ای نام تو سردفتر اسرار وجود ؛ نقش صفتت بر در و دیوار وجود ؛ در پرده کبریا نهان گشته
ز خلق ؛ بنموده عیان بر سر بازار وجود ؛ حمد بیغایت و شکر بی نهایت مبدعی را که
بیک امر کن اجرام فلکی و اجسام عنصری را از کمین عدم بفضای وجود آورد و صانعی که
طبقات افلاک را برافراشت و بساط خاک را بانوار قدرت بیاراست بیت وجود
آن فروزان آفتابست ؛ که ذره ذره ازوی نوریابست ؛ ز بام آسمان تا مرکز خاک ؛
اگر صد پی بپای وهم و ادراک ؛ فرود آییم یا بالا شتابیم ؛ ز حکمش ذره بیرون نیابیم
ز بیچونیش چون و چند با هست ؛ بلندان با علو قدر او پست ؛ خرد در ذات او آشفته
رایی ؛ طلب در راه او بی دست و پایی ؛ اگر ننهد بلطف خود قدم پیش ؛ شود ز دوری
بادم بهم میش ؛ و آدمی را بزیور نطق و زینت عقل اختصاص داد تا بدان تاج کرامت و
خلعت خلافت پوشید و زمین و زمان را بتسخیر خود درآورد و آیه اذ قال ربک للملائکة انی
جاعل فی الارض خلیفه منقح گشت ؛ زبانش را بذکر خود گشادی ؛ دلش را ذوق یاد خویش
دادی ؛ گیاهی بدو فا پرورده تو ؛ ز آب و گل برون آورده تو ؛ دو چشم او دو
روز راست از هدایت ؛ همین بس آبرویش در قیامت ؛ و درود بیشمار بر پیغمبر ما محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله باد که جهانیان را از جاده ضلالت رهانید و بشاهراه طاعت و عبودیت
رسانید بیت تواند شد ز سر کارش آگاه ؛ خرد با جمله دانش حاش لله ؛ چه نامست آنکه
در دیوان هستی ؛ بر او بگرفته نامی پیش دستی ؛ خدا بر سروران سرداریش داد ؛ ز خیل انبیا
سالاریش داد ؛ مسیح از مقدم او مژده گویی ؛ کلیم از مشعل او شعله جویی ؛ بدید آنچه از حد
وزین بیرون بود ؛ مپرس از کیفیت که چون بود ؛ نه چندی گنجد آنجا و نه چونی ؛

فرد

فرو بند از یکی لب در فرونی ؛ شنید آنکه کلامی نه با آواز ؛ معانی در معانی راز در راز
نه آگاهی از او کام و زبان را ؛ نه همراهی بدو نطق و بیان را ؛ ز درکش گوش جان را
باد و درشت ؛ ز حرفش دست دل را کوته انگشت ؛ لباس فهم بر بالای او تنگ
سمند عقل در صحرای او لنگ ؛ ز گفتن برتر است او و ز شنیدن ؛ زبان زین گفتگو
باید بریدن اما بعد برای روشن دلان گلزار معنی پوشیده نماند که نتیجه یادگار
سرگذشت احوال خویش را پاره بیان میکنم تا بر صفحات روزگار اثری بماند نظم
نگه کرد جان در جهان کهن ؛ سخن دیده باقی و باقی سخن ؛ سخن گوهر و آدمی گوهریست
که گوید که کار سخن سرسریست ؛ جهان شب شمار و سخن روز دان ؛ سخن گوی را
عالم افروز دان ؛ بتاریخ هشتم جمادی الثانی سنه هزار و چهارده هجری صبح روز
پنجشنبه بود قریب یکساعت در شهر اکره در سن سی و هشت سالگی پادشاه شدم
و مبارکی بر تخت مراد جلوس نمودم ؛ مخند ار بغیبون زمانه دل بستم ؛ نه بهترم ز
سلیمان که تکیه زد بر باد ؛ و نشستن من بر تخت و سر زدن آفتاب چون باهم بود
و آفتاب سر از جیب گردون برون کردن او و جهان را بتسخیر خود درآوردن نکهت
این را شگون پادشاهی و جهانگیری گرفته و اقبال تمام درین معنی بخود قرار داده
خود را نورالدین جهانگیر پادشاه و اسم جهانگیر شاه قرار دادم و فرمودم که بر
زر این بیت را سکه کنند بیت سکه زد در شهر اکره خسرو گیتی پناه ؛ شاه نورالدین جهانگیر
ابن اکبر پادشاه ؛ و بر تخت مرصعی که پدرم بجهت تحویل حمل ساخته بودند که در وقت تحویل
و جشن نوروزی بر بالای آن قرار میگرفتند قرار گرفتم مثنوی چنان تخت زرین درخشنده
بود ؛ که خور در برش خوار و شرمنده بود ؛ همه بارگاه از کران تا کران ؛ پر از مشک و عنبر و
زعفران ؛ درم پیش تختم همی ریختند ؛ بفرق سرم مشک می بیختند ؛ همه بر سر از
گوهران افسران ؛ بخاک اوفتادند سجده کنان ؛ شبستان بهشتی بر آراسته ؛ پر از حور
زیبای نوخاسته ؛ بلی این انجمن قصر و کوی ؛ جهانی بشادی نهادند روی ؛ کز سازم
ازان بر فلک بارگاه که بود ؛ مرا او را تخت و کلاه ؛ ببستند آیین همه راه و شهر ؛ دل هر کسی
از خرمی یافت بهر ؛ و آن تخت مرصع را قریب بسی کرور اشرفی جواهر خرج شده
سوای نگینه سنگ هند طلا و ساختن آن بکار برده اند که هر کمین هند ده من عراق بوده

باشد و هنگام نقل مکان کردن آن ملوها را از هم باز میکنند و هرگاه خواهند بهم جور
میکنند و قفل میازند و قریب پنج سیر عنبر اشهب لشگ هند در میان پایها و
دور این تخت جا داده اند چنانچه در محفلی که این تخت نهاده شود آن بزم را احتیاج بوی
خوش نیست چون برین تخت مراد قرار گرفتم فرمودم تا کلاهی که پدرم بروش پادشاهان
کیان فرموده بود که بسازند آوردند و آن کلاه سی الماس بر گوشهای آن نصب کرده بودند
که هر الماسی یک لک اشرفی قیمت آن بود و پدرم این الماسها را خود خریداری نموده بود
نه آنکه از جد و آباء ایشان بایشان رسیده باشد و در میان چترقی این کلاه مروارید
امرودی از چهار مثقال نصب بود که ده لک اشرفی قیمت آن بود و دویست یاقوت
یکمثقالی که هر یک از آنها ده دوازده هزار روپیه جهانگیری می ارزید نشانیده بودند چون این
کلاه را بمجلس در آوردند یکساعتی بواسطه شگون بر سر گذاشتم و فرمودم که چهل شبانروز
نقاره شادیانه میزده باشند و خلق شهر بعیش و عشرت مشغول باشند و تا قریب
پنجاه سیمان زمین که بر دور تخت بود همه را بقالیهای زربفت و نمدهای کلابتون دوز و
عودسوزهای طلا و نقره قرین کرده بودند و هر شب بر روی آن فرش فرمودم که دو صد
به هزار شمع کافوری سه زرعی همه در لگن طلا و نقره گذاشته و فتیلهای عنبر بان مرتب
کرده تا صباح میسوخته باشد بیت وقت است کنون که از عیش و نشاط
می نگنجد بصراحی و صراحی بیل : ومیش بر دل زنان یوسف روی همه با چیرهای زربفت
و جامهای طلاباف و کمرهای مرصع و بازوبندهای از یاقوت و زمرد و لعل و مروارید و
کمثقالی در گوش بندکی انداخته زلف افشان و در صف صف دست ادب بر روی
سینه نهاده منتظر خدمت بودند و امرای نامی از پانصدی تا پنجهزاری قریب سی هزار کس
بلکه زیاده همه در میان جواهر و زینت فاخر پنهان گشته در برابر دوش بدوش ادب
ایستاده بیت سپهدار از پس و پیش و چپ و راست : بآیینی که می بایست آراست
بدین آرایش شاهانه بودند : بدولت در چنین کاشانه بودند : سرایی ملکه در و بیا بهشتی
بنقشش ها خشتی مهر خشتی : ولولی وشان شیرین کار خوش گفتار زلفهای پریشان
کرده بترنم و زمزمه در خروش بودند که ساز داودی شنیدن آن گوش هوش داشت
طرب ساز ساز مغ رود بود : ز هر دل غم و درد بزدود بود : صدای دف از دل همی برد درد

نماند

نماند اندران بزم خار رزد : مغنی و ساقی بصد طمطراق : روان ساخته بادهای عراق
نواگر بتان در خروش آمدند : صنوبر قدان باده نوش آمدند : رخ از آتش می چو گل برفروخت
دل لاله بر آتش غم بسوخت : ترنم سرایان پرده سرای : فکنده دستان بپرده
سرای : چهل شبانروز بدین منوال بر روی عشرت دری گشاده بودم و جهان را باین جشن
رشک چمن جنان ساخته بودم نظم ز هر شهر چندان بیامد سپاه : که پوشیده را
گشت دشوار راه : همه سرفرازان روز نبرد : ز دریا و خشکی بر آورده گرد : همه
پیل پیکر همه شیر خوی : پی سجده من نهادند روی : هر کدام بکورنش نواب همایون
با سر اطاعت بر زمین گذاشته بخیشه دگر مرصع و اسپها زین مرصع و بحکومت یکی از
شهرهای هندوستان سربلند گشته از درگاه گیتی پناه نواب همایون نام مرخص شدند
و من چون میخواستم که بعد از من از زبان من یادگاری بماند بنوشتن این تاریخ جمل
اقدام نمودم اگرچه در عبارت آرایی طبیعت کوتاهی دارد فاما سخن صاحب تاج و دیهیم
شکستگی و اثری دیگر می بخشد مثنوی بمیدان دانش سواری کنم : بعقل و خرد استواری
کنم : ز خود یادگاری گذارم بدهر : کز هوشمندان بگیرند بهر : بانصاف گویند گجستین من
که در دست داری تو جان سخن : سخن در جهان فرد زیب از تو یافت : چو خورشید نور
سخن از تو تافت : بنطق تو تا نشر پیوند شد : زبان زبان آوران بند شد :
بنام خداوند جان و جهان : بگویم سخن آشکار و نهان : نخستین سخن را بنام خدای : خداوند
روزی ده رهنمای : نگارنده چرخ نیلی فام : برآرنده صبح از ایوان شام : پس از آفرین
جهان آفرین : درود و ثنا بر رسول امین : همین دان درود رسول خدای : مرا این
پسر حق شاه کشورگشای : بهشت و سه فرزند آن شاه دین : هزاران هزاران هزار آفرین
کنون باز گردم بگفتار خویش : بیارم ز نو داستانی ز پیش ذکر تولد خود را بیان میکنیم بر
رای روشن ضمیران پوشیده نماند که پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه را تا مدت هشت
سالگی فرزند نمیزیست و هر فرزندی که بهم میرسید بعد از یکساعت برحمت حق می پیوست
بنابران پدرم عجز و نیازمندی بدرگاه ایزدی مینمودند و هر جا درویشی و صاحب حالی را خبر میشنیدند
خود در پیش او رفته طلب فرزند میکردند و چون پدر مرا بدرویشان بسیار الفت بود و خود هم
طبیعت درویشانه داشته و اعتقاد تمامی بمردم اهل حال ایشان را بود یکی از امرای ایشان

باشان رسانیدند که در روضهٔ متبرکهٔ خواجه معین الدین چشتی درویشیست با کمال حال و امروز
در روی زمین برابر با و صاحب حال درویشی نیست و روضهٔ متبرکهٔ خواجه معین الدین چشتی در
شهر اجمیر واقع است پدرم از روی صدق و عقیده درست نیت کردند که هرگاه خدای تعالی
مرا فرزندی بدهد که بمانده کار باشد من از آگره که پای تخت منست تا اجمیر یکصد و چهل
کروهست و هر سه کروه یک فرسخ عراقست پای پیاده آن درگاه روم چون نیت پدرم از ته
دل بود بعد از فوت آن برادر شش سال در روز چهارشنبه هفدهم ماه ربیع الاول سنه ۹۷۷
از روز هفت گهری گذشته بود بطالع بیست و چهارم درجه میزان حق تعالی مرا بعالم وجود
آورد و حضرت عرش آشیانی پدرم بقول خود وفا کرده پیاده با امرای خود هر روز پنج کروه
منزل بمنزل از آگره سفری شدند تا بروضهٔ متبرکهٔ شیخ معین الدین رسیدند و زیارت کرده
طلب آن درویشی که در آنجا ساکن است کردند آن درویش شیخ سلیم نام داشت پدرم
در منزل او رفته مرا در کنار او گذاشت و بر او اظهار این نمودند که تو حیات پسر مرا
از خدا بخواه و خدای تعالی ما را چند پسر خواهد داد اتفاقا شیخ در آن وقت بسیار خاص توجه
فرمود و گفت که حق تعالی شما را سه پسر کرامت خواهد فرمود پدرم گفت که ما فرزند اول
خود را در کنار شما انداختیم شیخ فرمودند که خدای تعالی مبارک کناد ما نام ایشان را محمد سلیم
گذاشتیم و دیگری را پدرم مبارک گرفته پای تخت خود گردانید و قریب چهارده سال
دران موضع ساکن گشت و همیشه با درویش مذکور صحبت میداشت و این ابیات چون
ورد درویش بود پدرم از بر کرده همیشه میخواندند مثنوی ای گشاینده خزانهٔ جود ؛
نقش پیوند کارگاه وجود ؛ کوکب آرای آسمان بلند ؛ هم زمین ساز و هم فلک پیوند
بودنی را همیشه بود از تو ؛ بود و نابود را وجود از تو ؛ ای بنای بفکر عالمیان ؛ در گنجینهٔ نعم اشیان
کارسازی و کارسازت نه ؛ هیچکس کاردان رازت نه ؛ آدم بر در تو بجود دار ؛ با خودم دار
بخودم مگذار ؛ دور کن یاد خسروی ز سرم ؛ برکن از خاک بندگی بسرم ؛ آنچنان زود کن بخویش
کن بازم ؛ کز تو با دیگری نپردازم ؛ تا بدان نیکیم که در انجام ؛ زانده مرگ تلخ گردد کام ؛ چون
بصحرا نهی نشان همه ؛ شرمسارم مکن میان همه ؛ و نام آن ده را بعد از فتح گجرات و
بازگشت آن را سیکری را فتح پور نهادند و الحال بفتح پور مشهور است اما من از زبان
پدر خود هرگز نشنیدم که مرا محمد سلیم گفته باشد همیشه مرا بابا نام میبردند و اگر نام خود را سلطان سلیم

بگو یانم و باین نام رامی شوم پس اشتباه میشود بنام پادشاهان روم بسبب شرکت اسمی
طبیعت من این اسم را قبول نمیکرد و من میخواستم که اسمی و لقبی داشته باشم که هیچ پادشاه
نداشته باشد بخاطر رسید که چون کارهای پادشاهان عالم گیریست نام خود را جهانگیر پادشاه
باید کرد از لطف الهی امیدوارم که چنانچه نام خود را نهادم معنی این اسم انشاء الله از من بظهور
آید نظم جهان آن کسی است کو در جهان ؛ خورد توشه راه با همرهان ؛ کسی را که نزد دل
بود کارساز ؛ بود زآرم و آدمی بی نیاز ؛ بهر جا که باشی بهر کار و سور ؛ مباش از
رفیق سزاوار دور ؛ و در ساعتی که بر تخت مراد نشسته پادشاه شدم نخست حکمی که
کردم ساختن زنجیر عدل بود که یک سرش را بشاه برج قلعهٔ آگره استوار سازند و سر دیگرش
بکنار دریای جمنه برده بر میل سنگی که ساخته شده محکم کنند که اگر احیانا از متصدیان مهمات
عدالت تعللی واقع شود داد خواه و حاجتمند سلسله جنبان آمده در اندک روزی مهم خود را
ساخته بداد خواهی برسیم و این زنجیر را از زرگران طلب کرده از طلا فرمودم تا ساختند
طولش یکصد و چهل گز شد مشتمل بر هشتاد زنگ وزن آن قریب چهار من سنگ هند میشود و دوازده
ضابطه مقرر فرمودم که در ممالک محروسه جمیع بنده ها و دولتخواهان آن احکام را دستور العمل
خود سازند اول زکات و میر بحری در کل معاف باشد که هر سال در زمان فردوس مکانی
پدرم سنگ هند هزار و ششصد من طلا میشد که شانزده هزار من عراق بوده باشد
بخلق الله معاف نمودم و از سر طمع این گذشتم بیت بهمت توان این چنین نام کرد ؛ بیگانه
نام اندر ایام کرد ؛ که هرگونه بخشش برآورد نام ؛ نکونام گردد بر خاص و عام ؛ نشانی و نامی بود
در جهان ؛ کرم کن چو نامت نخواهی نهان ؛ کرم یادگاریست در روزگار ؛ بکن جهد تا ماند این یادگار
ضابطه دوم آنکه هر کرا منصب پنجهزاری داده بحکومت از درگاه گیتی پناه نواب همایون ما
بولایتی روانه میشود می باید که آن حاکم در جزو کسی را که بحکومت می نشاند واجبست که محصول باشد
نه اجاره که آنچه او اجاره کرده یک ثلث آن هم از برای خود میخواهد که از مردم و سکنهٔ آن شهر بهم
رساند این موجب خرابی ملک میشود و سکنهٔ آن شهر همیشه بدست ظلم و تعب گرفتارند
و این گناه بزرگ را فردای قیامت خدای تبارک و تعالی از پادشاه آن اقلیم میداند و
عذاب این عمل را و قبح گناهش از پادشاه آن ملک پرسش میکند پس واجبست که پادشاه
اقلیمی خود را باین خردیات وامیرسیده باشد تا بر خلق الله زندگی دشوار نشود و بفراغت خود را ملک

بهره گیرنده باشند و هرکه گناه کار شده و از وی خیری طمع کنند نه آنکه او را
بواسطه اندک گناهی خراب سازند و عیالان او را از نان و آب بکنند و او را پریشان سازند
و هرکه برخلاف این سر کند سزاوار معرض ملامت خواهد بود ضابطه سیوم آنکه هرکه از نواب
همایون ما با وظیفه و خلعتی یا اسپی یا زر نقدی بطریق انعام و بخشش برسد هیچکس بهیچ وجه من الوجوه
از وطمعی و توقعی و طلبی نکند چنانچه در زمان جنت مکانی پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه
بهرکه ایشان هزار تومان خلعت از کمر و جیقه و اسپ با زین مرصع میدادند ناظر و خزینه دار
پانصد تومان بعلت دو شلک از آنکس میگرفتند و هرسال آنکسی که این عمل اجاره کرده
بود دو و بیست لک روپیه که عبارت از ششصد هزار تومان عراق بوده باشد واصل خزانه
ایشان میساخت در کل این عمل قبیح را من برطرف کردم هیچ بدتر از آن نیست که پادشاهی
یکی را نوازش کند و انعامی کند نصف آن را باین علت از وی پس گیرند و نصف دیگر
آنچه او پیشکش کرده میشود پس هیچ بخششی از ما باو نرسیده باشد و جنت مکانی پدرم باین
علت خزانهای ایشان از پری سر بآسمان رسانیده بود حالا مقرر کرده ام که بهرکس هرچه داده
شود یک دینار هیچ علت از او توقع نکنند ضابطه چهارم آنکه چه در سرکار من و چه در سرکار
حاکمان هر شهر عمارتی که میکرده باشند کار و مزدکار از سکنه آن شهر و آن ولایت نطلبند
همه از سرکار نواب همایون ما فرودری داده آن گل و خاک را از میان شهر بیرون برند که هرگاه
کسی خواهد که دران عمارتی که بذوق دل میسازد بفراغت خاطر نشیند و خداتعالی آن منزل را
باو مبارک گرداند باید دلی را درین کار نرنجاند تا عمر و دولت او دوامی داشته باشد و آن
عمارت زود بزود خراب نشود و خانه آخرت هم باین وسیله آبادان کرده باشد و حاکم
عادل را خدای تبارک و تعالی کم از پیغمبران برگزیده نمیداند و چنین آورده اند که در صحرای
محشر ببینند که یکی را بر تخت زمردی نشانیده اند و چتری از یاقوت احمر بر سر او سایه
کرده باشد و چندین ملک پایه تخت او را بر دوش گرفته بی پرسش بجانب بهشت برند
خلق محشر از همدیگر پرسند که این چه کس است که باین عزت و باین شان درین قسم صحرای
محشری که کف پای گناه کاران عاصی از گرمی و سوزندگی زمین گوشت و پوست گذاشته
او برین تخت نشسته از همه المی و تعبی فارغ است گویند که این حاکم عادل است که بخلق
نیکی کرده و مظلوم را از ظالم رهانیده و فریادرسی او را بنا پیشه خود ساخته بوده چون نزدیک

دروازه بهشت

دروازه بهشت برسد از حضرت عزت امر شود که هفت هزار از حور و غلمان به پیشواز او بدروازه
بهشت آمده او را باندرون بهشت درآرند در سراهای از یاقوت و زمرد و زبرجد و آن
سراها در عرض و طول پانصد ذرع در پانصد ذرع بوده باشد و چون کمتر بهشتی را پنج هزار حور و
غلمان می بخشند و همه می باید که در خدمت یکدم دور نباشند باین بزرگی سراها را حق جل
کرده که این همه دران برده بگنجیده باشند در وقت خدمت پس غافل آنانی که باین لطف الهی
پی برده نامه اعمال خود را از گناه سیاه میسازند ضابطه پنجم آنکه حاکمان هر شهر و قصبه چه از زنان
شاده خوار که اگر ایشان از بیکسی و پریشانی و گرسنگی و برهنگی لاعلاج شده سر باین کار
قبیح کرده اند و خود را در میان خلق رسوا ساخته اند بعلت مال و خرج هیچ دینار طمع نکنند
و نگذارند که باین رسوائی خود بسر برند اگر از دست کسی برآید بایشان مردی کاشته ایشان را
ازین عمل قبیح باز دارد و ازین قسم جماعتی طلب و توقع بسیار دون همتیست و ای بر آن
حاکمی که در شهرهای نواب همایون ما خلاف این حکم سر کند ضابطه ششم آنکه در عهده
حاکمان هر شهر که در وقت غله درو این نگذارند که دنیاداران بارزانی غله را بخرند و در
انبار کنند و باین علت غله کم گردد و بگرانی خواهند که بفروشند و مردم درویش از گرانی
بتعب افتند هرکس فراخور احوال خود و آدم خود بگذارند که غله در انبار نگاه دارد و الا که مایه فرزند
من بوده باشد که ازین حکم تجاوز کند سر او را بردارند و زر جنس گران فروختن بامیراث خوار
یا بتاراج خان و مان نابود میکرده ضابطه هفتم آنکه در هر شهری قاضی خداترسی که راه خدا از
دست ندهد و برشوه از راه نرود و حق دیگری را بدیگری روا نداشته باشد و امین و ریش سفید
باشد و از هوا و هوس پا پیکشیده باشد حکام هر شهر تعین کنند و هرکدام را فراخور حال هر شهر
ده هزار روپیه و پنج هزار روپیه از سرکار نواب همایون ما مواجب سالیانه تعین کنند تا پرسش
بحق کنند و تا توانند قاضی شیعه را بر مسند قضا بنشانند و اهل محکمه آن قاضی را هم از
سرکار ما چند نفر که در کار باشد سالیانه مقرر کنند و در همه شهرها تاکید بقاضیان کنند
که به هیچ شرط هیچکس مهر نگذارد چرا که در وقت تهلکه مردم از لاعلاجی چیزی که بصد تومان میارزد
بده تومان بیع شرط میکنند و آخر بیع بات شده مال از دست ایشان بدر میرود و که اینکه زند
بلی اگر رهن کنند در معامله قاضی مهر میکرده باشد ضابطه هشتم آنکه حاکمان هر شهر و هر ولایت
به پسر و دختر کسی بی اراده ایشان نگاه نکنند و بتعدی و حکم نطلبند و مردم را بی سبب ایشان نزند

و از سوداگر و سپاهی و خویش نشین و اهل حرفه هرکه اسپی یا استری رهوار یا غیر رهوار داشته باشد
از و سعتدی نگیرند و زر کم بدهند هرکه در بازار پادشاه بفروختن بیاورد و قیمتی که دلال قیمت کند
اگر رضای صاحب مال بوده باشد خریداری کنند والا بصاحب مال واگذارند و بزور باز
هیچکس چیزی نخرند ضابطه نهم انکه در همه شهرها در عهده حاکمان آن شهر که دلاله زن را
هیچکس را نهند چندان این سبب بوده باشد که زنان در حمام که همدیگر را می‌بینند تعریف یکدیگر در
خود که هیند بکنند و مرد آن خانه دلش با آن زن از شنیدن گرم گردد و دلاله زنی را پیدا
کرده بهانه چیزی فروختن بخانه آن زن فرستند و بزور و زر آن زن را از آن مرد دور کنند
یا راه و رسوم آن خانه را که دلاله زن راه برد معلوم کنند که چند مرد درین خانه هستند و بدزدان
هم دست شده خانه آن مرد بیچاره بتالان دزد پاک گردد غرض که صد عیب شرعی دارد
دلاله زن را در خانه مردم رفتن ضابطه دهم انکه در عهده حاکمان هر شهر که زن هندوی
فرزند دار را نگذارند که خود را در آتش اندازد اگر فرزند نداشته باشد خود داند خواهد خود را بسوزاند
خواهد نسوزاند ضابطه یازدهم انکه میر بخشی در پای تخت نواب همایون ما جار بفرماید که از
مردم ایران و توران و ماوراء النهر هرکه آرزوی وطن خود بوده باشد بعرض رساند تا خرجی راه
داده او را مرخص سازیم و به یار خود عزیزان و خویشان برسد ضابطه دوازدهم انکه از مردم
ایران و توران و ماوراء النهر هرکه بپای تخت نواب همایون ما بیاید و وسیله انچنان نداشته
که خود را بنواب ما برساند کمان حلقه بدوش اندازد و در برابر جروکه عام و خاص نواب ما
بایستد که ما او را پیش طلبیده و باحوال او خواهیم پرداخت و فراخور حال او با و نوازش خواهیم
کرد ضابطه سیزدهم انکه در عهده حاکمان هر ولایت بوده باشد که از زر خالصه من در هر
شهر و قصبه غسال خانه بسازند در هر محله و هرکه فوت شود از مسلمان خرج کفن و دفن او از سرکار
خالصه ما بگیرد و باشند اگرچه آن میت یک لک تومان زر داشته باشد عوض آن ثبت
که ثواب بیشتر از خود آن سرانجام نیستیم ضابطه چهاردهم انکه در عهده حاکمان هر شهر بوده باشد
که هر جا کوری و بی دست و پایی و پیری بوده باشد هر صباح بدر خانه خود ایشان را طلبیده
اگر بیست نفر یا سی نفر بوده باشند هرکدام را از زر خالصه من یک مثقال نقره بدهند و در
سالی دو دست رخت بدهند ضابطه پانزدهم انکه حاکمان هر شهری بر ند که هرجا بازاده هیچی
و عیاری که در شهر نشان دهند سه مرتبه جار زنند که از شهر بیرون روند مرتبه چهارم اگر گرفته
باشند

باشند ایشان را تقبل رسانند ضابطه شانزدهم در عهده حاکمان هر شهر بوده باشد که هرکس
بواسطه مذهب بهمدیگر بحث کنند آنها را تقبل رسانند هرکس بهر دین و مذهب که خواهند زندگانی
کنند ضابطه هفدهم انکه در عهده حاکمان هر شهر که انچه مسجد در هر شهر ساخته شده باشد از سرکار
نواب همایون ما مؤذن تعیین کرده و فرش مسجد درست کرده و آب و جاروب آن
وا رسند و نگذارند که از رونق بیفتد هیچ چیز اینقدر خدا را خوش نمی آید که تعمیر مساجد چرا که اهل
عبادت او میکنند و بیاد او بسر میبرند ضابطه هژدهم انکه هرکه پنجهزاری منصب از سرکار
نواب همایون ما دارد در وقت تحویل و جشن نوروزی زیاده از یک لک روپیه پیشکش نقد
کما قبول نخواهیم کرد چرا که از بیشتر ایشان در لشکر نگاه داشتن عاجز میشوند و در وقت مهم
پیش آمدن بجد گرفتار شوند و سامان لشکر خود را بواجبی نمیتوانند گرفت پس بپادشاه هر
ملک واجب است که از حکام هر شهر خود زیاده چشم داشت طمع نداشته باشد تا بیان بزرگ کار
تنگ نشود و آن سردار هم شکسته شهر خود کار تنگ نسازد و تواند در وقت دشمن پیدا شدن
لشکر و فوج مستعدی در صف جنگ در برابر دشمن حاضر سازد و این سخنان من چه گدا و
چه پادشاه همه را واجب است که در گوش کنند و شنید روزگار خود سازند ضابطه بیستم انکه در عهده
حاکمان هر شهر بوده باشد که هر دو ماه نقلبی و خوبی دار الضرب خانه وا رسند و نگذارند که زر
قلب در میان خلق بهم رسد و سازنده زر قلب را بند از بند جدا سازند و پوست از تن او
برکشند یا در دیگ روغن جوشانیده او را بیندازند تا بعبرت تمام هلاک گردد از بیم
و ازین شوم تر عملی در دنیا نیست و قلابی را کشتن ثواب عظیم دارد ضابطه بیست و یکم اگر دزد و
راه زنی مال بنده خدایی ببرد مردم آن سرزمین از عهده آنچه از کسی رفته باشد بیرون
آیند و انجا که آبادانی نباشد بفرمایند که تا قصبه بسازند و آبادانی کنند تا بخلق اینده
آسیبی نرسد و بجاگیرداران تاکید فرمودیم که هر جا ویرانه باشد در هر راه مسجدی و چاه
خال و در یاچه آبی بسازند تا معمور گردد و مترددین بفراغت آمد شد کنند و اگر آن سرزمین
داخل خالصه من بوده باشد تا هرکس کروهی انجا باشد از زر خالصه من این عمارت کنند
و کروری حاصل سرکار خالصه را گویند ضابطه بیست و دوم انکه در راهها بار سوداگران
رضای ایشان نگشایند اگر خود برغبت چیزی فروشند هرکس خواهد بخرد و اگر رضای
ایشان نباشد هیچکس متعرض احوال ایشان نشود و در هر منزل که شب سوداگر در انجا باشد

تا صباح مردم آن دیه کشیک ایشان میداشته باشند و خبری از سوداگر طمع نکنند ضابطه
سیم آنکه اگر شخصی در شهری فوت شود و معامله پادشاهی با او نباشد و فرزندان
داشته باشد هیچکس در اموال او و کمیر سو دخل نکند و بفرزندان او رسانند و هرکس فرزند
نداشته باشد و وارث او را در اصل نباشد میراث و ترکه او را بخرج مسجد و تالاب و
پل کنند که بروح صاحب مال ثوابی عاید گردد ضابطه چهارم آنکه شراب نسازند و
نفروشند اگرچه چنین حکم کردم فاما خود بشراب میل بسیار دارم چنانچه از شانزده سالگی شروع
در شراب خوردن نمودم والحق هرگاه جوانان خاطرخواه از مونث و مذکر حاضر باشند و در
پیش هوا استاده باشند و جای خوش هوا و عمارت رفیع و تکلفات در فرش و در
و دیوار و سقف عمارت شده بی کیف بودن درین قسم مکانی از جمعیت باشد کیف
در جاهای بتکلف و جوانان دلخواه حالتی و عالمی دیگر دارد و کدام کیف بهتر از کیف شراب است اگر
تریاک عادت شود نعوذ بالله آدمی را از مردی و مردمی بدر برد و دور میسازد و اگر نکبت غیر از
آدمی را نظج کند و کرخت سازد و اشتهای کاذب بهم رساند دیگر خاصیتی ندارد و فلوسیل هم
برادرزاده تریاکست باز اگر کسی کیف خورد هم شراب بیت خیزد و در کاسه زر آب طرب
انداز ∴ بیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز ∴ یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینه ادراک انداز ∴ فاما از بس خوردن شراب کارم بجایی کشید که هر روز بیست پیاله
گاه از بیست پیاله هم زیاده میخوردم هر پیاله از نیم سیر که هشت پیاله تکمین عراق بوده باشد
و بجدی در مزاج من غالب آمده که اگر ساعتی نمیخوردم دستم میلرزید و قدرت برنشستن نداشتم
داشتم که اگر بدین منوال پیش رود عاقبت کارم بدشواری خواهد کشید در پی کم کردن آن
شدم و در مدت شش ماه از بیست پیاله به پنج پیاله رسانیدم و هرگاه ضیافت طبع خود میخواهم
یک پیاله یا دو پیاله بیان می فزایم و در اکثر اوقات هنوز یکدو ساعت از روز باقی مانده بود که
شروع در شراب خوردن میکردم فاما الحال بواسطه امور ملکی که باید هشیار بود بعد از نماز
خفتن شروع در شراب خوردن میکنم و از پنج پیاله بهیچ وجه زیاده نمیخورم و بی تکلف
طبیعت هم زیاده برین قبول نمیکند و درین ایام محض بواسطه گوارش طعام میخورم
و طعام خوردن من منحصر بیک وقت شده و آنهم تر در خوردن شراب اشتهای یکوقت است
و چون آدمی با کل و شرب زنده است لاعلاج ترک خوردن شراب بالکلیه نمیتوانم کرد الا

والا در خاطر هست و امیدوارم از درگاه الهی که بتوبه نصوح موفق گردم و پدر کلان همایون
پادشاه در سن چهل و پنج سالگی بتوبه نصوح موفق گردیده بود انشاءالله تعالی مارا هم این توفیق
روی دهد امری که خدای تبارک و تعالی از آن راضی باشد هرچند بنده در آن امر کمتر باشد
موجب رستگاری آخرت او میشود ضابطه پنجم آنکه خانه هیچکس را تزولی نسازند و
هرکه بشهری تازه از لشکریان من درآید اگر بکرایه خانه بهم رسد فبها والا بیرون شهر خیمه زند
از برای خود خانه ترتیب دهد فی الواقع هیچ آزاری خلق را ازین بدتر نیست که جمعی با عیال
خود در خانه نشسته باشند ناتراشیده یکبار از در درآید و خواهد در آن خانه هرجا بهتر باشد
نشیند و زن و فرزند آن نامراد تا چند حفظ خود کنند بلکه جای آنچنان هم نداشته باشد
که یکیدو دست خانه باشد و خدای تبارک و تعالی گناه این امر شنیع را از پادشاه آن هم
میداند که چرا باین مقدمات و منع آن وا نرسد ضابطه ششم آنکه هیچکس گوش
و بینی کسی را بگناهی نبرد چرا که مظهر لطف الهیست اگر گناه او در حدیست کشتن اولیست
و گناه دیگر بکره و خار دار تنبیه نمایند یا بسوگند کلام الله او را بترسانند اگرچه ∴ خوی بد در
طبیعتی که نشست ∴ نرهد جز بوقت مرگ از دست ∴ ضابطه هفتم آنکه کروریان
و جاگیرداران زمین رعایا را بتعدی نگیرند و زمین خود نسازند و زراعت در آن نکنند
و هم هر جاگیرداری پرگنه باشد بر پرگنه دیگر حکم نکنند و گاو و مرد از پرگنه دیگر نیارد و بر پرگنه خود هر کس
در جای خود سعی در زراعت و محصول خود میکرده باشد ضابطه هشتم آنکه هرکس در
خانه خود از اعراض یا بسببی تریاک بخورد و خود را هلاک سازد از دیگری که با او در یک خانه نشسته
باشد خون او را نطلبند و هرکس بکسی زری بقرض داده باشد و از گرفتن زر خود عاجز
باشد در عهده حاکمان آن شهر که حق بنده خدای را از آنکس که سرپیچی در پس دادن دارد بگیرند
و بصاحب مال رسانند بسیاری هست که همین که از کسی زری بقرض گرفتند آنرا از مال خود
حساب میکنند و ادا و پس دادن در خاطر ایشان نیست و به اعتقادی بروز قیامت ندارند
از جمله میر جمال الدین حسین انجو از مریم مکانی والده پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه زر نقد
قریب بده لک روپیه قرض کرد که عبارت از سی هزار تومان عراق بوده باشد و آن قدر زر بداد
که مریم مکانی برحمت حق واصل شد و به پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه که عرض کردند
در جواب فرمودند که مفلس در پناه مبلغ خود است او و برابر این زر از دیگران قرض دارد

دراصل نباید باین جماعت قرض داد غرض که حق سبحانه تعالی را امداد نمودن و از بداوا
وجود دادن ثواب عظیم دارد ضابطه هشتم و نهم انکه شهرهای کلان دار الشفا ساخته
و حکیم هم تعیین کرده هرکس بیمار باشد بدار الشفا برند و از سرکار من خرج کرده تا او خوب
شود و بفراغت خاطر خرجی داده روانه نمایند بیت تو نیکی میکن و در دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز ضابطه سی ام انکه در ماه اتوار من که ماه ربیع الاول است از
تاریخ هجدهم ماه مذکور منع گوشت کرده در برابر هر سال یکروز اعتبار نموده منع ذبح نمایند
و در هفته روز پنجشنبه که از جلوس منست و روز یکشنبه نیز منع گوشت باشد که چون روز
ابتدای آفرینش عالم است جان داری را بیجان نکنند و پدر من هم درین روز هیچ وجه
بگوشت میل نمی فرمودند و بقیاس من پانزده سال بلکه زیاده باشد که ایشان اصلا
روز یکشنبه گوشت نمیخوردند و درین روز در همه شهرها منع گوشت نموده بودند و جماعت هنود
بواسطه انکه درین روز جانداری بیجان نکنند هر سال سه کرور اشرفی بخشتالی و محصل خزانه
ایشان میساختند و ایشان هم اغازی کرده از امرا هر که در منزل خود ذبح میکرد یا و
گرفتی نبود فی الواقع سهل است در هفته یکروز گوشت نخورند و هر سال سه کرور اشرفی واصل
خزینه شود باین تقریب ضابطه سی و یکم انکه حکم کردم که منصب و جاگیر جمیع نوکران پدر
من بدستوری که در حین حیات ایشان بوده بهمان طریق مسلم باشند هرکس که قابل زیاد
باشد بقدر حالت او منصب و جاگیر ده دوازده و ده پانزده و ده بیست و ده سی و ده چهل زیاد
کنند بدین دستور زیاده کردم فاما لعنت خدای برین بدبخت نوکران باد که اصلا قدر این
نعمت و فراغت نمیدانند بلکه بعضی در تسلیم و کورنش کردن تازه حکمی هم میکنند بخاطر میرسد
که اصلا باین قلیچی طبعان نباید پرداخت چرا که اکثر اینها واقعه طلبند و همیشه تفرقه و فتنه از خدا
بدعا میخواهند و آنرا باعث ترقی و زیادتی علوفه خود میدانند اما این سیه بختان کوته
اندیش نمیدانند که اول کسانی که درین حادثات نابود میشوند این قسم جماعت اند چه خوب
فرموده اند شاه فردوس مکانی شاه طهماسب علیه الرحمه که حوضی ساخته بودند و از مقربان
مجلس بهشت آیین خود میپرسیده اند که این حوض پر از چه چیز خوبست یکی گفته باشد که پر از زر سرخ
شاه جنت مکانی فرموده باشند که تو میل بسیاری بزرداری خوب نگفتی دیگری گفته باشد
که پر از شربت با گلاب و پارچهای یخ دران انداخته باز شاه جنت مکانی فرموده باشند

کرتو

که تو طرفه افیونی که بمذاق خود گفتی دیگری گفته باشد که پر از زلبی قندی باز شاه جنت مکانی
فرموده باشند که تو طفل مزاجی که پر شیرینی سری داری حاصل پادشاه فردوس مکانی
فرموده اند که اینها که شما گفتید هیچ بجا نبود خوبست که پر از سر قلچی بوده باشد الحق بسیار
بسیار خوب فرموده اند انچه من از مردن پدر خود از ایشان دیدم دانستم که نفر دولتخواه صاحب
کم است و اگر باشد از صد هزار یکی و گاهی من در ایام شاهزادگی می شنیدم که پادشاه
صفوی نژاد شاه عباس فرهاد خان را کشته و انچنان او را بزرگ کرده بود که جناح رخی
داشته و شاه عالمپناه بدین او میبرد و سر او را در کنار گرفته زخم او را بدهان مبارک خود
می مکید و پسینش حکم کرده سر او را از تن جدا میسازند البته اینچنین میبایست که شاه عباس کرده
حالا دانستم که در کشتن حرام نمک دست نگاه داشتن از حمیت غرض که نوکر را البته فهمیده
رعایت باید نمود نوکری که در وقت کار پیش آمدن التماس زیادتی علوفه کند [illegible]
و علوفه جمیع احدیان را ده پانزده افزوده و مشاهره شاگرد پیشه را در کل ده دوازده زیاد
فرمودم و مرسوم ساکنان حرم پدر خود را که قریب سه هزار اکنون هستند ده بیست افزودم
هر کدام را که هر روز ده اشرفی روزینه بود فرمودم تا چهار اشرفی کردند غیر انعامات و نوازش شاهانه
که در روز عید و نوروز و روزهای جشن بایشان می نمایم دیگر امر فرمودم که مدد معاش املاک
محروسه و طالب علمان که لشکر دعا یند و در زمان فردوس مکانی پدرم در هر شهری دو هزار
و سه هزار وظیفه خوار بودند بموجب فرامین پدر خود سرکی را انچه بایست دادم و میران صدر
جهان را که از سادات اعیان هندست حکم کردم که اهل استحقاق را فراخور حالت ایشان
چه انچه در ملک من باشند و چه انچه از ایران و روم و بخارا آیند مدد معاش فراخور حالت
ایشان بعرض کرده تعیین نمایند و نگذارند که باین جماعت تنگی و پریشانی غربت کارکند
مال از خداست و ملک ملک اوست و این جماعت بندهای اویند چون ما را در میان صد هزار
هزار لک آدمی ممتاز و سربلند کرده و پادشاه ساخته و زمام اختیار در قبضه قدرت ما
رها داده روا نباشد که بر بندهای پریشان او در دنیا وا نرسیم و بایشان رعایت نکنیم
اگر غیر این سلوک کنیم فردای قیامت مواخذه خواهیم بود و بندیان ممالک محروسه همگی را اخلاص
ساخته بخشیدم چنانچه در قلعه گوالیار تا چهل سال بود که هفت هزار کس از مسلمان و هندو
در بند بودند دیگر قلاع بدین دستور همه را آزاد کردم انچه قلاع در ممالک محروسه نامی و مستحکم

هست دو هزار و چهار صد قلعه میشود سوای قلعهای ولایت بنگاله که از شماره بیرون است
چراکه راجه مانسنگ دویست و هشتاد پسر داشت و هر پسر او بسر خود یاغی گشته و در سر
کوهی قرار گرفته از برای خود قلعه محکمی ساخته بود پدرم در مدت چهار سال ولایت بنگاله را
بتحت تصرف در آورده و پسران راجه مانسنگ را ضایع کرده راجه مانسنگ را زنده گرفته
مطیع خود گردانیده و ولایت شش ماهه راه بنگاله را در تحت حکم خود قرار داد و میر جمال الدین
حسین انجو را چون در سرداری شجاعت قرینه نداشت او را پنجهزاری کرده بحکومت کل
بنگاله فرستاد و دیگر هر یک از معدنیات را بنام نامی خود سکه فرمودم و هر جنسی را
باسمی مخصوص ساختم مهر دو هزار توله را نور شاهی و توله بزبان هندیست دو مثقال و نیم را
میگویند مهر هزار توله را نور جهانی مهر پانصد توله را نور دولت مهر صد توله را نور مهر مهر ده توله را
نور الدین محمد جهانگیر پادشاه که در عوض روپیه است و از هر قسم که طلا سکه شد نقره هم بدان
سکه فرمودم و سنه جلوس نوشته و روی دیگرش ضرب آن شهر و لا اله الا الله محمد رسول الله
شهر آگره از شهرهای عظیم هندوستانست قلعه کهن داشت پدرم پیش از تولد من آنرا انداخته
و در هم شکسته از سر نو قلعه از سنگ تراشیده بنا نهاده تمام فرمودند چنانچه شرح آن گفته خواهد
شد و این شهر آگره در کنار دریای جون واقع است دو رویه کنار دریا آبادست و دور شهر آگره
این طرف آب ده کروه است و عرض چهار کروه و آن طرف آب دور شهر سه کروه است و
عرض دو کروه اما کثرت عمارت و مسجدهای کلان و حمامات و کاروان سراهای وسیع
و منزلهای بتکلف بنوعیست که مثل شهرهای عراق و خراسان و ماوراء النهر چندین شهر
آبادان تواند شد و اکثر مردم سه طبقه و چهار طبقه بر بالای هم عمارت کرده اند و انبوهی خلق
درین شهر بنوعیست که از وقت مناجات تا یک پهر که از شب بگذرد بدشواری تردد
میتوان کرد از بس خلق بر روی یکدیگر در آمده شدند یکروز ملک علی کوتوال را امر کردم که برو
و شماره کن که درین شهر چند جا معرکه گرفته اند و بقیاس هر معرکه چند نفر ایستاده ملک علی
گرگشته شمار میکنند پنجهزار جا معرکه گرفته بودند و آن روز که نه روز عید و نوروز بود که تمام
خلق شهر بیرون آمده باشند و چند معرکه را که شمرده هر معرکه از دو هزار و سه هزار آدم کم نبود
هجوم و غلغله عام و انبوهی خلق از اینجا معلوم میتوان کرد و هر صباح از راه دریا کشتی قریب
به پنج هزار سنبوک هیمه می آورند و بیشتر یکشاخ هیمه مدرمان بهم نمیرسد از بس خلق شهر را

در کار است و از سه حد کابل گرد قریب هشت ماه که برشکال نیست هر روزه ده هزار و دوازده هزار
اسپ داخل آگره میشود و روز دیگرش یک اسپ نمانده که کسی نخریده باشد معهذا باین
کلانی شهری معلوم نیست که در هیچ اقلیم بوده باشد و آنچه باغ در کنار شهر آگره سبز و
خرم است و عمارات بتکلف در میان باغ است قریب به هزار باغ نامیست که امرا
و مخصوصان پدرم ساخته اند و حالا بسر آمده و میوه دار و پر گل است شرقی آن
قنوج است و غربی ناگور و شمال سنبل و جنوب چندیری و میتوان گفت که آگره در
معموری فوق جمیع شهرهای هندوستانست بلکه شهرهای هفت اقلیم و آگره پیش از حکومت
افغانان نیز شهر کلان بوده چنانچه مسعود سعد سلمان در قصیده که مدح محمود بن سلطان ابراهیم
بن سلطان محمود غزنوی گفته تعریف آگره کرده هنگامی که قلعه آگره بدست آورده بود
حصار آگره چو پیدا شد از میانه گرد نشان کوه برآن بارهای چون کهسار و هم از زبان
سلطان محمود شاعری گوید حصار دیدم صد ولیک هریک را گشاده دیدم از مردان لشکری
صد بار کنون که یافتم من حصار آگره را ازین حصار برآرم بتیغ و تیر دمار و آنچه در
هندوی مسطورست آنکه دریای جون از کوه کلنده برآمده است اما مردم را از شدت برودت
پیرامون آن کوه گشتن دشوارست بلکه محال لیکن بالفعل دریای جون از کوهی که قریب خضرآباد
ظاهر شده مابین شمال و غرب جوش زده بتجربه بیرون میدهد که اگر فیل خواهد در آن گذر
کند بسان خاشاک آنرا کشیده باخود می برد و بصلابتی عجب این دریا در گذرست و از پای
قلعه آگره بطرف بنارس رسیده گذارش بدریای بنگاله میشود اما سکندر لودی در
ایامی که اراده گرفتن گوالیار داشت و از دهلی که پای تخت حکام هندست باگره آمده و جای
بودن خود در آگره قرار داد و از آن محل باز آبادانی و معموری در آگره پیدا گشت و پای تخت
سلاطین دهلی شد و چون حق سبحانه و تعالی پادشاهی هند را باین سلسله والاکرامت
فرمود حضرت فردوس مکانی بابر پادشاه بعد از کشتن ابراهیم پسر سکندر لودی که پادشاه
دهلی بود و فتح نمودن دهلی و قنوج رانا سنگا که کلانترین راجهای هندوستان بود آنطرف
دریای جون جای خوش هوا چارباغی طرح انداخت و در باغ اول بنا فرمود چهار طبقه عمارت
از سنگ تراشیده بر بالای هم واقع است در میان گنبدی پنج ذرع در پنج ذرع و از
چهار طرف ایوان همه ستونها از طلا گرفته و سقف و دیوار ایوان از طلا و لاجورد و تصویر پرکار

زینت داده‌اند و باندرون باغ که در می‌آیند خیابانی از یک گروه دو طرفه درخت سپاری
و سرو و چنار نشانیده‌اند و درخت سپاری پنجاه ذرع شصت ذرع راست بالا میرود
و راسته خیابانها به از درخت سپاری درختی نمی‌باشد و درمیان حقیقی این باغ دریاچه ساخته
شده که دور آن ربع فرسخ است همه از سنگ مرمر تراشیده شده و درمیان این
دریاچه عمارت عالی دو طبقه ساخته‌اند دور ایوان و درمیان پردی که اگر واقع شود با تفصیل
کس تواند نشست در و دیوار آنها مصور پرکار فرین ساخته‌اند و از راسته خیابان بر
روی دریاچه همه از سنگ مرمر تراشیده طاق زده و پل بسته‌اند که بآسانی توان آمد شد
کرد و این باغ در بزرگی هزار و پانصد پیمانست و گل افشان نام دارد و باز در گوشه این باغ
مسجد کلانی ساخته‌اند و چاه زینه دار و اکثر میوه‌ها که در هند نبود در ایام سلطنت و پادشاهی
شاه عرش آشیانی درین باغ آوردند و نشانیدند از جمله اناناس که از جمله میوه‌های خوب
فرنگست هر سال قریب سیصد هزار اناناس درین باغ بهم میرسد و اقسام انگور مثل
صاحبی و کشمشی و حبشی و خالکلک بهم رسیده و سیب شیرین و به ساهت خربزه خوشبوی
و اباسی و امرود و اکثر میوه‌های عراقی از کابل آورده درین باغ نشو و نما یافته است و حالا
میوه بسیار شده و درخت صندل که خاصه جزایر زیرباد بود درانجا بهم رسیده و
دیگر میوه‌های هندی که نوشتن آن بطول می‌انجامد درین باغ بسیار گشته و از هر قسم
گل نیز بسیار شده خصوصا گل مگی و گل سرخ و گل آتشی و یاسمین و گل چنبلی که درمیان گلها
ممتاز است و دیگر گلها که نوشتن آنها بطول می‌انجامد درین باغ بی‌نهایت بهم رسیده و
حضرت عرش آشیانی چون قلعه اکره را از سنگ تراشیده سرخ بنا فرمودند و یک فرسخ
دور آن قلعه است مشتمل بر دوازده و چهار دریچه همانا درست روزگار خاتمی بیادگار
مانده فی الواقع عجب قلعه موزون ساخته شده گویا معمار تقدیر از یک سنگ پاره
آنرا تراشیده و هشتاد و شش کرور اشرفی در ساختن قلعه فردوسی خرج شده
و هرکس فراخور احوال زبندها و دولتخواهان عمارت عالی و باغات بطرح درمیان قلعه ترتیب
داده‌اند الحق عجب شهریست زبان مردم این شهر و گوالیار و متوره که موضع تولد کشن است
که هندوان آنرا بخدایی پرستش میکنند گمیست و فصیح‌ترین زبان مردم هند زبان مردم این
چند شهرست که ذکر کرده شد و از الکار هند هم امتیاز تمام دارد و در بنارس راجه مانسنگ

بتکده

بتکده ساخته بود که قریب سی و شش لک اشرفی خرج ساختن آن شده بود و دران بتخانه
بتی را که پرستش میکرد کلاهی بر سر آن گذاشته بود که سه لک اشرفی جواهر دران کلاه نصب
بود و چهار صد بت دیگر در برابر از طلا ساخته بودند و همه را کلاه مرصع بر سر نهاده بودند
که اینها مصاحبان و خدمتگاران این بت باشند و اعتقاد این جهنمیان این بود که هر هندوی
که میمرد او را برابر این بت می‌آورند و او زنده شده این بت را سجده میکند و باز جان میسپرد
من اصلا این معتقد را باور نکردم فرمودم تا معتمدی برود و این حال را تحقیق کرده بیاید
آخر سراسر دروغ برآمد این دروغ ایشانرا بهانه ساخته فرمودم تا آن بتکده را غلطانیدند
و بجای آن از همان سنگ مرمر تراشیده مسجد عالی سازند چراکه در بنارس نام مسلمانی نمانده
و بت و صد هزار خانه دران شهر واقع است همه از هندو و راجه‌ها سنگ کاری بنا
بزرگی ساخته بواسطه سوداگر نشین که درانجا اگر مسلمانی آید نشیند و رنگینی متاع بنارس شایع
در هند بنگاله نمیشود اما من بتوفیق الله تعالی امید دارم که تمام بنارس را باسلام آباد
سازم و از فردوس مکانی پدر خود پرسیدم که سبب منع نفرمودن حضرت این بتکده‌ها را
چیست فرمودند که بابا ما پادشاهیم و سایه خدا همچنانکه خدا تعالی همه خلایق را برحمت
عام فیض میرساند ما را نیز با همه شفقت و مهربانی باید داشت ما با جمیع خلق خدا صلح کل
داریم و هیچکس را از ملل نمی‌آزاریم که اگر ما باین اراده در عقب شویم پنج دانگ از شش دانگ
آدم رعیت هند کافرند و گفتن با مسلمان نمیشوند بعد از ان بغیر از کشتن و قتل عام ایشان
علاج نیست پس واگذاشتن اولاست این طبقه را و عدل هم تقاضای کشتن اینها نمیکند و اگر
باین اراده در عقب شویم نظام عالم نیز از هم می‌پاشد چرا که کس نمی‌ماند که زراعت و محصول بجا
رساند و اکثر خلق از تنگی فنا خواهند شد خلقت و غضب الهی در روز قیامت جزای ایشان
خواهد داد خدای تبارک و تعالی ما را عدل و دادخواهی خلق میخواهد نه قتل عام عالمی بیت
عدل کن و زنده جاوید باش * فیض رساننده چو خورشید باش * عدل ترا زنده کند
جاودان * ظلم کند نام ترا بی‌نشان * عدل ترا نور الهی دهد * ظلم ترا خانه سیاهی دهد *
حاصل دنیا بنود غیر باد * هیچکسی بسته دنیا مباد * تلخ بود پند نصیحت گذار * لیک در آخر شکر آید
ببار * و ساکنان شهر اکره همه در طلب علم و هنر با علی مرتب رسیده‌اند و از هر قسم مردم و هر
دین مذهب که دارند درین شهر متوطن‌اند و خوبی اکبرآباد که زمین شهر اکره در میان شهر همه ریگ است

و هنگام باران مطلق گل نمیشود اگر ده شبانه روز باران آید چنان مینماید که در کوچها قطره
باران نباریده بخلاف شهر لاهور که اگر یکروز باران آید بجز بفیل سواری از آن کوچها توان گذشت
و چون دریای جمنه در میان شهر روانست همه خلایق جاها در کنار این دریا ساخته اند و از تحت
تنزل ایشان بر روی دریا باز میشود هیچ شهری باین درستی و خوشی هوایی نیست و دیگر
فرزندم خسرو را که بر بالای شاه برج قلعه اگره در بند داشتم با وجود ادای خارجی که از وی سر
زده بود هر ماهی یکبار به دیدنش میرفتم و هر ماه هزار اشرفی پنج مثقالی بجهت خرج یومیه اش قرار
دادم که از برای او میبرده باشند هزار حرم بیشتر داشت و هر حرمی بهت خواجه سرا و صد کنیز
خوب صورت داشتند و در هفته یکبار رضا داده بودم که او را باندرون حرم رفتن مانع نشوند
فرزند هر چند بد سلوکی کند فاما محبت پدری نمیگذارد که بالکلیه قطع نظر کنیم دیگر سعید خان
که از بندهای موروثی پدر منست فیل مست و خلعت خاصه و کمر خنجر مرصع و اسب با زین مرصع
و جیغه مرصع داده بحکومت ملک پنجاب و نگهبانی شهر لاهور او را سرافراز ساختم و سعید خان
از طایفه مغول است و پدرانش پیش پدران ما خدمت کرده اند بعد ازان که او را رخصت
دادم و چند منزل رفت از مردم شنیدم که خواجه سرایان او ستم پیشه اند و بر مسکینان و زیر
دستان ستم و تعدی مینمایند خواجه صادق پسر خواجه محمد یحیی را فرستادم تا او را آگاه سازد
که عدالت ما از هیچکس ستم و ظلم بر نمیدارد و خودی و کلانی در کار نیست بیت صیت سلیمان
که بلندی گرفت ⁕ آن همه از داد و پسندی گرفت ⁕ اگر بعد ازین از مردم تو کسی ظلم و تعدی روی داده
شود گوشمال بی التفاتی خواهند یافت سعید خان بمجرد استماع این حکم محلکه نوشته بخواجه
صادق سپرد که اگر من بعد از ملازمان من تعدی بظهور رسد سر من در معرض تلف باشد
این نوشته را خواجه صادق سپرد که بدرگاه آورد دیگر یکروز فوجدار فیل خانه هر هزار حلقه فیل را
یک فوجدار بران کاشته ام که آب و دانه آنها وا رسند اگر چه فیل در سرکار از شمار افزون است
آنچه کلان و نامیست که در روز جنگ میتوانند که در برابر صف دشمن بایستند دوازده هزار فیل بود
که در زمان جنت مکانی پدرم بود و بمن رسیده و سه هزار فیل نامی جنگی دیگر در زمان دولت
نواب همایون ما از همه جا پیشکش آورده اند و بهم رسیده چنانچه حالا پانزده هزار فیل نامی
جنگی است در سرکار بهم رسیده و سی هزار فیل دیگر کوچک بواسطه کاس و دانه کشی فیلان
کلانند غیر یک لک فیل ماده بارکش که بواسطه عماری حرمها و جبه خانه و قورخانه و صندوق

وصندوق

و صندوق چینی و ظرف طلا و نقره و قالیهای چهل ذرع و سی ذرع و دو هزار و سه هزار جهت
و پنجهزار اطاقه و کنه لان و اسباب فراش خانه و دیگر اسبابی چند که ذکر آن بطول می انجامد
و چهارده هزار فیل سوای این یک لک فیل است که متفرقی در پیش خانه است که یکی را همیشه
در پنج کروهی بر سر راه میکنند که ازین منزل تا آن منزل که میرفته باشیم آماده باشد که هر سال
چهار صد و هشتاد لک اشرفی دیوان بیوتات بخرج فیل خانه و خوراک فیلان و مواجب فیلبانان
مشاهره و نقرانی که خدمت این فیلان میکنند و فیلان بزرگ مست هر فیلی هشت و چهار نفر
خدمتکار دارد و مشاهره فوجدار که در هر جا و هر چند که هزار فیل استاده هزار نفر سپاهی که
اینها میدارند یکروز فوجدار فیلخانه بمن رسانید که سلطان احمد پسر عمادی حسین یک فیل
مست به ده لک اشرفی فروخته شکرالله بیگ پسر زین خان کوکه ازین خبر میخواستم که او
و سلطان احمد را بدست و پای فیل انداخته هلاک سازم اگر چه من حکم کرده ام که فیل مست
کلان نامی بغیر سرکار من دیگری نخرد فاما راه موزی گری ازان پیدا میشد و آزار رسیدگان
حذر میگشت در جواب گفتم خوب کرده هر کس اختیار مال خود دارد غرضم آن بود که موزی
و چغل او حرف بنابد در پیش من باو گفتم که تو چرا غمازی میکنی اگر بار دیگر این قسم حرفی پیش
من میگویی ترا بسیاست تمام خواهم رسانید دیگر شیخ فرید بخاری که در پیش پدرم میر بخشی
بود خلعت و شمشیر و کمر و جیغه مرصع باو لطف نمودم و همان خدمت بخشی گری مقرر داشتم
بجهت سرافرازی او فرمودم که ترا صاحب السیف و القلم میدانیم و مقیم خان که پدر من او را خطاب
وزیر خانی داده بودند تشریف و منصب وزارت داده همان خطاب او را ممتاز ساختم
و خواجگی فتح الله را منصب بیوتات سرکار نواب همایون خود مقرر فرمودم و عبد الرزاق
معموری که بیجهتی از پیش من گریخته نزد پدرم رفت و جنت مکانی پدرم او را بخشی ساخت
خلعت داده او را بخشی سپاهیان ساختم و ارباب خدمت بدستوری که در خدمت پدرم
بودند هم از درون و بیرون بحال خود گذاشتم و هر یک در خور پایه و منزلت امتیاز ایشان دادم
و شریف خان پسر عبد الصمد مصور که در خردسالی با من کلان شده بود او را در ایام
شاهزادگی خطاب خانی داده بودم بسبب بندگی او با من نسبت محبت که او را هم برادر و هم
فرزند و هم دوست و هم یار و هم مصاحب خود میدانم بلکه عضوی از اعضای منست و در
عقل و دانش و کاردانی بقیاس من در تمام لشکر پادشاهی مثل او کسی نیست و من او را

وکیل و وزیر اعظم خود ساختم و بخطاب امیر الامرایی سرافراز کردم اگرچه بخدا سوگند
که هرچند فکر کردم خطابی که لایق او باشد و درخور حال او و کاردانی او باشد نیافتم
ونتوانستم یافت و چون ملحم برتبه پدر من بود که امرای کلان از پنج هزاری زیاده نمیکردند بواسطه
آنکه هرگاه لشکر بسیار در پس سر خود دیده و خزانه بیشمار جمع رسانید و از ولی نعمت خود دور افتاد
شیطان کم است که او را بازی ندهد و داعیه های دیگری نکند بنابران باین قاعده پدر
سلوک کرده او را پنجهزاری کردم اما هرچند فکر میکنم منصب پنجهزاری از برای امیر الامرا
کم است اگرچه اخلاص او منت گویا تمام پیش اوست و منصب او هر قدر که عنایت شود گنجایش
دارد اما خود مکرر التماس نمود که تا من بشما خدمت نمایان نکنم منصب پنجهزاری زیاده از شما
قبول نمیکنم بنابر التماس او این منصب عنایت کردم وقتی که از اله آباد متوجه شدم که پیش پدر
می آمدم آن امرایی که با خود عقیده داشتن درست میدانستم همین او بود و بعد از جلوس بیانزده روز
چهارم ماه آمده ملازمت نمود و آن روز آمدن او گویا حیات تازه خدای تبارک و تعالی بمن
بخشید و آن زمان دانستم که بتعین پادشاه شدم و دانستم که تا او در ملازمت من خواهد بود
هرچند من از خود باخبر باشم گنجایش دارد چرا که او بجای نگهبان منست اگرچه هر کس را خدای تعالی
نگهبانست اما پادشاهانرا از خود باخبر بودن بسیار بسیار لازم است و چون نسبت بندگی
امیر الامرا بمن درجه کمال دارد وقتی که او را بحکومت ولایت بنگاله فرستادم و حل و عقد آن ولایت
باختیار او گذاشتم نقاره و علم و منصب پنجهزاری باو عنایت کردم روزی که او از خدمت
من دور میشد عالم در نظرم از آزردگی تاریک بود بیت دوری زبرت تلخ بود سوختگانرا
صحبت جدایی بهم آموختگان را آبا را امیر الامرا از شیرزنه نسبت مجالست و مصاحبت
بحضرت فردوس مکانی همایون پادشاه داشت و در خدمت پدر من بکمال منزلت و
عزت میبود و انظرف والده شریف است و احوال ایشان در ظفرنامه مطلع السعدین بتفصیل
نوشته اند دیگر حکومت صوبه بنگاله را از سر نو براجه مانسنگ مقرر داشتم با آنکه او گمان
این عنایت از من نداشت در حق خود بجهت بعض حرکات ناخوش که از و نسبت بمن در اول
پادشاهی سر زده بود خلعت و چارقب مرصع و اسپ کوه پاره نام که سر طویله اسپان
دو هزار اشرفی بود با زین مرصع باو عنایت کردم اول کسی که از راجپوتان بشرف بندگی پدر
من رسید راجه بهارمل پدر کلان راجه مانسنگ بود و در راستی و اخلاص و شجاعت در

میان

میان قوم خود امتیاز تمام داشت و پدر من بجهت سرافرازی او دختر او را داخل محل ساخته
بمن نسبت نموده اند فرزند برخوردار خسرو از وست اول فرزندی که در خانه من شد خواهر حقیقی
خسرو بود که از خسرو یکسال کلانترست آن زمان من هفده ساله بودم و او الحال در سن
بیست است امید دارم که خدای تبارک و تعالی او را صد و بیست ساله کند آنچنان که من از و
راضیم خدا از و راضی باشد و تا امروز غیر از بندگی و اخلاص چیزی از و بظهور نرسیده
و بعد از خسرو از دختر سعیدان کاشغری که برادر سلطان سارنگ کاشغریست دختری متولد شد
عفت بانو بیگم در سالگی وفات یافت بعد از آن از صاحب جمال که خویش زین خان کوکه
پسری در کابل بوجود آمد آنرا پدر من پرویز نام نهادند انشاالله بکمال پیری برسد که مرا
از و خیلی چشم داشت است در خدمت پدر بسیار چست و چالاکست اول خدمتی که باو فرمودم
بتنبیه غرا بر سر رانا فرستادم رانا پادشاه زاده ایست از قوم هند و که الحال با دویست هزار
سوار جرار و هزار فیل مست یاغی گشته و در میان جنگل کوه عظیمی جا پیدا کرده و در آنجا متحصن
شده و راه زنی و دزدی شیوه خود ساخته و حالا چهار ماه و نیم است که پرویز بواسطه دفع او
برسر او مقرر شده و مرخص از حضور من گشته و امرای من که در خدمت او تعین شده اند
همه از سلوک او راضی و شاکر اند و قریب پنجاه هزار سوار احدی چهار اسپه الحال همراه پرویز
هستند و بعد از وی از دختر دریاقوم که از راجهای کلانست و در دامن کوه لاهور می باشد
دختری هفت ماهه شده بود دولت شاه بیگم نام داشت برحمت حق واصل گشت بعد از آن
از کرمیتی که از دودمان راجه راهتور است دختری متولد شد بهار بانو بیگم نام داشت دو ماهه شده
فوت شد بعد از آن از حکبت کسانی دختر راجه اودی سنگ صاحب شش هزار سوار بوده و در
راجهای کمتر بوده که بمنزله کی باو برسد دختری متولد شد بیگم سلطان نام دو ساله گشته فوت شد
بعد از آن از صاحب جمال دختر راجه کیسو دختری متولد شد خیر النسا بیگم نام داشت هفت روز
زنده بود بعد از آن از دختر موته راجه خرم بوجود آمد خرم بسیار صاحب جوهرست امید دارم
که ترقیات کلی در احوال او پیدا شود و در طالع او دولت عظیمی هست بعد از وی از دختر حاکم کشمیر
که از طایفه حکبت دختری متولد شد مهربانو بیگم نام داشت یکساله شد فوت شد بعد از آن
از بیگم دختر ابراهیم حسین میرزا که دختر زاده میرزا کامران باشد دختری هشت ماهه متولد شد
و چون هشت ماهه کمتر میزید همان روز فوت شد بعد از آن از صاحب جمال والده پرویز دختری

دیگر متولد شد قمر چهره بیگم نام داشت در پنج ماهگی وفات یافت بعد از آن از دختر حکیت کسانی
والده خرم دختری متولد شد نسا بیگم نام داشت پنج ساله شده فوت شد بعد از آن از
رام ترویه پسری متولد شد در زمان جلوس در راجاندار نام نهادم بعد از آن از دختر میرزا
علی اکبر شاهی پسری متولد شد او را شهریار نام نهادم و در یکماه هر دو متولد شدند دیگر از دختر
حقیقی راجه مانسنگ دختری متولد شد آفتاب چهره بانو بیگم نام داشت القصه چون نسبتها که
راجه مانسنگ باین طریق قوی گشت که نسبت خویشی این سلسله والا بهم رسانید هیچکس را در
نظر نمی آورد و بسیار شجاع و صاحب همت بود و او را دوازده هزاری کرده بحکومت بنگاله
فرستادم و مقرر کرده بود که مصحفی بر روی صندلی بگذارند و مغلان که نفری او مقرر بودند
هر صباح که بسلام او می آمدند کورنش مصحف کنند که لایق نیست که مسلمان در پیش هندو
سر فرود آرد غرض که تا باین غایت فهمیده و سنجیده بود با وجود آن جاه و بزرگی و دماغی
که داشت این سلوک با مسلمانان میکرد هر شش ماه بجاگیر خود میرفت و شش ماه دیگر در ملازمت
نواب همایون ما بود و هر گاه که می آمد کمتر از دو لک اشرفی پیشکش نمی آورد و صد فیل مست
جنگی و بهر امرای صد اشرفی و دویست اشرفی سوغات میفرستاد در میان هند و مسلمان
بهمت او من آدمی ندیدم مجملا بزرگی را همت و بخشش در کار است هم در پیش خدا و هم در پیش
خلق صاحب همت عزیز و محترم است و نامش سالها در روزگار میماند و راجه مانسنگ بنسبت آنها
بپدر کلانش شد و ترقی زیاده نموده بود چنانچه بالفعل در میان راجهای هند هیچکس با استعداد
و حالت او نیست دیگر واجب العرض سعید خان رسید فضل از سفارش غازی بیگ پسر
میرزا جان بیگ نوشته بود که درین زودی مرخص خواهد شد همراه وی رخصت شود من
او را فرزند خود خوانده ام فرمودم که پدر من نسبت پیوند باو پیدا کرده و همشیره او را
بفرزندم خسرو قرار داده اند آن نسبت را سرانجام نموده رخصت خواهم داد دیگر میرزا جانی
بیگ پسر پاینده محمد بن میرزا باقی بن میرزا علی بن عبد العلی ترخان است و میرزا عبد العلی در
زمان سلطان احمد میرزا حاکم بخارا بوده و شاهی بیگ خان پادشاه اوزبکان با خویشان
خود مدتی نوکری او کرده بودند و از نژاد شکل بیگ ترخانست و چون میرزا اوگتو تیمور در جنگ
تقتمش خان کشته شده بود حضرت صاحبقران او را در خورد سالگی ترخان ساخته بودند از
نسل ارغون خان اند و ازین جهت اینها را ترخان و ارغون میگویند دیگر در باب برادرزاده

مقصود

مقصود خان پسر مخصوص خان التماس نموده بودند فرمودم که چون پدر او از ما ناخشنود رفت
چگونه قابل عنایت الهی و مرحمت پادشاهی تواند بود التماس ایشان را قبول نکردم دیگر بعضی
اهل سعادت گفتم که منزلات اسماء الهی که دریافت آسان باشد جمع نمایند و بیت وادم
که نصف عدد آن از تسبیح متبرک حضرت جنت مکانی پدرم منت تبرحیب حروف ابجد مرتب
ساخته آورده اند و آن را ورد دائمی خود ساخته ام و در شب جمعه با علما و سادات و صلحا
و سایر اهل سعادت صحبت میدارم پیش از پادشاه شدن یکسال بخود قرار داده ام که در
شب جمعه اصلا بهیچ وجه شراب نخورم و از درگاه الهی امید دارم که تا حیات باقی باشد
ما باین قرار استقامت بخشد والله تعالی تا این زمان توفیق داده است و ما بقی عمر هم
توفیق دهد دیگر تبردیکان خود فرمودم که هر کس را فراخور استعداد خود تربیت نیافته
باشد و حقیقت اهلیت و حالت او بعرض نواب همایون ما نرسیده باشد بعرض رسانند
تا آن بیچاره ترقی واقع شود بسیار است که شخص قابلی که سزاوار ترقی و دولت در طالع او است
بواسطه شرم و پنهانی از نظر پادشاه در عین فلاکت و درویشی بسر میبرد و مردم دنیا را
چندان حسد و رشک غالب است و در طبیعت ایشان رشک جا کرده که اگر شخص قابلی بایشان
التجا آرد از زیادتی حسد احوال او را بعرض نواب همایون ما نمیرسانند قاما من حکم کردم
که در جرگه در سن هر که باعث بشناید که احوال او را بعرض رسانندگان حلقه را در گردن انداخته
در برابر جرگه درسن آمده بایستد که ما او را پیش طلبیده و باهلیت و احوال او وا رسیم دیگر حکم کردم
که تا زمانی که سال جنت مکانی پدرم نشود طعام صوفیانه که عبارت از طعام بی گوشت
بوده باشد بکار برند و در جشن و کدخدائی نقاره و شادیانه نزنند و نغمه و اقسام سازها در
ممالک محروسه منع باشد درین اثنا که این حکم فرمودم شنیدم که حکیم علی پسر خود را کدخدا
میسازد و جشن کرده سازنده و نوازنده و نقاره و خانه قلیج خان را بمنزل خود برده و قاضی حاضر کرده
و شور نقاره و دف و نی تمام شهر را گرفته بود محمد تقی را فرستادم تا باو بگوید که چون طبابت تو
بپدرم نافع نیفتاد ترا از سایر بندگان غم و تاسف و شرمساری زیاده بایستی این چه وقت
جشن فرزند بود وقتی محمد تقی میرسد که حضار غرق وحدت و عیش بودند چون این کلمات
بحکیم میرساند آن مجلس را برهم زده از کرده پشیمان میشود و ترجمان این گناه بزرگ تسبیح مروارید
از یک لک روپیه خریده نموده بحضور آورد فرمودم که این گناه که از تو سر زده حکم ما را اطاعت

نگردی جای آن داشت که تا سیاست تمام از دار عبرت بیاویزند فاما چون رحم بخلق الله
در دل من بسیار است از سر گناه او گذشتم و تسبیح مروارید او را قبول کردم و او را پیش
طلبیده تسبیح مروارید را بگردن او انداختم از لطف و حلیم و شاه بخشیده گرفتن مرا خوش نمی آید
ایشان همیشه چشم بر دست ما دارند و تا توان باین جماعت بخشش و انعام می باید نمود
دیگر محمد خان که بحکومت پنجاب تعیین شده بود یک لک روپیه و خلعت فاخر و شمشیر
مرصع و کمر خنجر مرصع باو ارزانی داشتم و محمد جان از طایفه جان قربانیست دیگر یک لک
روپیه بمحمد رضا داده بدهلی فرستادم که بفقرا و مساکین در روضهای متبرکه رسانده و از
ممالک محروسه بطریق مناصفه بوزیر خان تنکه دادم و در ایام شاهزادگی وزیر الملک
خطاب او را داده بودم و چون منصب او پانصدی بود بسیار کم بود بمنصب هزاری
او را سربلند ساختم دیگر شیخ فرید بخاری از نسل شیخ جلال است که مرید شیخ بهاء الدین
ذکریای ملتانی بود و جد چهارم شیخ فرید سید عبد الغفار دهلویست و سید عبد الغفار در
خود او وصیت کرده بود که مدد معاش اختیار نکنند و وضع سپاهیگری اختیار کرده نوکری
کنند از سادات بخاری شهرت دارند شیخ فرید در زمان پدرم چهار هزاری منصب او را
علم و نقاره داده او را بمنصب پنجهزاری سربلند کردم و میرزا رستم پسر میرزا سلطان
حسین حاکم قندهار و عبد الرحیم خان که بخطاب خان خانی سرافرازست پسر بیرم خان
قزلباش است و ایرج و داراب پسران خان خانان و شیر خواجه که از دوران میرزا علی
اکبر شاهی بود فراخور احوال هر یک از ایشان خلعت فاخر و کمر خنجر مرصع و اسپ با زین
مرصع و جیغه مرصع و یک لک روپیه خرجی از برای هر کدام فرستادم و برخوردار پسر
عبد الرحمن بیگ چون بی طلب من جای خود گذاشته باستانبوسی آمده بود باو ملتفت نشده حکم
فرمودم که باز بجای خود رود چرا که اخلاص اجرای حکم و فرمانبرداریست نه اظهار شوق ملازمت
از ادب دورست رفتن بی طلب نزد کسی ∴ ورنه پای شوق را مانع در و دیوار نیست ∴ و لاله بیگ
کابلی که در ایام شاهزادگی باز بهادر از من خطاب گرفته بود او را بمنصب دو هزاری سربلند کردم
اصل هزاری بود و بصوبه بهار فرستادم و دو لک روپیه باو انعام داده حکم کردم که از منصبدار
خرد و بزرگ صوبه بهار هر کس که از صوابدید او سر از اطاعت بپیچد حکم قتل او در دست او باشد
و جاگیر او پیش از بهاء الدین خواهد شد چرا که باز بهادر از خانه خیلان سلسلهٔ ماست پدرش نظام

کتابدار

کتابدار نام داشت و چراغچی بزم عموی من بود دیگر پسر مغفوری محمد حکیم میرزا پانصدی بود
او را بمنصب هزاری سربلند کردم دیگر کیسو داس که از راجپوتان ولایت مرته است و از اخلاص
از اقران خود پیشی دارد و هشتصدی بود او را بمنصب هزار و پانصدی سربلند ساختم و
میران صدر الدین خان منصب سیصدی داشت بمنصب هزاری سربلند ساختم و از قدیم
الخدمتان پدر منست هنگامی که شیخ عبد النبی درس خردی چهل حدیث بمن میگفت او
در مکتب خانه ما حاضر بود بجای خلیفه ما بود تردد پدرم به شیخ قرب و منزلت چون بشیخ عبد النبی
نداشت مگر مخدوم الملک که شیخ عبد الله نام داشت و در علم و عقل و نقل بی نظیر روزگار
خود بود و مردی کهن سال بود پیش شیر خان و سلیم خان افغان خیلی قرب داشت از
بود که در علم طلایی بسیار بی بدل بود اما پیش پدر من ستاره طالع او اصلا بر افروخته نشد و شیخ
عبد النبی آخر کار حالش خوب شد و کارش بالا گرفت و چون حکیم همام را بایلچیگری و
میران صدر جهان را بتعزیه پرسی پدر عبد الله خان بماوراء النهر فرستادند چون از آنجا باز
آمدند بعد از یک سال پدرم صدر جهان را سپاهی ساختند و بوفات منصب دو هزاری و
صدارت ممالک محروسه رسیده بود و میران صدر جهان در دولتخواهی ما بسیار بسیار
کوشیده و آنچه لوازم اصالت و نیک سیرتیست با او بود و دست چون یک نوع نسبت خلفگی
او در میان بود گویا مهر ما را از زمان طفلی در دل او انداخته بودند آنچه شرط حلال نمکی بود
بجای آورده بود در زمان شاهزادگی بمیران صدر جهان قول کرده بودم چون شما را قرض جواب این
بسیار آزار میرسانند الله تعالی وقتی که ما را پادشاه کند ما بشما هر منصبی که خواهید عنایت
کنیم یا هر قرضی که کرده باشید آزاد اداکنیم الحال الله تعالی ما را پادشاه تمام هندوستان کرده است
از این دو چیز هر کدام که خواهید ما قبول داریم بخشیان بعرض نواب همایون ما رسانیدند که او
التماس منصب پنجهزاری از شما دارد و میگوید که هرگاه پادشاه مرا بمنصب پنجهزاری سربلند
ساخت من از عهده قرضهای خود بیرون می آیم بلکه هزار کس دیگر را هم خواهم کرد بنا بر التماس
او و نسبتهای قدیم را مرعی داشته اگرچه در توره ما از زمان تیمور صاحبقران تا حال غیر از
صدی آنهم شخص بزرگی باشد کسی منصب نمیدهند و پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه
هرسی سال چهل سال که کسی خدمت میکرد به وفات او را پنجهزاری میساختند او را پنجهزاری
ساختم و این منصب بلند را باو عنایت کردم و چون دل جلوه گاه کبریاییت و یک دل بدست

آوردن ثوابش کم از هزار حج اکبر نیست هرکه هرچه التماس از من میکند در مقصد و رکام
برآوردن اوست تغافل نمیکنم اگر مسلمان و گر کافر که بپای ایشان من پیش آیم و چون این کهن
ویرانه دنیا وا مانده و صد هزار کشاده و نرود دست چه بهتر از آنکه در میانه کاری کنیم که بار آیم
در عقبی و هم در دنیا دستگیر گردد و هیچ ثوابی در دنیا بهتر از احسان و دل بدست آوردن
اذ نا و لی خوشحال کردن بهتر از آنست که خزانهای پر از زر سرخ و جواهر از ما بماند و میراث خوار
بیجا تلف سازد بیت جهان ای پسر ملک جاوید نیست ٭ ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام ٭ سریر سلیمان علیه السلام ٭ نه آخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت ٭ کسی زین میان گوی دولت ربود ٭ که در بند آسایش خلق
بود ٭ خداوند دانش غم دین خورد ٭ که دنیا بهر حال می بگذرد ٭ دیگر میرزا غیاث بیگ که
دیوان بیوتات پدر من بود و هزاری منصب داشت او را بجای وزیرخان بمنصب والای
کل ممالک محروسه بخطاب اعتماد الدوله و هفت هزاری سوار منصب و علم و نقاره سربلند
نمودم و در علم حساب و کاردانی بی بدل روزگارست و در انشا و املا یگانه عصر و دور شعر فهمی
متتبع دیوان قدما امروز از هیچ بلاد ثانی ندارد و کم دیوانیست که بنظر او نرسیده باشد و انتخاب
خلاصه آنرا او برون ننوشته باشد و در صحبت داشتن بهتر از هزار مفرح یاقوتیست
همیشه خندان و شکفته و در تاریخ دانی هیچ حکایتی نیست که در ذکر او نبوده باشد و در امور ملکی
و رای و تدبیر هر فکری که بی مشورت او باشد قلم بطلان قضا بر سر آن کشیده و او پدر نور جهان
بیگم است و پسرش آصفخان است که وکیل مطلق منست و آصفخان را هم بمنصب پنجهزاری سوار
و علم و نقاره سربلند ساختم و نور جهان بیگم بمنصب سی هزاری سوار سرافراز است هر هزاری
ذات پنج لک روپیه می باید و هر هزاری سوار بیست لک روپیه جاگیر دارد فرق میان هزاری ذات
و هزاری سوار اینقدر است و نور جهان بیگم سرکرده هزار و چهار صد حرم منست و در هیچ شهری
نیست که او باغات بطرح و عمارات رفیع و حمامهای متکلف نفرموده باشد که بسازند و
با تمام رسیده باشد و اثر بسیار از دور و نزدیک مانده تا او بخانه من آمده و بارگاه من از وجود
او زینت یافت من زینت خانه و معنی کدخدائی فهمیده بودم در زمان پدرم او را شیر افکن
نامزد کرده داده بودند و چون او کشته شد قاضی طلبیده او را بعقد خود درآوردم و هشتاد لک
اشرفی پنجمثقالی مهر او قرار دادم و این زمان از من طلبیده که بی سطه خرید جواهر مراد کارست

بی مسابقه این زر را او اصل فرستاده او ساختم و تسبیح مروارید از چهل دانه که هر دانه سی هزار
روپیه که هزار تومان عراقست خریداری نموده بودند با او بخشیدم و دو حبت لعل که هر حبتی بیک لک
اشرفی خرید شده بود نامزد او کردم و روزی که او از خانه خود متوجه بارگاه نواب همایون
ما شده از درخانه پدر او تا دروازه قلعه اکره نیم کروه بوده باشد فرمودم تا زربفت عراقی
و مخمل فرنگی و اطلس مصری تمام فرش کنند و در وقتی که او میگذشته باشد هرکس خواه از
بزرگ و کوچک این پارچها از برای خود بردارد و از درخانه پدر او که سوار شود دو خواجه سرا فرمودم
که متصل کیسه پر از اشرفی در دست نگاه داشته از دو طرف تا دروازه قلعه اکره زر بر سر او
می پاشیده باشند حساب کردند پنج لک اشرفی و روپیه آنروز بر سر نور جهان بیگم زر
سرخ و سفید پاشیده بودند و حالا تمام خزانه من از زر و جواهر بدست اوست و افیون
معتاد من بهمراه او بمن میرساند و اعتماد تمام باو دارم و دولت و پادشاهی من حالا در دست
این سلسله است پدر دیوان کل پسر وکیل مطلق دختر معتمد و همراز و مصاحب و صاحب کل
ما یعرف من حالا اوست و سکه زر را هم بنام خود سکه فرموده و این بیت بروی زر سکه زده
ز لطف شاه جهانگیر یافت زر زیور ٭ ز نام نور جهان پادشاه بیگم زر ٭ دیگر پسر راجه کرمایت
که راجه ایان خطاب داشت میر آتش خود ساختم و حکم نمودم که در پای تخت سوای آنچه از
توپ و توپچی باطراف ممالک محروسه فرستاده شصت هزار توپچی پیاده و سوار که هر توپ
آن ده سیر باروت و بیست سیر گلوله میخورده باشد و دو هزار توپ کلان با مصالح آن و علم
و فیله این کارخانه را موجود نگاه دارد که هر گاه ضرور شود حاضر باشند و از برای اخراجات
آن پانزده پرگنه تعیین نمودم که سه لک اشرفی از آنجا بهم میرسد خرج باروت و علم و فیله توپخانه
کنند و بهر جا که اردوی ظفر قرین نواب همایون ما میرفته باشد نصف این توپخانه همراه
باشد و رای رایان را پدر من بگیندی دیوان خود ساخته بودند از قدیم الخدمتان پدر منست
و مردی کهن سال و تجربه دان و قابو شناس و در فن سپاهی گری شش دانگ تمام است
تجربه بسیاری در دنیا حاصل کرده و از دولت پدر من زر دار هم شده و چنانچه در میان قرابتان
خود هیچ هندوی بزرداری او والحال نیست قریب بده کرور اشرفی دارد و در هر شهری بدست هندوی
بواسطه سودا و معامله سپرده از اشرفی فیل خانه الحال بوزارت و امرائی سرافراز است دیگر
سید کمال پسر حامد بخاری که هفت صدی بود او را بمنصب هزاری سرافراز ساختم و حکومت شهر

اهالی را که پای تخت حکام هندست بجاگیر او دادم مرزا سیدکال در جنگ افغانان در پشاور
کشته شد و میرزا خرم پسر خان اعظم که دو هزاری بود بمنصب سه هزاری سربلند ساختم دیگر
در باب سوختن هنود ان فرمودم که هرچه در کیش این مردم است از زن مناهر که بخواهد
بزور او را در آتش نمیندازند ولیسوزند و زن فرزنددار را از اصل منع سوختن نمودم هر چند
او راضی باشد و باقی آنچه لازمهٔ دین ایشان است بآن عمل نمایند و هیچکس کسی در این
معامله تعدی و جور نکنند و چون حق سبحانه و تعالی مرا ظل الله ساخت چنانچه رحمت الهی شامل
حال جمیع موجودات است ظل الله مظهر این معنی می باید باشد قتل عام عالمی حکمی بست
دیگر حکم کردم که هرکس از بنده های معتمد که آرزوی وطن مالوف داشته باشد میر بخشی
شیخ فرید بعرض رساند تا او را مرخص سازیم اگرچه هیچکس از پایهٔ دولت و کامرانی خود را دور
نمی سازد اما این قسم حکمی کردم دیگر فرمان فرمای جاگیر را در فرمان اکثر حکمها پدرم شنگرف
مهر میساخت من تمام طلا گرفته مهر میکنم از برای آنکه از زمین وزمان زر میرود به صرفه کردن
الا حقیقت دیگر وزیرخان را دیوان کل بنگاله ساخته بآن سرحد فرستادم که تمام
جمع بنگاله را از سر نو تحقیق کرده بملازمت آید چرا که ده سال بوده باشد که جمع بنگاله را
هیچکس بواجبی نمیدانند و میرزا سلطان پسر میرزا شاهرخ را که حاکم بدخشان بود از دیگر فرزندان
میرزا این قابلتر بود و من او را بجای فرزند خود میدانم چون اول مرتبه بود من او را بمنصب
هزاری سرافراز ساختم دیگر دفتر جمیع ممالک محروسه را که در محل و زمان پدرم می بود بامیر الامرا
سپردم و داد خواهان میرزا شمس الدین پسر خان اعظم بباز بها در سپردم که بشرع برده
تحقیق معامله او نمایند و بهاسنگ پسر راجه مانسنگ که از تمام پسران راجه مانسنگ همین او
مانده بود و راجه مانسنگ هزار و پانصد حرم داشت و از هر حرم خود دو پسر و سه پسر بهم رسانیده
بود یک بیک تمام مردند تا یکی قرار گرفت اما آن هم ناآن جوهر دارد که جای راجه مانسنگ را باو توانم
داد بواسطه خاطر پدرش جای او را سرحد بنگاله کرده بمنصب هزاری ذات سرافراز ساختم
در پیش پدر من پانصدی ذات منصب داشت دیگر زمانه بیگ پسر غیور بیگ کابلی از خردسالی
در خدمت من می بود و در ایام شاهزادگی من منصب پانصدی داشت بخطاب مهابتخانی
و هزار و پانصدی سوار و بخشی گری شاگرد پیشه سرافراز گشت دیگر میر ضیاء الدین قزوینی پانصد
منصب داشت بمنصب هزاری ذات سربلند ساختم دیگر سکینه اسپ مشرف اسپان را

حکم

حکم کردم که هر روز سیصد اسپ نظر میکند رسیده باشد تا بردم و سپاهی مرحمت شود
چراکه ماندن اسپ بسیار در پایگاه پر و لنگ و هزار عیب بهم میرساند دیگر در روز یازدهم شهر
شعبان سنه ۱۰۱۴ دختر میرزا رستم نبیره بهرام میرزا با فرزند برخوردار پرویز بکابین یک لک اشرفی
عقد نمودم و او را بزینت تمام کدخدا ساختم و در این جشن هر کس را از پیر و جوان بخلعتهای فاخر
سرافراز ساختم قریب صد من شنگ هندکود و عنبر و مشک و صندل در این جشن بکار
رفت دیگر خرجها از این قیاس کنند و مروارید گردی که پنجاه دانه بود و پدرم هر دانه آنرا به هزار
روپیه خریده بود آنشب که دختر را آوردند این گرد روی سجده هزار تومانی را باو بخشیدم و تحفت
لعل که بدو لک و پنجاه هزار روپیه می ارزید که هفت هزار تومان عراق بوده باشد بازیاد
عنایت کردم و هر ساله بواسطه خرج یومیه اش سه لک روپیه مقرر فرمودم و صد کنیز صورتی
و صد خواجه سرای کوچک سال در خدمت او فرستادم که همیشه او را خدمت میکرده باشند
دیگر میرزا علی اکبر شاهی را منصب چار هزاری سوار داده بسرحد کشمیر فرستادم که حل و عقد
آن ولایت بدست او باشد و دو لک روپیه با خلعت فاخر و کمر و جیغه و شمشیر مرصع و
اسپ با زین مرصع باو بخشیدم و سفارش نمودم که مردم کشمیر از قسم عیش بسیار درویش
واقع شده اند مبادا تعدی نسبت بایشان نمایی که موجب بی التفاتی ما بتو شود و راه زن
و متمرد را بکش و از قسم شال طوس و شال باریک فرد اول هرچه تمام شود بسرکار نواب ما
میفرستاده باش و در وقت گرما از کشمیر تا کره جیل منزل راهست پنجهزار کس را جابجا نشانید
برف از جهت نواب همایون ما برسان که من در گرما غیر برف آب نمیتوانم خورد و در این امر
سعی تمام بکار برکه برف همیشه بما برسد دیگر باقرخان نجم ثانی در پیش پدر من سیصدی منصب
داشت او را از قدر رفته بمنصب سه هزاری سوار سرافراز کردم و حکومت شهر ملتان و فوجداری
آب علم خان و آن سرحد را بدست او واگذاشته ام و خواهر زاده نورجهان بیگم را باو مقرر
داشتم و او را فرزندی خطاب داده در فرمان که باو میرود می نویسند و در سپاهی گری
بسیار دلیر و شجاعست و ترقیات کلی در باب او بخاطر هست دیگر برادر مانسنگ خویش راجه مانسنگ را
یک لک روپیه بخشیدم و سرکار پر فیض روضهٔ متبرکهٔ پدر خود را باو سپردم که هر کس از امرای خرد
و کلان که بآن مکان برسد بزیارت آن جنت مکانی رفته آداب کورنش و تسلیم بجا آورده
بملازمت نواب ما سرافراز گردد و روضهٔ متبرکهٔ پدرم از آگره سه کروه آن طرف است دیگر روزی

امیر الامرا حرفی بمن رسانید وطبع مرا بسیار خوش آمد بمخلص با امیر الامرا سفارش کردم
که هرکس از بندگان همایون ما که بمهمی روانه میشود او را سنگ محک زده بمهمی که آن خدمت
از دست او بظهور میرسد او را روانهٔ آن مهم نمایند چرا که کار بزرگ از مردم نادان نمی آید
و خدمات سهل بمردم کاردان درمعنی در رنگ با زر المکس پراشیدنست چرا که خدمت عمده
از ناقص فهم سر انجام نمیرسد و کار سهل از بی توجهی کاهل ناقص وضایع میشود و درمیان
مهمات کلی وجزوی ضایع وباطل ومعطل میماند پس می باید که منظور مقرب پادشاه صلاح
دولت ونظام امور سلطنت باشد نه اغراض نفسانی **شعر** هر نظری را که برافروختند
جامه باندازه تن دوختند ٭ رخت مسیحا نکشد هر خری ٭ محرم دولت نبود هر سری ٭ بحر
بصد رود شد آرامگیر ٭ جوی بیک سیل برآرد نفیر ٭ هر نفسی حوصله ناز نیست ٭ هر شکمی حامل
راز نیست ٭ دیگر سمرقند را که باقی خان اوزبک داشت الحال شنیده شد که برادرش
ولی خان نام بجای او نشسته چون اول دولت او بود و چنان شجاعی هم نیست که تواند بمن برابر بود
شد فرزند پرویز را میخواستم بر سر او فرستم دیگر قرار دادم که انشاء الله یک وقتی اراده است
که خود با این افواج گران و توپخانه بیشمار و فیلان مست صف شکن بر سر ماوراء النهر روم اول آنکه
مهم دکن که پیشم گرفته پدر منست همین نوع درمیان مانده است اول بسر دکن اراده هست که
لوای جهانگیری بلند سازم انشاء الله تعالی مهم دکن را صورت داده یا بیلغار بسمرقند متوجه
خواهم شد که پدرم را همیشه آرزوی ملک موروثی در سر بود چون ملک هند را خالی گذاشتن
بیک فرزند از سپاهیگری دور بود نرفت بنابرین پرویز را بار دیگر بسر رعنا مقرر داشته
ملک او را بپرویز عنایت کردم و جاگیرداری صوبه ملتان ولاهور تیر باو میفرمایم که چون بجناب
الهی خاطر خود از وجمع خواهم کرد اگر الله تعالی حیات بخشد هم درین سال متوجه دکن خواهم
شد و اگر رعنای بخت برگشته سر اطاعت فرود نیاورد بهمین افواج قاهره که همراه خود دارم
بر سر او رفته او را از بیخ وبن براندازم امرائی که همراه پرویز رخصت نموده ام اول آصف خان
میرزا جعفر که وزیر کل ممالک محروسه پدر من بود بمنصب پنجهزاری سوار وعلم ونقاره وشمشیر
مرصع وکمر خنجر واسب بازین مرصع او را سرافراز کرده این منصب باو عنایت کردم و او را
باتالیقی پرویز سرافراز ساختم و آصف خان جعفر بیگ نام داشت از ولایت شهر قزوین است
پدرش بدیع الزمان پسر آقا ملاست که در سلک وزرای فردوس مکانی جنت آشیانی شاه طهماسب

بوده

بوده و پدرم او را خطاب آصف خانی عنایت کرده بود و نداول میر بخشی پدر من بود از غایت رشد
وکاردانی بوزارت کل سرافراز گشت دو سال وزارت پدرم را باستقلال کرد و در تیزی
فهم ودرستی طبع امتیاز تمام دارد من او را بعد از وزارت بامارت رسانیدم حکم کردم که
جمیع منصب داران خرد و بزرگ از صلاح وصوابدید آصف خان که هر آینه موافق نیک اندیشی خواهد
بود بیرون نروند و تسبیح مرواریدی پنج لک روپیه قیمت بواسطه شگون سفر بجهت پرویز
فرستادم و حکم کردم که در دیار رعنا جائی برای خود برابر بنارس شهری بسازد و بنام پرویز
آبادان سازد دیگر عبدالرزاق معموری را که از سادات اصفهانست منصب هزاری سوار
داده بخشیگری فرزندم پرویز سرافراز کردم و مختار بیگ عموی آصف خان هشتصدی منصب
داشت هزاری کرده همراه پرویز رخصت کردم دیگر شیخ رکن الدین افغان که او را در ایام
شاهزادگی شیرخان خطاب داده بودم و مرد مردانه است و در نوکری امرا دست چپش
بشمشیر افتاده بود فاما در روز مصاف بهمان یکدست قریب پنج نفر را زنده گرفته بحضور
می آورد و پانصدی منصب داشت او را بمنصب هزاری سرافراز کردم باوجود آنکه یکدم بی
شراب نیست فاما همیشه در کار خود هشیار است و هرگز از خوردن شراب مست نمیگردد دیگر
شیخ عبدالرحمن پسر شیخ ابوالفضل را هزاری منصب داشت بمنصب دوهزاری سوار
سرافراز نمودم اگرچه پدرش شیخ ابوالفضل بالذات بد بودم چرا که او در اواخر دولت
و پادشاهی پدرم او را از راه برده چنین خاطرنشان پدرم کرده بود که حضرت رسالت پناه
محمدی که هزار جان گرامی فدای نامش باد عربی فصیح بوده و کلام الله کلام اوست بواسطه این
مقدمات بود که مها بنجارا فرستادم که بر سر خدمت شیخ ابوالفضل و بگو که از جانب شاهزاده
سلیم تو پیغامی دارم همین که ترا پیش خود میطلبد خنجر کشیده پهلویش را سوراخ کرده سر
او را بریده پیش من آر چون این امر از من بظهور رسید اعراض پدر با من درین آخرها بواسطه
کشتن شیخ ابوالفضل بود من خود را به پناه حضرت رسالت پناهی برده گفتم که اگر امداد پادشاهی
با من هست آخر من پادشاه خواهم شد هرچند درین مقدمه پدرم خسرو فرزندم را پیش بر عروج
من ترقی تمام داده و میفرمودند که بعد از من او پادشاه خواهد بود بجائی نرسید و امرا تمام
بپادشاهی من بعد از فوت پدر راضی شدند و همان مثل است که خواجه حافظ شیرازی فرموده
کار خود بخدا باز گذاری حافظ ٭ ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی ٭ غیرت الهی آخر کار خود

گردید که بعد از کشتن شیخ ابوالفضل چیزها در معتقدات خاطرنشان پدرم علما کردند که باز براه راست
آمد و اقرار به پیغمبری حضرت رسالت پناه محمدی صلعم آورد و اعتقادش درست گردید و
آخر با ایمان از دنیا رفت مجملاً شیطان آدم آدم است چنانچه در زیر دیگ آتش در صحبت آدم
سخن آنچه آدم با پاک باکس میکند هرگز شیطان نمیکند شیطان بیچاره گناه کار است
غرض که منظور نظر پادشاهان می باید که مرد سنجیده با اعتقاد درست بوده باشد تا ایشانرا
گمراه نسازد بیت چو دوست با عدوی تو نشست از و بگریز ٭ که احتراق کند آب گرم
نار آمیز ٭ دیگر زاهد خان پسر صادق محمد خان وزیر قراخان ترکمان هزاری بود منصب دو هزاری
او را سربلند کردم چون پیش پدر من توش بیکی بود و در جنگ قلعه اسیر بسیار خوب تردد
کرده بود بلکه باعث ترقی او همان خدمات شد او را بزرگ کردم و یک لک اشرفی باو بخشیدم
دیگر رای منوهر که از قوم کچواهه است و پدر من در خردسالی باو بسیار عنایت میکردند و بفارسی
سخن میگفت فی الجمله فهمی داشت و الحال سپاهی قرار داده است و گاه گاه شعری هم میگوید
شعرش بد نیست و این بیت از وست بیت غرض ز خلقت سایه همی بود که کسی ٭ بنور چشمه
خورشید پای خود ننهد ٭ و درمیان این قوم کلان فهم میتوان کرد این از عجایبات است دیگر
بهادر خان زسیون که دو هزاری است و عموی راجه مانسنگ است مرد کوکناری گذاره است
فاما در سپاهیگری بد نیست و همشیره او در خانه پدر من بود اگرچه در حسن سره همه بود فاما
اصلاً طالع نداشت همان مثل است که طالعت از طالع زشتان باد هرچند درین کارخانه
دنیا نظر میکنیم هیچ کار فلک برجا نیست اکثر مردمان اهل از روش نهاد بریاضت گرفتار
و بی‌سر و پایان ز روزگار در ترقی و احوال ایشان روز بروز در تزاید است نظم چون عهد کارهای
وامانده‌گان ٭ خضر رهی نیست درین کاروان ٭ تشنه جگر با دل پر اضطراب ٭ به که بمیریم و
نجوییم آب ٭ دیگر دولتخان خواجه سرایی بود که در خدمت پدر من بخطاب ناظر الدوله سرفراز
گشته بود و در رشوت گرفتن و کار ساختن ثانی نداشت وقتی که در حش بجهنم واصل شده کرور
اشرفی بخشتهای زر نقد از وماند سوای جواهر و ظروف طلا و نقره و اسپ و فیل از جمله دو دست
خواجه سرای کوچک و سه صید کنیز خوب صورت بواسطه خدمت داشت کمر مرصع و جیغه
مرصع و زین مرصع و پارچهای آنجوری مرصع آنهم سه کرور اشرفی میشد بسیار بوده که من در
ایام شاهزادگی هفت هزار روپیه و سی هزار روپیه بار رشوه داده باشم و آن کاری که داشتم

در

در پیش پدر من ساخته و بوعده و وعید میکنانیدند آخر زر او و جواهر او و اسباب تمشیت
او داخل خزینه نواب همایون ما گشت دیگر ظفر خان پسر زین خان کوکه است و پدر من بزین خان
عنایت بسیار میکردند بلکه او را خان اعظم را بجای فرزندان خود میدانست اما نسبت خان اعظم
پیش پدر من پیشتر از زین خان بود و ظفر خان بسیار نیک ذات است و مرا از وی چشم داشت
خدمت کلی هست پر بغم است اما بفهم زین خان کوکه نیست کم کسی بوده باشد که در پیش و شاید
و بقیاس تخمین عجبی داشت چنانچه اگر قمب کبوتر در هوا میپرید تا نظر میکرد میگفت که چند
کبوتر است چون میشمردند یکی زیر و بالا نبود و در نغمه و ساز هندی بسیار وقوف داشت دیگر
سپاهی گری بدبدل روزگار خود بود دیگر مهدویه جماعتی بودند در نواحی شهر اگره که اکثر را مهانیر دند
و دزدی میکردند و خوراک ایشان همیشه باین دزدی و راه زنی بود این جماعت را بدست
در آورده در ته پای فیل یعقوب صعب بسزا رسانیدم دیگر ولد رای درگاه هفتصدی بود و
رای درگاه از امرای رعنا بر تابت و در جنگ بسیار دلیر و مردانه است اما الحال بسیار پیر شده
فاما خرف نشده است پانصدی منصب داشت او را هزاری ساختم و یک لک روپیه باو
عنایت فرمودم دیگر مقیم خان پسر شجاعتخان هفتصدی بود و شجاعت خان از امرای کلان
پدر من بود و در خردسالیها یاد دارم که پدر من مرا فرموده بودند که در پیش وی تیراندازی
یاد گیرم بواسطه همین آشنایی که در ایام طفلی باو داشتم او را منصب پنجهزاری سوار و علم
و نقاره سرافراز کردم الحق آشنایی قدیمی پادشاهان بکسی می باید اینقدر اثر داشته
باشد دیگر پسر او را مقیم خان بمنصب هزاری ذات سربلند کردم دیگر روپ خواص که با هزار و
هشتصد و پنجاه غلام پدر من همراه کرده گریخته بود در ایام شکست خوردن جم تیموری بدست
افتاد بسیار بسیار غلام مردانه است اما همیشه شراب میخورد و بسیار بدمست است و با این همه
حرامزادگی در مدت عمرش یکروز روزه ماه رمضان و یک نمازش قضا نشده بنابر آن
از سر گناه گذشتم و گناه او را بخشیدم دیگر شهباز خان کنبو بلا مردک بازاری بود اگر
چه از دستش کاری می آمد فاما خیلی بد زبان بود و دشنام داده و در پیش پدر من تردنگ پنجهزاری
سوار شده بود ترک و قاعده جنگ را خوب میدانست فاما چون صف روبرو میشد با صف
دشمن دلیری جنگ نداشت بنابر آن از آن منصب او را او را کرده داروغه شکارخانه نمودم
و منصب او را دو صدی کردم دیگر منصب داران پانصدی و چهارصدی و دو صدی و یوزباشی

و منصب احدیان که احدی چهار اسپه میگویند که بذات خود چهار اسب داشته باشد
مجموع لشکر همه را بقدر حالت خود علوفه ایشان را زیاده کردم و سی هزار احدی فرمودم که
همیشه در رکاب ظفر انتساب بوده باشند و هر شب بقاعده قرارداد کشک میداشته
باشند چون کمال اعتماد در ایام شاهزادگی با میرالامرا داشتم مهر وسکه را باو سپرده بودم
بعد از رحلت نمودن او مصوبه بهار مهر وسکه بفرزند کامگار پرویز حواله کردم و در این ایام
که پرویز بر سر رعنا روانه شد مهر وسکه را بصادق خان بخشی سپردم دیگر میرزا شاهرخ
حاکم بدخشانرا که نبیره میرزا سلیمانست و خویش است باین سلسله والا و ربلاز منت
پدر من منصب پنجهزاری سوار داشت او را هفت هزاری کردم اگرچه در ترک ما از پنجهزاری
زیاده نمیکنند و قاعده منست من او را باین منصب بزرگ سرافراز ساختم و میرزا شاهرخ
بسیار بسیار جوان خوشروی خوش طبع بسیار با خلق بسیار با همت و خوبی او این
انکه ساده لوح جوانیست مکر و حیله و نقض نمیداند و پدر من بسیار عزت او میداشته
و هرگاه فرزندان خود را در مجلس حکم نشستن میکردند او را هم حکم نشستن میفرمودند با وجود
قریب بیست سال بوده باشد که میرزا شاهرخ بهند آمده فاما اصلا زبان هندی نمیداند
بسیار ترک طبیعت وساده لوحست اگرچه در عالم از بدخشی بی حقیقت تری نیست و نخواهد
بود فاما میرزا شاهرخ گویا بدخشی نیست و کامی شیراز خوب گفته بیت هزار شکر که از خاک
پاک شیرازم ۞ نه کوفیم نه بدخشانیم نه گیلانی ۞ و مردم گیلان اکثر بد طبیعت و خبیث
و کینه دار و بی همت می باشند حکیم علی با وجود آن حکمت و دانشی که داشت همین که از
برابر پیدا میشد میگفتی که مگر دیوانه را از زنجیر برآورده اند این گناه آن بود که زاده
گیلان بود و حکیم دوائی هم در پیش پدر من کمال عزت داشت و اعتبار تمام باو میکردند فاما
در حریت ثانی نداشت و گاهی شعری هم میگفت این بیت از وست نظم در معدۀ آن
مهر و نشاست گردیدی ۞ نانی که بری با تو نگستیم کنارش ۞ اگر معنی این بیت دارسند که
خوردن طبا رست اینها همه گناه آن بود که گیلانیست ۞ آمدیم بر سر بدذاتی بدخشی از جمله میرزا
علاء بدخشی طرفه کاری کرده پدرم او را با خواجه عبدالله کابلی بکابل فرستاد که قریب چهار صد
کس را که انجا در بند بودند آنها را همه نصیحت کرده و سوگند داده که دیگر حرام نمکی با ولینعمت خود
نکنند این جماعت را برداشته بدرگاه گیتی پناه ما آورد و آن بدبخت آنجا رفته این جماعت را

از

از بندی خانه بیرون می آورد و وجود خواجه عبدالله کابلی که همراه او کرده بودیم نداده
بی رضای او بجاگیرداران آن صوبه میگوید که چنین از جانب پادشاه حکم شده که این جماعت را زنده اینها را
اسب و یراق و خلعت داده بدرگاه گیتی پناه همراه بریم حاکم کابل از همراه او غافل بتحقیق او
عمل کرده اسپ و یراق و خلعت داده سرا پا این چهارصد کس بیراق سپاهی گری در آمده
از خود و زره و چار آینه و سپر و تیر و مکمل شده این ناپاکان بمیرزا علاء الدین بدخشی اتفاق
کرده تا حاکم کابل خبردار میشود در میان شهر افتاده شروع در غارت دکانهای صرافی
و بزازی و هرچه بدست ایشان از هر جا می افتد همراه گرفته از دروازه شهر تاخت نموده
بطرف ولایت بدخشان بدر میروند اگرچه بی سعادت کسی که منصب دو هزاری سوار درین
درگاه رسیده و باشد بی موجبی و آزاری این قسم قباحتی و عملی کرده گریخته بدر رود بعد از
چند سال گرسنگی بسیاری کشیده دیدیم که میرزا علاء الدین بدخشی بدرگاه گیتی پناه ما حاضر
گشت پرسیدیم که این چه قسم حرام نمکی بود که با پدرم کردی و دیگر بچه رو باین درگاه روی
کرده سر عجز در پیش افکنده جواب نداد با آنکه بی حقیقتی تمام از وی بظهور آمده بود شرم و لطف
نواب همایون ما لطف گناه او نکرده منصب و جاگیری که پدرم باو عنایت کرده بودند
که دو هزاری بود پانصدی بران افزوده منصب دو هزار و پانصدی او را سرافراز ساختم
و امیرالامرا برخاست او آمده گفت چون جوان مردانه کارزار دیده است بیک تقصیر دو ده
تقصیر کسی نمیتوان از نظر انداخت اگر این تقصیر از وی سرنمیزد با وچشم زخمی میرسید و
اهل اوزبک کمال صد هزار سوار میشوند که در خدمت و هرجا مقررند همه را منصب صدی و دو صدی
و پانصدی سرافراز گردانیده ام و در میان طایفه اوزبکیه اگرچه در جنگ اول مرتبه
دلیری دارند فاما زور از صاحب خود روی میگردانند دیگر شیخ حسن پسر شیخ بینا را
در ایام شاهزادگی مقرب خان خطاب داده بودم بدکن پیش خان خانان فرستادم
که فرزندان مرحوم دانیال را بخدمت نواب همایون ما فرستند و نصایح سودمند گفتم که بخان
خانان رسانند که بر شود از راه نروی و بزرنو بلغه نشوی و مهم دکن معطل وانگذاری که موجب
سبکی و خفت تو خواهد گشت مقرب خان این پیغام بخان خانان رسانیده اسباب
تمشیت برادر مرحوم دانیال با فرزندان او گرفته به بندگی نواب همایون ما سرافراز گشت
قریب به پنج کرور اشرفی جواهر اندیشه و دو کرور اشرفی تخرینه اش بود و هزار و پانصد فیل

کلان فربه مست بنظر گذرانیدند همه از دکنیان گرفته بود و اسپان عربی قوپ بر دو هزار
میشد و اسپان رهوارش چهار هزار اشتر جوان جلد قرغزی بود که بنظر گذرانیدند و ده هزار
شتر و گاو ماده صندوق رخت و چینی و ظروف طلا و نقره و قالیهای کلان زربفت زرعی
وسی زرعی و اسباب فراشخانه و قورخانه و تشخانه بود که بنظر گذشت دیگر سیعید قلی
عماری حرمهایش میشد که بنظر گذرانید و آهوی آهوگیر و شکارخانه اش شش هزار میشد
تمام بحضور آوردند و مقرب خان بسیار بنده کار آمدنیست و هر خدمتی که از آن بهتر نباشد
از دست او برمی آید و در خلا و ملا همیشه در خدمت من می باشد و در علم جراحی بی بدل زمان
خویش است و میتوان گفت که درین علم صاحب طرز است و مثل او خدمتگاری کم پادشاهی
دارد او را بمنصب پنجهزاری سوار و نقاره و علم و شمشیر مرصع و کمر مرصع و جیغه مرصع و اسپ
با زین مرصع و خلعت خاصه و فیل مست چهار هزار تومان از زرش و حکومت سی و یک شهر
گجرات با و مقرر داشتم انچنان خدمتی که از دست او آمد و این اسباب بی آنکه شب ازو بدی
بآن دست یابد بنظر گذرانید لایق این دولت بود که با و ارزانی داشتم دیگر نقیب خان را
که هزاری ذات بود بمنصب دو هزاری سوار سرافراز ساختم غیاث الدین علی نام داشت
پدرم او را بخطاب نقیب خانی ممتاز نموده بود نه از نقبای سادات قزوین است و در تاریخ
دانی چنان ماهر است که از هر جا و هر حکایت که ازو پرسند گویا در آن محل با ایشان هم مشورت
بوده غرض که تا باین غایت حفظ دارد و هفت جلد تاریخ میرخواند را تمام از بر دارد و در فن
خوبی بدل روزگار است و میتوان گفت که بزرگینی آدمی خدا خلق نکرده باشد و هیچ پادشاهی
اینچنین شخص با حافظه ندارد و حضرت جنت مکانی پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه در سن چهل سالگی
سواد در پیش او روشن کرده اند و او معلم پدرم بود و هیچکس را در مجلس حکم نشستن پدرم نکرد
الا او را و بسیار با ادب با او بسر میکردند و در مدت دو سال که در پیش او پدرم شروع تاریخ
خواندن کرد همچنین شد که هر کتاب که میدیدند بر خود میخواندند و سواد خان گشتند و در خود بهایی
من هم پیش او خبری میخواندم چنانچه پیشتر با من بآخوند گفته سخن میکردم با آصفخان میرزا جعفر
نسبت خویشی داشت دیگر در هفتم شعبان الهی رام جی و بیجی رام و سام که پسران راجه بکومانس
باشند که عموی راجه مانسنگ اند بجزای اعمال شوم ایشان در ته پای شعرسرا و را نرم ساختم
و بجهنم فرستادم و رام جی بسیار هرزه درا و بی صرفه گوی بود چون در آگره آباد بهار سنگ پسر

راجه

راجه مانسنگ بمنصب دو هزاری سربلند شد رام جی بی حوصلگی کرده آن بدبخت این ریسمانی
کرد که در شب کشک میخواست از دور تفنگی بجانب نوب همایون ما رها دهد چون مردم مغول
واقف میشوند تفنگ از دست او گرفته دست او را از پس بسته سر او را ده جا شکسته نزد
من آوردند و در حضور من هم حرکات ناخوش آغاز کرد فرمودم تا او را تیرباران کردند
تا بجزای اعمال ناخوش خود برسد و از آن روز حکم فرمودم که هر که شب بکشک می آید غیر خنجر
و پنج و تیره و شمشیر یراق همراه نیاورد تیر و کمان و تفنگ همراه او را منع کردم که هیچ سپاهی
در شب کشیک و غیر کشک همراه باندرون نیاورد والیچارام چون از کشتن برادر در هم شده
بیجا حرکت ناخوش کرد و شروع در بی حوصلگی نمود او را به پسر محمد امین کروری بنگاله سپردم
که محافظت او را بواجبی بکند محمد امین از سادات ترمذ است و فرمودم که چون به بنگاله
میبری او را براجه مانسنگ بسپار و بگو چون برادرش این قسم قباحتی ازو سر زد که میخواست
تفنگ بجانب حضرت انداز مردم باخبر شده او را به پیش حضرت آوردند و اگر حضرت
او را نکشت باعث صد هزار فساد دیگر میشد محمد امین ساده لوح بند و زنجیر در پای او نهاده بود
او را برادرانه همراه داشت نیم شبی همه را در خواب کرده در راه مابین سرای طالی و غازی پور
اراده گریختن میکند که پیش رعنا خواهم رفت ولی شورشی و دیوانگی نبود فی الحال محمد امین خبردار
شده از پی او تاخت میکند اتفاقا کنار دریای جمنه که با گره می آید میرسد و کشتی نبوده و آن
دلیری نداشته که با اسپ خود را بدریا زند و بیرون رود و ترس جنونش او را نگاه داشته
تا محمد امین میرسد و او را میگیرد و عرضه بدرگاه نوشت که او این عمل کرد و الحال او را گرفته ام
امر حیث فرمودم که اگر هندو یا مسلمان یا راجپوت کسی ضامن او شود جاگیر با و خطاب خانی
شد و از گناه او در خواهم گذشت همانا از بدطینتی او هیچکس ضامن او نشد و بامیرالامرا مشورت
کردم که کسی ضامن او نمیشود مبادا از گریختن او فتنه بظهور رسد و لشکر راجپوت در هند از
سنگ و گریه پیشتر نه جا جمع کرد امیرالامرا گفت یکی از بندگان پادشاه پیر که شب و روز
گنگ او شیاشته باشد یا القلعه گوالیار در بند باید کرد ابراهیم کاکر که بخطاب دلاورخانی سربلند
گشته بود و هاشم بیک مغلی که بخطاب شاهنوازخان ممتاز است هر سه برادر را یراق پوشانیده
و لشکر خود آراسته کرده والیچارام را از دست محمد امین کروری گرفته بر سر من چون این بچه
انداختی در خاطر داشتند چهار هزار سوار از نوکران خود از توپچی و غیر توپچی حاضر کرده بودند که

اگر بکومک سر راه بر ما بگیرند ما را لشکر و مدد باشد و نگذاریم که کسی او را از دست ما بگیرد چون الیچارام
از دست محمد امین گروری بر میبرند با لشکر خود قرار حرب و گریختن و شدن سید هند شاه نواز خان
آمده با امیرالامرا این خبر رسانید که الیچارام را از دست محمد امین گرفته بدر برده‌اند فاما هنوز بر سر
جبل و ستیز واند امیرالامرا این سخن را آهسته بعرض رسانید درین اثنا شورشی عظیم در
پای شاه برج قلعه اگره بهم رسید با امیرالامرا گفتم که کار از آن گذشت که ما تغافل کنیم تو بالفعل
خود رفته این بدبختان را بجزای عمل خود برسان امیرالامرا چون متوجه شد و جنگ درگرفت
بشیخ فرید بخشی گفتم که مبادا آن قوم راجپوت آن بدبختان اتفاق کرده امیرالامرا را ضایع سازند
تو هم لشکر خود را آراسته کرده بمدد امیرالامرا در ساعت روانه شو چون شیخ فرید را روانه ساختم
غوغای جنگ بلند شد بنجاره جهت شاه برج قلعه اگره که بار عام بود برآمدم چه دیدم که باسم در قلعه و
قریب سه هزار راجپوت بمدد آن سیه‌بختان شمشیرها و جمدرها و برچها بر سر دست کرده
با امیرالامرا در حرب و جدال بگیرودار گشته‌اند و امیرالامرا با سپاه خود شمشیرها کشیده و تیر در بجر
کمان گذاشته رو بروی ایشان شده و شور جنگ درگرفته درین اثنا قطب خان نام که نوکر
دلیر و کارآمدنی امیرالامرا بود بزخم تیر و شمشیر با چند نفر دیگر کشته گردیدند و از لشکر امیرالامرا
بسیاری زخم برداشته و دلاور خان با جمعی دیگر بمدد امیرالامرا آمده بودند دلاور خان را از اسب
پایین کشیده بزخم جمدهر هلاک ساختند باز امیرالامرا با ده هزار احدی که بمدد او فرستاده بودم
برایشان تاخت آورده پاره از راجپوتان بقتل درآوردند درین اثنا شیخ فرید با سه هزار سوار [illegible]
و صد فیل مست جنگی و پنجهزار توپچی جمازه سوار همه مسلح و مکمل بمدد امیرالامرا رسیدند و با فوج
آراسته خود میان لشکر راجپوت را بزور توپ و تفنگ از پیش برداشته مقدمه جنگ
طولانی شد و شیخ فرید خود که در پای علم ایستاده بود که یک راجپوتی با نیزه حربی متوجه شیخ فرید
شد شیخ فرید نیزه او را از دست نیزه دار خود گرفته چنان بر سینه آن بدبخت زد که نوک نیزه
از پشت او بیرون شد و آن راجپوت را بجهنم فرستاد و لشکر چون غلبه گشت و لشکر آن
سیه‌بختان بسیاری کشته گردیدند جمعی که مانده بودند روی بگریز نهادند این جماعت را آنچه کشته
نشده بود تمام گرفته بحضور آوردند قریب چهار هزار کس زنده گرفتار شده بودند همه را فرمودم
تا فیلان مست حاضر ساختند و تمام ایشان را در ته پای فیلان مست سرشان نرم ساختم که تنبیه دیگر
سپاهیان گردد و آن سرکرده ایشان را که بخت رام نام در قلعه گوالیار در سیه چال فرمودم که بند سازند

گشتن

گشتن بکیا عقوبت و در حبس سیه چال هر ساعت ده بار میمیرند و زنده میشوند با این عقوبت
او را در بند کردم که اگر دیگر سرداری چنین بی اندامی بخاطر رساند ازین بند پند گیرد و
این قسم بی اندامی در خاطر نگذراند و آنچه از لشکر راجپوت درین جنگ کشته گردیده دو هزار
شده و بهادر خان اوزبک پیش آمده بعرض رسانید که اگر چنین بی طریقی در پیش سلاطین اوزبکیه
شخصی میکرد قبیله آنها را تمام قتل میکردند در جواب گفتم که این طایفه راجپوتان پدر من
تربیت تمام کرده بود و امثال و اقران ایشان امتیازی در میان لشکر مردم داشتند
و چون وصلت هم کرده بودند از آن جهت خود را از همه بیشتر و بهتر میدانستند دیگر مقتضای عدالت
نیست که بگناه یک کس و یک قبیله بالکل قتل عام طایفه شود گناه کار را باید بسزای خود رسانید تا
تنبیه دیگر قوم شود و قاضی عبدالله کابلی را که پانصدی بود منصب دو هزاری سربلند
ساختم و خواجه ذکریا پسر خواجه محمد یحیی با آنکه تقصیر عظیم داشت بالتماس معارف دستگاه
علامی فهامی شیخ حسین جامی که درین عصر بسیار بسیار عزیز است و وجودش غنیمت درگذرانیده شده
باو منصب پانصدی عنایت کردم پیشتر از پادشاه شدن من بشش ماه عرضه داشتی بمن
شیخ حسین فرستاده بودند که خوابی دیده‌ام که تحقیق خدای تبارک و تعالی شما را پادشاه خواهد
کرد امید آنست که آن زمان بحبت خاطر ما گناه خواجه محمد یحیی را خواهید بخشید از آن سبب او را بخشیده
منصب دادم دیگر تاش بیگ خان کابلی که پدر من او را خطاب تاج خانی سرافراز ساخته
بودند پانصدی منصب داشت بمنصب دو هزاری سوار او را سرافراز ساختم و او را امارات
داده بزرگ کردم و کمر مرصع و جیغه مرصع و چارقب مرصع و اسپ با زین مرصع باو عنایت کردم
و تاج خان از جمله قدیم الخدمتان این دودمانست چنانچه در زمان بزرگان من از جمله یکه تازان
بود در جنگ فاما در زمان محمد حکیم میرزا که عموی منست تاج بیگ خان امرا شد مرد کهن سال بود
و خویشی ترا یک تولک خان قورچی دارد خیلکی خوش و لیت محاسن او اگرچه کمتر سیاهی دارد
اما خوش نماست آدم خوب باطنش از چهره‌اش پیداست بیت خوبست چو چهره کسی کار کسی
رونق شده بکار بازار کسی دیگر تخته بیگ خان کابلی را که هزار و پانصدی بود منصب سه هزاری
سوار سربلند ساختم تخته بیگ بسیار بسیار مرد کارآمدنی است و پیش محمد حکیم میرزا از امرای
خوب ایشان بود و سپاهی مردانه است و همیشه کارزار طلب است و بسیار مرد نمازی مسلمانات
و لطاعت معبود بسیار میکوشد و هم درین چند روز صد کس از ایماق خود منصب رسانیدم

او را اسپ و زین مرصع و جیغهٔ مرصع و کمر خنجر مرصع و نقاره و علم داده بزرگ ساختم دیگر
میرزا ابوالقاسم که هزاری بود بمنصب هزار و پانصدی سرافراز ساختم و او از قدیمیان پدر منست
و بیشتر نوکر ادهم خان بوده و مرد سپاهی و خدمتگار است و قریب سی پسر دارد و یک پسرش
بکار نمی آید و جوهر آن ندارند که بعد از پدر جای پدر بگیرند ظاهرا هرکس پسر بسیار دارد البته هیچکاره
می باشند دیگر شیخ علی نبیرهٔ شیخ سلیم را خانی خطاب دادم و منصب دو هزاری ممتاز
فرمودم و یک لک روپیه بجهت عرس حضرت شیخ سلیم عطا نمودم و من با شیخ سلیم در
خردسالی یکجا کلان شده ایم از من بیکسال خرد بوده باشد بسیار جوان مردانه است و در بیان
قوم خودش الحال همچو او کسی نیست و هرگز کیف نخورد و از هیچ بابت مرا آزرده بسیار چشم دا
ست بلکه توان گفت که من او را بجای فرزند خود میدانم دیگر سید علی آصف را بخطاب
سیف خانی سرافراز نمودم از سادات باره است و پسر سید محمود است از امرای کلان
پدر من بوده و از سادات صحیح النسب است با او بسیار عنایت دارم و همیشه در شکارها و خلا
و ملا در پیش من می باشد بسیار جوان نیک ذات است و هرگز جنبش در زمان او نمیکند و هیچ صفت
در آدمی بهتر ازین نیست و من آدم جنبش را دوست نمیدارم و کشتن او را ثواب عظیم میدانم
و خدا هم آدم جنبش را دوست نمیدارد چنانچه چلبی علامه را که از ایران بواسطه تعریف بعض حضرات
طلبیدم فاما آخر از طلبیدن پشیمان شدم این ناپاک تا در مجلس من حاضر میگشت غیر از جنبش
مسلمانان کاری دیگر نداشت و بمکر جنبش شاه عالمپناه شاه عباس در پیش من میکرد و
خبری چند میگفت که من شرمنده میگشتم چه جای آنکه صاحب مودی بشنود و بسیار حلیف دنیا
آدمی بود بخدا و رسول خدا هم اعتقادی به نداشت و ایام بخدا هم میگرفت او را از نظر انداختم
و منع مجلس آمدنش نمودم و خلقی را از آزار او خلاص ساختم شبی که در خانه یکی از امرای من مهمان
بود و کمال نوازش و احسان از ایشان می یافت در روش که بکو ارشش ما می آمد جنبش آن نامراد سر
میکرد و چیزی چند در شان او میگفت که بکشتن میرسانید او را خوب است که از روی زمین نیست
شود آخر شنیدم که به درد آتشک بجهنم روحش واصل گشت دیگر فریدون پسر محمد قلی خان
هرگز در عمر خود کاری که موجب رضای خدا باشد نکرده و حرام نخورده و از کیفها هم هرگز چیز
نمیخورد و میخواهم که درین سال او را از امرای کلان خود سازم هزاری منصب داشت بمنصب
دو هزاری سوار سرافراز ساختم فریدون از اصیل زادهاست و خالی از جرات و شعور دو کی

نیست

نیست و هیچ صفت در آدمی بهتر از همت و کرم نیست و در مردانگی بمرتبهٔ که با شیر رو برو شده
و دست ها بهم ترپیچیده با جمدهر در دهان شیر زخم زده و شیر را عاجز خود ساخته و گرفته و
منجهول نام پرگنه ایست براجه کا بهیم مل نام دارد او را جنگ واقع شد فرمودن خود سرداری
محکم کرده و با سپاه اجدی که هیچکس از نوکرانش همراهی او نکرد و خودش تنها مانده و زخم بر رو
و دو زخم بر کتف و دو زخم بر پشت برداشته تنها لشکر آن راجه را جواب داد و قریب صد نفر
بودند که با او روبرو شده بودند نگذاشت که آن راجه زیادتی بپرگنه او کند فی الواقع این قسم
مردانگی از همه کس نمی آید غیرت و شجاعت کسبی نیست می باید بالذات در آدمی این مرد و خصلت
باشد دیگر روزی میرزا نور پسر خان اعظم را که پدرم همیشه او را بجای فرزند میدانستند
و بغایت دوست میداشتند و خاطرخواهی او بسیار میکردند نزد من بجهت معامله خون حاضر کرد
فرمودم تا او را بمدعی تلا قاضی برند و میر عدل هم باین وارسد و هرچه از روی شرع بار قرار
گیرد ثابت شود بعمل آرند نوشته قاضی و میر عدل رسید که میرزا نور پسر خان اعظم ناحق
آن شخص را کشته و الحال بموجب شرع محمدی عوض خون غیر خون نیست طلب خون از کرده هر چند بزر
و جواهر او را فریفته ساختم که یک لک روپیه بتو می بخشم تو از سر کشتن این جوان بگذر شیطان
انچنین بازی کرده و تو هم خود را بدست شیطان مده که از کشتن این جوان او زنده نخواهد شد
یکرو شد که اگر خداوند من بدست من ندهی فردای قیامت سر او بر تو خواهم گرفت با وجود
محبت بسیار که با او داشتم و اعتبار روی پدرش از میان بردن نتوانستم خلاف امر خدا و
حکم شرع محمدی کرد حکم قتل او فرمودم فاما تا یکماه دلم بر جوانی و نیک ذاتی و خوش شکلی او
میسوخت و آداب دانی او و خلق او و همت او و شجاعت او هرگاه بیادم می آید چشمم از اشک
خشک نمیشود و دلم کباب است اگرچه درین حکم دادن بش خاطر پاره دشوار است فاما چه چاره اگر
انچنین نکنیم هرکس بکسی بد شود شبی در جایی با او دچار رسیده غنیم خود را هلاک میسازد پس این
سیاست با پادشاه و حکام از واجبات است که هرکس را بجای خود شبیه نمایند تا ترسی در دلها
باشد و نظام عالم بی این سیاست درست نمیشود نظم سنجاقی که جهان را گرفت ∴
کوکبه اش کون و مکان را گرفت ∴ ساخت ز بسیاری حشمت بکر ∴ از پی تیرش همه پیکان زر ∴
روزی از انجا که کمان را کشید ∴ تیر ز سینه بطفلی رسید ∴ غرقه بخون گشت و ز پا در فتاد ∴
پرده از آن راز نهان بر فتاد ∴ موی کشان مادر آن بیگناه ∴ مویه کنان رفت بدرگاه شاه

گفت کرد او از تو وازسقفت تو ⁂ کشته شد طفل من از دست تو ⁂ رفت زدست آرزوی جان
من سوخته شد سینه بریان من ⁂ تا کی ازین گونه جفا کردنت ⁂ روز جزا دست من و دامنت
چون ملک آن حرف ازو گوش کرد ⁂ خون دل از دیده او جوش کرد ⁂ کرد بگردن رسن بر سر آن
داد سر رشته بآن پیرزن ⁂ گفت که این سنجر و این خنجرش ⁂ خنجر بردار وجدا کن سرش ⁂ بر
تو عجب جور و جفایی شده ⁂ چاره چه سازیم خطایی شده ⁂ سوختی از داغ ستمهای من
گر زند هم داد توای وای من ⁂ چون کنم و چاره چه سازم کنون ⁂ خون مراهست عوض غیر خون ⁂
بس که ازو پیرزن آزرم دید ⁂ در دل و در دیده او شرم دید ⁂ گفت که خون من و چون من نثار
باد فدای قدم شهریار ⁂ دادگرا دادگران بوده اند ⁂ پیشتر از تو دگران بوده اند ⁂ صیت سلیمان
کربلندی گرفت ⁂ آنها زداد پسندی گرفت ⁂ خان اعظم هم درین قضیه کشتن پسرش چون
یافت که از امر خدا الهی مقرر شد بیت چند روزی غمناک بوده الم از دل بیرون کرد و خان
اعظم کوکه پدر من بود و پدرم مصاحبی ازو محرم تر نداشت و هر ماه یکبار بدیدن او میرفت و خان
اعظم بهمه حیثیتی آراسته بود از جمله نستعلیق را خوب مینوشت و منشی بی بدل بود و طالب علمی
هموار داشت و در علم نجوم هم کاری کرده بود و در مصاحبت و زبان دانی تمامی داشت و حافظه اش
بغایت الغایت خوب بود احوال باستانی و غیره خیلکی بیاد داشت بعد از نقیب خان خان
اعظم را بیاد داشت سرو میتوان گفت و آصفخان هم نسبت خان اعظم در حافظه و خوش
عبارتی و شوخی طبع بی بدل بود و در پیش پدرم امرایی ازو کلانتر نبود و من هم عزت او بسیار
نگاه میداشتم چنانچه او را بخطاب عمو گفتن سرافراز کردم و الحق بسیار وجیه و رنگین و
خوش رو واقع است اما چشم زخمی که باو رسیده آنست که در همت دست او کوتاه است
و ازین عیب آدمی را بدتر عیبی نیست خصوص بزرگان و خوانین را که از جهت ایشان از
زمین و زمان زر میرود بیت بتجربه کردم بهر اندیشه ⁂ نیست نکوتر ز سخا پیشه ⁂ و عیب دیگرش
اگر نماز نمیکرد و مسکینت عذر این گناه بزرگ آنست که وسواس مرا از نماز باز داشته است
با وجودی که از پدر من رخصت گرفته از راه بندر صورت بکشتی نشسته بمکه معظمه رفت و
حج واجبی خود گزارد و باز بهند بخدمت پدر من رسید اما همچنان در نماز کاهل بود دیگر
معز الملک پانصدی بود او را بمنصب هزاری سربلند کردم میر معز الدین حسین نام داشت
و در خدمت پدر من حواله زرگرخانه بود پدرم او را امیر معز الملک خطاب داده بودند من تیرخان

خطاب

خطاب باو مسلم داشته بشغل دیوانی بیوتات خود ممتاز فرمودم مادر او از نسل امرای برامکه
چون ساده لوح است خالی از راستی نمی نماید و نویسندگی خوبی دارد دیگر شیخ بایزید پسر
شیخ سلیم را که او هزاری بود بمنصب سه هزاری سرافراز ساختم اول مرتبه بمن کسی که شیر داد
والده بایزید بود اما همان یکروز شیر داد و شیخ بایزید که خانه امروست چنانچه هر جایی که
باو سپرده شود وطن غالب آنست که آبادان کرد و دیگر شبی از پندبلیان که عبارت از
دانشوران هندوست پرسیدم که اگر مراد شما ازین بتها ذات مقدس حق سبحانه و تعالی
درین سنگ این خود محال است و عقل قبول نکند چرا که حق تعالی مثالی نمیشود و از طول و
عرض و جسم منزه است و در چشم چگونه در آید و اگر مراد ظهور نور الهیت درین اجسام آن
خود در همه موجودات هست از درختی آواز انی انا الله موسی شنید چنانچه مولوی معنوی فرموده
روا باشد انا الله از درختی ⁂ چرا نبود روا از نیک بختی ⁂ و اگر مراد شما صفتی از صفات الهیت
پس در صورت هم تخصیص راست نیست زیرا که در هر دین صاحب معجزات و کرامات هستند
که از دیگر مردم بدانش و قدرت و حالت ممتاز بوده اند پس اگر شما این ده سنگ را معبود می دانید
باید هر کدام نیز معبود شما باشند و بعینیت که پرستش خاصه مر خدا راست تعالی شانه
که شریک و عدیل ندارد پندبلیان رد و بدل بسیار کردند آخر عقلهای آنها بعجز خود معترف گشتند
و بخدای منزه از شریک اقرار آوردند و گفتند اینقدر هست که چون فکر و اندیشه ما با دراک ذات
مجرد ناقص است بی وسیله این بتان راه بمعرفت او نمیبریم من گفتم که آخر کار این
بتها شما را کی وسیله مقصود تواند بود و پدر من هم با پندبلیان در هر باب سخن میکردند و
با فهام و دانشوران هند و صحبت میداشتند اگر چه پدر من جلال الدین محمد اکبر پادشاه طالب علمی
نکرده بودند اما بدقایق سخن نظم و نثر بنوعی میرسیدند که شخصی احوال ایشان را نمیدانست
گمان داشت که ایشان در هر علمی خیلکی کار کرده باشند و پدر من بلند بالا و گندم گون و
ابرو سیاه هم ملاحت داشتند و هم صباحت شیر اندام بودند سینه بغایت کشاده و دست و
بازو دراز از پره چپ بینی ایشان خال سیاهی بود و گوشت تن بغایت خوش نما و جماعتی
که در علم قیافه مهارت تمام داشتند میگفتند که این خال نشان اقبال است فی الواقع این کم
اقبالی نبود که سشت و پنج سال کوس لمن الملک زده پادشاه و دو ساله ولایت هندوستان
باشند بی شریک و بی غنیم و خزانه ایشان بجایی رسیده بود که یکروز بقلیج محمد خان امر فرمودند

که برو و خزینه اگره را قپان زده بوزن در آرکه چه مقدار زر جمع گشته قلیچ محمد خان که باگره آمده
چهار صد قپان تعین کرد که چهار صد کس از صبح تا شب قپان کرده وزن زر را حساب در آرند
پنج ماه شب و روز زر بقپان میزدند بعد از پنج ماه پدرم کس پیش او فرستاد که چه مقدار
وزن شده جواب فرستاد که حالا پنج ماه است که بچهار صد قپان هزار نفر استاده اند و
روز قپان میزنند و هر شبانروزی ششصد هزار من و هفتصد هزار من بوزن در می آید صد
خزینه بوزن در نیامده و از انجا فرستادند که باز بحال خود گذاشته انچه کشیده شده باز
بجای خود ریخته و در خزینه را مهر و قفل خود کرده خود را بحضور رسانند این خزینه یکشهر ش بود
و فیل خانه که او بهم رسانید هیچ پادشاهی نداشته و نخواهد داشت بحرف راست می آید
دوازده هزار فیل مست شلکوسی را بدست آوردن و آنرا هر روز علفه دادن و یک لک فیل
ماده بجهت خدمت این فیلان مقرر داشتن و هر شب چهار لک روپیه که عبارت از
دوازده هزار تومان عراق بوده خوراک این فیلان دادن همت کدام پادشاه است و
شکار خانه ایشان هم کم از فیل خانه ایشان نبود از جمله دوازده هزار آهو در سر کار ایشان بود
و هزار آهوی دونفرمی بابت تا او را باه برند و از نیله گاو و غوچ کوهی و گرگدن و شتر مرغ و گاو
دریایی و ببر و پلنگ و شیر و گرگ هر یک از ینها دو هزار و سه هزار مقرر بود فاما من غیر فیلان
مست کار در روز جنگ عمده است دیگر اینها را در کرده اندکی بواسطه تفرج نگاه داشته ام
عوض که اساسه بزرگی که پدرم بهم رسانیده بودند امیر تیمور صاحبقران که عالمگیر شد رنج ان
خزینه و اساسه نداشت و در اوصاف پدرم عالم ستی نه شده و در سن هشت سالگی حق
پدرم را فرزندی عنایت کرد اول فرزند ایشان از بیبی پا زنگ رای دختر کسابی راجه کرن
هشتاد هزار سوار بود دختری متولد شد فاطمه بانو بیگم نام داشت بحیات گشته فوت شد بعد ازان
از بی بی فاطمه دختر میرزا کامران دو پسر بیک شکم آمد یکی را حسن و دیگری را حسین نام نهادند
و حسن را به بچه بیک والده آصفخان سپردند بحده روزه شده فوت شد و حسین را بوالده زین خان
کوکه سپردند ده روزه شده فوت شد بعد ازان از بی بی سلیمه بیگم دختری متولد شد شاهزاده
خانم نام کردند بوالده خود مریم مکانی سپردند بالفعل در میان خواهران در دوستی و راستی و
اخلاص بمن همچو اویی نیست و بطاعت معبود شغل تمامی دارد موفق باد بعد ازان از بی بی چیرا
پسری شد بهاری نام کردند وقتی که پدرم او را بتسخیر دکن تعین فرموده بودند و شده ع در ولایت

گرفتن

گرفتن کرد و قلعه نرناله و کاویل گرفته در سن سی سالگی در نواحی جالناپور برحمت حق پیوست پدرم
درین اخر نام او را سلطان مراد نهاده بودند لیکن چون در کوهستان فتح پور متولد شده
کوه را پهاری میگویند بان نسبت پدرم او را پهاری گفته سخن میکردند سلطان مراد سبز رنگ
و لاغر اندام بود و قدش بدرازی مایل و جوان بتمکین آهسته شجاع و کدخدا مرد بود بیوتات خود
و کارخانها را التقیدی نموده همه چیزش پاکیزه بود بعد ازان از بی بی مهر سیما هشت ماهه دختر
متولد شد منتهی بیگم نام کردند منتهی بزبان هندی شیرین را گویند هفت ماهه شده
وفات کرد دیگر از بی بی مریم پسری بوجود آمد براجه بهارمل سپردند بعد از فوت سلطان مراد
جهاندار نام کرده بودند پنج ماهه شده فوت شد و چون شاهزاده دانیال سی ساله گشت و جوان
شجاع همت بود و او را بتسخیر دکن فرستادند و خان خانان را باتالیقی او مقرر فرمودند و خود هم از
عقب دانیال متوجه دکن شدند و چون ببرهانپور رسیدند دانیال و خان خانان و دیگر امرا و
دولتخواهان از هر طبقه خیل خیل و فوج فوج همراه دانیال کردند و پیشتر فرستادند و فتح قلعه
احمدنگر شد بعد ازان خود بدولت ببرهانپور مراجعت نموده باکره تشریف آوردند و ملک
دکن را بدانیال عنایت کردند و دانیال نیز از غلبه شراب در سی سالگی در برهانپور
وفات یافت و مردنش طوری شد او را بشکار تفنگ بسیار میل بود و یک تفنگ را جنازه نام
کرده بود و این بیت را فرموده بود که در ان تفنگ نقش کرده بودند بیت از شوق شکار تو
شود جان تر و تازه :. هر کس که خورد تیر تو افتد بجنازه :. بعد ازان خان خانان و نزدیکان
از ترس پدرم من شراب از و منع کردند که هیچکس شراب ترا یک او نبرد چون چند روز گذشت
ابلی تاب شده بمرشد قلی تفنگچی ملایمت و زاری تمامی کرد که اگر اندک شراب بمن رسانی منصب ترا
هر قدر خواهی زیاده گردانم و مرشد قلی چون دید که غیر بسیاری درین امر دارد و گفت بچه طریق بیارم
که کسی نماند و من کشته نگردم دانیال گفت بمن شراب رسانیدن کم از جان بخشی نیست برو در همان
تفنگ جنازه نام شراب پر کرده بیار و سه مرتبه که آوردی مرا بس است و من کیف خود
خواهم رسانید و کسی باین قسم شراب آوردن گمان نخواهد برد مرشد قلی تفنگ جنازه نام را
پر از شراب کرده پیش دانیال آورد چون نام تفنگ از زبانش بر آمده بود که افتد بجنازه و قضا
همان نوع کرد که ازان تفنگ شراب خوردن و در بستر مردن خوابیدن یکی بود باین تقریب
برحمت حق واصل شد شعر بسا فالی که از بازیچه برخاست :. چو اختر میگذشت آن فال آن شد

اینست کہ دانشمندان گفته اند که مرکز زبان بحرف بد نیاید راندو و دانیال جوان سنجیده خوش رو
خوش قدی بود و بسیار نغمه و با قسام سازها سری داشت و دلیر و شجاع بود و بفیل مست
کلان بسیار بسیار سری داشت چنانچه از امرای خود هرکه فیل مست کلان نامی داشت
همین که نظرش بران می افتاد آن فیل را ازو میگرفت و قیمتش هم باو میداد و اصلا پیش
هیچکس فیل خوب نمیگذاشت و نغمهٔ هندوی هم بسیار میل داشت و گاهی شعر هندی هم میگفت
بعد از وی از زمانی بیگم دختری پیدا شد لاله بانو بیگم نام کردند و بمریم مکانی سپردند و
مریم مکانی او را محافظت کرده در دو ونیم سالگی فوت شد دیگر از بی بی دولت شاد دختری بوجود
آمد آرام بانو بیگم نام کردند و پدرم بسیار او را دوست میداشت و مکرر بر داشته ناز
باو میکردند و چند بن مرتبه بمن سفارشش نمودند که بابا جهت خاطر من باید که تو هم بعد از من این
دستور ناز او کشی دیگر پدرم در ایام جوانی طعام را خوب نوش جان نمیفرمودند داشتهای
نیکو داشتند و نیاز مندی بدرگاه ایزدی مینمودند با این غلبگی سپاه و کثرت افواج و زیادتی
فیلان مست بیشمار و فراهم آمدن خزاین و وسعت ملک و قدرت و شوکت لحظه ای یاد
معبود نبودند و این بیت مکرر ورد ایشان بود **بیت** دایم همه جا با همه کس در همه حال ✽ میدار
نهفته چشم دل جانب یار ✽ لیکن بجمیع ادیان و ملل صلح کل کرده بودند و با نیکان و خوبان
هر طبقه و هر دین و مذهب صحبت میداشتند و بقدر حالت بهرکدام ملاقات میکردند
واکثر اوقات شبها شب زنده میداشتند اگر اوقات خواب ایشان در شبانروزی جمع کنند
بیک پهر نمیرسید که خواب میکرده باشند و صفت شجاعت ایشان بمرتبه بود که فیلان مست
سرکش که یکه و فیلبانان را کشته باشند بنوعی بر فیلها سوار میشدند که فیل ماده هم در پیش خود نمیگذاشت
و عادت فیلان مست منگلوری هست که ماده فیل را نزدیک خود نگذارند از غایت لجاجت فیل ماده را
هم نزدیک خود آزار میکرد ایشان بر فیل ماده سوار شده بنوعی در پیش چشم او آمده خود را بر بالای
فیل مست میگرفتند که اکثر فیلبانان متعجب میشدند و آنچنان فیل مست که فیل ماده را هم در پیش خود
نمیگذاشت ایشان بر بالای دیواری یا بر بالای درختی برآمده که در رهگذر باشد خود را بر بالای
فیل مست میگرفتند که آدمی حیران میماند و از عنایتی که حق سبحانه و تعالی با ایشان داشتند
فیل مست رام میشد و دیگر زنجیری ساخته بودند از ده من هندی که یکصد من عراق بوده باشد
از طلا و نقش رسانیده بودند که هر صباح بیست مرتبه سر زنجیر را گرفته چنان افشان میدادند که آن

سر زنجیر از جای بر میخواست و این زور بسیار میطلبد و در روش قطره و سپاهی گری یگانه
بودند که چون پدر کلان من حضرت فردوس آشیانی همایون پادشاه بدرود کردند و پدر من در سن
چهارده سالگی بر تخت نشستند و شصت و پنج سال پادشاهی کردند و لوای جهانگیری بعد از
همایون پادشاه پدرم چون قرار گرفت هیمو کافر که پادشاه افغان دست نشان او بود از غایت
غرور و بسیاری سپاه و فیلان مست و خزاین بیشمار روز پنجشنبه دوم محرم سنه نهصد و شصت و چهار
صف لشکر برابر صف لشکر ظفر اثر پدرم کشید و مقدمه کارزار کرد و دران محل پدرم چهارده ساله بود
بر فیل مست سنگرامی نام سوار بود و هیمو کافر قریب یک لک سوار داشت و پنجاه هزار توپچی جمازه سوار
و سه هزار فیل مست و یکه و جنگ عظیم با راجه کلانی کرده و او را شکست داده و در جنگ بسیار
دلیر شده بود ایلچی پیش پدرم فرستاد که چون تو خردسالی و تاب مقاومت من نداری در برابر
لشکر انبوه من و فیلان مست من در میا که مبادا درین میانه ضایع گردی از آگره با نطرف
آب تا انتهای بنگاله ترا واسیگذارم و ما بقی دیگر از من بوده باشد پدرم خبر پیش او فرستاد
کر تو با این یکه و جنگ که با راجه کرده شکست داده مغرور مشو هنری نیست داده و غلام خود را گرفتن
و بستن کارزار مردان دلاور ندیده و صدمهٔ اقبال پادشاهی بگوش تو نخورده **شعر** تو مردان جنگی
کجا دیده ✽ که بانگ یلی اسب نشنیده ✽ چو در پای خرد شان گرد و زبان ✽ کرش هم نگه بکویم بد او
شب تیره را سر در آید بخواب ✽ چو تیغ از میان برکشد آفتاب ✽ علی الصباح لشکر خود در سامان
گرفته در صف کارزار درآ تا خدای تبارک و تعالی بکه لطفی داشته باشد هیمو که این پیغام از جانب
نواب همایون پدرم شنیده بسرداران و بیردلان لشکر خود جابجا سفارش کرد و قراولان
میان لشکر جدا کرد و مرتب لشکر آراست و هزار فیل مست با قراول پیش لشکر فرستاد و دو
هزار فیل دیگر بعقب لشکر گذاشته در جنگ بسیار دلیر پیش آمده و خود بر فیل مست سوار شده
پیش جنگ شد پدرم ازین طرف فرمود که نقاره خانه را بر فیلان بار کرده ده هزار سوار ایلچی پوش
با هزار فیل مست قراول لشکر ظفر قرین شد و خود هم بر فیل مست سوار شده رو بروی
هیمو کافر آمده و پدرم زیاده از پنجاه هزار سوار نداشت و بیست هزار توپچی جمازه سوار مقدمهٔ
جنگ در گرفت و از دو طرف تیر و تفنگ و آتشبازی روی فلک را تیره گردانید و فیلها
از دو طرف فیلان مست را بهم دیگر سر دادند **شعر** برآمد ز هر دو لشکر خروش ✽ رسید آسمانها
قیامت بجوش ✽ ز شور بدین ناله کرنای ✽ درافتاد تب لرزه بر دست و پای ✽ با برز و آن درم

کافران گنج شتابان شده تیره چون مار کنج ❁ گریزند کافر از ان رست و خیز ❁ نه روی ستادن
نه راه گریز ❁ دران مسلخ آدمی زادگان ❁ زمین گشت کوه از بس افتادگان ❁ اقبال بیرم کار
خود کرده دران میان ناگاه تیری بچشم آن بدرگ رسیده در کاسه سرش جای کرد چنانچه
از پشت سرش تیر سر بیرون آورد و بجهنم واصل گشت لشکریانش که این حال مشاهده کردند روی
بهزیمت نهاده فیلان مست و خزینه و اسباب تشیت را تمام گذاشتند اتفاقا شاه قلی خان
محرم با چندی از دلاوران بر سر تخت بهیمو کافر رسیده منجیان شنید که آن تخت را که قریب
به کرور اشرفی جواهر و طلا در ساختن آن بکار برده بودند تالان و تاراج کنند شاه قلی خان محرم
آن تخت را با فیل از ایشان گرفته بحضور بیرم آورد و سر آن بدبخت را بریده کلاه کشیده
از الماس و یاقوت و زمرد و لعل و مروارید که قریب یک کرور اشرفی میشد قیمت آن همه را
بحضور بیرم آوردند و این فتح اول ایشان بود و این خزینه و اموال بی نهایت و سه هزار فیل
مست و پنجاه هزار شتر جمازه و دو کوتان همه با اسباب و اموال غنیمت ایشان در آمد شگون را
خوب دانسته شاه قلی خان محرم را کمر مرصع و جیقه مرصع و اسب با زین مرصع و چوگندی مرصع
با فیل مست و خلعت خاصه خود داده او را منصب پنجهزاری سوار مفتخر و سرافراز گردانیدند
علم و نقاره هم باو بخشیده و آن فیل تخت بهیمو کافر را شگون خود دانسته فیل سواری خاصه خود
نمودند دران محل بیرم خان قزلباش عرض کرد که حضرت بدست مبارک خود زخمی بر بدن
این کافر زنند که غزا کرده باشند آنحضرت در جواب فرمودند که روزی در کتابخانه نقش تصویر
پیش خواجه عبدالصمد مصور مشغول بودم صورتی بدست من دادند از نزدیکان پرسیدم که این
صورت کیست گفتند که این صورت بهیمو کافرست من آن صورت را پاره پاره کردم غرض
که من او را دران روز کشته ام و غزا کرده ام و چون شماره کردند چهارده هزار کس از لشکر کافر دران
جنگ کشته گردیده بود سوای آنکه زخمی شده و بطرفی در رفته بودند دیگر میرزا ابراهیم حسین و
میرزا شاه میرزا با تمام گجراتیان متفق شده بگرد قلعه احمدآباد آمده احاطه نمودند و دور
آن قلعه را لشکر گران سنگ فروگرفت این خبر چون بپدرم رسید ایشان در فتح پور تشریف
داشتند که تا گجرات دو ماه میتوان رفت خان اعظم که کوکه پدر من باشد او را طلبیده در باب
مصلحت با او صلاح دیدند و جی جی بیگم مادر خان اعظم نیز حاضر شد بسیار دانا و عاقل بود
کنگاش بجائی رسید که جمعیت و سپاه گردن شکوه پادشاهی بی توقف از فتح پور روانه شود

و بلطف باری تعالی همه جا امداد کنند جواب آن لشکر گران خواهم داد پدرم عنان عزیمت
درست کرده روی براه و دل بر ایلغار بسته شب و روز گاه بر اسپ و گاه بر شتر جمازه
سوار گشته دو ماهه راه را بچهارده روز ایلغار کرده خود را بسپاه غنیم رسانیدند در روز چهارشنبه
دهم جمادی الثانی سنه ۹۷ چون بلشکر غنیم نزدیک شدند امرای لشکر گجراتیان ظاهر گشت
کنگاش شبخون نمودند حضرت پادشاه فرمودند که شبخون کار بیدلان است و فریب
دهندگان چون آفتاب سر از دریچه گردون بیرون آورد و جهان را منور گردانید حکم
فرمودند که نقاره جنگ را بنوازش در آورند چهل و پنج جفت کوس و هشت کرنای یکبار
بنوازش در آوردند شوری عظیم در میان لشکر غنیم در انداختند و غنیم روز پیشش محاصره
خود را تنگ ساخته بود و چون حضرت پادشاه جلال الدین محمد اکبر پادشاه سوار شدند و اندک
راهی که آمدند بکنار دریای ساری رسیدند و غنیم در آنطرف آب منزل کرده بود فرمودند
که مردم بهمین جمعیت بر آب زده خود را بآنطرف دریا کشند که این طرف آب جنگل بسیارست
و فضای جنگ کردن کم است و اگر ازین آب واهمه کنیم و انتظار کشتی ساختن داشته باشیم
لشکر غنیم خیره میشود لا علاج بر آب می باید زد و محمد حسین میرزا را ازین میان غلغله بقراولی
با سبحان قلی بیگ ترکمان و چندی از دلاوران دیگر مشترک بکنار دریا فرستادند که تفحص
حال غنیم میکرده باشند از آنطرف لشکر غنیم بآواز بلند از سبحان قلی بیگ تفحص حال این
فوج گران میکنند که این لشکر کیست و کدام سردارست سبحان قلی بیگ از انجا جواب میدهد
که ای بیخبر بدبخت این فوج ظفر قرین پادشاهیست که بدولت و سعادت نزول فرموده
اگرچه پاره دلشان از جا رفته بود اما افتاده فاما از سیه بختی باور نکرده گفتند که فیلهای مست
پادشاهی این چه سخنست امروز چهارده روزست که جاسوسان ما پادشاه را در فتح پور گذاشته اند
و همراه لشکر و فیلان مست پادشاهی باینجا نرسند این حرف دروغ است و شما را قضا
و خون گرفته باینجا آمده اید از انطرف حضرت فرمودند بمیرزا که متوجه آراستن صفها شوند و اندکی
توقف کردند که قراولان خبر آوردند که لشکر غنیم در صلاح پوشیدنست فرمودند که فوجها از آب
بگذرانند و هر چند حضرت فرستادند خان کلان از رفتن گجرات بیرون نیامد و
عرضه داشت بحضرت نوشت که لشکر غنیم بسیارست و چهار پادشاه گجرات بهمدیگر اتفاق
کرده اند و قریب بچهار صد هزار سوار جنگی سلاح پوش و پنجاه هزار توپچی جمازه سوار سان گرفته اند

ومن از لشکر ایشان خبر دارم وسی هزار شتر زنبان و یراق آتشبازی همراه دارند تاریخیه
لشکر خان خانان و خان دوران و اکثر امرای حضرت هم نرسیده و انداز سپاهیگری
دور است که با آدم اندک باین سپاه گران کسی خود را زند و شما خوب نکرده اید که با مردم اندک
از آب گذشته اید و در برابر غنیم استاده اید مست گر نیز هنگام سر بر جای * به از پادشاهی و
سر زیر پای * حضرت در جواب او نوشتند که ما همیشه خصوص درینوقت نظر بر لطف
الهی و اعتماد بر تائید ایزدی داریم مست دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش * بخت گو
روی نه و جمله جهان لشکر باش * اگر نظر ما بر سلسله ظاهری بود اینچنین جریده در برابر صف
دشمن در نمی آمدیم کار در دست دیگریست هر چه او خواسته چنان میشود اکنون غنیم متوجه جنگ است
ایستادن ما حالا بر لایق نیست غنیم را دل از توقف ما قرار میگیرد و دلیر میشوند با آنکه بهادران و
امرای حضرت تمام در عقب بودند و آنچه حاضر بود به پنج هزار سوار نرسیده و اکثر امرا حضرت را
بحرف میگرفتند و نگاه میداشتند و تامل در جنگ داشتند پیر الیری در جنگ می باید که با چهار هزار
سوار خود را بچهارصد هزار سوار بزند و امرا انتظار داشتند که مگر لشکری از عقب مدد برسد
که درین اثنا حضرت از اسپ پایین آمده روی بقبله کرده واجب الوجود را سجدهٔ از روی
خشوع و زاری کرده که امداد دست ایشان بر سر ولایت من آمده اند و کمر کینه بر میان
بسته اند زمین تا تخت بولایت آورده ام غیرت تو می باید که کار خود بکند و شروع در خواندن
این مناجات کردند شعر تعالی الله زهی قیوم دانا * توانایی ده هر ناتوانا * فلک را
انجمن افروز انجم * زمین را زیب انجم ده بمردم * مرتب ساز سقف چرخ دایر * فراز چار دیوار
عناصر * زناف غنچه گل را ناف پیوند * زگل بر شاخ گلبن حلی بند * این مناجات
بدرگاه ایزدی نموده مرکب پیش طلبیده سوار شدند و توکل کل بر واجب الوجود کرده با دلاوران
و مخصوصان که طرح سواری بهم رکابی ایشان افراز شده بودند در آن دریا خود را انداخته
و بعنایت ایزدی و توفیق لم یزلی و اقبال پادشاهی بآن طرف دریا قرار گرفتند و از بزرگ
و کوچک بیش از پنجهزار کس بر سر ایشان نبود و جمع نشده بود تبلغه خود را طلبیده که تا بر سر
مبارک گذارند اتفاقا از شتابزدگی تبلغه را در راه ملازمان انداخته بودند حضرت فرمودند که
شگون خوش شد پیشکار جنگ ما کشاده شد از پی همدیگر بهادران کمکی بکنار دریا میرسیدند
و خود را در زمان بآب زده برکاب ظفر انتساب میرسانیدند تا از گذشتن دریا خلاص

شدند

شدند ده هزار سوار دیگر بر سر ایشان جمع آمده و هزار فیل مست حاضر گشته بود و پنجهزار
توپچی جمازه سوار نیز خود را برکاب ظفر قرین رسانیدند میرزای بهجت بخش بر پشته
با لشکر گران سنگ صفها آراسته و جنگ ولی همت پای جلادت در رکاب کرد
خان اعظم را گمان نبود که حضرت باین تیزی و جلدی خود را برسانند از قلعه بیرون
آمده با ده هزار سوار سلاح پوش مرد افکن جنگی خود را در پای حضرت انداخت و سوگندها
یاد نمود که هنوز باور نداریم که حضرت آمده باشند و آصف خان میرزا جعفر نیز با ده هزار سوار
سلاح پوش بملازمت رسید و اکثر امرا متعاقب یکدیگر فوج فوج میرسیدند و بپابوس
رکاب ظفر قرین سرافراز میگشتند که ناگاه فوجهای غنیم از میان درختان و جنگل
نمودار شدند حضرت تائید ایزدی را دست آویز خود کرده و بتوکل کار خود را واگذاشته
بهمت رو بروی غنیم روان شدند محمد قلی خان و ترخان دیوانه از میان لشکر با جمعی از
بهادران که از غول بنگاله هراول بودند پیشتر رفته بانگ ترددی جلو برگردانیدند حضرت
پادشاه بر آشفته گشته براجه بگونداس فرمودند که اگرچه غنیم بیشمار است و لشکر ما اندک حالا
غیر از جنگ کردن علاج نیست اگر روی بگریز میگذاریم غنیم دلیر شده یکی از میان جان
نخواهید برد پس توکل بر اعتماد غیرت الهی کرده و همت مردانه بر در کار خود جسته لشکر
همه یکرو و یکدل شده یکبار حمله برین فوج خون گرفته بیارند که مشت بسته کار اگر از پنجه
گشاده است و محمد حسین میرزا از فوجهای خود جدا شده تیزتر می آمد شاه قلی خان محرم
و حسین خان ترکمان عرض کردند که وقت تاختن است حضرت فرمودند که بسیار خوب است
توفیق الهی همراه شما گرده شما را بخدا سپردیم و حضرت از پای علم قرار گرفته آهسته آهسته
میرفتند تا فوجهای پادشاهی نزدیک شد و حضرت پادشاه بر اسپ کوه پاره نام
که مکرر در دهن فیل رفته سوار شدند و مسلح گشته نیزه بر دست مبارک گرفته و ترکش بر
میان بسته با بهادران نامی عزم تاختن کردند شصت و پنج جفت کوس که بر بالای فیلان
نصب کرده بودند با شصت کرنا و چهل نفیر همه را بنوازش در آوردند و از چهار طرف
تیغها کشیده شروع در جنگ کردند و غلغلهٔ الله اکبر و یا معین از زمین و زمان فرو گرفت
چو لشکر بلشکر در آمیختند * قیامت زگیتی بر انگیختند * بپرید هوش نهنگ از جوش * بدرد
گوش سپهر از خروش * مهابت فر پادشاهی بانگ قلاشی لشکر راست غنیم را

از پیش برداشت و محمد حسین میرزا لشکر دست چپ پادشاهی را زیر کرده اندکی راهی
رفته بخاطر جمع بایستاد و بقدرت فر پادشاهی جمعی از بهادران قول رسیده داد دلاوری
دادند آن شوم بختان رو بروی حضرت پادشاه باباهار که نوعی از آلت آتش بازیست
از جانب غنیم متعاقب می آمد که هر بانی که آتش در وگرفته می آمد قریب دویست سوار را از
هم میدرانید تا در میرفت اتفاقا یکی از سرداران غنیم که بآتشبازی مشغول بود غافل
از دست او بفیلی که پانصد بان بر وبسته بودند آتش میرسد و آن بانها رس بجانب غنیم
بود و فتیله با نیطرف یکبارگی آتش گرفته برروی غنیم و فوج غنیم میرفت و هر فیلی که این بانها
باو میرسید او هم پشت گرده برروی لشکر خود تاخت می آورد و اکثر فیلهای این دار پشت
بلشکر حضرت کرده سر بانها بلشکر غنیم آتش درگرفت قریب پنج لک بان که همراه داشتند
همه یکبار آتش درگرفته وروی بلشکر خود قریب هشتاد نفر سوار از لشکر غنیم این بازنده
آتش ضایع میسازد و شورشی عجیب درمیان لشکر غنیم افتاد و باعث برهم خوردگی لشکر غنیم
شد حضرت پدرم اندکی پیش رفته عنان کشیده و سررشته حساب سپاهی گری از دست نداده
فاما غریب حالتی درمیان فوج غنیم مشاهده میکردند که گویا صد هزار مرد جنگی بر سر ایشان
تاخت آورده ورو بگریز نهاده باشند و حضرت پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه غافل
از بازندگی آتش بودند که بر سر ایشان چه آورده و فوج قول هنوز نرسیده که فوجهای دیگر
با مردم طرح لشکر غنیم را بر داشته بودند حضرت پادشاه دران میدان هر چند نگاه میکنند
غیر از یار احمد خان از خدمتکاران و خواصان کسی در خدمت نبود مانسنگ درباری در
خدمت حضرت پادشاه با غنیم غالب آمده وراجه لگوا مر در حضور پدرم از زخم کاری جان
نثار کرد و محمد حسین میرزای وفادار داد مردانگی داده سه زخم بدست راست خورده
از اسپ افتاد پیاده سم الحیان جلبش می نمودند و هر سه داری با تلمذی از غنیم پیوسته اما
این شوم بختان هنوز از آمدن پادشاه خبر نداشتند درین اثنا کسی از لشکر
غنیم بجایی که سواره حضرت ایستاده بودند متوجه شدند و دو کس از کناری بدر رفت
و یکی از انها تاخته رو بروی پادشاه آمد چنانچه پادشاه نیزه از دست نیزه دار
گرفت و خواست که بر سینه اش زند که از حضرت پادشاه امان طلبیده گفت که من بجهت کاری
پیش شما آمده ام فرصت شمار اباد که لشکر ایشان از غوغا و بازندگی آتشبازی ایشان

درهم

درهم شکست و ایشان را دیگر زور و قوتی نمانده و این کلمات را بحضرت پادشاه گفته عنان
برگردانیدند پدرم او را پیش خود طلبیده الماسی که بده لک خریداری نموده و انگشتر ساخته
در دست مبارک داشتند بیرون آورده بخوشحالی این خبر باو بخشیدند و او از خدمت
پدرم رخصت گرفته عنان بر میگرداند اتفاقا این سه نفر را طلبیده بودند که ما خود را
بپادشاه رسانیده بزخم کاری پادشاه را از پا درمی آوریم چون نزدیک پادشاه رسیدند
هیبت و دهشت پادشاهی برایشان کارکرده اول دو کس عنان میگردانند و آن یکی
که دلیر پیش می آید چون حضرت پادشاه دست به نیزه میکنند و می بینند که گشته میگردد
بخبر فتح با ایشان بحرف درمی آید و باین تقریب جان بدر میبرد با آن انگشتر الماس
فاما حضرت فراخ حوصلگی نموده میدان را بیا میداشتند که درین وقت مردم قول نزدیک
رسیدند و خبر نگونساری لشکر غنیم وگریختن آن ناپاکان بحضرت پدرم رسانیدند و حضرت
بلشکریان فرمودند که تا هر جا که توانید خود را بایشان رسانید و نگذارید که یک تن زنده
بدر روند و شروع در تالان و اسباب ایشان آوردن کردند و تا قریب چهار هزار فیل
و ده هزار اسب عربی و عراقی و ترکی کیم پوش و یک لک شتر جازه دونده که توپ بار داشتند
بحضور آوردند و شجاعت خان و محمد حسین میرزا آمده روی بر رکاب ظفر قرین پدرم سوده
میگفتند که بمحض توفیق الهی و فر پادشاهی این فتح روی داد گرا گمان این بود که شما با
این لشکر قلیل و سپاه غنیم بشمار این نوع شکست خورند و حضرت شکر ایزدی بجای آورده روی
بقبله سجده رفتند بعد از سجده شکر بر مرکب سوار شده آهسته آهسته متوجه شهر احمد آباد
گجرات شدند درین اثنا یکی بعرض حضرت پادشاه رسانید که سیف خان وکوکلتاش خان
جان فشانی کرده از زخم کاری که داشتند برحمت حق واصل گشتند لحظه خاطر مبارک پدرم
درهم شده آزرده شدند باز خود را اداری نمودند ظاهر شد که جایی که محمد حسین میرزا با
چندی از اوباش گرفتار بودند او بر قول تاخته سیف خان کوکه باو میرسد و داد مردانگی
داده همراه شهید میشوند و سیف خان کوکه برادر زین خان بود و میرزا نیز از دولت رسیدن
بقول زخمی میشود و روی بگریز می نهند از غرایب احوال اگر روز پیشتر ازین جنگ پدرم
طعام نوش جان میفرمودند سه نفر شاهزادین حاضر بودند و پدرم از ایشان پرسیدند که
فتح از کدام طرف عرض کردند که فتح از جانب قبلهٔ عالم است اما یکی از امرای کلان شما

شهید خواهد شد همان شب سیف خان کوکه عرض میکند که حضرت سلامت کاشکی صاحب
این طالع من بوده باشم که بکار شما آیم و سیف خان کوکه بهمان طریق که فال خود زده بود چنان
شد القصه میرزا حسین پادشاه گجرات در گریز بوده که پای اسپش بز قوم زار رسیده
از روی اسپ بر زمین می‌افتد که اعلی که از مقربان مجلس بهشت آیین حضرت پدرم بود از
پی او میرسد و او را گرفته بملاطفت تمام دست او را از پس بسته که مبادا باز بگریزد و او را
باسپ سوار کرده بحضور پدرم آورد و دو کس دیگر دعوی گرفتن میرزا کردند چون حضرت پدرم
از میرزا پرسیدند که ترا که گرفت میرزا فرمودند که مرا نمک و نوازش پادشاه گرفت پدرم
در چنین وقتی ازین حرف دلش نرم شده با محبت پیدا کرده مهربانی نمودند و فرمودند که دستهای
میرزا را از پس کشاده از پیش بر بندند درین اثنا میرزا بخواندن این اشعار بحضرت پادشاه
لب واکشودند **نظم** من آن مرغ محبوس پا در گلم * که چون غصه نیشی زند بر دلم * بتارم سری
از شکاف قفس * صفیری کشم باز در دم نفس * چه شد خوارم آخر نیم نا امید * که گنجینه را آهن
آمد کلید * سگ طوق استان توام * اگر نیک اگر بد از آن توام * بعد از خواندن این اشعار
پادشاه فرمودند که او را بجانسنگ درباری بسپارند درین اثنا میرزا آب طلبیده او را ایذا
کردند و فرهاد خان افغان هر دو دست بر سر او میزد حضرت پادشاه از دور دیده چون این
ملاحظه کردند عار امر فرمودند و آب خاصه خود طلبیده او را آب عنایت کردند و در شفقت
او بسیار کوشیدند چه شد که زمانه او را از پا در آورد حالا با و احسان واجبست و خان اعظم کوکه
فرمودند که شما از مکر لشکر گجرات غافل مباشید که هر چند شکست خورده اند یکی از پادشاهان
بدست شما افتاده سه دیگر در جنگل گریخته داشته میرفته باشید که مبادا از طرفی باز حمله آورده چشم
زخمی برسد و حضرت آهسته آهسته میرفتند و میرزا را برای سنگ که بالفعل دختر او
در محل منست و او مردی با مروت و بسیار با ادب و قدردان بود و صاحب سامان و صاحب
جاه هست باو سپرده بودند تا بر فیل سوار کرده بشهر درست که درین اثنا فوج عظیم قریب پنج هزار
سوار از میان جنگل نمودار گشت و اختیار الملک گجراتی بود که لشکر خود را آراسته بجانب
حضرت می‌آمد فاما سپاه پادشاه را باز دغدغه و اضطرابی پیدا گشت و حضرت پادشاه
هم حکم فرمودند که نقاره خانه را بنوازش در آرند و دلیران همراه اسپان تازه خود را آراسته
سازند و شجاعت خان که سپه سالار لشکر بود و راجه بگوانداس بیشتر بقراولی رفته شروع در جنگ

نمودند

نمودند و تیراندازی و توپخانه شتران جمازه را قریب به پنجهزار توپ یکبار برین فوج سر دادند
و دو هزار بان رو برو بر فوج ایشان انداختند و راجه بگوانداس بحضرت خبر فرستادند که حالا
وقت آن نیست که شما میرزا را زنده نگه دارید مبادا قضیه طوری روی دهد امر فرمایند
که سر میرزا را از تن جدا سازند پدرم القدر رحیم دل بودند که با وجود نمک بحرامی این جماعت
راضی نبودند که میرزا کشته گردد آخر شیر محمد بی خبر پادشاه میرزا را از بالای چوگندی فیل
بزیر آورده در زمان سر میرزا را از تن جدا ساخت و اختیار الملک گجراتی چون خامی کرده
بود و اول کسی پیش حضرت نفرستاده بود که من بپابوسی شما می‌آیم نه بعزم جنگ وقتی
که شور جنگ در گرفت و افواج قاهره پادشاهی شروع در تاختن نمودند او را مجال
عرض کردن حال خود نبود خواست با جمعی از خویشان خود جان را بسلامت بدر برد
که پای اسپش در کوی فرو رفته سرنگون از اسپ بزیر می‌افتد درین اثنا سهراب ترکمان
یک جلو رسیده از اسپ بزیر آمده سر اختیار الملک گجراتی را از تن جدا میسازد چون
لشکریانش این مقدمه را یافتند هر کدام که اسپ تازه و توانا و زوری داشتند خود را
بطرفی کشانیدند و قریب ده هزار کس هیچی کشته شد و فتحی تازه روی داد بانگ خامی
و بی تدبیری اختیار الملک اینچنین خود را و این خلق را بباد فنا داد راستست که گفته اند
که در هر کاری مشوره صاحب عقل آن کار دوامی ندارد مجملاً حضرت پادشاه متوجه
متوجه بجانب احمدآباد گشته قدم در شهر احمدآباد نهادند و هفت روز دران بسیر و شکار
فراغت فرمودند بعد ازان از احمدآباد متوجه گرفتن بنگاله شدند و حکومت شهر احمدآباد
بخان خانان گذاشته قدم از شهر بیرون گذاشتند و فتح بنگاله که پادشاه کردند شهرهای
عظیم دارد و قلاع کفار مثل چتور و رنتهنبور وغیره بنفس نفیس خود با لشکر ظفر قرین رفته فتح
نمودند و جیمل رام که سپه سالار قلعه چتور بود از بالای قلعه گاه گاه بجهت تماشا سری بیرون
میکرد او را پدرم خود تفنگ زده اند چنانچه این نوع کارها پدرم بدست خود کرده اند
و آوازه شجاعت ایشان در عالم پنهان نبود و الحال همان تفنگ که در دست اندازی نام داشت
در پیش منست و از نوادر تفنگهای روزگار است و پدرم شاید که از همین تفنگ در دست مبارک
نام بیست هزار چرنده و پرنده شکار کرده باشند بسیار تفنگ را خوب می‌انداختند و من هم
شاگرد آن خوب اندازیشانم و مرا از همه شکار بشکار تفنگ بسیار بسیار میل است چنانچه

هر روز که بشکار میروم با این تفنگ کمتر از بیست آهو شکار نمیکنم و با خود نذر کرده ام
که تا سن من از پنجاه نگذرد شکار تفنگ ترک نکنم چراکه یکروز چند آهو در صحرا بنظر
درآمده و در بدن آهو خط و خال کمتر کسی دیده من از بلای این آهو مرکب دوانیده روان
شدم که مگر او را زنده بدست درآرم و هیچکس را با خود حکم کردم که نیاید که مبادا از
غلغله هجوم لشکر این آهو رم کند و مگر تیر ازین تفنگ درست اندازم با و انداختم و
میدیدم که باو میخورد و او همچنان ایستاده بود و تا من نزدیک او میرسیدم باز دور
میشد مرتبه سیم که بآن تفنگ انداختم و نزدیک او آمدم خنده کرده از پیش چشم من
ناپدید شد و من از ادای خنده او بیخود شده افتادم چنانچه دو ساعت بیخودی
از خود خبر نداشتم تا آنکه برخورداری فرزندم خرم بی تاب شده از پی من تاخت تا مرا
در صحرا یافت که چنین بیخود افتاده ام گلاب بر دماغ من پاشیده آهسته آهسته من
بخود آمدم و تا قریب یکماه ضعف ناک و پریشان خاطر بودم از آن روز این نذر کردم
که از پنجاه که سن من تجاوز کند دیگر شکار تفنگ نکنم و در صفت ریاضت نفس پدرم
تا بحدی بود که در سالی قریب به ماه درین میان گوشت میل نمیفرمودند و ماه تولد
مبارک ایشان سراسر حکم فرموده بودند که جانداری را هیچجا نکشند دیگر در عید
رمضان اگرچه روزه نمیگرفتند فاما بعیدگاه رفته ادای دوگانه نموده لوازم نیاز بدرگاه
ایزدی و خیرات بظهور رسانیده بازگشت میشد و کفاره روزه ماه رمضان [illegible] سه
بنده آزاد میکردند و پنجاه هزار روپیه بفقرا میدادند دیگر میر جمال الدین حسین انجو را
که در ایام شاهزادگی بمن نسبت تمام داشت و با من در زمان پدرم اظهار بندگی و اخلاص
مینمود حقوق آن خدمت و اخلاص مرعی داشته هزاری ذات منصب داشت او را
بمنصب دوازده هزاری که هیچ امرای من و پدرم هرگز این منصب نیافته بودند او را
سرافراز و سربلند باین منصب ساختم و علم و نقاره و شمشیر مرصع و کمر و چارقب
مرصع و اسپ با زین مرصع و فیل مست کلان با چگندی طلا و بخطاب عضدالدوله او را
سربلند کردم و پایه او را صد مرتبه بالاتر از آنچه بود و در خاطرش میگذشت بلند
ساختم و بصوبه بهار و حکومت و حل و عقد آن مملکت ممتاز گردانیدم و دو پسر او را
هزاری و دو هزاری ساختم چنانچه در میان امرای من کم کسی باین پایه سرافراز باشد

مگر سلسله اعتماد الدوله و پسران و خویشان او که الحال پادشاهی من در دست ایشانست
دیگر حکم کردم که معامله گذاران ممالک محروسه اقسام روپیه و مهر طلا را که در وزن برابر
باشد بقلبی سکه او وا رسند و ضرب نو را رایج سازند فاما زر کهنه و نو امتیاز از
یکدیگر داشته باشد که تفاوت نهادن سکه در توره ما گنجایش ندارد دیگر همچنانکه صدارت
ارباب استحقاق از مرد و زن بمیران صدر جهان مقرر داشتم مهمسازی [illegible] معاش
بیوه زنان و فقرا را بحاجی کوکه مقرر داشتم دیگر بزاهد خان ولد صادق محمد خان که هزار و
پانصدی بود او را بمنصب دو هزاری سرافراز ساختم دیگر حکم کردم که بهرکس اسپ و فیل
انعام شود جلدوی آن را از سرکار خاصه ما بگیرند و هیچکس درین باب از کسی طمع و توقع
نکند فاما در زمان پدرم کسی که این مهم داشت و این جلدو میگرفت هرسال چهل لک روپیه
اجاره داشت که عبارت از صد و بیست هزار تومان عراق بوده باشد فی الواقع حاصل
آن بخشش که نصف قیمت آن را بجلدو بازستانند طبیعت من این گرفتگیها را قبول نمیکند
بنابران برطرف ساختم دیگر سال باهن از جانب دکن رسیده و اسباب مرحومی دانیال
که با او در میانه من بود و بنظر گذرانیدند از جمله سه هزار فیل مست سربلند که هر فیلش چهار لک روپیه
ارزان بود و هشت هزار اسپ عربی و عراقی و برخشی آوردند که هر یک از یکدیگر کمتر نبود و
چهل هزار شتر جمازه دونده و اکثر با اسباب مثل زربفت و قماش فرنگ و گجرات در بار
داشت و قریب صد لک اشرفی جواهر و مشیده و زر نقد دو کرور اشرفی و روپیه بنظر گذرانیدند
و سیصد حرمش آوردند فرمودم که هرکدام که اراده شوهر کردن داشته باشد بعرض
رسانند تا بیکی از بندهای خاص خود بدهیم و هر حرمش از جواهر و رخوت زربافت و طلا آلات
و ظروف نقره و طلا و فیل عماری و خواجه سرایان خوشروی و کنیزان جنگی هرکدام
[illegible] قریب شش لک روپیه تمام اسباب ایشان میشد اگر بامرای نامی خود هرجهای
او را باین جمعیت بخشیدم و ایشان را از حبس بی شوهری خلاص ساختم و دعای
ایشان [illegible] بی خود انداختم نه نفرین ایشان را از آنکه اگر هزار خروار زر و جواهر بهیچ [illegible]
گرشی به جای ایشان باشی بیت زن بگیر و گرد مرنیک بخت کرد آن گرد که دارد
کرده بخت :. و از جمله فیلان مست برادرم دانیال فیلی بنظر گذرانیدند الست نام
بسیار بسیار در نظر خوب آمد آشنا انداز گنج نام کردم و از غرایب این فیل آنست که هر ظر

کوشهایش برابر هم برابر بکور بچه برآمده نمودار است و از انجا آب عرق مستیش بیرون
می آید و دیگر فیلان آب مستی ایشان از میان راهنامی بود و باین کلانی فیل هرگز بنظرم
در نیامده بود نردبان از چهارده پایه میگذارند تا سوار آن تواند شد و خاموشی
آن در عین مستی بنوعی بود که در رهگذر اگر طفلی ما داشته در پیش قدمش می آمد او را بخرطوم
برداشته بکناری آهسته میگذاشت و در روش قطره زدن بنوعی بود که اسپ در دو
بزحمت بپای او میرسید و در هنگام خشم بنوعی بر می آشفت که صد فیل مست کلان را ر
جنگ جواب میداد و نقاره خانه و علم از برای او مقرر داشتم و سیصد نیزه دار
پیش پیش او میرفته باشند و هر صباح کمین شراب بکر لنک هند که ده من عراق بوده
باشد بخوردش میداده باشند و صبح و شام چهار من سنگ هند و دو من گوشت
و یکمن روغن طعام از برای او می پخته باشند اگر چه پانجده هزار فیل مست که از پدر بمن
رسیده و پنجهزار فیل مست دیگر که خود بهم رسانیده ام و از برادران و امرا بمن رسیده
و همه فیلان من هر روزه هر یک از فیلان این خورش دارند اینها را از برای او مقرر
داشتم و فیل تخت سواری هر روزه خود گردانیدم و تخت مرصع را فرمودم که بر بالای
این فیل هر روز و بیرون میبرده باشند و ده من سنگ هند فرمودم که از برای دست و پا و پشت
و سینه و گردن و کفل زنجیر مشک اطلا و زنگ بسازند و هر روز تمام بدن او را بعد از
تیمار کردن از صندل خوشبو رنگین سازند دیگر بعض مردم بعرض رسانیدند که از شاهزاده
مرحوم دانیال که از خرید فیلها و متاعها بر سوداگران ستم میکرده و مال ایشان را اکثر بزور میگرفته
و نصف قیمت میداده اگر از آن مردم کسی حاضر باشد آنچه او را نقصان رسیده باشد
ده پانجده و زیاده از سرکار ما بوی داده و بحبت برادر مرحوم تجلی نخواهم در ارده و ظفرقرین
خود و در شهر فرمودم که این قسم جاری نزنند دیگر بمیرزا رستم فرمان فرستادم که
هنر و خوبی آن تفنگ چیست که مبادله آن دوازده هزار روپیه و ده راس اسپ بصاحبش
میداد و صاحبش در دادن ناز میکرد بالفعل آن تفنگ بدست من در آمده و در پیش
منت بتفصیل عرض نما خوبی آن را تا آن تفنگ را بتو عنایت کنم در جواب نوشت که اول
خوبی آن تفنگ اینست که اگر صد گلوله از آن اندازند اصلا گرم نمی گردد و خوبی دیگرش اینست
که از خود آتش بر میدارد و گلوله آن بر نشانه هرگز خطا نشده و پنج مثقال گلوله میخورد اینها هنر

تفنگ است

تفنگ است چون این جوهرها از آن تفنگ عرض کرد آن تفنگ را همان ساعت از جهت او
فرستاده با و مرحمت نمودم دیگر روز شنبه هفدهم شوال سنه عشرین و الف
تسبیح مرواریدی و حقه جواهر از قیمت لک روپیه قیمت بفرزندم خرم عنایت نمودم دیگر قراد [?]
نفر ترکمان بیگ را بمنصب پانصدی سرافراز ساختم و هم درین روز قاضی عبدالله
کابلی را که فضل واجب العرض خود نوشته بود که چون زکات ممالک محروسه معاف گشته
نیز سوداگر و غیر سوداگر که خود با سوداگران داخل کرده بگذرد چگونه توان کرد فی الفور
بخاطر گذشت که این سخن قاضی غرض آمیز است فرمودم که تحقیق طایفه سوداگران و غیر سوداگر
چیست هر کس که آید و در رونده که متاعی داشته باشد زکات ایشان معاف است
بی اینقدر واقف باشند که از لشکریان کسی بحکم ما بدر نرود فاما زینهار و هزار زینهار
که موکلان گذرها این شیوه را بهانه نسازند و دست درازی بمال مردم برسم زکات و
غیر آن بهیچ وجه نکنند و چیزی نطلبند و پیرامون طمع نگردند والا سر آنها درین طمع بباد
فنا خواهد رفت دیگر سید کمال ولد سید حامد بخاری را بحکومت شهر دهلی و فوجداری
نواحی آن تعیین فرمودم و شیخ عبدالوهاب بخاری که پدر من او را حاکم دهلی ساخته
بود و مدتها حکومت آنجا داشت و از وی کارهای ناشایسته بظهور میرسید که نه لایق
حال ملک داری بود چون بوقوع انجامید خواستم بسیاست تمام او را عبرت گردانم چون در طبیعت
من غلبکی لوازم عدل بسیار است با زهر هم چون او را بسیار عزیز میداشت بعفو برده [?]
کرده بهمین تغیر حکومت از گناه او در گذشتم دیگر چون زکات ممالک محروسه را معاف نمودم
و سایر جهات سرکار کابل را که یک کرور اشرفی در زمان پدرم بود و ولایت کابل در هند
برابر بولایت ایران و توران میتوان شمرد خواستم که مردم ماوراءالنهر و خراسان نیز مانند مردم
هند از کرم و بخشش من و پادشاهی من بهره مند باشند زکات آن ولایت را نیز
معاف نمودم دیگر جاگیر آصفخان بباز بهادر مرحمت نمودم و آصفخان عرض نمود که دو لک
روپیه در جاگیر من باقیست بمجرد شنیدن این حکم در تحصیل من توقف واقع خواهد شد فرمودم
که یک لک روپیه بالفعل از خزانه بخان دهند و بباز بهادر فرستادم که مبلغ را با آنچه باقی
آنجا باشد تحصیل نموده بدرگاه فرستند دیگر سی هزار روپیه تشریف خان افغان که در خدمت
پرویز بلشکر رعنا تعیین بود لطف نمودم و هم درین روز شاه قلی خان محرم دختر منعل میرزا را

باتیست واسباب پدرش بخشیدم سلطان بانو بیگم نام داشت پدرم خرم را باو سپرده
بودند دیگر در شب یکشنبه چهارم ماه ذوالحجه سنه ۱۰۱۴ بعد از گذشتن دو ساعت از شب
خسرو بتکاپوی و اجوت جمعی بخت برگشتگان واقعه طلب از حضور فرار نموده رو بجانب
ملک پنجاب نهاد بعد از سه ساعت که از شب گذشته بود چراغچی شمع و چراغ خسرو بوزیر الملک
آشنا بود خبر کرد که امشب سه ساعت از شب گذشت که شاهزاده خسرو بیرون رفت
و ساعتی دیگر هم گذشت که هیچ سپاهیت وزیر الملک او را بپیش امیرالامرا که از پیش من بمنزل
خود میرفت آورد و عرض حال نمود امیرالامرا چون این خبر شنید از راه مراجعت نموده
باز بدرگاه آمد و بعد غسل تمام و بانگ بر بانک خواجه سرایان منزل خسرو را اطلاع نموده چون خبر
رفتن خسرو تحقیق نمود و گیرد ساعت هم برین گذشت چون یقین امیرالامرا شد که خسرو فرار
نموده من در حرم بودم خواجه اخلاص را بپیش من فرستاد که عرضی دارم و حضرت زود
تشریف بیرون آورند گمان بردم که از جانب گجرات که اهل فساد لشکریان آن سرحد باز
جانب دکن خبری آمده باشد چون بیرون آمدم امیرالامرا شرح حال و واقعه فرار نمودن
خسرو بیان نمود گفتم حالا چه باید کرد خود سوار شوم و یا خرم را در عقب او روانه سازم مکرّر
پس او رند امیرالامرا گفت که اگر بنده حکم شود بعنایات الهی و توجه پادشاهی کار بنده خاطرخواه
بود و نیز عرض نمود که اگر کار بجایی رسد که خسرو دست بسلاح کند و درو جدل باید کرد و درین جا
چه حکم میفرمایند فرمودم که اگر راه ای که بغیر از جنگ صورت نمی یابد هر چه از دست تو آید تقصیر
مکن و با مر سلطنت خویشی و فرزند بودن با مر پادشاهی بکار نمی آید بیگانه ناگر درد و دولتخواهی
صاحب سعی نماید بهتر از نزار خویش و فرزند است مب بیا بیگانه که صاحب وفایی زخویش
پیش آرد آشنایی ⁂ نه هر زن زن بود هر زاده فرزند ⁂ نه هر گل میوه دارد هر نی قند
نبی زاده که گشت او را که او زاد ⁂ پس آهن که کند بر سنگ پیداد ⁂ هرگاه در دولتخواهی صاحب
و ولی نعمت خود سعی نماید بسیار عنایت والتفات پادشاهی نسبت باو خواهد شد هرگاه
مغرور و فراموشکار نشود فرزندی که بغرور خود مغرور گشته حق پدر فرزندی و دیگر ابواب سلطنت
والطاف که باوی می نمودم فراموش سازد بیگانه مست بیت ترسم دگر از بد رفیق کار
بیاد آدم پند آموزگار ⁂ که در جامه آتش منه و ختن ⁂ زعقل است خود را روان سوختن ⁂ کجا
کنک یا باز و مار شد ⁂ کجا شیر یا گور انباز شد ⁂ مبادا بلایی هویدا شود ⁂ بنولی کی فتنه

پیدا شود

پیدا شود ⁂ ازان پیش کاتش فروزد بتاب ⁂ نشاید همی در ره او چون آفتاب ⁂ همانا که با چرخ
گردنده هست ⁂ نداده چنین کار دست ⁂ دیگر فرزند برای بقای سلطنت است چون دشمن
شد ملاحظه او نمودند حکم آن دارد که کسی از بنیاد عمارت و بر بام افزاید و دیگر هر که با چشم
دستیره و زر دیده کفران نعمت ماکرد باهم قرب و نسبت او را نمی نهم و از ضابطه عمال است
که از دستورالعمل قیصر روم مانده که بواسطه استحکام سلطنت یک فرزند را از جمیع فرزندان خود
نگاه باید داشت و مابقی دیگر را باید کشت اگر شخصی از مخلصان ما بواسطه بقای سلطنت
و فتنه و فسادی که در عالم پیدا نگردد شری فرونشاند چه خواهد شد دیگر استعداد و قابلیت
از شرایط سلطنت فرزندی که در حق او این قسم قباحتی کرد پس اگر تغافل کنم و کار سلطنت را
دیده و دانسته باین طور نادانی بسپارم گویا بدست خود خلافت الهی بی سر و سامان نساخته
داده باشم که عالمی از نادانی او خراب و مستهلک گردند من که در کارهای جزوی ستم نمی شنیدم
چون در کارهای کلی ستم میدارم این نصیحتهای سودمند از رای امیرالامرا زیاده میدانم
که درین وقایع که رو داده باشد محتاج پرسیدن باشد اما بواسطه احتیاط و دلیری مردم
اینها را از من پرسید چون قدری او از پیش من دور شد بخاطر رسید که امیرالامرا اگرچه
مخلص و مصاحب منست و از مخصوصان مقربست مبادا درین فترت و جدایی از من بنفاق بعضی
از منافقان بخود فکری قرار دهد که نه دولتخواهی من باشد و او در رفتن همراه خرم روا نداشتم
و خرم از خسرو خرد سال بود و رجوع مردم تو به سلطنت را بکلانی سال بیشتر سکینه چون میرزا
سوار شد که بجای فرزند و یار و مصاحب من بود بعد از سه ساعت نجومی من هم عزیمت نمودم که خود
هم سوار باید شد در ساعت فرستادم تا امیرالامرا را برگردانیدند و شیخ فرید بخشی را باهتمام
مردم که در رانت بکشک بودند امر فرمودم که سامان ایلغار خود همراه من بگیرند و اهتمام خان
کوتوال شهر اگره بود حکم کردم که پیاده های پای دونده را بهر طرف روانه ساخته امرای کلان
در هر سرحد و هر شهر باشند خبر کرده بجلدی تمام خود را در راه لاهور بمن رسانند و آنچه حاضر بودند
همه را طلب کرده فرمودم که مستعدی خود بزودی زود کرده در رکاب ظفر قرین سرافراز باشند
و اسپهای یال و دم دراز قورخانی چهل هزار فرمودم که در ساعت حاضر ساختند و غلامان کارزار
دیده و لشکریان مصاف کشیده را هر یک آنچه بایست از زین الشاه صد و دو بیت باشیان عنایت
فرمودم و یک لک شتر جمازه دونده فرمودم تا حاضر ساختند و هر سپاهی که شتر توانایی جلد نداشت

نداشت آنچه درکار داشت باو بخشیدم و در خزینه آگره را که از من و کشش زیاده است باز گرد
هر سپاهی غیر از مواجب سالیانه بخبرار روپیه و ده هزار روپیه بخشیدم و حکم کردم که متعاقب من
هر ارابی و منصب داری که بوده باشد و احدیان تمام از عقب من بیایند و دوست محمد
و احمد بیگ کابلی که بجانب ملک پنجاب و کابل مرخص شده بودند از سکندره یه باره پیشتر
فرود آمده بودند همچنان برگشته آمدند و عرض نمودند که شاهزاده خسرو بهمین راه بجانب پنجاب
سوار شد که همه جا پنجاه جهت کوس بالای فیلان ترتیب داده همه را بنوازش در آورده
سقت کرد تا از پیش من بغوغای تمام و تاخت و ایلغار میرفت چون این خبر موحش رسید
بهرکه اعتماد تمامی داشتم انشاء الله علیه و شتران جمازه داده سوار شدم نظم چو طاوس رنگین
بکلیند پر ❊ برآورد زاغ سیه بوم سر ❊ گل روی خورشید زردی گرفت ❊ هوا گونه لاجوردی
گرفت ❊ برانگیخت شب لشکر زنگبار ❊ سیاهی کمتر در بر دشت و غار ❊ بزرگان هندوستان
سر بسر ❊ گشادند بازو کی برا کمر ❊ بدرگاه من با نیاز آمدند ❊ همه کینه جو رزم ساز آمدند ❊ چو خورشید
بنمود زرین درفش ❊ سفیده برآورد تیغ بنفش ❊ سر شاه انجم برآمد ز خواب ❊ بر اوج لطف
کافور از مشک ناب ❊ همه تاجداران هند و زمین ❊ که بودند با تاج و تخت و نگین ❊ بامید و
چو من پادشاه ❊ کمر بسته خانان زرین کلاه ❊ پی امر من کینه خواه آمدند ❊ بمیدان کین با سپاه
آمدند ❊ کشیدند بر دشت پرده سرای ❊ نشستند گردان همه جا بجای ❊ بزرگان نشستند در
در پیش گاه ❊ ببر بر نهادند زرین کلاه ❊ نشستم من آنگه بر تخت زر ❊ ابا نامداران زرین کمر
گرانمایه خوم زره پوش شد ❊ بطلعت نهان چشمه نوش شد ❊ کمر ترکش خسروانی ببست ❊ یکی نیزه
پهلوانی بدست ❊ بپوشید ساز سواران جنگ ❊ ز ترکش فرو هشت دم پلنگ ❊ بیامد
تبرداریک من سرفراز ❊ پیاده شد و بر دو چشم نیاز ❊ و عرض نمود که اگر امر باشد بنده از عهده
گرفتن خسرو برمی آیم چه احتیاج است که شما بر سر سواری آمده وجود عیش خود را تلخ سازید در
جوابش گفتم که در امر پادشاهی خواب فراغت نیست حالا عالمی برهم خورده و آشوب و فتنه
بلند شده و غیر آنکه ما خود متوجه دفع او شویم علاج نیست مجرد رفتن شما این فتنه فرو نمی نشیند
و بخاطر گذشت که مبادا از راه پنجاب خسرو نرود و بازندگی ورا بخاطر رسید که اگرچه جا قسمی مرا
درین راه دهند که رو بملک پنجاب بیرو عنان برگردانید و حضرت را به پی غلط انداخم و
بطرف بنگاله بدر روم در لحظه مرکب طلبیده سوار شدم و هر که در راه بر میخورد خبر او را میگرفتم

میگفتند

میگفتند که رو بطرف ملک پنجاب کرده با ایلغار تمام میرود چون سفیده صبح دمیدن گرفت
بسکندره که سه کروهی آگره است و مرقد منور جنت مکانی است رسیدم از مرکب پیاده شده
بر سر قبر ایشان رفتم و روی بر پای قبر ایشان گذاشته گریه بسیاری مرا دست داد و استمداد
روح پر فتوح ایشان طلبیده و بیرون آمدم و پنجاه هزار روپیه بمسکین و فقیرانی که در آن
روضه متبرکه ساکن گشته اند بخش کردم و از آنجا چون سوار شدم میرزا حسین پسر میرزا
شاهرخ که میخواست خود را با ایلغار تمام بخسرو رساند رسیدم فرمودم تا او را گرفته آوردند
چون پرسش کردم شوخت منکر شد فرمودم که دست او را از پس بربندند و بر فیلش سوار
کنند و این شگون اول بود که بتوجه و امداد روح جنت مکانی پدرم بظهور آمد اتفاقاً این شگون
موافق شگون جد من حضرت جنت آشیانی همایون پادشاه بود که در سن یازده سالگی بر
سر مزار متبرکه پدر خود ظهیر الدین محمد بابر پادشاه توجه نموده بوده و جانوری درین اثنا بنظر ایشان در آمد
ایشان میفرمایند که اگر پادشاهی در طالع منست من این مرغ را به تیر میزنم چون تیر می اندازند
بسر مرغ خورده جان میسپارد فرموده باشند که هر چه اراده شود و کاری و جهی که
پیش آید اول از شگون و پیش آمد آن کار نظر باید کرد اگر بدجای خاطر شگون کار پیش
آن کار بر وفق مدعا است مجمل سخن سوار شده از آستان متبرکه روضه پدرم رو براه نهادم
و پنجاه هزار روپیه دیگر بجماعتی که خدمت آن روضه متبرکه میکنند بخشیدم و استمداد از فاتحه از
ارواح ایشان انجا گردم هنوز یک کروه راه نرفته بودم که مردی از پیش روی پیدا شد و می آمد
و از ما خبری نداشت از او پرسیدم که چه نام داری گفت مراد خواجه گفتم الحمدلله که مراد حاصل است
چون پاره راه دیگر رفتم نزدیکی تخته سنگی که حضرت مرحومی ظهیر الدین محمد بابر پادشاه فرموده بودند
که بسازند رسیدم شخصی از دور پیدا شد و پشته هیزم بر دوش داشت و پشته دیگر بر خر گذاشته
میراند از او نیز پرسیده شد که چه نام داری گفت دولت خواجه نجابت شادمان شدم و شکرها
کردم و گفتم که چه خوش باشد که اگر دیگری در راه برخورد سعادت خواجه نام داشته باشد قدری
راه که رفتیم بر دست راست کنار جوی طفلی گاو چند میچرانید از او پرسیدم که چه نام داری گفت
سعادت خواجه غریو از حاضران برخاست شکرها کردم و شادیها روی نمود پس بنا بر این
فال احتمال سعادت مآل این فرخنده فرجام را اصل کرده جمیع امور را بر قسم نهاده موسوم
با یمال ثلاثه ساخته رو براه کردم چون دو ساعت از روز گذشت و آفتاب بوسط آسمان رسید

لحظه در سایه درختی توقف نموده بخان اعظم فرمودم که باوجودی که ما پادشاهیم و حضور
و فراغت خود میسر داریم اینقدر را ازار روا داریم که تا حال کیف معتاد بیاد ما نیامده و خدمتگاران
و امیان هم بیاد ما نداده آن بدطالع روسیاه که گریزان و هراسان روی براه نهاده او با
حال او چه باشد یقین است که درین هوای گرم زیاده از ما آزار کشیده باشد و این غصه و غضب
من ازین است که چرا او را بل سلطنت غنیم پیدا شود و وجود عیشم که غنیمت است بر هم خورد
و بحقیقت وزیران و صاحب تردادان که سالها با من بوده و از رکاب ظفر انتساب من جدا
نشده بودند و بنوازشات شاهانه همیشه مفتخر و سرافراز میگشتند حالا مورد غضب و سیاست
من خواهند گشت اگر خود سوار نمیشدم و تغافل میکردم عنقریب گریخته بجری قرار
میکرد و جمعی مفسدان واقعه طلب بر سر او جمع شده کار برای نافرمان و روییه بهم میرسید
بضرورت میبایست خود سوار شد و متوجه این امر گشت و آن بدبخت خسرو که در خدمت این
بود از اساسه پادشاهی چه کم بود که او نداشت و من هم اختیار پادشاهی خود بدست او
داده بودم و او را منصب چهل هزاری سوار سرافراز ساخته بودم اینست که بزرگان گفته اند
که دختر همه کس میتوان داد و فاما از همه کس دختر نمیتوان گرفت چون مادر او خویش راجه مانسنگ بود
و از مادر او هندو زاده است این عمل ازو سر زد و آخر بداصلی خود را ظاهر ساخت و ما چون
نظر بر حسن ظاهری داشتیم مقید دختر هندو و غیر هندو نگشتیم فاما واجبست که اگر
فرزندی بهم رسد از توره مردم اصیل بوده باشد نظم کسی را که ناپاک باشد نهاد گرش
برشانی بر چرخ مراد ** سرش بگذرانی ز چرخ برین ** سمندش سپهرش کنی زیر زین ** گر از
چشمه خضر آبش دهی ** وز جوی کوثر شرابش دهی ** ور از مهر نانش ز خوان سپهر ** فرو داوری
فی المثل قرص مهر ** جهان زیر دست پرستش کنی ** قضا و قدر زیر دستش کنی ** اگر بوجهل
خود اندیشه بود ** وگر علم عالم نصیبش بود ** همه رنج و تدبیر ضایع شود ** باصل خود القصه راجع
شود ** مجملا بهی رسیدم که تال آب و درختان سایه افکن بسیار داشت در آنجا فرود
آمدم و خسرو چون بنوره رسید که قلبگاه هندوانست حسن بیگ بدخشی با جمعی از اوباق
خود دست تعدی گشاده و در ظلم و ستم باز کرده جور بمسکینان و دیانتداران پیش گرفته هر
که بدست آمد از مردم میگرفتند و من از دختر و خواهر و زن هیچکس نمانده بود و هر قافله که
براهی میرسیدند مال ایشان را تمام بتالان میدادند و سوداگران بیچاره را بایشان شب

محتاج

محتاج میساختند آن بدبخت روسیاه چون خزانه همراه نداشت و چهل و پنجهزار سوار پی مواجب
و ماهیانه همراه او علاج نتاخت و تالان هر شهر و هر دیه که معتقد بودند و فتنه و فساد عالم را فرو
گرفته بود آنقدر فسق و فجور در میان این جماعت پیدا شده بود و ستم پیش گرفته بودند که
که آن جماعت بدبخت روسیاه خسرو از دست این مردم تنگ آمده پشیمان و سراسیمه و
حیران وار گرد و خوار شده میشد و بحسرت تمام بخیه منتظران خود میگفت که من بکجا میروم و از
که جدا میگردم و آن عزت و شان و ناز من چه شد که بهر جای و قلعه بابا مرا امیرزاده گفت و
ملایمت بسیار کرده و هر ظلمی که اینها میکنند مورد او پدر من کشند خواهی نخواهی مرا باید از
شد و علت بطبیعت داد درین وقت اگر در مقام عدل و سیاست کوشم تمام لشکری که با من
همراهند از من بر میگردند بلکه درین میان مرا هم ناقص و ضایع کنند این گفتم بحال خود
زبان ندامت گشوده که لازمه بخت برگشتگیست و بدطالعی منکیفه اما تدارک آن چون از ما دار
و خوری کاری بود و حاضر آمده اگر از شر هندکی درمانده اوای خود بود بخدا که اگر همان لحظه
پشیمان میشد و بملازمت نواب همایون ما می آمد از تقصیر او بالکلیه میگذشتم بلکه اعتبار او
از اول زیاده میشد چرا که از بدسلوکیهای او که در هنگام مرض حضرت جنت مکانی نموده
بود و من گمان بداندیشی و بدجلوی باو کرده بودم چون از کرده پشیمان میشد باز رجوع بمن میکرد
این گمان ازو دور میشد و واقعه حضرت جنت مکانی پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه
و نفاق امرای واقعه طلب بمن ظهور دولت و اقبال من بود که پاس امانت آفریننده خدای تبارک
و تعالی پادشاهی بمن داد و آن حکایت و سرگذشت از غرایب عجایب روزگار
تفصیل آن اینست که در تاریخ نوزدهم جمادی الاول سنه ۱۰۱۴ در عین شدت مرض بخاطرخواهی
پراکیان محل پدرم غذا و میوه بیشتر نوش جان فرمودند و آن غذا و میوه بسبب بی
سردی معده هضم نشده و در همین حالت پادشاه بواسطه باختن قمار با امین الدوله محمد که
از امرای کلان ایشان بود در افتادند و باو اعراض تمامی درین باب فرمودند که لعنت
خدای بر تو باد که درین سن مشغول قمار و گرفتن شتل میشوی و چون در غضب شدند و
اعراض بر ایشان غلبه گشت و بدهضمی هم داخل شد شب شنبه بیستم جمادی الاول بعد از گذشتن
دو ساعت از شب این اعراض فرمودند و روز شنبه تا شب نخوردند و روز دیگر
شوربای نوش جان فرمودند روز دوشنبه بحکیم علی پی طالع اعراض فرمودند که در محل

تشریف و زر خواستن شش دانگ تمامی و در وقت علاج سری بخود فرو برده حکیم علی در
جواب پادشاه گفت که کارهای فکر خوب نیست فکر من بواسطه علاج درستست که اگر سوء
مزاج افتد کار گرا به حضرت پادشاه برای خود و غمخواری پراکسیان محل برنج و ماش
روغن پخته پیش ایشان آورده و ایشان نوش جان فرمودند معده ضعیف هضم نکرده و
اسهال روی داد حکیم مظفر میگفت که حکیم علی بسیار در علاج غلط کرده که در اول بیماری ایشان
مسهل داده اند من از تنگ اندیشی و گذشتگی طبیعت بخاطر خود قرار داده‌ام که خواه حکیم مظفر
از روی راستی میگفته باشد و خواه از روی غرض من حکیم علی را لیکن غرض آمیز پایمال غضب
نخواهم ساخت اگر قضای الهی و غلط طبیبان در میان نبود کسی نمیرد طبیبان خود هم نمیرند
اشفقت را دور اندیشی و مهربانی فرمودم بحکیم علی فاما از ته دل اعتقاد من از حکیم علی برگشت و
درین روزها موافق عادت دو سه گهری روز که میماند بخدمت پدر میرسیدم تا آنکه ضعف
زیاده شد روز سه شنبه چهاردهم جمادی الآخر تقریب دارو خورانیدن از هنگام صبح متوجه
شدم چون پدرم از زمان صحت مزاج بکیاری مرا نصیحت فرموده بودند که با آنجا [illegible] با
داکری آیی باسپاه و مردم خود بیا بخاطر رسید که اطاعت این حکم نموده درینوقت باحتیاط
آمده باید کرد روزی بجمعیت خود بیرون قلعه آمدم روز دیگر بی‌پرسیدن از پادشاه
دروازهای قلعه اگره را محکم بستند و توپها بر برج قلعه گذاشتند روز پنجشنبه پانزدهم جمادی الآخر
بسبب نفاق و ترس که این مردم داشتند بدرون قلعه رفتن ترک کردم و همین کنکاش
راجه مانسنگ مصحوب مقرب خان عرضه آشتی نوشته بمن فرستاده و مقرب خان درین
قلعه بغایت تردد و حسن خدمت با من بجای آورد درین مدت آرام نگرفت و امرای
برگشته را پاره براه راست آورد وقتی که در سرکار پدرم دو هزاری بود هر چند بمقرب خان
فرمودم که چیزی از من بگیر نگرفت روزی که پدرم مرا ده هزاری ساخت اول کسی که از
مقربان خود منصب دار ساختم در پیش پدرم مقرب خان بود که هزاری بر منصب او افزودم
و او مخلص خیراندیش دولت منست و درین مدت که ترک رفتن بدرون قلعه نموده‌ام از
محرومی و نادیدن پدر میسوختم اما درد خود را بمردم ظاهر نمیکردم و دل بلطف و کرم حضرت
واجب الوجود بسته بودم بیت کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ ؛ ای بسا عیش که با بخت
خداداده کنی ؛ و عقلای کاردان مثل میران صدر جهان و میر ضیاء الدین قزوینی و خواجه

ویسی

ویسی همدانی هم درین تردد و آزار خود آگاه ساختم ایشان واقعه شاه جنت مکانی شاه اسمعیل
و سلطان حیدر میرزا بیاد من دادند که در محل وفات جنت مکانی شاه طهماسپ بعضی امرا به شاهی
اسمعیل میرزا که در قلعه بود اتفاق داشتند در آن شب که نوبه کشک آنها بود با خواهر اسمعیل میرزا
کنکاش نمودند که امرا بهانه انگیزند که شاه ایشان را طلبیده باندرون قلعه می‌آوریم و آخر حبس
ایشان نموده حیدر میرزا را پادشاه میکنیم همانشب جنت مکانی شاه طهماسپ برحمت
حق واصل شد در گذشت و حسین بیک و دیگر امرا که خواهان سلطنت حیدر میرزا بودند
از شنیدن این واقعه برادر مصطفی میرزا را دست گرفته بر سر قلعه آوردند و جنگ عظیم
در پیوست و آخر چون مردم قلعه عاجز آمدند سر سلطان حیدر میرزا را از تن جدا کرده بپایین قلعه
انداختند و مصطفی میرزا و امرای دیگر بعد از دیدن این واقعه شکسته دل با ده هزار کس قرار
برگریختن نمودند بعد از گریختن لشکر از و جدا شد مگر حسین بیک با چندی از برادر خود ماند
و در اندک مدتی او را گرفته پیش شاه اسمعیل آوردند و سر او را از تن جدا کرده بقتل رسانیدند
زخمه گر ملک سر افکنده به ؛ لشکر به عهده پراکنده به ؛ و چون بکنکاش مخلصان و دولتخواهان
رفتن درون قلعه ترک کردم فرزند برخوردار پرویز را در خدمت پدر فرستادم و عذر خواستم
که چون اندیشه‌ای داشتم درین دو روز ملازمت نتوانستم رسید حضرت فردوس مکانی
پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه بتوجه تمام دست دعا بر داشته صحت مرا از خدای تبارک
و تعالی خواسته شد و خواجه ویسی همدانی را بدین من فرستادند و سفارش نموده بودند
که اگر توانی درینوقت که مار اخیه عمر طنابش را فلک بریده و اجل مرکب رفتن را بزیر پا
در آورده و خورشید نومیدیها در خاکستر آسمان نشسته و زمر و چنگ عشرت درین مصیبت
از دست انداخته در پیش من حاضر باش که نفسی دیگر بر عمر اعتمادی نیست خصوص در عین شدت
مرض این چه دوری تو از منست و ولی عهد من بعد از من تو خواهی بود منافقان چون
خبر انچنین شنیدند و صحبت این نوع یافتند مسلمانان سوگند بکلام الله خوردند و ان
سوگند نمک خوردند که عهد و سخن ما بعد از فوت پادشاه با تو نیست و همه بپادشاهی نواب
همایون شما راضی گشته و بپادشاهی خسرو راضی نشده شیخ فرید بخاری گفت که فکر درستی
در کار خود نکنید اعتماد و بقول بجماعت چندانی نیست بزبان سک و بند وانند و بدل
هزار اندیشه نالایق دارند و گمان من آنست که شیخ فرید با این منافقان روزی سکیده اند

چرا که با جمیع خویشان خود و اقران ملایمت میکرد و دایم مقرب خان پیغام اخلاص میداد
و میرزا کوکه که خان اعظم باشد چون از مسلمانان و هند و عهد گرفته بود و بخسرو پیغام فرستاده
بود که پادشاهی ترا مبارک باشد اما میترسم که پدر و پسر یکدل و یکزبان شوند و ما خوار و بی اعتبار
و رسوا گردیم در هر دو طرف خسرو در جواب این سخن صرفه کو پیدا کرده خبر فرستاد که پادشاهی
بمن مقرر داشتند اینها چه حرفست میرزا کوکه خاطر جمع کرد و خسرو هم بخاطر جمع قرار داد و برادر
مانسنگ که در پادشاه رمقی پیش نمانده است تاب حرکت یکبال ندارد اگر واقعه وفات
پادشاه در یکسال واقع شود این بدنامی در سر شما میماند سبب ملاحظه نمایند که احتیاط
بیرون بردن ایشانرا از قلعه فیت این صنیعت راجه مانسنگ را خوش افتاد و گذاشتن
پادشاه بشور آمد از پادشاه پرسیدند که عالمی بر سر شاهزاده سلیم گرد آمده و قلعه اگره
محاصره کرده اگر حکم شود روزی چند آنطرف آب بگذرانند چون پادشاه را صحت مزاج
روی ده باز از آب باینطرف آیند پادشاه فرمودند که انچنین چه شد مگر دروازه قلعه را
بر روی شاه سلیم بسته اید که او لشکر کشیده و گرد پریشانی زده بدستیاری خدمتگاران پهلوی
دیگر خواب کرده میرزا عزیز کوکه که از نفاق کوبی بد ازل کل او را سرشته اند پادشاه بدان پهلوی
که خواب نموده بودند رفته بهر دو دست اشارت کرده پرسیدند که در باب خسرو چه حکم است
پادشاه فرمودند که حکم حکم خداست و ملک ملک و دست مراست یکدل و بشرارت مرسید که اگر خواست
خدای تبارک و تعالی بوده باشد باز روغنی درین چراغ تر و تنک برقرار کنند شما بالکلیه مرا ترک
گذاشته اید که این کلمات بر زبان می آورید شاید که مرا در دنیا هنوز حیات باقی باشد
اگر چنانچه عمر باخر رسیده باشد و وقت رحلت از دنیا باشد من در آگره آباد لشکر نوازی و
رعیت پروری و اخلاق دیگر که سلطنت و پادشاهی ادرکارست از سلیم شاه دیده ام
و مهر و محبت او از دلم بیرون نرفته چه شد که پاره از وسوسه شیطان بسر گرانی داشت
او پسر کلان منست و ولیعهد منست و در توره ما فرزند کلان مست پادشاهی بکوچک
نمیرسد اگر همه دختر کوری او باشد خسرو را پادشاهی شش ماهه ولایت بنگاله عنایت
کردم چون منافقان این حرف از پادشاه شنیدند فوج فوج و ملت ملت بخدمت من
آمدند و از کثرت جمعیت نفس بر مردم تنگ شده و واجب العرض معصوب میران صدر جهان
و میر جمال الدین حسین و عبدی خواجه فرستادند مضمون آنکه چون همیشه حضرت پادشاه

خسرو را

خسرو را بپایه سرفرازی امتیاز داده میفرمودند که تو پسر خود را همیشه شاه بابا میگفته باش
و بابا بزبان هندی برادر را گویند التماس آنست که باو سلوک برادرانه بفرمایند من در
جواب گفتم که دایم حضرت مرا بابا میگفتند و بمن حرف میزدند پس می بایست که دران وقت
پادشاه من بودم پسر هرگز برادر و پدر نمیشود همچنانکه من بخطاب بابا پدر نشدم خسرو هم
بخطاب بابای برادر نمیشود و امرا از شنیدن این جواب متفکر شده متوانستند که در برابر
این جواب جواب معقولی گفت همه از کرده پشیمان شده دل بر بندگی و اطاعت نیز
نهاده بعجز خود معترف گشتند غیر میرزا کوکه که عرضه داشت نوبت دوم کرد و از من التماس
خلوت و گوشه نشینی نمود فرمودم که حقوق نسبتهای سابق را مرعی داشته از تقصیرات
خرد و بزرگ شمایان گذشتم و انچنان گذشتم که مردم بی تقصیر حسرت میبرند که کاشکی ما هم
گناهکاری بودیم و هر وقت که ما گوشه خاطر خود را که مخزن عفو و عنایت و لطفست متوجه سرکار تو
باشیم که ام گوشه بازین خواهی یافت با وجود این عنایت و لطف بی اندازه اگر بر ترک اختلاط
و گوشه نشینی بجد باشد آن التماس ورا قبول میکردیم و در روز شنبه بیستم جمادی الآخر
شیخ فرید بخاری آمده ملازمت نمود بواسطه پیش دستی در ملازمت بخطاب صاحب السیف
والقلم امتیاز یافت و باین خطاب اورا سرافراز ساخته کمر مرصع و جیغه مرصع و اسپ بازین
مرصع و یک لک روپیه باو عنایت فرمودم بعد از ان راجه مانسنگ با جازت پادشاه
آمده مرا ملازمت کرد کمر مرصع و جیغه مرصع و اسب بازین مرصع و فیل مست کلان با الخت از طلا
باو مرحمت نمودم و لطف و مهربانی باو بسیار کردم از نفاقی که با من ورزیده بود گمان این
مرحمت و عنایت از من نداشت و هیچ بندی فرو نگذری به از احسان منت روز
دیگر خسرو و میرزا کوکه که از نفاق دلش پر بود و راجه مانسنگ هم همراه آمده مرا ملازمت
نمودند و التماس کردند که ولایت بنگاله در کل بخسرو عنایت شود و پابینده محمد خان
مغل همراه او باشد با آنکه صلاح دولت نبود که در اوایل سلطنت خسرو از من جدا شود و
مقربان من هم صلاح دولت درین نمیدیدند اما من دنیاداری کرده التماس ایشانرا قبول
کردم و فرمودم که همین ساعت در کشتی سوار شده از دریای اگره بگذرند الحال همراه ایشان
قلعه آیند انشاءالله تعالی بعد از واقعه فوت پدرم رخصت خواهم داد و حضرت پادشاه
خلعت خاصه خود را و دستار مبارک خود را همان طور که بر سر داشته برداشته بمن فرستادند

و پیغام کرده که اگر از ته دل تو تاب نادیدن ما داری ما لحظه‌ای توقف نداریم چون حضرت پادشاه
و این پیغام از جانب ایشان رسید ضرورت شد بادب تمام حضرت پوشیده و باندرون
قلعه رفتم و اطاعت حکم پدر نمودم و در روز سه شنبه بیستم جمادی الآخر نفس عارف آگاه پدر
من و مرشد من تنگ شد و وقت رحلت نزدیک آمد فرمودند که بابا نورست و مقربان
و امرا و مراد در کل طلب تا ترا با ایشان سپرده از ایشان هم بحلی بخواهم چراکه سالها با من هم
تردد بوده‌اند و هم رکابی سرافراز گشته بودند بخواجه ویسی همدانی امر کردم تا رفته تمام امرا را حاضر
ساخت که اگر هر یک را پیغام بکوشیم و یا دکنیم بطول می انجامد چون همه حاضر گشتند پادشاه
روی بجانب ایشان کرده از همه بحلی و حلالی خواست و این ابیات شروع در خواندن کرد
ای من و آسایش و دوران مرا یاد آرید ❁ زیب و آرایش دیوان مرا یاد آرید ❁ بسرشک چو
شفق خاک مرا لعل کنید ❁ بدعای سحری جان مرا یاد آرید ❁ بر شما باد که چون باد خزان
گذرد ❁ بر چمن دست زرافشان مرا یاد آرید ❁ بر شما باد که چون سرو سهی رقص کنید ❁ ناز
قد خرامان مرا یاد آرید ❁ بر شما باد که چون باغ و بهار آرایید ❁ روی چون تازه گلستان مرا
یاد آرید ❁ روزگار همه خوش باد که چون من گذرم ❁ روزگار من و دوران مرا یاد آرید ❁
آن سینه که عالمی در و می گنجید تا نفس آخر که بر آورد تنگی میکرد و من میگفتم که این نفس آخرین
نفس متبرکه پادشاهست سعادتمند آنکه درین وقت و درین حالت خدمت پدر کند
و من گریان و بریان متوجه خدمت پدر بودم آغاز گریه و شیون نمودم و سر بپای مبارک
حضرت نهادم و سه بار برگرد ایشان گردیدم و تحیه شکون شمشیر خاصه خود را که
فتح الملک نام داشت بمن اشاره فرمودند که بر داشته در حضور من بر میان بستم [illegible] و سجده
و تسلیم و آداب بندگی بجای آوردم و نزدیک بود که تحیه بسیاری گریه نفس بر من تنگی کند
و شب چهار شنبه بیست و یکم جمادی الآخر یک پهر و هفت گهری از شب گذشته بود که
شاهباز روح مقدس پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه باعلی علیین پرواز کردن گرفت
فرمودند که تو با میران صدر جهان طلب تا کلمه شهادت بر من عرضه کند که تا حال مردن
بخود مقرار نداده بودم و میگفتم که مگر حیات بخش ازلی یکبار دیگر حیات بخشی کند با میران
صدر جهان در پیش پدر بزانوی ادب نشسته میران صدر جهان عرض کلمه شهادت با ایشان
کردند و ایشان مرا پیش طلبیده دست در گردن من انداخته گفتند بابا وداع آخرین است که

من دیگر ترا نخواهم دید و تو مرا بسیار یاد خواهی کرد چند وصیت بتو دارم زنهار که از خاطر
بدر نکنی و بوصیت من عمل کنی اول آنکه نظر لطف از پردگیان حرم من باز نگیری و روزینه
ایشان بدستوری که من میدادم با ایشان مقرر کن دیگر اگر دشمن قوی بر تو زور آورد
زنهار که تنفر و سردار مهم دولت و پادشاهی وا مگذار که تا خود رو بروی دشمن نشوی
فتح روی نمینماید دیگر کسی را اگر بحکومت ولایتی و شهری مقرر میکنی میباید مرد آزموده با
تدبیری بوده باشد تا رعیت از عدل و رفاهیت بلند راه شد دیگر زنهار که اگر میل شراب
خوردن کنی آنقدر مخور که از خود بیهوش شوی که بسیار شده که در وقت مستی دشمن
کار خود ساخته و عمر و دولت هر دو برباد رفته ماحصل شراب خوردن آنست که طبیعت
خوشحال گردد و بنشاط و عیش خود را مشغول سازد نه خود را از عقل محو سازند و بیهوش
گردند زنهار که این چند وصیت که بتو کردم فراموش نکنی نظم گرچه بار است گران بر دلت
از رفتن من ❁ سخن رفته یکبار فراموش مکن ❁ عهد و زنهار بسی رفت میان من و تو ❁ عهد
من شکن و زنهار فراموش مکن ❁ حق بسیار مرا بر تو و بر دولت تست ❁ حق من اندک و
بسیار فراموش مکن ❁ اثر رای جهانگیر مرا یاد آور ❁ سعی آن دست گهربار فراموش مکن
نوکران من و اتباع مرا بعد از من ❁ خسته و زار و افگار و فراموش مکن ❁ در لحد آتش تن
یک سنگ الحت گفتم ❁ هر دو گوش بمن دار و فراموش مکن ❁ بعد از خواندن این ابیات یکبار
دیگر بمیران صدر جهان فرمودند که کلمه شهادت بر من عرضه کن اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمد رسول الله بزبان مبارک فصیح و بلند فرمودند و بمیران صدر جهان امر کردند که تو بنشین و
سوره یس و دعای عدیله بر بالین من میخوانده باش تا جان را باسانی بسپارم میرین که یس و
دعای عدیله را باتمام رسانیدند قطره آب از گوشهای چشم مبارک ایشان چکیده جان را
بجان آفرین تسلیم نمودند نظم دوستان روز وداعست فغان در گیرید ❁ دل یکبارگی
از جان جهان بر گیرید ❁ شمع خورشید بآه سحری بنشانید ❁ وز تف سوز جگر باز دگر
گیرید ❁ منت خنجر چرخ برین راه زن و اختر نید ❁ زاه دل راه برین چرخ بداختر گیرید ❁
مردم چشم جهان میچو بجو ابست زاشک ❁ خوابگاهش همه از گوهر احمر گیرید ❁ ملک از دل دمند
آباد نخواهد بودن ❁ هیچ خاطر ز غم آزاد نخواهد بودن ❁ روز عید است سران تهنیت شاه کنید ❁
همه بر عادت خود روی بدرگاه کنید ❁ جا دمان شاه بخوابست شما بی خبرید ❁ زینت مجلس آراسته

فرگاه کشید * شاه را عزم حجاز ست و در فتح نیست * مطرب و مویه‌گر آهنگ آن راه کنید
قبله مردمی و کعبه حاجات نماند * حاجیان را بحریم حرم آگاه کنید * ای بنات فلکی بر سر
نعشش تا حشر * میکنند مویه‌گری زهره سما آورتیند * عمر کوتاه و درازی امیدش دیدید *
دست امید از همه کوتاه کنید * حاجیان بر صفت کعبه سیه درپوشید * تا قیامت همه فریاد علی الله
کنید * اکبرا ای شاه نگویم که چه غم بود ترا * بجز از عمر گرانمایه چه کم بود ترا * سرو بالای او را که
ریاض چمن شکوه و جلال بود بر بستر هلاک خوابانیدند و سری که سروران تاج بزرگی بر [illegible]
میگذاشت بر بالین مرگ سر نهاد آفتاب رخساره دل فروزش از صدمه جان دادن زعفرانی
گشت رحمت بی پایان تا ابد الآباد نثار روح آن عارف آگاه باد جسد پاک آن پاکیزه سرشت را
که از هزار گلاب و عنبر پاکیزه‌تر و خوشبوتر بود بر روی تختی که گدا و پادشاه را بر آن گذارست
گذاشته آب و گلاب غسل دادند نظم گرامی تنش پاک شسته بآب * معطر بکافور و مشک و
گلاب * کفن جامه کردند و تابوت جای * سپردند جسمش بعفو خدای * باسکندریش وطن ساختند
ز تختش بتخته در انداختند * ز زاغ جهان چنگل جان ببرد * کس این قصه با او بپایان نبرد
یک پایه نعش مبارک عرش منزلت بر دوش من بود و پایه‌های دیگر بر سر پسران من تا بدر
دروازه قلعه آگره رسیدیم از آنجا فرزندان من و مقربان و مخلصان دوش بدوش تا
باسکندریه رسانیدند و بجای نان بهشت سپردند و هفت روز بر سر مزار متبرکه ایشان
قرار گرفته نشستم و تعزیه ایشان را بقاعده داشتم و سی حافظ را تعیین فرمودم که همه شب قرآن
بر بالین مزار ایشان میخوانده باشند و پنج لک اشرفی بخواجه ویسی همدانی دادم که بر سر مزار
ایشان عمارت عالی بسازند و هر صباح و پیشین دو دیگ لنگری طعام و سه دیگ لنگری شیرینی
از همه قسم ترتیب داده بفقرا و هر که در آنجا ساکن باشد میداده باشند و هر که از سوداگر و
سپاهی که بآنجا برسد فراخور حال ایشان از طعام و شیرینی مقرر مهمانداری میکرده باشند تنخواه ده لک
روپیه پرگنه از جهت این خرج هر روز وجه کردم و بعد از هفت روز وداع کرده از آنجا
با مقربان و عزیزان روی بشهر نهاده بدرون قلعه آگره آمدم مدت عمر مبارک آنحضرت
فردوس مکانی پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه شصت و چهار سال و یازده ماه و نه روز
بود مجملا آنکه بعد از فوت پادشاه اکثر امرا خرد و بزرگ درین واقعه صاحب آمدند و خواهان
سلطنت و پادشاهی من بودند و شاهزاده خسرو را بشاهی خود میخواسته که همین نام سلطنت

وپادشاهی

و پادشاهی باو باشد باقی رجوع مهمات ملکی هم بایشان باشد حق سبحانه و تعالی و روح
ائمه طاهرین چون با من بود زبان و دل ایشان از من منحرف گشت و در پادشاهی از
هیچکس منت نکشیدم و زمام مهم خلافت خدای بی انباز بمن ارزانی داشت و من هم
بخدا عهد کردم که همچنانکه خدای تبارک و تعالی بی منت خلق بمن سلطنت و پادشاهی
دوساله ملک هندوستان و کابل و گجرات کرامت فرمود من هم در عدالت و ذره‌پروری
و درویش نوازی ذره فرو گذاشت نکرده جانب حق را همه وقت رعایت کنم و روی هیچ
آدمی را اگر همه فرزند من بوده باشد یا مقرب من نه بینم و ملاحظه نکنم و آنچه لازمه عدل
و خداپرستیست با خلق الله بجای آرم نظم شنیدم که وقتی سحرگاه عید * ز گرمابه آمد
برون بایزید * یکی طشت خاکسترش بیخبر * فرو ریختند از سرایی بسر * همیگفت ژولیده
دستار و موی * کف دست شکرانه مالان بروی * که ای نفس من در خور آتشم * ز خاکستری
روی درهم کشم * بزرگی بناموس و گفتار نیست * بلندی بدعوی و پندار نیست * تواضع
رفعت افزودت * تکبر بخاک اندر اندازدت * بگردن فتد سرکش تندخوی * بلندیت
باید بلندی مجوی * آمدیم بر سر بقیه فرار نمودن خسرو آنکه شب شنبه دهم ذوالحجه بمنزل هودل
فرود آمدم چون شیخ فرید میراول لشکر بود پیش من بیرون رفت میر معز الملک بجای خواجه
جهان بجهت اعتماد و نسبتهای قدیمی که داشت بمحافظت قلعه آگره و خزانه رخصت شده
بود فرمودم که فرمان بنویسند باو که فرزندان حقیقی مرا نصیب شد که بر علم ما چه اعتماد محنت
فراق از همه محنتها بالاترست و ما را چه ضرور کرده که از دوستان و عزیزان خود دور بوده باشیم
روز پنجشنبه بفریدآباد منزل واقع شد روز جمعه سیزدهم بشهر دهلی که پای تخت سلاطین هند
همیشه بوده رسیدیم اول بروضه متبرکه فردوس مکانی جنت آشیانی همایون پادشاه فرود
آمده مرقد ایشان را زیارت نمودم و استمداد همت از روح ایشان طلبیده بیرون آمدم و
فرمودم تا پنجاه هزار روپیه خیرات بفقرا کردند هر فقیری را سی روپیه و چهل روپیه خود بدستهام
تا دادند بعد از آن بروضه مقدسه حضرت شیخ نظام الدین اولیا که مدتی مقطب آن بوده
رفته طواف نمودم و یک لک روپیه تسلیم میر جمال الدین حسین انجو و یک لک روپیه تسلیم حکیم مظفر
شد که بدرویشان آن سرزمین قسمت نمایند خیر کوچک بلای بزرگ را دور میکرداند
فاما هر کس این رمز را فهمیده اند و لی باین بشارت نبرده اند و نصیب ازین هدیه الهی ندارند مگر

راجه کرماجیت را فرمان صادر شد که مناصب جمعی که در احمدآباد گجرات هستند باو رجوع
نمایند تا یوزباشی مقرر سازند و آنکه زیاده استعداد داشته باشد احوال او را بتفصیل
عرض نمایند تا ترقی در حال او پیدا شود روز چهارشنبه چهاردهم ذوالحجه بسرای پیرو
رجوع و نزول واقع شد تمام این سرا را خسرو سوزانیده و خراب کرده رفته بود شامت
برگشتگی را ملاحظه کنید که پادشاه برعیت قوت و قدرتی دارد تو حالا گریخته و میخواهی که
پادشاهی تمام هندوستان بدست تو آید شهرها را سوزانیدن و خراب کردن از چه
بابت گیرم که فلک بکام تو بگردد و ملک از آن تو شود با شهرهای خراب چه کار خواهی ساخت
اینها همه کنایه جهل و نادانیست و بی فکری دیگر آقا ملا منصبی که داشت پانصدی بآن افزودم دیگر
یک لک اشرفی تسلیم جمیل بیگ بدخشی و محمد امین کروری کردم و فرمودم که بجماعت دنیاکار
خود که نفشه و فساد آلوده دامن نشده اند قسمت نمایند و آنها را امیدوار سازند و پنجاه
هزار روپیه برامانسنگ فرمودم که در اجمیر بروضه شیخ معین الدین برسانند که بفقرا انجا
قسمت کنند درین قسم وقتی که دشمن دولت بهم رسیده و لشکر الگا کرده شده خیر خیرات
و دل بدست آوردن و دعای فقرا بلا دور میگرداند و اقبال روی می نهند و خدا را از احسان
خلق بسیار بسیار خوش می آید و عمر و دولت صاحب احسانها دراز میکند خصوصا پادشاهان
که دست ایشان در خزینه خداست و خزینه خدای تبارک و تعالی هرگز کم نمیگردد در دنیا هیچ
ثوابی بهتر از دل بدست آوردن نیست و کم آزار بودن روز دوشنبه شانزدهم ذوالحجه بمنزل
پانی پت رسیدیم و شهر پانی پت همیشه بر پادشاهان این خاندان مبارک آمده چنانچه
دو فتح عظیم حضرت فردوس مکانی جدم را درین جای و این سرزمین میسر گشته و
فتح ابراهیم سلطان افغان و فتح همایون پادشاه هم درین منزل گشت و فتح ابراهیم اسکندر
افغان بن بهلول و دولت خان ولد تاتارخان که در انجا حاکم ساخته بودند چون او در کنه
پسر او ابراهیم از و نفرت نموده هراسان گشته و دولت خان را ازین جانب به طلب
او از ترس سلوک او در آمدن توقف کرد پسر او دلاورخان را روانه ساخت ابراهیم بدلاور
نوشت که اگر پدر تو درین زودی بخواهد رسید بجزای دیگر گرفتار سیاست خواهد شد
دلاورخان این حقیقت به پدر خود نوشت و دولتخان باو گفته فرستاد که صلاح من در آمدن
نیست و از انجا گریخته در ملازمت حضرت فردوس مکانی بکابل رفت و من که ابراهیم خان

کاررا

کار را بمنصب کلان و لقب دلاورخانی سرافراز ساختم سبب همین بود و اکثر سید ولد
سید حامد بخاری در پانی پت می بود خسرو از انجا پیشتر نتوانست گذشت چون که ضعیف
شده بود و پاهای او از کثرت سواری ورم کرده بود و از تعاقب آوازه کوچ بر کوچ رسیدن
نواب همایون ما مردمی که همراه او بودند همه شکسته دل و پریشان خاطر و بیمناک گشته بودند
و مردم دیگر از اطراف و جوانب کمک و مدد او نشده بودند آخر دلاورخان تقصیر خود را بالمنا
که از پانی پت نمود و خود را پیش از خسرو بلاهور رسانیده تدارک کرد سید کمال هم در جنگ
خسرو چنانچه تفصیل آن خواهم آمد فی الجمله تدارک کرد و در همین منزل پانی پت از گروه
انجا بجهت خسرو سلاسل آورده بودند تا از انجا سوار شده روبکرنیرها و دلاورخان ازین منزل
بایلغار روان شد در راه هرکه می آمد همه را از خروج خسرو آگاه میساخت و عبدالرحیم که دیوان
صوبه پنجاب بود چون آوازه آمدن خسرو از دلاورخان می شنود لشکر خود را آراسته گرد
قریب سی هزار سوار و پیادگی خود را در قلعه محکم کرده خود را با این لشکر عظیم و هزار فیل مست که باو
سپرده بودیم همراه برداشته بر سر راه خسرو آمده در پای خسرو می افتد که پادشاهی ترا
مبارک باد خسرو او را بخطاب ملک انور سربلند میسازد و وکیل مطلق خود میگرداند آخر
بعد از گرفتار شدن خسرو و فتح کردن نواب همایون ما بدست در آمدن آن بدبخت حرام
نمکی و قباحتی که عبدالرحیم کرده بود بکجا رسید فرمودم تا پوست خر سیاه در رو نوشتند
بگرد شهر و بازار گردانیدند تا او قدر غوت و فراغت براند و بعد از آن بچوب قلیفه او را
سربلند ساختم تا بعد از پنج روز جان را بمالکان دوزخ سپرد دیگر محمد امین کروری که بجهتی از
پیش ما گریخته از پی خسرو تاخت بر حسین قلی خان اذبک از جاگیر خود متوجه اردوی ظفر قرین
نواب همایون ما بود در راه باو برخورده و تفحص حال او از مردم او میکند و میگویند که بجهتی از
پادشاه روگردان شده میخواهد خود را بخسرو رساند در ساعت بر سر او تاخت آورده
او را گرفته و هر دو دست از پس بسته بحضور نواب همایون ما آورد اگرچه می بایست او را
بند از بند هم جدا ساخت تا عبرت دیگر ملازمان حرام نمک شود اما چون طفل کوچک بسیار
داشت و اهل و عیال بسیار مرا بر اهل و عیال او رحم آمد و از سر کشتن او در گذشتم و جان بخشی
کردم اما فرمودم که در سیاه چال قلعه گوالیار تا زنده باشد از انجا بیرون نیاورند باین مردم
مردکان و ناپاکان جای رحم نیست چون سخن در مهربانی بهانه میطلبم و کرده و دو قسم گناه هرگز

هرگز پادشاهان نمی‌بخشند یکی فتنه‌گری در سلطنت دوم خیانت در حرم دیگر روز سه‌شنبه
هفدهم ذوالحجه بمقام کرمال عابدین خواجه را بمنصب دو هزاری سوار سرافراز ساختم و یک هزار
روپیه بشیخ نظام تاماسری دادم چون نیک ملاحظه نمودم دکانداری شیخی بوده بهر کس میگوید
که من خدا را بهمین چشم سر تماشا نمایم و جمع کثیری را باین تقریب و این گفتگو از راه برده بود
و چون از فرنقین من نومید شد من او را از ولایت هند اخراج نمودم و رخصت مکه او را
فرمودم اگرچه این قسم مردکان را می‌باید کشت فاما وبال عظیم است فردای قیامت که از
عهده خون کسی بیرون می‌آید الحجت پر بخون کردن طبیعتم راغب نیست دیگر روز پنجشنبه
نوزدهم ذوالحجه بشاه‌آباد نزول فرمودم و آب کم داشت و لشکر اکثر از بی‌آبی تلف
میگشت دست بدعا برداشتم و زاری بدرگاه بی‌نیاز نمودم و گریه بسیاری درین حال مرا
دست داد اتفاقاً همان لحظه باران عظیمی شد چنانچه تالابها همه لبالب گشت و لشکر همه سیراب
شدند که اگر باران نمی‌آمد گمان این بود که تمام لشکر و فیل و اسپ و شتر هلاک میگردیدند از تشنگی
چرا که تالابها تمام از عبور لشکر خسرو خالی گردیده بود و از طرف تا پنجاه فرسخ آب نبود و همه را
میسر نبود که از راه دور از برای خود آب بیارند و من غیر آب چشمه دیگر آبی نمیخورم و مقرر
چنین کرده‌ام که در هر جا و هر مقام که باشم هر روز سه هزار نفر دو مات آب هر یک نفری
دوش در اردوی ظفر قرین حاضر کنند اگر همه از آب چشمه بکیاله راه دور باشم قریب
سی هزار نفر شب و روز درین کار و این امر معتقدند و آب عزیزترین چیزهاست در لشکر
کوههای بزرگ دیده شد که مردم بزرگ که ورای آب گنگ نمی‌خوردند از تشنگی و کم‌آبی آنچنان
آب کلاب و شاشه اسب و فیل را آن گل در آب ممزوج شده خوردند که گویی آب حیات
و همچنین هم بر گوش خورده که پادشاهان گذشته را اوقاتی دست میداد و پیش می‌آمد
که بدل جواهر بوزن آن غذا طلب نموده‌اند و بهم رسید اتفاقاً در مرتبه اول که در ملازمت
حضرت فردوس مکانی پدرم سفر کشمیر واقع شد شوق دیدن برف و یخ بسیار داشتم
و در کوههایی که در راه کشمیر واقع شد بسیار بسیار بلند واقع است چهار فرسخ پل شبیه بلندی
آن کوهها واقع است بر اطراف آن کوهها بر می‌آمدم و تماشا میکردم اتفاقاً در کتل پرتجان
تمام از شوق دیدن جاهایی که در هندوستان ندیده بودم از مردم و لشکر و خدمتکاران جدا
افتادم و گرسنه و تشنه گردیدم و هرچند طعام و میوه طلب نمودم شراب دار و رکاب دار

هیچکس

هیچکس از این کارخانه‌داران بواسطه کثرت لشکر و راه ناهموار در پیش این کتل حاضر نشد
جمعی که در خدمت بودند هیچکس توشه‌دان همراه نداشت بسیار بسیار گرسنه شدم پاره‌ای راه
که رفتم دیدم گله گوسفندی در چراست خوشحال گردیدم پرسیدم که این گله گوسفند از
کیست گفتند از اصفهانست همه جا همراه گله گوسفندان روان شدم تا بکنار جدول آبی رسیدم
هم آنجا فرود آمدم و یکی ازین گوسفندان فرمودم تا ذبح کردند و گوشت آنرا بر سیخ کشیده کباب
ساختند و در آن کنار جدول آب روان ساعتی توقف نمودم و الحال که عمر من بچهل سال
رسیده آن شدت گرسنگی و آن لذت خوردنی در هیچ وقت نیافتم آن روز آن گله
گوسفند خوب بکار من آمد و من قدر گرسنگی در وقتی که غذا پیدا نشود دانستم و بعد از آن
خود از خرد و بزرگ امر فرمودم که هر کس باید در سفر و شکار توشه‌دان با خود داشته باشد
تا در کشمیر بودیم همیشه بدست خود با خان خانان پخته خیرات میکردم و بر من از آن گرسنگی معلوم
شد که فقیرانی که بنانی شب محتاجند چه قسم آزاری دارند بدست ایشان یکمثقال طلا دادن
کم از هزار حج اکبر نیست ثوابش و از اکثر مردم کشمیر شنیده شد که هرگاه کسی در کتل پرتجان خونی
کند و یا جانداری بیجان کند البته شورش عظیم پیدا شود و فتنه عظیم در آن کوه برخیزد اما من
هیچ معلوم نشد و دیگر درهمین منزل منصب میر عدلی را بشیخ احمد لاهوری مرحمت نمودم و در
ایام شاهزادگی مرا هم میر عدل بود و در خدمت جمیع اوقات او را یاد میفرمودم و از مریدان
تربیت یافته منست و از واقعه‌نویسان و جمیع مریدان شصت و شش نفر بودند و جمعی که مرید
میشوند بچند چیز که دستور العمل مریدیست می‌باید رجوع کنند اول آنکه وقت خود را از دشمنان کم
نسازند و همیشه بواجب الوجود توکل کرده خود را در حفظ و حمایت خدای تبارک و تعالی میداشته
باشند دیگر هیچ جانداری بدست خود نکشند مگر در جنگ یا در شکار بیت مباش در پی آزار و هر چه
خواهی کن دیگر تعظیم انوار که هم مظهر نور الهی و قدرت خدائیست میداشته باشند و مؤثر
حقیقی در همه چیز خدا را دانسته دیگر سعی نمایند که ملک فکر را حاصل کنند و لحظه‌ای بی یاد خدای
تبارک و تعالی نباشند و در هر مشغله که باشند در یاد او باشند و بی یاد او کاری نکنند حضرت
فردوس مکانی پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه صاحب این حالت بودند اگر در خلوت و اگر در
کثرت یاد حق میکردند و نزد من یکلحظه از روی حال و اعتقاد درست بیاد حق سبحانه و تعالی
بودن بهتر از بندگی قرنهاست که طاعت دیگر داشته باشند و دل ایشان در فکرهای باطل باشد

باشد و صوفی موحدی مثل فردوس مکانی پدر من معلوم نبود که در دنیا باشد اکثر شبها
تا صباح بیاد و ذکر حق مشغول بودند و بتسبیح و درود مجد بودند و مرا هم همیشه این نصیحت میفرمودند
که اگر میخواهی که در همه جا و همه حال مشکل دنیا بر تو آسان گردد و بفتح و فیروزی موفق گردی
باو در همه کارها در گریز و بغیر از توکل بپروردگار خود دل بهیچ چیز خشنود مکن و این بیت را بر زبان
میخواندند بیت درین ره خضر همت همرهت بس ۞ حرم نیستی ترا نکهت بس ۞ حلاوت گنج
خلوتخانهٔ عشق ۞ دل هشیار و جان آگهت بس ۞ چراغ منت کش بهر چراغی ۞ فروغ مجلس از
شمع مهت بس ۞ دیگر در روز شنبه بیست و یکم شهر ذو الحجه الحرام در منزل الوند نزول نموده
و ابل بیم اوزبک را بخطاب بهادرخانی و منصب پنجهزاری سوار سرافراز ساخته با پنجاه و
هفت منصبدار دو هزاری و سه هزاری و پنجهزاری بکومک شیخ فرید بخاری که از پیش بپیش
از اول شده میرفت فرستادم و ده لک روپیه بجهة خرج شیخ فرید که سی هزار تومان عراق
بوده باشد فرستادم و ده لک روپیه دیگر پیش شیخ فرید فرستادم که بهادرخان اوزبک
و جمیل بیگ بدخشی و شریف آملی و دیگر منصبداران بطریق انعام باشان برسان و از
هر یک منصبداران فراخور احوال ایشان کمر مرصع و جیقه مرصع و اسب با زین مرصع روان
کردم تا هر کدام فراخور نوازش از پیش هم چشمی یکدیگر پای جلادت قایم کرده خبر فتح روانه درگاه
گیتی پناه ما سازند در روز بیست و چهارم ذوالحجه چند سردار از مردم جنگی خسرو چون خبر شنیدند
که علمهای لشکر فتح قرین نواب همایون ما از عقب میرسد از خسرو رخصت نموده بجنگ می آیند
شیخ فرید بخاری خود را در پای علم قرار گرفته بهادرخان اوزبک با چند امرای دیگر بطریق قراول
روانه میسازد و چون بهادرخان که مدتی سلطنت بدخشان باو سپرده بودند و مردی جنگ آزموده
و شجاع کارآزموده است سان لشکر خود را بآیین سپاهی گری گرفته لشکر خود را سه قسم میسازد
و خود رو برو برابر غنیم در آمده و از دو جانب دیگر لشکر بر فوج آن بخت برگشتگان ریخته شروع
در جدال و قتال مینمایند بعد از زد و خورد بسیار چهار سردار لشکر خسرو و دو سردار گریخته
و دو سردار دیگر با هزار نفر زنده بحضور آوردند آنها را بسیاست تمام بعضی را فرمودم تا پوست
کندند و بعضی را بچوب قتیله بلند ساختند و بعضی را در آب جوشانیدند و بعضی را به پای فیل
متفرق ایشان را نرم کردند و آنچه ازین جنگ زخم خورده بودند و بدر رفته بودند با دلی شکسته خود را
بآن شوم بخت خسرو رسانیدند درین روز خبر محاصره قلعه لاهور بتواتر رسید که قلعه سپاهی

که بود با مردم شهر باخلاص تمام مدد هم کرده معاونت هم نمودند چنانچه حسن بیگ بدخشی بخسرو گفت
که مردم لاهور در خزینه را باز کرده بهر توپچی که تفنگ انداز خوب باشد غیر از مواجب جلدوی بسیار
میدهند و غرض این حرف حسن بیگ بدخشی بخسرو آن بود که خسرو را بتاراج و تالان شهر لاهور
دلیر و بجد سازد چرا که دنیاداران بسیار و متمولان بیحد از هر صنف مردم درین شهر متوطن اند
خسرو هم از دو از مکر و فریب او از جا رفته گفت هرگاه بتاراج و تالان شهر لاهور موفق گردیم
خزانه ها از برای سرش تا آسمان خواهد رسید و فرمود که زود دروازهای قلعه لاهور را آتش
دهند و هفت روز شهر لاهور را بتاراج واگذارند و زن و فرزند مردم را در بند کشند این حماقت
خود گرفته یکی از دروازهای شهر لاهور را آتش زدند و قلعه لاهور دوازده دروازه دارد و چهار [illegible]
و چون حصار قلعه لاهور سه فرسخ دوره دارد و مربع فرسخ راه دروازه گذاشته اند که مردم بآسانی
تردد کنند دلاورخان و مردم دیگر مثل حسین بیگ که الحال بخدمت بیوتات نواب
همایون ما سرافراز است و نورالدین قلی کوتوال شهر لاهور و جماعتی که بمدد او بودند از طرف اندرون
برابر دروازه دیوار بهنا در برآوردند هم دران زمان که هنوز دروازه را آتش نسوخته بود
آنقدر بدروازه ازینطرف آب ریخته بودند و میریختند که زود بزود دروازه نمیسوخت تا ایشان را
نومیدی تمام از گرفتن قلعه لاهور روی داد و نورالدین قلی کوتوال برج و باره قلعه لاهور را هم
فرمود که توپ و با بهار اتمام مشکران بخت برگشته خسرو را دادند چون سرداران لشکر خسرو
هجوم آتشبازی قلعه را مشاهده نمودند و مردم بسیاری از آتشبازی و توپ اندازی ضایع گردید
سرداران خسرو از گرفتن قلعه لاهور خاطر جمع ساخته اند و خبر افواج بادشاهی نواب همایون ما
متعاقب رسید دانسته که هر کاری خوب نکرده اند و جایی که محاصره گزینند هم برداشته شده و
بدست ایشان نیفتاد همه سراسیمه گشته دل بر جنگ و مرگ نهادند که قرار داد خاطر الحال آنست
که یکصد و دوازده هزار سوار جمع گشته بطریق قراولی همه بیکبار بر لشکر ظفر قرین نواب همایون ما
شبخون آرند روز شنبه مابین نماز شام و عصر باین عزم دست از قلعه لاهور کشیده برگشتند
شب یکشنبه در سرای قاضی علی این خبر بمن رسید که خسرو با جمعی از دولت برگشتگان قریب
بصد هزار کس گرفتن قلعه لاهور را گذاشته بدر رفته چون این خبر بتازه رسید آتش در نهادم
افتاد که مبادا خود را بطرف دیگر کشانیده باعث بس فتنهای عظیم شود آنشب با آنکه باران
عظیم شده بود رحمان زمان امر بکوچ کردن فرمودم و آن روز تمام آب و در پای کوهپال گذشته

در منزل دوال تر ول واقع شد روز پنجشنبه قریب به نیم روز شیخ فرید بخاری سر راه را
بر او گرفته با این لشکر تیره‌بخت مقابل شد و من آن زمان در سلطانپور نشسته بودم همان
لحظه میر معزالملک بکیشت بریانی از جهت من آورده بود میخواستم که بخورم که خبر رسیدن شیخ
فرید بخاری بفوج لشکر خسرو و جنگ در گرفتن رسید بمجرد رسیدن این خبر یک لقمه بجهت شگون
خوردم و همان زمان سوار شدم و جلو انداخته اصلا مقید نشدم که صف فوج آراسته شود و
هرچند سلاح خود را طلبیدم هیچ سلاحی بغیر از شمشیر و نیزه همراه من نبود خود را بلطف الهی سپرده
بالمیار تمام متوجه شدم و قریب ده هزار سوار بیشتر همراه من نبود و از لشکریان هیچکس را
خبر نبود که امروز جنگ واقع خواهد شد اگرچه لطف الهی همراه من بود اما لشکرم از سپاهگری
دور بود و لشکریان هم از قلت آدم همه بیدل و ترسناک بودند بخشیان را حکم کردم و دستور دادم
که هر قدر لشکر که هست همه را خبر کرده در ساعت روانه ملازمت رکاب ظفر قرین گردند
تا سر پل گوبندوال که رسیدم قریب شصت هزار سوار و پنجاه هزار توپچی جمازه سوار فوج
آراسته بود بمدد شیخ فرید بخاری فرستادم و میر جمال الدین حسین انجو را بایلچیگری پیش
خسرو فرستادم بجهت پیش نصیحت تو ان که باو بگوید که ای فرزند سعادتمند اگرچه
شیطان ترا از راه برده و حالا کار تو باینجا رسیده که ترا با من در مقام جنگ و جدل
باید شد من این حال از سر گناه تو گذشته بهمراهی میر جمال الدین حسین انجو روانه حضور
شو از کرده پشیمان باش و خون چندین هزار بنده خدای در گردن مگیر که خرم که فلک
بکام تو بگردد همان مثل است که استاد فرموده بیت پدرکش پادشاهی را نشاید اگر شاید
بجز شش مه نپاید و در تورهای دودمان والامکان از زمان تیمور صاحبقران هیچ فرزند
شمشیر بر روی پدر نکشیده و جنگ با پدر نکرده از اسب شیطان فرود آی و بهمراهی میر مذکور
روانه آستانبوسی نواب همایون ما شو و از این غفلت پا بیرون نه و خود را باز دار اگرچه اول آن
بخدمت من بود فاما منافقان فتنه طلب او را بحال خود نگذاشته جواب میر جمال الدین
حسین انجو گفته و پیغام این فرستادند که چون کار حالا باینجا کشیده ما جنگ میکنیم تا خدای تبارک و
پادشاهی را بکه دهد و کدام سر را قابل تاج سلطنت داند چون این خبر و پیغام میر جمال الدین
حسین از پیش خسرو آورد خبر بشیخ فرید بخاری فرستادم که حالا نه محل فکر است که دشمن دلیر
میشود باید لشکر خود را همه یکرو و یکدل داشته خود را بقلب سپاه غنیم رساند چون این خبر

بشیخ

بشیخ فرید رسید بهادرخان اوزبک با سی هزار سوار اچی پوش و سی هزار توپچی جمازه سوار
انطرفی کرده اما ما هنوز ش را آورده و چهل جفت کوس دیگر بر بالای فیلان نصب کرده بود و
هنوز رسش آن کوس فلک را کر کرده و شیخ فرید با پنجاه هزار سوار اچی پوش و سی هزار توپچی جمازه سوار از
طرفی دیگر شور کرنا و صدای نقاره و کبرگه بلند ساخته از روی جلادت و دلیری خود را بر سپاه
غنیم ریختند و شروع در جنگ و ردوبدل میشود و لشکر ایشان قریب ده لک سوار اچی پوش
و توپچی جمازه سوار بهم خورده بود مجملا از روز چهار ساعت گذشته که بجنگ مشغول میشوند تا زمان
که آفتاب غروب میکند از طرفین شصت هزار سر بریده میشود آخر الامر اقبال پادشاهی و نظر
الهی چون بدین جانب بود لشکر شوم بخت او شروع در هزیمت می نماید بهادرخان اوزبک
بجایی میرسد که خسرو از اسب فرود آمده و اسلحه جنگ از بر بدر کرده و در سکاسن نشسته بود
که مبادا او را کسی در میان جنگ نشناسد و گرفتار شود بهادرخان اوزبک چون نظرش بر خسرو می افتد
با سپاه خود خسرو را در میان میگیرد و فدویانی که خسرو را پادشاهی تعلیم داده بودند غیرت را
ایشان گردیده پای جلادت قایم میکنند که خسرو را بدست دشمن ندهند مجملا تازه جنگی پیدا
میشود و چون این خبر بشیخ فرید میرسد او هم بمدد بهادرخان اوزبک رسیده جنگ طولانی میشود
بهادرخان سه زخم بر کتف برداشته و شیخ فرید نیز زخم بر سر و دوش و ران خورده آخر الامر
خسرو میداند که حالا ناچار گرفتار شده و روی و راه گریختن در میان نیست از سکاسن بیرون
می آید و بشیخ فرید میگوید که در گرفتن من تلاش مکنید که من خود بپابوسی پدر پیر سالم
شیخ فرید این حرف خسرو را در ساعت بمن رسانید و من بمیر جمال الدین حسین انجو فرمودم
که من در سر پل گوبندوال که بر کنار رسو کند است که با خود وسوسه آن داشتم که مبادا فتح از جانب
او شود و میر جمال الدین حسین انجو با من میگفت که آنچه من دیدم از ده لک سوار بر سر خسرو
بیشتر جمع بود معلوم نیست که شیخ فرید امشب فتح تواند کرد درین گفت و شنید بودیم با میر جمال الدین
حسین انجو که خبر فتح شیخ فرید و گرفتار شدن خسرو رسید میر جمال الدین حسین مذکور از اسب
فرود آمده بپای من افتاد که اقبال این معنی دارد فاما هنوز باور نمیکنم چرا که لشکر ایشان بسیار
و فتح مشکل که شده باشد که درین اثنا سکبال خسرو با خواجه سرایانش بحضور آوردند و در پیش
من بزمین گذاشتند آن زمان میر مذکور حیران شد یکبار دیگر در پای من افتاد که هرچه میکنید
در امور سلطنت طالع و اقبال میکند که آنرا خدای تبارک و تعالی بشما داده است شیخ فرید بسیار

تردد مردانه با بهادرخان اوزبک کرده بودند ایشان را بمنصب پنجهزاری سوار و علم و نقاره
و اسپ با زین مرصع و جیغه مرصع و کمر مرصع و فیل مست با چوکندی مرصع و سرکه امرا
یک لک اشرفی انعام و حکومت شهر قندهار بهادرخان اوزبک داده او را سرافراز ساختم
و شیخ فرید بخاری بمنصب دو هزاری سربلند بود او را هم بمنصب پنجهزاری سوار و حکومت
شهر اگره سرافراز کردم و سیف خان ولد سید محمود بسیار خوب تردد کرده بود و هفده زخم
بیدن او رسیده اتفاق بود و بعد از چند روز بهمان زخمها برحمت حق واصل گشت و دو
که شور جنگ در پیوست سید کمال با برادر خود بهین که آواز نقاره پادشاهی بگوش ایشان میرسد
از هول گریزان میشوند و قریب چهارصد ایماق در میدان بجهنم رفتند و قریب بهزار و
هفتصد بدبخت حرام نمک از اطراف و جوانب زنده گرفتار آمدند و صندوق جواهر خسرو را
که قریب بده کرور اشرفی جواهر داشت در جنگ کسیخ افتاده که بدست کما افتاد و در روز پنجشنبه
بیست و هفتم ماه ذوالحجه در قلعه لاهور در ایوان شاه برجی که پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه می
و فیل بجنگ می انداخت نشستم و فرمودم که جماعت حرام نمک که همراه خسرو بودند در کنار
دریای لاهور چوبها سرش تیز کرده نصب کردند و آن هزار و هفتصد کس را که با خسرو همسوگند
بودند و همه بمنصب دو هزاری و سه هزاری موفق گشته بودند همه را سربلند ساختم در بالای
آن چوب و هیچ سیاست صعب تر از این نیست که زود زود نمی میرند و آزار میکشند و بعجز
و سختی تمام جان را بمالکان دوزخ می سپارند و این خلق را باین سیاست مهیب برای آن
نابود کرده ام تا پند دیگران گردد که هرکه بصاحب و ولی نعمت خود این قسم حرام نمکی کند
مستوجب عقوبت به تر ازین نیست و خسرو را فرمودم تا سوار کردند و در کنار دریای لاهور
در پای چوب قلیه این جماعت یک یک بگردانند و آن بدبخت هم منصب داران خود را
یک یک ملاحظه کند که چه قسم سربلند گشته اند تا عبرت تمام از عمل خود حاصل کند هر چند
در طبیعت من رحم و شفقت نسبت به بندگان خدا است فاما این قسم امری که ایشان پیش
گرفته بودند و مرا انقدر آزار داده اند اگر باین سیاست بجای آرم دیگر سرکشان هم اراده
باطل بخاطر میگذرانند و در امر پادشاهی و حکومت لاعلاج متکفل این سیاستها می باید
دیگر چون خزینه در اگره بود و اول دولت و پادشاهی و منافقان در مقام فساد در لاهور
توقف کردن صلاح دولت ندیدم باز از لاهور روانه شد اگرچه آن بدبخت خسرو را

بهمان شرمندگی خود واگذاشته بدلاورخان سپردم که همیشه او را محافظت نماید و هرچند
چون تقاضای سلطنت است با او دشمن شدن تا تقبل لایق دولت نیست و من هرگز بیگانگی
ناقص عقلان ازراه مستقیم انحراف نورزیدم و بر احکام مقتضای عقل و دانش من بود کار
کردم و از پدر و مرشد خود بسیار یاد دارم که همیشه میفرمودند که پادشاه و پادشاهزاده را دو چیز
درکار است دانش و اقبال دانش برای حفظ ملک و اقبال برای حفظ دولت که اگر اقبال نباشد
دولت چندان دوامی ندارد و باندک مدتی از دست بیرون میرود مجمل سخن آنکه در بیست و ششم
ماه صفر بدارالسلطنه اگره نزول اجلال فرمودم و از اندوه بسیار والده خسرو سه روز و
سه شب دران وقتی که خسرو فرار میکند و ما هم از اگره دور شده بودیم نه آب و نه غذا میخورد
و گریان و نالان و گرسنگی و ریاضت کار اولیا و انبیاست که بزور طاعت میتوانند که
باندک چیزی بسر برند و سه روز هرگاه کسی هیچ نخورد و از غیرتی که داشت غصه برو کارگر شد
روز چهارم برحمت حق واصل میگردد و خسرو را فرمودم تا در شاه برج قلعه اگره نگاه دارند
و پانصد نفر شب و روز در کشیک او حاضر باشند دیگر کیسوداس در خدمتکاری از پدر خود
بسیار زیاده بود چنانچه هشت پهر شب و روز خدمت من میکرد و دایم در اسپ و غیره در سفر
حاضر بود و شبهای برسات و غیر برسات از اول شب تا آخر شب بر عصا تکیه کرده
می ایستاد و در شکار همیشه در جلو میرفت من نظر بر دوام خدمت او نموده پیش از
جلوس بر تخت سلطنت پنجهزاری و تا پیچ او ساخته بودم و بعد از جلوس بمنصب دو
هزاری سرافراز ساختم تا آنکه درین ایام بواسطه فربهی بسیار اندک کاهل خدمت گردیده بود
مجمل سخن آنکه پادشاهان را مردم در کار نیست خدمت درکار است هرکه پیشتر در کار می آید
بیشتر ترقی در احوال او پیدا میشود و حکیم رکنا بسیار بسیار در خدمت کاهل و بی پروا بود هر چند
او را نصیحت میکردیم در نمیگرفت با وجود رنگینی و طرز دانی او کاهل خدمتی او را از نظر زشت
داشت عاقبت دست از وکشیده او را از منصب دور کردم گاهی نورجهان بیگم باو مددی
میکنند و هر ماه دو هزار روپیه از برای خرج او میفرستند و خرج یومیه اش از انعام اوست چه قدر
العیبست که کسی بواسطه اندک خدمتی آنهم در مجلس نواب همایون ما آمدن آدمی را از دلگیری
بر می آرد چرا که هزار طایفه مردم در یکجا حاضر بند و هر لحظه سخن از جایی و دوباری میگذرد
روزی بشب و شبی بروز باین وسیله می آید باز تنها در خانه نشستن نیست مجملا آدمی که در کار اهل

افتاده است دیگر لایق دولت نیست و کار آخرت هم از دست او نمی آید که کاهلی او را از عبادات
هم باز میدارد و قابل خدمت پادشاهان مردم ساعی در خدمت بجد می باید باشند و گفته اند
که سه چیز نشانهٔ سیه بختیست کاهلی و جاهلی و بیعقلی دیگر بر بخت من بود که روز غرهٔ ماه آذر از راه
نشاط و خوشحالی اول تفنگ به بخت مبارک خود گرفته می انداختند بعد از آن امرا و منصبداران
و احدیان و برق اندازان و توپ اندازان توپها را سر میدادند و در هیچ وقت غیر این نبود
که در سر هر ماه این غوغا میشد و من هم بران دستور اول تفنگ درست انداز را خود می زدم
و دیگر شروع در هر کس میشود و الحق که تفنگ اسلحه بی زینهار نیست و درست کردن این هنر را
بسیار فکر درستی کرده اند و هر فوجی که پنجاه هزار توپچی جهازه سوار در پیش آن میرفته باشد اگر
ده لک سوار از غنیم بوده باشد که در هم شکسته میشوند مگر آنکه آنها هم تفنگ بسیار داشته باشند
و آنچه حالا توپچی دستی و جهازه سوار مشاهره خوار است قریب به پنج لک میشود که همیشه در رکاب
ظفر قرین نواب همایون ما حاضرند و آنچه در قلاع و شهرهای عظیم نگهبان حصارهای آن شهر
و آن دیار قریب بسی لک توپچی دستی و جهازه سوار میشود سوای توپهایی که در برج و باره های قلعه هاست
که هر یک از آن توپها پنجاه من سنگ هند باروت و گلوله از آن میکشند دیگر از وقتی
که از لاهور لوای عزیمت بجانب شهر اکره بلند کرده بودیم مرا بخاطر رسید که بزمین ما از آن
حدود تاکید تمام نمایم که از لاهور تا اکره دیه به دیه منزل بمنزل دو رویه درخت سایه افکن مثل توت
و سایه خوش و دیگر درختان که بسیار کلان و بلند میشوند بنشانند تا بمرور ایام این درختان
شاخ و برگ بهم کرده مردم تردد این در سایه آن براه میرفته باشند تا از کثرت گرما بایشان
آسیبی نرسد و هر پنج کروه سرای عظیمی و حمام و تالاب آسیا بزنند و عمارت آن سرا از سنگ و
خشت پخته کنند که استحکامی داشته باشد و زود بزود خراب نشود و چند نفر هر سرا را
سرکار کنند تا پاکیزگی آن را ایشان رسیده باشند و همه روزه جاروب کرده پاک نگاه دارند و در
راهها هر جا که از آبی باشد خواه خرد و خواه کلان همه جا پل ببندند و از اکره تا بنگاله که شش ماه راه
علی الاتصال راهست همه جا بهمین دستور درخت نشانند و سراهای عظیم ساختند و الحال که از خیابان
سایه فکن گشته اند و در هر منزل که سراها ساخته اند هر کس از دولتخواهان بهوای خود باغ کلانی طرح
انداخته اند و اکثر میوه های لذیذ در آنجا نشانیده اند حالا چنان شده که هر که بطرفی از ولایات
من سفر میرود در رنگ آنست که هر روز گشت باغی تازه و حمامی تازه و عمارت تازه میرسد و از

دگر

و دشواری سفر گویا خبری ندارد فی الواقع چیزی که در دنیا و آخرت بکار کسی می آید و موسی کور تنگ
کسی خواهد بود خیر بدست خود دست و در روزگار سالها میماند برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست و باز شیخ سعدی علیه الرحمه چه خوش گفته خانه پر گندم و
یکجو نفرستاده بگور برگ عیشت چو سر و برگ زمستانی نیست و لیکن با همه شان این سپاری
طبیعت نیست و این چشم بینی با همه فردی از افراد انسانی نمی باشد اکثر بحرص دنیا بر تبهٔ
آلوده و امن گشته اند که با نبرها مثقال طلا و نقره اوایشان در راه خدا نمیتوان گرفت
سالکان راه او توشه زن کامی کنند گرچه باشد خشمشان نا ساخته یک گرسنه کرده فضلش ها
بنی آدم از آن غلغلی در جان مشتی خاکیان انداخته دانه چون بلا با دریا بان قفا مرغ
شوقش تنفر خورده استخوان انداخته و معامله پادشاهی سر نیست که اگرچه بزرگان این
گفته اند که بی رای کار از آن کار کردن باطل است فاما هیچ صلاح بصلاح طبیعت درست صاحب
معامله نیست که اگر بصلاح دیگری کار و بار پادشاهی و امور سلطنت درست می آمدی بام
خدای تبارک و تعالی با شریکی و راز دل گوئی می بود و این رباعی را کامی شیراز بسیار خوب
گفته خورشید بالماس نظر نتوان سفت سیاره بجاروب مژه نتوان رفت
آسوده بکام اژدها نتوان خفت اما غم دل بهر کسی نتوان گفت و باز این رباعی از دست
آنم که جهان زنده بود از نفسم من هم نشکم کوس چه چرخم چه کسم کلیسر حنم بجنگ آزار خسم
بلبل منتسم غریب کنج قفسم و هر که در امور ملکی بصلاح دیگری کار کرد همیشه رعیت و ساکنان
آن ملک در آزار و تعدی و ظلم و زیادتی گرفتارند و هر تعدی که بکسی واقع شود فردای قیامت
از پادشاه آن عصر باز خواست خواهد شد پس واجبست بپادشاه هر اقلیم که خود رعیت را
طلبیده هر روز دل ایشان را رسیده داد خواهی برسند تا بر کسی ستمی واقع نشود دولت زنده
باشد بفرهنگ کوش سید در جهان تا توانی بکوش خرد هیچ آبست و دانش زمین بدان
کو جدا وین جدا نیست زین بنا یه که گوئی جز از نیکوئی وگر بسرا یه کسی بشنوی چه گفت
آن سخن گوی باسنج و هوش که دیوار دارد بگفتار گوش چو روز تو آید جهاندار باش
خردمند و مردم آزار باش نگر تا نبخشی سر از داد خواه نبخشی ستمکارگان را گناه سخن چین و
بی دانش و چاره گر نباید که یابند پیش تو در نیابی ز دانا بجز برتری نگر سوی بیدانشان
ننگری پرستار زاده نیاید بکار اگرچه بود زاده شهریار سرانسرا این بنا فراشتن

وز ایشان امید بهی داشتن سررشته خویش گم کردن است بجیب اندرون مار پروردن
ز دهقان تو نشنیدی این داستان که میگفت از گفته راستان اگر پروری بچه نره شیر
شود تیز دندان و گرد و دلیر چو سر برکشد ز دو جوید شکار نخست اندر آید بپرورده کار
غرض که مردم بد اصل را و خبیث در پیش خود راه دادن مایه صد هزار فساد است و تربیت کردن
این قسم جماعتی موجب آزار خلق خداست پس دانسته کسی باید برداشت کرد که هرزه گوی
و خبیث و در پی بدی مردم نبوده باشد ای لبا کسی که در خوبی همتای خود نداشته باشد و
بخبث یکی از خبیثان از نظر نواب همایون ما الخبثان افتد کرد دیگر بر تخیر و پس ولایات
که این قسم مردکان مردار بد بین را در پیش خود راه ندهند دیگر مصاحب خان ازبک از جمله
شجاعان روزگار است و در زمان پدرم سه هزاری بود او را بمنصب پنجهزاری سوار و فوجداری
کل گجرات که از دزد و مواس جنگل گجرات مملوست مقرر فرمودم و گاه هست که در زمان سرحد
گجرات بنوعی سرکش و بیجا واقعند که انقدر هجوم از طرفین میکنند که پنج هزاری را جواب
نمیگویند و در جنگ شکست میدهند و کاری چند از دست مصاحب خان بظهور رسید که
رستم در زمان جوانی خود کرده باشد و سرحد گجرات که از زمین و کوه و درختش حرامی میروید و بلوکی
بجا میشود در فوجداری او بنوعی امن گشته که یکنفر و دو نفر تردد میکنند و درین ایام بخطاب
سرافرازخانی او را ممتاز ساختم و یکوقتی پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه در لاهور بشکار شیر
بیرون تشریف برده بودند و چهار هزار تفنگچی قدر انداز همراه بود اتفاقا به بیشه حضرت جنت مکانی
با فیل که سوار بودند در آمدند که قریب به پنجاه شیر نر و ماده دران بیشه منزل داشتند چون
آمدن حضرت را سواره بر فیل شیران ملاحظه نمودند سه شیر ماده حمله بر فیل حضرت نمود و یک شیر
جستن کرده خود را بران مبارک حضرت پادشاه میرساند که ران حضرت پادشاه را از
هم بدراند و ایشان را هلاک سازد و ایشان هم درین فکر نبودند که خنجری یا شمشیری در
فیل با خود نگاه دارند درین اثنا مصاحب خان بر اسب کوه پاره نامی که داشت سوار بود و آن
اسب از فیل و شیر نترسید اسب را پیش جهانده دست می اندازد و پس سر شیری که خود را بجان
حضرت پادشاه رسانیده میگیرد و بدست دیگر دشنه بر پهلوی شیر میزند که از تاب آن
دشنه ران حضرت را سکندار و سست میشود درین اثنا دو شیر ماده دیگر حمله بر مصاحب خان
میکنند مصاحب خان دست می اندازد و پس سر هر دو شیر گرفته همچنان کله ایشان را بر هم میکوبد که

نغز

نغز سر هر دو شیر از دهنشان بیرون می افتد از این قسم کارها مصاحب خان ازبک
که بخطاب سرافرازخانی الحال ممتاز است بسیار کرده و دلاور جنگ دیده مردانه است دیگر
میرزا محمود که از سادات اعیان مشهد مقدس است و در پیش پدرم پانصدی ذات سیصد سوار
داشت او را بمنصب دو هزاری سوار سربلند نمودم و بسیار جوان شجاع مردانه است
یکروزی شیر کلانی از بیشه تفنگ زده بودند و بحضور نواب همایون ما آوردند فاما هنوز
غرور مستی در سر داشت و چون زخمش کاری بود و سه روز پیش زده و میماند فرمودم که اگر
بیک ضرب گردن این شیر بزخم شمشیر بیفتد حضار مجلس گفتند که موی پس گردن شیر
بسیار کند و زخم واقعست معلوم نیست که بیک زخم شمشیر بر دیگی از راجپوتان که خویشی
براجه مانسنگ داشت و بسیار جوان مردانه قوی هیکل بود پیش آمده تسلیم کرد که اگر
امر پادشاه باشد من بیک زخم شمشیر گردن این شیر را بپرانم گفتیم در کار خیر حاجت هیچ
استخاره نیست اگر تو این کار کردی سیصدی بر منصب تو خواهیم افزود شمشیر خود را با جمله
والقوت تمام دست بالا برده چون شمشیر بر گردن شیر زد چند مویی از پس گردن شیر جدا
شد حضار مجلس بهشت آیین خنده بسیاری بر بابای اول او کردند و او از خجالت حرف خود
بسیار شرم زده گشت میرزا محمود درین اثنا پیش آمده تسلیم کرد و التماس نمود که اگر امر
پادشاه باشد من هم یک شمشیری بگردن این شیر بیازمایم گفتیم بسم الله هرچه بیشتر میرزا محمود
در جثه و ترکیب اندک آدمی بود چون شمشیر بالا برد و بر گردن شیر فرود آورد سر شیر
مجرد از تنه جدا شد چنانچه رحمت بار از تمام مردم که در حضور ایستاده بودند بر آمد سی هزار
روپیه که هزار تومان عراق بوده باشد با کمر مرصع و جیغه مرصع و اسپ عراقی با زین مرصع
باو انعام دادم و بخطاب میرزا محمود شیر بر نیم او را ممتاز نمودم دیگر روزی کمانی از گجرات
میرزا شمسی پسر میرزا عزیز کوکه که خان اعظم بوده باشد فرستاد که هرچند مردم خوب پرزور
آنرا بدست گرفتند و میخواستند که بکشند چله آنرا از روی سه سرگان بر نتوانستند داشت
میرزا محمود شیر بر نیم پیش آمد و التماس این کمان کشیدن کرد چون دست بر چله آن کمان گذاشت
انچنان گوش تا گوش کمان را کشید که نزدیک بود که پشت کمان خرد شود و غوغا از حاضران مجلس
برخاست این مرتبه پانصدی دیگر بر منصب او افزوده او را بمنصب دو هزار و پانصدی سرافراز
ساختم و بخطاب میرزا محمود کمان کش او را ممتاز فرمودم و فوجداری سرحد لاهور باو مقرر

کرد ایشدم و او را در فوج داری باجه کلانی حکت افتاده و او را شکست داده و با چهار صد نفر
که از لشکر خود همراه داشت منقضید سر از لشکر راجه مرکا کمیتی پیاده نواب همایون ما فرستادیم
فیل مست کلان با چوکندی طلا با او عنایت کردم و کمر مرصع و جیغه مرصع و اسب با زین
مرصع باو دادم و بخطاب بهتور خانی او را سرافراز ساختم و یکی از پردگیان محل او نیز مقرر داشتم
خالی از جنونی نبود و در این فوج داری روزی در جنگلی منزل میکند که در میان آن جنگل گنبد
سپیدی از دور نمودار میگردد و پیش این گنبد می آید و هر چند فکر میکند که اگر در این گنبد قبر
کسی باشد چرا در نداشته باشد فکر خویش با این می اندازد که هندوی زردار بوده و زر خود را
البته در زیر این زمین پنهان کرده و این گنبد بواسطه نشانه بر سر زر خود و گنج خود ساخته
جمع تیشه داران حاضر ساخته این گنبد سنگی را خراب میکند و میفرماید که برابر دور این گنبد بکو
روید تا بآب که برسد خاطر جمع میسازم اتفاقا شش زرع که بکو میروند در مغرق آهنی پیدا میشود
و قفل کلانی برین در مغرق زده قفل را شکسته مغرق را که بر میدارد زینه پایانی ظاهر میگردد
از هیبت پایه خود نه میرود و هر چند یارانش منع میکنند که درین زیر زمین مبادا اژدها یا
یا مار کلانی بوده باشد مرتبه اول کسی را بفرستید تا خبری بیارد و بعد از آن خود متوجه این
زیر زمین شوید این سخن از هیچکس قبول نکرده شمعی را روشن میکند و خود متوجه این زیر زمین
گشته چه می بیند که هشت قزغان بزرگ از زنجیرها کشیده و در اندرون هر قزغانی دوازده
قرص طلا ریخته گذاشته اند هر قرصی از کمین سنگ هند که ده من عراق بوده باشد امر میکند
تا این قرصهای طلا را تمام از زیر زمین بیرون می آرند و قزغانها را هم از زیر زمین بیرون
می آورد و این دولت خداداد چون روی باو نهاد همین که بلاهور میرسد اسباب تشیت تمام
از برای خود ترتیب میدهد و تحفهای نفیس پرقیمت از جهت پیشکش نواب همایون ما میفرستد
همایون ما در آن وقت در فتح پور بسیر و شکار مشغول بودیم دیدیم که بهتور خان بکورنش ما
سرافراز گردید از جمله تسبیح مروارید از یک لک روپیه از پیشکش گذرانید و هشت اسب
عربی و عراقی که هر یک از آن اسپان به هزار روپیه ارزان بود و یکصد شتر جمازه نود
تمام بالاپوشهای سقرلاط از برای شتران ترتیب داده و زلازل بسیار بر دست و پای ایشان
بسته بنظر گذرانید و از زربفت و اطلس فرنگی قریب بیک لک روپیه میشد که بنظر گذرانید
و از قسم جواهر از یاقوت و زمرد و لعل خالی از دو لک روپیه جواهر بنظر گذرانید و از قسم

قالی

قالی کلان هشت زرعی و سی زرعی و قالیچه زربفت بیک لک روپیه میشد که بنظر گذرانید
تمام پیشکش او را که حساب کردند ده لک روپیه شد که عبارت از سی هزار تومان عراق بود
باشد هزاری دیگر بر منصب او افزوده او را بمنصب سه هزاری و دو هزار سوار سرافراز ساختم و باعتماد الدوله
و اکثر بیکاری نواب همایون ما پیشکش لایق فرستاد و با برادرزاده اعتماد الدوله نرد بازی
میکرد و هر شب دو هزار اشرفی و سه هزار اشرفی می باخت و من از آدم قمارباز حظی ندارم
که زر خود را اینچنین عبث سازد باعتماد الدوله گفتم تا او را ازین کار منع کند و باو برسانند که
اگر تو ترک قمار نخواهی کرد بدانکه حضرت پادشاه این منصب از تو دور خواهد ساخت و این کلمات
چون باعتماد الدوله خاطرنشان کردم اعتماد الدوله بمن عرض کرد که ما در کار او بسیار حیرانیم
فوجداری و منصب او اینقدر در آمد ندارد که او خرج میکند نمیدانیم از جایی زری بدست او
افتاده است چون این کلمات از اعتماد الدوله شنیدم فرستادم و بهتور خان را در جای خفیه
در اندرون محل طلبیدم و ازو سوال این کردم که خرج تو از دخل تو زیاده است بیا بسر من
سوگند است که راست بگو از جایی هر چه بدست تو آمده خدای تو داده طمع ما را کور مساز و راست
بگو احوال خود را گفت قبله عالم سلامت در فوج داری در میان جنگل گنبدی در نظر دیدم
و من فکری کردم گوای من درست افتاد و آن گنبد را که شکافتم و پاره فرمودم که تبه رفتند
هشت قزغانی از قرص طلا بدست من آمد چنانچه در همه قزغانها دویست و چهل قرص زر بدر
آمد هر قرصی از کمین هند قبله عالم سلامت هشتاد قرص دیگر بجا مانده است کرم از حضرت
گفتم چند قرصی بنظر بگذران تا مشاهده کنم فرستاد و هشت قرص حاضر کرد طلاء رنگین خوبی عیار
آن هشت قرص را بواسطه شگون ازو قبول کردم و او را نصیحت تمام کردم از ترک ادای
قمار سوگند یاد کرد که اگر دیگر بشنوید که من نام قمار برده باشم خون من بر شما حلال باد فی الواقع
زری که بلهو و لعب خرج کنند نفس پاره حظی کرده باشد و زر تلف شده باشد بی حاصل
زر جوهر و بتجار صنایع سازند بهترین همه کار است دیگر باقرخان نجم ثانی بسیار بسیار الیر(?) و تجارت
و در کاتداری(?) بنظیر خود ندارد از جمله در تیراندازی کار او باعجاز رسیده در حضور نواب همایون
ما در شب شیشه را در پیش مشعل از دور نگاه داشتند و نیزکی پر کمی(?) از موم خمیری ساختند
بر پهلوی شیشه نازک سفید چسپاندند و دانه برنجی آوردند و بر بالای موم چسپانیدند و از بالای برنج
دانه فلفلی نصب کردند تیر اول انداخت و دانه فلفل را از روی دانه برنج برداشت و تیر دوم که انداخت

دانهٔ برنج را از بالای موم برداشت و تیر سیم که انداخت موی که برابر بال مگس بود از پهلوی
شیشهٔ نازک چنان درست برداشت که بپهلوی شیشه هیچ آزاری نرسید این رتبهٔ کمانداری
از اعجاز بالاترست و میتوان گفت که هیچکس در هیچ زمان این قسم کمانداری نکرده باشد منصب
او هزاری ذات بود او را منصب دو هزاری سوار سربلند ساختم و خواهرزادهٔ نورجهان بیگم را
باو نسبت دادم و او الحال بجای فرزند منست و در روز مصاف با دو هزار سواری که دارد
روا زنیک لک سوار میگرداند و در جنگ کردن بسیار دلیر و شجاع است و سرحد آب علم خان
بواسطهٔ سیاست او الحال بسیار امن گشته و جوان خوش روی قاعده داشت و ترقیات
کلی از و در خاطر هست اگر شنیده شده که در راه قندهار افغانان زیادتی بسیاری بسوداگران
و تمرد این میکنند میخواست لشکر عظیمی بقتل آن جماعت تعیین سازد یکی از افغانان که بزرگ
آن قبیله است و حالا در پیش من بخطاب الله داد خان سرافرازست باعث شد که شما
فوج داری تعیین نمایید که برای او دران حدود کارگر ده اگر من بعد تجاوز از امر پادشاهی
کنند قتل ایشان واجب میشود بنابران از سر خون آن جماعت گذشته بفرستاده از حضور
حالا وا گذاشته ام و این طایفهٔ افغانان از سگ کره بیشتر اند از سرحد قندهار تا آب
علم خان که دو ماه راه بوده باشد و تمام کوههای عالم را گویا جمع کرده اند و درین سرحد
انداخته اند یک میدان زمین هموار بی سنگ درین دو ماهه راه نیست و این سکان
افغانان چون جاهای مشکل و دره و قلعه‌های بلند دارند بزور خود مغرور گشته اند و ستم بر مترددین
ازین سبب میکنند و این کوهستان ایشان از سرحد کیچ و مکران کشیده است تا سرحد
ولایت خطا و هرگاه ایشان را دشمنی پیدا میشود و جنگی روی میدهد و متوری از همدیگر میخواهند
سرداران ایشان در هر جا که باشد پشته چند هیمه آتش میزنند و از کوهی که سه روزه راه باشد
چون این دود آتش ملاحظه میکنند میدانند که آشوبی و فتنه پیدا گشته آنهم آتشی و دودی
بلند میسازند و در یک شب هزار فرسخ راه همه را خبردار باین طریق میکنند و لشکر جمع میسازند هرکدام
بسر خود قرار بزرگی بخود داده پادشاه و صاحب حکم در میان آن قبیله نیست و نمی باشد
دیگر لشکر خان که از قدیم الایام خدمتکار این درگاه است و خواجه ابوالحسن نام داشت او را
بخطاب لشکر خانی سربلند ساخته از راه کابل چون نامی بهم رسیده بود بپاک کردن این
حدود او را مقرر فرموده بودیم اتفاقا وقتی که لشکر خان بحوالی راه کابل میرسد جماعتی کوه نشین

کم

که کم از دیو و دد در عقل و رای نیستند قریب چهل هزار سوار و پیاده و تفنگچی سر راه بر لشکر خان
می بندند و لشکر خان بدوازده هزار کس نیز رسیده که همراه او باشد توکل بر لطف الهی
و اقبال پادشاهی ما کرده با این لشکر قلیل برابر این جمع کثیر شروع در قتل و جدال میکند از
سفیدهٔ صبح تا ترک بغروب در میان ایشان جنگ در می پیوندد قریب بهفت هزار کس
از آن بخت برگشتگان کشته میگردند و ده هزار دیگر دستگیر میشوند و ما بقی دیگر گریخته در میان
کوه و دره پنهان میگردند و آن جماعت خون گرفته که دستگیر میشوند همه را دوشاخه کرده با آن
هفت هزار سر که بقتل رسیده بودند بدرگاه گیتی پناه نواب همایون ما حاضر کردند طرفه ترکیبی
و ماهیتی از سر گذشتن آنها گذشته بکاس کشی فیلان مست ایشان را مقرر فرمودم هر ده نفر
در یک زنجیر ایشان را فرمودم تا گردند که مبادا احوال افتادگی در خاطر داشته باشد و دران راه دلی
بود که از دست این دزدان آمد شد نیشه و مترددین در عذاب بودند از نیست شدن این قبیله
حالا هیچ میوه در کابل نیست که فرد خوش در لاهور نیاورند و ارزان و بسیار نباشد اگرچه
باعث خون این همه نفس شدن وبال عظیم است فاما چه چاره امور سلطنت بغیر این
و قتل اهل فساد نظام نمیگیرد اگر نه این سیاست باشد همه یکدیگر را بیک واسطه در عالم
نیست کنند و هیچکس بهیچ راهی نتواند تردد کرد و مردم را این کمالست که هیچکس در دنیا بکام نرانند
و فارغ بالی پادشاه نیست خدا شاهد حال است که هیچ نعمتی و هیچ مشقتی برابر با پادشاهی نیست
در دنیا که لحظه آسودگی پادشاه را ممکن نه همیشه پادشاه را باید از فکر و اندیشه بوده دیگری
از خود اگر بیخبر باشد هزار فساد ممکن است که در عالم بهم رسد در خواب هم گنجایش آسودگی پادشاه
نی باشد که مبادا دشمن کار خود بسازد و هوی ترح پادشاه به پادشاه دشمنست مصرع ملک بابا بزار
تا بسایه روز و شب ۰ گاهی اندر خمر و گاهی در خمار ۰ سر که او با مردم بد پرورد ۰ زود دیر از جان
برآرندش دمار ۰ با بدان بد باش با نیکان نکو ۰ جای گل گل باش و جای خار خار ۰ دیو با آدم
نیامیزد مترس ۰ پس بترس از مردمان دیوسار ۰ با غریبان لطف بی اندازه کن ۰ تا رود
نامت به نیکی در دیار ۰ چون زبردستیت بخشد آسمان ۰ زیردستان را همیشه خوب دار ۰ نام
نیکو گر بماند ز آدمی ۰ به کزو ماند سرای زرنگار ۰ این همه هیچست چون می بگذرد ۰ تخت و بخت و
امر و نهی و گیر و دار ۰ گنج خواهی در طلب رنجی ببر ۰ خرمی میبایدت تخمی بکار ۰ لطف او لطفیست
بیرون از عدد ۰ فضل او فضلیست بیرون از شمار ۰ غرض که پادشاه با آن عظمت و شوکت

که خدای تبارک وتعالی باو داده واورا در نظر خلق عزیز ومحترم کرده است واگر او را باید و
بر مسکینان ستم روا ندارد پادشاهی او برقرارست ودراز عمر باشد ومرا اکنون چند گاه
بعشرت دنیا میل نیست وبحسب ظاهر اگرچه دنیا شیرینی تمامی دارد فاما در آخر از هم
تلخ ترست از زر وجواهر دنیا از بس که بر سر هم ریخته در پیش دیده نه اعتباری ونه میلی بآن باقیست
واز جوانان خوب صورت از بس که بسیار ومکرر دیده هوس دیدن ایشان هم برطرف گشته
واز سیر وشکار وطرب مکرر بنوعی دلگیر گشته وسیری دست داده که طبیعت بگور نشستن
خوشترست واشتغالش ازان بیشتر دارد مجملا آسودگی وخوشی در دنیا گویا نیست ونمی باشد و تا چشم
برهم زده عروس دنیا دست در گردن دیگری حمایل کرده و آدمی پایمال حوادث روزگار بنوعی
گشته که گویا هرگز نبوده بیت جهانی که آخر باین خوارست نه درخور چندین ستمکاریست
طبیعتم اگر گاهی روی بغضب نهاده در خون ناحق و دزد و راهزن کوشیده وگرنه هرگز برای حرص
دنیا چه در زمان شاهزادگی وچه حالا که پادشاه شده ام نکوشیده ام وبیوفایی دنیا
برمن چون آفتاب ظاهرست وروشن است مارا که آنچه لازمه کامرانیست از زر وجواهر
ولباس فاخر وجوانان خورشید منظر از مونث ومذکر همه در خدمت مدام حاضر چه طمع که
ناموس خلق الله داشته باشیم اگر غیر این سلوک کنیم ظلم مطلق است ومرا هرگز غیر شیوه
عدالت در خاطر نیست دیگر روزی در درس از دور درویشی بنظر در آمد تازه وخرقه بصفایی
پوشیده ومحاسن درازی گذاشته اورا از راه اندرون بپیش خود طلبیدم واحوال ازو
پرسیدم که چون باین دیار افتادی گفت من همیشه بطاعت معبود بسر میبردم و از فکر وذکر
حضرت واجب الوجود اوقات من بسر میرفت روزی از در خانه که گذشتم از کنار بام خورشید
منظری رخ را بمن نمود که از مشاهده جمال او هوش وطاقت از من رفت او یافت که من از دیدن
او انچنین بیهوش گردیدم کس فرستاده مرا از بیرون باندرون خانه خود برده وگلاب وخوشبو
بدماغ من رسانید تا من بهوش آمدم گفت چرا از دیدن من ترا این حال دست داد که مدهوش
گشتی گفتم اینجا که جذبه حسن و آتش عشق درگیرد دیگر عقل را اختیاری نمیماند از مشاهده جمال تو و از
نگاه دلفریب تو مرا این حال دست داد گفت که من شوهری ندارم و ده سال بیشترست که شوهر
من وفات کرده ومن تنها درین خانه می باشم اگر تو اراده داری من تن بتو خود را می سپارم و
بعقد تو درمی آیم چون مرا آتش عشق او در ربوده بود قاضی طلبیده اورا بعقد خود درآوردم و دو ماه

درمدرسه کسب علم میکردم وشب در پیش او بودم تا سه سال ازین مقدمه گذشت یکشبی نصف
شب بیدار شده مرا گفت که برو شمشیری یا کاردی از برای من حاضر کن وهم درین ساعت از برای
من کارد وشمشیر بیار که مرا امر ضروری افتاده واگر تو این کار نکردی خود را از بالای بام رفته بزیر
خواهم انداخت وخون من درگردن تست گفتم درین نصف شب از خانه که واز کجا شمشیر یا کارد
بطلبم دیدم که خود را از بام بزیر می اندازد وهلاک میسازد گفتم تو مدعا از شمشیر طلبیدن چه داری
حال خود را با من بگو تا شمشیر حاضر سازم گفت در خواب دیدم که جوانی با من دست بازی
میکند ودست مرا بدست گرفته می بوسید ومن حالا میخواهم که این دست را که دست نامحرم
باو رسیده از بازو ببرم وبدور اندازم گفتم که این چه فکر غلطست وحکایات خواب شیطانیست
خود را از بریدن دست هلاک خواهی ساخت گوش بسخن من نکرد وهم آنچنان طلب شمشیر یا کارد
از من میکرد ومن بواسطه تسلی خاطر او دران نصف شب از خانه بیرون آمدم که مگر او را بیش
از خاطر او این اراده دور سازم دران نصف شب جایی دیگر نبود نزدیکی دروازه شهر مصر
قبرستانی بود انجا رفته خوابیدم تا صباح ببینم چه رو خواهد داد اتفاقا هم درین شب از خزانه
پادشاه مصر چهل صندوق زر بدر برده بگوش پادشاه چون این خبر رسید عسس شهر را
طلبیده که اگر دزد و مال را پیدا نکنی ترا الحال بسیاست تمام خواهم کشت عسس چند پیاده که داشت
باطراف وجوانب شهر فرستاد که مگر سراغی از دزد پیدا شود ودرین اثنا از میان دو قبر
که من خوابیده بودم همین که سر برداشتم صبح نزدیک بود گفتم بروم وببینم که آن زن من
که این همه بیتابی در شمشیر طلبیدن داشت چه بسر آورده همین که از در خانه باندرون آمدم
دیدم زن خود را با جوانی نشسته ودست در گردن هم انداخته وبوسه از یکدیگر میگیرند وپیاله
بیکدیگر میدهند غیرت دامن گیر من شد که ایشان را هر دو هلاک سازم دیگر فکری بخود کردم
که او جوان وپرزور ومن پیر وکهنه سال همین که باین امر دست بگشایم او مرا در حال خواهد
کشت پس آن بهتر که بعسس شهر این مقدمه را بگویم تا او کس فرستاده هر دو را بگیرد وبسیاست تمام
بکشد باز بهمان قبرستان که شب خوابیده بودم آمدم که ساعتی بنشینم وصبر کنم تا صبح شود و
در دروازه شهر را باز کنند من خود را نزد عسس رسانم پیاده های عسس ازپی دزد زر و ترک دروازه ها
باز کرده در تفحص وتجسس این دزد بودند که مگر پیدا شود که درمیان قبرستان بمن رسیدند که
درین شب تو درمیان قبرستان چه کار داری وچه امر شغلی تو یکی ازان دزدانی که امشب

قورچیه پادشاه را بریده اند و چهل صندوق زر بر برده اند هر چند من از ایشان درخواست
کردم که من زاهدم بحال خود من کجا و دزدی کجا از من قبول نکردند و دستهای من از
عقب بستند و سرم را شکسته باین حال به خانه پادشاه مرا بردند که ما دزد خزانه شما را
پیدا کرده ایم اتفاقا چون پادشاه خبر پیدا شدن دزد شنید در ساعت بیرون
آمده طلب دزد فرمود مرا در لحظه پیش پادشاه حاضر ساختند و چون پادشاه پرسید که چه قورچیم
بود و رفیقان تو کجا رفتند و چهل صندوق زر را کجا پنهان کرده اگر تو راست گفتی بخشیدمت
کار سر کشتن تو خواهم گذشت و ترا خواهم بخشید رفیقان دیگر را نشان ده که سیاست ایشان
تو خواهم کرد زاهد عجز بسیاری کرد که من مرد زاهد نمازی من کجا و دزدی کجا زنی داشتم و این
خرابی دیده که با جوانی دست در گردن کرده و آن جوان دست او را می بوسید مرا بیدار کرد که تو
حالا برو و کاری با شمشیری پیدا کن که من آن دستی که دست نامحرم باو رسید ببرم و اگر نبری
باین مهم من خود را از بام بزیر انداخته هلاک خواهم ساخت از برای تسلی خاطر او در آن نصف شب
از خانه بیرون آمدم و چون دروازه شهر بسته بود قبرستانی بود در آن حوالی ساعتی آنجا خواب کردم
چون بیدار شدم هنوز از شب پاره مانده بود رفتم بخانه که ببینم بر سر آن چه آمده دیدم با
جوانی نشسته و بوسه از هم میگیرند و با هم شراب میخورند غیرت دامن گیر من شد خواستم خود را
بعسس رسانم که ملازمان عسس از پی از دو سگ شد مرا در میان قبرستان یافتند و حالا که در پای
بمیزانم پادشاه چون این مقدمه از من شنید عسس را طلبید که این مرد درویش است و این
کار از درویشان نمی آید عسس گفت که خود را باین شق زده و شما را بازی میدهد اگر او را شکنجه
کنیم او رفیقان دیگر را بدست ما میدهد پادشاه سکوت اختیار کرد و مرا بعسسان سپرده
و بستند و بردند که شکنجه کنند در راه کوچه فرخ نامی که بسیار عزیز و محترم است و در پیش پادشاه
مصر کمال قرب دارد برخورد و از احوال من پرسید که این چه گناه کرده من حال خود را چنانچه
بود باو عرض کردم فرخ از عسس درخواست شکنجه کردن من کرد و گفت او را دو سه روزی
بمن بسپار که اگر او ازین کار خبری دارد من از زبان او خواهم کشید عسس مرا بفرخ مصاحب
پادشاه سپرد و چون فرخ مرا از عسس گرفت و همراه بخانه خود برد مرا پیش خود طلبید و تفحص
احوال این اذا آن از من کرد که آدمی شیر خام خورده و اگر شیطان ترا بازی داده باشد
و برفاقت همراهی این کار کرده باشی بیا آن جماعت را نشان ده که ما درخواست کشتن تو از پادشاه

خواهیم

خواهیم کرد حالا ترا از شکنجه کردن خلاص ساختیم و از دست عسس گرفتیم و سه روز از عسس
مهلت گرفته ایم اگر چاره درین کار نشد لاعلاج باز ترا بدست عسس خواهیم سپرد چون این کلمات
از فرخ شنیدم التماس از او کردم که تو درین سه روز که ضامن من شده مرا بگذار تا در بازار شهر مصر
بگردم مگر سراغی ازین دزدان تلبیس پیدا کنم فرخ گفت اگر تو از پیش من بروی و باز نیایی
من جواب پادشاه چه خواهم داد سوگند مغلظ پیش او یاد کردم که من ترا شرمنده نخواهم
ساخت و این اعتبار بمن بکن و مرا دو روز بگذار تا درین شهر بگردم آخر الامر رخصت از او گرفته
در میدان و بازار و مسجدهای شهر مصر میگردیدم و بهر که میرسیدم خوب در او مینگریستم که
از در مسجد شهر مصر نقاره و شور دف ولی عالم را فرو گرفت چه دیدم سی صد درویش
هر که ام برابر بچهار ابرو تراشیده و ریشها تراشیده و جبهای عیاری در بر کرده باندرون مسجد
قدم نهادند بعد از آن که این سی صد نفر باندرون مسجد در آمدند از عقب درویشی که این سی صد
درویش در خدمت او می باشند جبه سفیدی پوشیده و کلاه نمد سفیدی بر سر گذاشته و
عصای نقره بدست گرفته خرامان خرامان باندرون مسجد شهر مصر قدم نهاد و خلق شهر مصر از
زن و مرد قریب سی هزار نفر بیشتر بتفرج این جماعت درین مسجد حاضر گشته بودند بر آمده و چو
تخته از منبار انداختند و پیر در بالای آن نشست و مردم این شهر از خرد و کلان هر که ام که حاجتی
داشتند یکتومان و دو تومان زر سرخ و سفید پیش پیر بر زمین سکه اشتند و پیر فاتحه خوانده ایشان را
از خود حبه امیساخت قریب بپانصد تومان بیش که درین یک ساعت از زر نذر پیش درویش حاضر
شد درویش امر فرمود که این سی صد درویش بسماع در آیند و خود هم برخاست و شروع در
سماع کرد و شور دف ولی عالم را فرو گرفت و ساعت نجومی برین منوال درویش با مریدان
در سماع بودند چون دست از سماع کشیدند پیر همه جا پیش و این سی صد درویش از پی سر
رو بدروازه شهر مصر گذاشته از دروازه بیرون رفتند و در کنار شهر بقعه بزرگی بود باندرون
آن رفتند و در را بستند من چون این حال را مشاهده کردم پیش فرخ آمدم فرخ پرسید که ای ...
خوشحال بازگشته گویا از دزدان سراغی یافته گفتم که در مسجد شهر مصر طرفه صحبتی و غریب معرکه
تماشا کردم فرخ گفت که چه صحبت تماشا کردی احوال پیر را تمام باو عرض کردم فرخ گفت که آن
پیر بسیار بتقوی و صلاح تمام با این درویش است و کرامات بی نهایت از او سر زده چنانچه
یکوقت پادشاه بیمار شد و بیماری پادشاه بمرحله هلاک شدن کشید این پیر آب دست دعا

خواهشت و فرستاد که پادشاه بخورد که تن درست خواهد شد چون آب دست و پاشوی
درویش را آوردند و پادشاه خورد در ساعت شفا یافت بسیار مبارک درویشیست و مردم
شهر تمام باو اعتقاد دارند من بفرخ گفتم که غلط مکنم دزد و پادشاه این درویش است و این
سیصد درویش که با او همراه بودند از جبینهای ایشان دزدی و عیاری نمودار بود فرخ بمن
گفت که دوباره این حرف بزبان میاور که اگر این حرف پادشاه بشنود ترا و مرا که ترا از پیش
خود راه داده‌ام هر دو را بسیاست تمام بکشد دیگر این حرف را از زبان بیاری و ذکر این مقدمه
نکنی که مارا هم کشتن خواهی داد من بفرخ گفتم که تو یک کار در حق من بکن از این قسم کلاه و جبه که این
درویشان دارند از برای من حاضر ساز تا من شبی در تنج این معامله بریزم و این معامله را
خوب بخاطر آرم فرخ از برای من کلاهی و جبه از قسم پوشش این درویشان فرمود تا دوختند
من بر کردم و کلاه بر سر گذاشتم و روزی که نوبه سماع ایشانست بمسجد شهر مصر در آمدم و
وقتی که این درویشان شروع در سماع کردند من هم خود را در میان ایشان انداخته بسماع
مشغول شدم و چون از سماع فارغ گشتند و از شهر بیرون رفتند و به بقعه خود رسیدند در پی ایشان
ایشان افتاده با ایشان باندرون بقعه در آمدم و این جماعت با پیر خود باندرون بقعه رفتند
و من بر بام بقعه خود را رسانیدم و گنبدی این بقعه دارد که دریچهای آن باندرون بقعه باز می‌شود
در عقب دریچه نشسته نگاه میکنم و گفت و شنید ایشانرا همه گوش دارم پیر اول بار یکی از درویشان
گفت که در بقعه را محکم بسته‌اید یا نه گفتند در را بسته‌ایم و قفل زده‌ایم باز پیر گفت که آدم غریبی در این
بقعه پیدا شده یکی برود و خوب ملاحظه نماید از این حرف دود از سر من بدر رفت و دو جا چه کنم
مرا دست داد مجملا فرستاده درویش آمد و گفت همه جا را دیدم هیچکس را نیافتم گفت بر بام بقعه گردیدی
گفت نه گفت برو و بر بام بگرد و ببین که کسی هست یا نه فرستاده پیر که ببام آمد من آن طرف گنبد
پنهان شدم او مرا ندید و چون باین طرف گنبد آمد من بطرف دیگر گردیدم و او مرا باز ندید و
آخر از پشت بام بزیر رفت و گفت که در بام هم هیچکس نیست پیر باین سیصد درویش اشاره
کرد که بسم الله وقت سفره انداختن است و مجلس آراستن قریب بیست نفر دویدند و سفره
کلابتون دوزی که باندازه صحن این بقعه راست کرده‌اند حاضر ساختند چون سفره انداختند
باندازه این بقعه بود و صد نفر دیگر دویدند و هر کدام مینوی نقره و شیشه می لعلی در دست بمجلس
حاضر ساختند و در برابر پیر بازگردند قریب بیست پسر کاکل افشان خوش روی زلفها

پریشان

پریشان کرده آمدند پیش پیر و سجده کردند و پیاله در دست و بر پیر شروع در پیاله دادن
کردند و سازنده و نوازنده شروع در صحبت داشتن نمودند تا نصف شب پیر پرسید
که حالا چه وقتست گفتند نصف از شب گذشته پیر گفت که حالا وقت سفره برداشتن است
سفره طلا و زر را بهمان طریق که آورده بودند برداشتند و صد نفر دیگر مینوها و صراحی
لعلی برداشته بجای خود بردند و پیر فرمود که فرش بقعه را هم برچینند چون فرش را
برداشتند مغرقی در میان فضای بقعه نمودار شد پیر فرمود که ما یان بکار خود مشغول
شویم این سیصد نفر تمام باین زیر زمین رفتند و همه قبای اطلس مشکی پوشیده و شده‌ها
بر سر بسته زنجیرها در سر و دوش خود تعبیه کرده و خنجر و کارد سر بری بر روی ران انداخته
همه از یراق شبروی مکمل گشته از این زیر زمین بیرون آمدند و پیر هم یراق شبروی در
بر کرده با این سیصد نفر متوجه شهر شدند و در کنار شهر نقبی زده بودند و سر آن نقب را
پنهان داشتند از راه نقب باندرون قلعه در آمدند و بشهر داخل گشتند من همان در پشت
بام بقعه ایستاده بودم و این جماعت را می‌پاییدم تا بعد از چهار ساعت این سیصد نفر
با پیر بدر دروازه بقعه رسیدند و بانگ دروازه بان کرده در را گشادند و باندرون بقعه در آمدند
کبه بزرگی انداختند تا پیر بران کبه نشسته قرار گرفت این سیصد نفر را پیش طلبید و از هر کدام
پرسید که شما امشب چه کار کردید و بدست شما چه افتاد یکی پیش آمد که بدکان زرگری خود را
رسانیدم سه بدره زر در آن دکان بود دو بدره را برداشتم و یک بدره را گذاشتم دیگری آمد
که من بدکان استاد قنادی رسیدم صندوق زری اول بدستم آمد نصف آن را برداشتم و
دو کلابات و دو کله قند هم از آنجا همراه آورده‌ام دیگری آمد که بخانه سوداگری نقب زده مبلغ
زر کیسه بسته مندیل قیمتی انداخته که در آن خانه بود برداشته همراه آورده‌ام دیگری آمد که
بمنزل خواجه جوهری نقب زده خود را رسانیدم و در پردی که صندوق جواهر نهاده بود در آمدم
و یک تسبیح مروارید از پنجاه دانه که سر دانه سیصد تومان پیش می‌ارزد با دو حقه لعل و دو
یاقوت برداشته بخدمت آورده‌ام مجملا هر کدام از این سیصد نفر پیش پیر آمدند و عرض
کردند آنچه بدست ایشان افتاده بود پیر حقیقه نگاهدارد و فرمود تا آن اسباب و اموال را از ایشان
گرفته و در پردی برده ضبط نمودند چون این حال را مشاهده کردم و صبح هم نزدیک شد
در بقعه را باز کرده نه‌استه من از آن بقعه بیرون آمدم و آفتاب هم بر آمد و در شهر را باز کردند از

دروازه باندرون آمده وبخانه فرخ مصاحب پادشاه قدم نهادم یکی از ملازمان فرخ بمن
رسانید که دیشب همه شب فرخ حرف تو میگفت که دیدی که این زاهد چه طریق ما را فریب داد
وجبه وکلاه درویشی از ما طلبید وازپیش ما گریزان شده بدر رفت فردا ما جواب پادشاه
چه خواهیم داد که دزد پادشاه را ما گریزانیده ایم که من از دریده فرخ قدم باندرون نهادم
سلام کردم فرخ را بکمال بهجت وخوشحالی روی داد وگفت که ما دیشب همه شب ذکر خیر تو
میکردیم که تا به این مرتبه از ما روگردان شده باز فکر میکردیم که مبادا کسی بر تو دست یافته ترا در
جایی ضایع کرده باشد حالا بیا وبگو که از دزد پادشاه چه خبر داری وچه سراغ کرده من نشستم و
مو بمو احوال آن پیر ومریدانش بفرخ بیان کردم فرخ تعجب بسیار کرد وگفت این مقدمه را اگر
ما بچشم خود ببینیم باور نداریم ما خود این حرف بپادشاه نمیتوانیم گفت ترا که عسس پیش پادشاه
میبرد خود این مقدمه را بپادشاه عرض کن تا مگر نجات یابی فرخ فرستاد وعسس طلبید مرا
مقدمه را با عسس درمیان نهاد عسس مرا برداشته بدرخانه پادشاه برد وخبر بپادشاه رسید که
زاهد چند روز گم شده بود والحال پیدا شده ودزد پادشاه را پیدا کرده پادشاه از شنیدن
این خبر خوشحال گشته مرا باندرون طلبید واز سراغ دزد خبر گرفت آنچه دیده بودم مو بمو بعرض
پادشاه رسانیدم پادشاه وزیر خود را طلبید واین مقدمه باو بیان کرد وزیر هم انگشت حیرت
بدندان گرفت که اگر این مقدمه راست باشد باید آن پیر ومریدانش را ابتدا از بنه جدا ساخت
من گفتم اگر پادشاه دراین مقدمه تزلزلی در خاطر دارند امشب مهمان پیر شوند تا من این سر را
بپادشاه ظاهر سازم پادشاه قبول این معنی از من کرد وسه ساعت که از شب رفته بود پادشاه
برداشتم وبدر بقعه زاهد رسیدم ودر زدم گفتند چه کسی که این وقت در میزنی گفتم پادشاه
بدیدن پیر آمده خبر به پیر رسانیدند که پادشاه درینوقت بدیدن تو آمده اول پیر قبول نکرد
که این نه وقت پادشاه آمدنست آخر که خوب ملاحظه کردند به پیر گفتند که پادشاه آمده پیر در ساعت
بسر راه آمد وپادشاه را بتکلیف تمام در اندرون بقعه برد وبجای خود نشانید لحظه که پادشاه
نشست خواست که برخیزد پیر تکلیف بسیار کرد وگفت که چون ما را سرافراز ساخته اید ساعتی
بنشینید تا شما را خوب ببینیم پادشاه گفت بشرطی می نشینم که مریدان شما سر شما سوگند بخورند
که هر قسم که دیگر شبها میکنند امشب هم بهمان دستور بکنند وهرچه این زاهد درویش که همراه
ماست بگوید بهمان عمل کنند پیر گفت که هرچه زاهد درویش شما واقفی بگوید مریدان من آن را

عمل نکنند مستوجب کشتن خواهند گردید من در حال بهمان طریق طلب پیر گفتم که سفره عیش را حاضر
سازید مریدان رفتند وسفره طلادوزی که باندازه این بقعه بود حاضر ساختند وچون این سفره را
باز کردند چشم پادشاه روشن شد دیگر گفتم که موسم این وقت اسباب طرب جمع کردن است
صد نفر از مریدان دویدند وهر کدام میسوز نقره وشیشه شرابی حاضر کردند وبدور مجلس چیدند
باز گفتم که در حجره را باز کنید وساقیان را طلب کنید در حجره باز کردند ودست پسران الف قامت
کاکل پریشان همه پیاله ها در دست آمدند وسجده پیر کردند وزیر بپادشاه وپادشاه بوزیر نگاهی
کرد وتبسمی فرمود اول پیاله پسران رفتند که به پیر دهند پیر اشاره کرد که اول بپادشاه دهید
پسران پیاله اول بپادشاه دادند وپیاله دوم بوزیر دادند چون سر ایشان از نشاه شراب
گرم گشت وتا نصف شب بعیش وعشرت گذرانیدند گفتم حالا وقت آنست که اسباب طرب را
از میان بردارید مریدان دویدند وشیشهای شراب ومیسوزهای نقره وسفره طلادوز را از میان
برداشتند باز گفتم که مریدان بیایند وفرش میان بقعه را بردارند همین که فرش را برداشتند
مغرقی پیدا شد مغرق را از پیش باز کردند گفتم مریدان که باندرون روید وخود را مهیا سازید
این سیصد نفر یکبار باندرون این زیر زمین رفتند وسیاه پوش شده ویراق شب روی در
بر کردند فاما پیر ترددی که قطره خون مرا میخورد وارهای زنجیر را که این درویش امشب از کجا
شد که این همه سر مخفی ما را فاش کرد اینها بعد از آن بپادشاه زمان پادشاه که این قسم دهنی پیر
باخود اندیشه کرد که ایشان مبادا از ترس خود مرا ضایع کنند من این اراده از پادشاه فهمیدم فی الحال
بیرون دویدم وعسس را با پانصد پیاده که در شبگردی همراه دارد پیش پادشاه حاضر ساختم وپادشاه
چون عسس را بالشکرش حاضر دید امر کرد که این درویشان را با پیرش تمام دست وگردن به ریسمان
محکم ببندید تا صباح ایشان را بگیرم عسس نیز بشب روانش داد همه سیصد
درویش را با پیر دست از پشت ببستند وسرهای ایشان را فرمود تا بتیغ بکشند ودر بقعه را محکم کردند
وبعسس سپردند تا صباح آن وارسد وپادشاه وزیر بی خود این داد ومرا خلعت فاخر پوشانید
وگفت رحمت خدای بر تو باد که بتقبل ورای دزد شهری را پیدا کردی نه همین دزد مرا وچون صبح
روشن گردید پادشاه فرمود که رفتند واسبابی که در بقعه آن ناپاکان دزدی میکردند بر
میدان آل زوند قریب ده هزار شتر اسباب ونقد ومس وطلا آلات بود از مردم که برده بودند
پادشاه حکم کرد که هر کس نشانه درستی بیارد آنچه مال او رفته باشد بدهند وچهل صندوق زر

پادشاه بهمان قفل و نشان از اندرون نقعه برآورده و پادشاه فرمود که آن پسر را با پسر خود
مع ایشان همه بند از بند جدا ساخته شد و مرا ده سال بوزارت خود سرافراز کردانید چون عمر
بپایان رسید من از آن شهر روگردان شده خود را بپایه آستان قدسی آشیان رسانیدم
چون این حکایت از درویش شنیدم مردی کهن سال تجربه دان یافتم گفتم اگر میخواهی ترا هم
کرده منصب هزاری عنایت کنم و از جمله مقربان مجلس بهشت آیین ما گردی قبول این معنی نکردم که
من حال بالکلیه از سر دنیا گذشته ام و اما اراده حج بیت الله دارم او را فرمودم که ده هزار روپیه از
جهت خرج راه با او دادند و از درگاه گیتی پناه نواب همایون ما روانه زیارت بیت الله شد دیگر
در بنگاله بازیگران سرآمد می باشند چنانچه یکوقتی هفت نفر آمده بودند و چیزی چند میگفتند که ما
خواهیم کرد که عقل ها در نگیرد چون شروع در بازی کردند بی آنکه دران ساختگی بوده باشد از ایشان
ظاهر میشد و این از عجایب روزگار است اول میگفتند که هر درختی که آن را نام برید ما تخم آن همراه داریم
در ساعت بزمین چند دانه از آن ریخته عجایب تماشا کنید از جمله خان جهان فرمودند که اگر راست
میگویید درخت توت از برای ما حالا نمودار کنید ایشان رفتند و ده جای تخم بزمین ریختند و چند بار
بر دور آن گشتند و چیزی میخواندند یکبار از ده جا شروع برسیدن درخت کرد اول درخت توت بود
که خان جهان گفته بود دیگر درخت انبه دیگر درخت سیب دیگر درخت نارجیل دیگر درخت اناناس
دیگر درخت انجیر دیگر درخت بادام دیگر درخت [illegible] دیگر درخت نارجیل و ناشپاتی نه آنکه این درختان
از نظر پنهان باشند آشکارا چنانچه هر کس در مجلس نشسته بود دید آهسته آهسته این درختان از
زمین بلند شدند تا بحدی که دو ذرع از زمین بلند شده شاخ و برگ آورده درخت سیب بهار
کرده و اکثر درختها همه سبز و خرم گشته نمودار شدند گفتند که اگر امر فرمایید میوه اینها را بشما بنماییم
این عجب از همه بیشتر داشت فی الحال بر دور این درختان گردیدند و اسمی چند خواندند در حال انبه
بالیده خوش رنگ و سیب سرخ بالیده و بادام و انجیر کلان سیاه رسیده و اناناس و اکثر آنچه
نشانده بودند میوه آنها را از درخت نمودار کردند چنانچه هر کس دید و شاهد آن میوه ها گردید
بعد از نمودن این میوه ها مرغی چند در میان این درختان ظاهر کردند که هرگز بآن خوش رنگی و
مقبولی و خوش آوازی مرغ در دنیا کس ندیده و نشنیده ظاهر کردند و همه این مرغان در میان
درختان باهم در گفتگو و رد و بدل بودند و بعد از ساعتی درختان سبز را در نظر بطریق وقت
خزان برگها سرخ و زرد و پاره سبز نمودار کردند چون ساعتی باین طریق نمودند باز بهمان زمین

درختها

عجایب بازیگران بنگاله

درختها را فرو بردند تا این مقدمه در حضور نواب همایون ما واقع نشد طبیعت باور نکرد دیگر اول
شب تیره که جهان را سیاهی فرو گرفته بود یکی از این هفت نفر برهنه میشد چنانچه بغیر ستر عورت
چیزی دیگر با خود نداشت چرخی چند زد و بعد از ان چادری بخود میگرفت و آینه حلبی از میان
چادر بیرون آورد که از شعاع آن شب تیره چون روز روشن میگشت و آنقدر روشن میگشت
که از دو روزه راه جماعتی آمدند و گفتند که در فلان شب طرفه عجایبی نمودار گشت گفتیم چه عجایب
گفتند در نصف شب تار آسمان بمرتبه روشن گشت که هرگز باین روشنی روز را ندیده بودیم
این هم از عجایب روزگار است دیوان گفت دیگر هر هفت نفر برابر هم می ایستادند و مطلق
زبان را بنطق نمی گشودند و از ایشان زمزمه خوانی و خوش گویی بظهور میرسید که گویا هر هفت
نفر یک آواز صوتی میخوانند فاما مطلق زبان ایشان بنطق گشوده نبود و این آواز از ایشان
ظاهر میگشت این ادا هم جای تعجب بسیار داشت دیگر قریب بپانصد تیر هوایی ساخته
داشته در جایی بلند نصب میکردند و میگفتند که هرگاه که شما ارشاد کنید ما یکی از این تیرها را
آتش دهیم شمع در دست خود داشتند و تیر هوایی دو تیر پرتاب راه از ایشان دور
بود اگر ده تیر میگفتیم که هر ده را بیکبار آتش میدادند این هم جای تعجب بسیار داشت دیگر
قزغان کلانی در حضور ما بیار میکرده اشته و آب پاره دران میکردند و پنج من سنگ اکبری
برنج دران میریختند و مطلق آتش در زیر آن نمیکردند و دیگ خود بخود بجوش می آمد بعد از
ساعتی سر دیگ را بر میداشتند و قریب بصد لنگری طعام میکشیدند هر لنگری برنجی و بر
بالای هر لنگری مرغ کبابی گذاشته فی الواقع که این هم جای تعجب بسیار داشت دیگر فواره
در زمین خشک نصب میکردند و سه بار بر دور آن میگشتند آن فواره یکبار [illegible] آب از
میانش جوشیده که قریب ده ذرع بلند می شد و هر لحظه برنگی آب از فواره میجوشید
و گل افشان از بالا همین که بزیر میرسید مطلق زمین نم نمیگرفت و قریب یکساعت بخوبی بدین
منوال فواره در جوش بود و چون فواره را از زمین بر داشتند دیگر اثر آب نمودار نبود و بار
دیگر همان فواره بر زمین نصب میکردند و این مرتبه یک برآمدن از فواره آب بود و یک برآمدن [illegible]
از فواره آتش گل افشان قریب ده گهری بدین منوال فواره را در جوش داشته دیگر یک نفر از ایشان
می ایستاد و نفر دیگر کله بر کله او نهاده راست می ایستاد و نفر دیگر دست زده میرفت و پا بر
پای او نهاده راست می ایستاد چنانچه دو نفر کله بر کله و دو نفر پای بر پای یکدیگر قریب شصت نفر

این قسم بر بالای یکدیگر می ایستادند و هر نفری که میخواست بالا رود دست بکمر و دوش اینها
گرفته بالا میرفت و می ایستاد و زور و عجب این بود که یکنفر از آن جماعت این شصت نفر که بر
بر بالای هم ایستاده بودند پاهای نفر اول را از جای برداشته بر دوش خود گذاشت چنانچه بی
اختیار غریو از اهل مجلس بر آمد و این زور بعقل راست نمی آید نوعی دیگر یکنفری می ایستاد و نفر
دیگر دست در عقب آن گرفته می ایستاد تا قریب چهل نفر بر پشت یکدیگر چسپیده می ایستادند
و نفر پیشین قوت میکرد و این چهل نفر را که پشت بر پشت هم نهاده بهم چسپیده بودند بزور کرد
همه را از جا برمیداشت و دور دور میدان چلکی میکردید فی الواقع که این زور هم جای تعجب
داشت دیگر آدمی را می آوردند و اعضای او را از زانو و بیخ ران و دستها و سرش از تن جدا
میکردند و خون تمام روی زمین را که این عمل میکردند گرفته بود و گشته ساعتی همچنان در میان
افتاده پرده بر روی آن میکشیدند و یکی از این هفت نفر در زیر پرده رفته بعد از ساعتی که
بیرون می آمد پرده را که برمیداشت آن شخص صحیح و سالم برمیخواست که گویی هرگز زخمی ببدن
آن نرسیده باشد دیگر دست در کیسه عیاری خود میکردند و کیسه را اول نشان میدادند
که هیچ در میان آن نبود بعد از آن دست کرده دو خروس از کیسه خالی بیرون می آوردند
خوش رنگ و کلان و هر دو خروس را با همدیگر بجنگ سر میدادند و هر گاه این دو خروس بال
بهم میزدند آتش گل افشان از بال ایشان بزمین میریخت و بکیفیات نجومی باهم در جنگ بودند
دیگر پرده بر روی این خروسها میکشیدند و چون پرده برمیداشتند بجای خروسها دو کبک رنگین
نمودار میگشت و کبکان بنیاد خوش خوانی میکردند چنانچه گویی نه در میان مردم شد بهمان قهقهه که
در دامن کوه بسر شده میبردند باز پرده بر روی کبکها میکشیدند و چون پرده برمیداشتند
بجای کبک دو مار سیاه پشت قرمزی کفچه سر نمودار میگشت چنانچه دهنها باز کرده و سر از زمین
برداشته بهمدیگر پیچ میخوردند و با هم جنگ میکردند تا هر دو سست شده می افتادند پرده بر روی
مارها میکشیدند دیگر زمین را برابر بحوض کلانی گو میکردند و میگفتند بفرمایید سقاها که این گو را
از آب پر سازند چون از آب پر میگشت پرده بر روی آن حوض میکشیدند یکزمانی و چون پرده
برمیداشتند این آب بمرتبه یخ بسته بود که فیل با آن سنگینی و عظمتی که دارد که اگر بر سنگ پای
بگذارد گو میکند پای بر بالای این یخ میگذاشت مگر میگویی یخ نبود فولاد یکپارچه بود و ساعتی
خوب فیل مست کلان بر بالای آن یخ ارزه و حمل نمود و اصلا یخ نمی شکست باز پرده بر روی آن

یخ

یخ میکشیدند و چون پرده برمیداشتند اصلا نشانی از آب و یخ نبود دیگر دو خیمه یک تیر راه
دور برابر هم بر سر پا میکردند و درهای خیمه در برابر هم بود و اول دامن هر دو خیمه را بالا میزدند
و میگفتند که ملاحظه کنید که در میان خیمه چیزی نیست و خالیست بعد از آن دامنهای خیمه را بزمین
محکم میساختند از این هفت نفر یکی در این خیمه بود و یکی در آن خیمه داخل میشد و در میان هر دو
خیمه غیر این دو نفر چیزی نبود و پنج نفر دیگر از ایشان داخل خیمه نمیشدند و میگفتند که شما از قسم
جانوران پرنده و چرنده هر قسم که خواهید و تفرج آن میل داشته باشید از یک جنس از این هر دو
از برای شما حاضر کنیم و باهم ایشان را بجنگ اندازیم خان جهان که این حرف از ایشان شنیده
تبسم کرده گفت که دو شترمرغ را بهم بجنگ اندازید در ساعت از این دو خیمه دو شترمرغ کلان
بیرون آمده مقید به جنگ با یکدیگر گردیدند چنانچه سر همدیگر را خونین ساختند و بسیار آزار هم
دادند قاها هیچکدام از هم پای کم نمیاوردند اینها را آخر روز از هم جدا ساختند و
باندرون خیمه هر یک را بردند دیگر فرزند خوم از ایشان نیله گاو طلبید از هر دو خیمه نیله گاو فربه کلان
مست بیرون آوردند و تا آمدند شروع در جنگ کردند و سرها بر سر همدیگر نهاده کار این
او را او در میکرد و کار او این را اینطرف میدوانید قریب بدو گری این نیله گاوها باهم در جنگ
بودند تا از یکدیگر ایشان را جدا کرده هر کدام را بخیمه خود بردند مجملا هر قسم جانوری که نام میبردیم
ایشان در حال از اندرون خیمه حاضر میساختند و باهم ایشان را بجنگ می انداختند در حیرت
فکر کردیم لیکن کار این جماعت نتوانستیم برد دیگر قریب به پنجاه تیر پیکان دار و کمانی حاضر میکردند
و یکی از ایشان کمان را بدست میگرفت و تیری می انداخت آنقدر که تیر میرفت در هوا بجای ایستاده
و تیری دیگر بکمان گذاشته همچنان درست می انداخت که بفاق تیر در هوا ایستاده میخورد و بند
میشد تا این پنجاه تیر را هم بفاق یکدیگر زده همچنان بر هوا ایستاده بر یکدیگر بند میگشتند تا تیر
آخرین که بفاق آن تیر که با پنجاه تیر بهم پیوند بود میخورد تیرها از هم جدا شده بزمین می افتادند این
هم خالی از اشکال نبود دیگر طشت کلانی را پر از آب صاف میکردند و در حضور ما بزمین میگذاشتند
و یکدسته گل سرخ در دست داشتند و میگفتند بهر رنگی که خواهید ما در آب فرو برده بشما بنماییم
یکبار در آب فرو بردند چون بیرون آوردند گل زرد صد برگ گشته بود دیگر بآب فرو بردند این
مرتبه گل سرخ آتشی شده دیگر مرتبه که بآب فرو بردند این مرتبه گل ملمع مجملا صد بار اگر در آب گل را
فرو میبردند چون در می آوردند هر بار برنگی دیگر گل نمودار میگشت دیگر کلاف ریسمان سفید طلبیدند و در همین

فرو میبردند ریحان سرخ میشد مرتبه دیگر زرد میشد باز این هم در رنگ گل اگر صد مرتبه در آب
فرو می بردند هر مرتبه برنگی بیرون می آمد این بازی هم خالی از اشکالی نبود دیگر قفسی را می آوردند
و روی قفس که بما بود یک جفت بلبل خوش آواز در میان قفس می نمود طرف دیگرش که بما میکردند
هیچ فاصله در میان قفس نبود این مرتبه یکجوره طوطی سبز خوش رنگ ظاهر میشد و چون طرف
دیگرش بما میکردند یکجفت نوری سرخ سخنگوی ظاهر میگشت طرف دیگرش که بما میکردند یکجوره
کبک برخط و خال خوش آواز ظاهر میگشت چهار طرف قفس را هر مرتبه که میگردانیدند هر
طرفی جلوه میکرد و مرغ تازه نمودار میکردند این بازی هم بس مشکل بود دیگر قالی کلان پشت زرینی
می انداختند در کمال خوشی طرح و رنگینی و این قالی را که بپشت میگردانیدند پشت روی قالی
میشد قالی پشت فاما طرحی دیگر و رنگی دیگر اگر صد بار این قالی را برمیگردانیدند که سرا با پشت و
میشد و رنگ و طرح دیگر نمودار میگشت این هم جای تعجب داشت دیگر آفتابه و لگن را پر از آب
کرده می آوردند و در حضور ما آب آنرا سراز یر کرده پاک میریختند و چون آفتابه را درست نگاه میداشتند
باز پر از آب بود بار سراز یر کرده آبش میریختند اگر صد مرتبه آبش میریختند که چون درست نگاه
میداشتند باز پر آب بود هم این غریب بازی در نظر نمود دیگر جوال کلانی می آوردند و این جوال
هر دو سرش باز بود ده هندوانه کلان می آوردند و از این سر جوال باندرون جوال می انداختند
و از آن سر جوال که بیرون می آوردند خربزه نمودار میگشت باز از آن سر جوال که خربزه باندرون
جوال می انداختند از این سر جوال که بیرون می آوردند انگور صاحبی و کشمش و خاک کیک بود
محملا اگر صد بار این عمل میکردند هر بار میوه تازه ظاهر میگشت و نفر دیگر سر مار را از دهن او
گرفته میکشید قریب بچهار ذرع مار از دهن او بیرون می آمد تا این مار آخر شد و بود مار
دیگر همچنین تا بیست مار هم پنج ذرعی و چهار ذرعی از دهن او بیرون می آمدند و مارها که بعد بکیرها
میشدند همه با هم پیچ خورده بجنگ می افتادند این هم غریب و عجیب بود دیگر آئینه را می آوردند
دیگر رنگ گل در دست داشته همین که برابر این آئینه میداشتند گل رنگ دیگر داشت و در آئینه هر
رنگ دیگر نمودار میگشت هر مرتبه که گل را در پس آئینه میبردند و در پیش آئینه می آوردند سبز سرخ
می نمود و نارنجی بنفش مینمود و سیاه سفید مینمود این هم خالی از غرابتی نبود دیگر مرطبانی چند
خالی می آوردند در حضور ما در برابر آسته هم بچیدند و هر کس شاهد میکردند که این مرتبانها خالیست بعد از
یکدیگری که سر مرتبانها بر میداشتند یکی پر از شیر صاف کرده بود و یکی پر از عسل می بود یکی پر از

مربای

مربای جوز بود یکی پر از ساق عروسان بود یکی پر از هلیله و آمله بود باز ساعتی که برین میگذشت
سر مرتبانها که بر میداشتند خالی بود مگر گویی که آب پاک شسته اند دیگر کلیات شیخ سعدی را می آوردند
و در حضور ما بکیسه میکردند چون از کیسه بیرون می آوردند دیوان سلمان بود و دیوان سلمان
بکیسه میگذاشتند باز چون بیرون می آوردند دیوان اهلی بود بدین دستور اگر صد مرتبه این عمل
میکردند که هر بار دیوان تازه بنظر میگذرانیدند این هم جای تعجب بسیار داشت دیگر زنجیری از پنجاه
ذرع می آوردند و در حضور ما بهوا می انداختند این زنجیر در هوا راست می ایستاد که گویی مگر سر آن
در جایی بند است و سگی را می آوردند این سگ مگر گویی همیشه این کارش بوده دست بزنجیر
گرفته بالا میرفت و چون بسر زنجیر میرسید ناپیدا میگشت بدین قاعده هر جانوری که می آوردند
و او را ببالای این زنجیر میفرستادند در لحظه غایب میگشت و کسی نمیدانست که بکجا میرود و چون از
نظر غایب میشود این بازی هم کمال تعجب داشت دیگر لنگری کلانی و سرپوشی حاضر میساختند
و سرپوش بر سر لنگری خالی در حضور ما میگذاشتند و چون سرش برمیداشتند لنگری پر از
لیمو پلاو و مرغ بریان بر بالا داشت باز اگر صد مرتبه این عمل میکردند که سرپوش برداشتن جای
بود و یک بر داشتن پر از خوردنی تازه بنظر در می آمد دیگر طاس کلانی با سر حاضر میکردند و آنرا
پر از آب صاف میساختند و در حضور ما می آوردند سر آنرا برداشته غیر آب چیزی در میان
طاس نبود بار دیگر که سر طاس برمیداشتند هفت هشت ماهی کلان در میان آب در حرکت
بود باز سر طاس بنهادند این مرتبه که برمیداشتند سه چهار مار کلان در هم پیچیده در میان آب
بود اگر صد بار این عمل میکردند که هر بار چیز تازه نمودار میگشت دیگر انگشتر یاقوتی می آوردند در
حضور ما و او را انگشت کوچک خود میکردند همان یاقوت بود و همچنان در پیش نظر ما از انگشت
کوچک خود در می آوردند انگشتر یاقوت را و چون بانگشت دیگر میکردند نگینش زمرد میشد باز
انگشتر زمرد را بانگشت دیگر میکردند این مرتبه الماس بود اگر صد مرتبه این عمل میکردند که هر بار
نگین تازه نمودار میگشت این هم پر غریب بود دیگر یک سر تیر راه دور و یک شمشیر قبضه اش
بزمین نصب میکردند و یکی از ایشان بپهلو بر سر هر دو طرف که دو رویه شمشیر نشانده بودند
پهلو نهاده این یک سر تیر راه بر بالای شمشیر پهلو غلط زده میرفت تا آن سر و باز این سر
باز غلط زده می آمد بسیار حیرت دست داده بود که هیچ بدن این از دم شمشیر آزار نمیرسید
این هم در نظر بسیار عجیب آمد دیگر بیاضی از کاغذ سفید تمام در حضور ما حاضر میکردند و

ما میدانند که ملاحظه کنید که هیچ درین پیاض ننوشته‌اند و زینت نکرده‌اند و کاغذ رنگین
هم درین پیاض زینت همه را ملاحظه میکردیم و چون ایشان بدست میگرفتند اول ورق که
باز میکردند کاغذ سرخ افشان و لوح پرکاری بهان ساخته مینمودند ورق دیگر که باز میکردند
کاغذ آبی آسمانی افشان کرده و در هر دو صفحه زن و مردی برابر هم کشیده بودند بسیار بانمک
ورق دیگر که باز میکردند رنگ کاغذ چینی در کمال همواری و افشان کرده و شیر و گاوی
کشیده بودند شیر بقدرت تمام گاو را گرفته بود و چنان خوب کشیده بودند این صورتها را که گویا
تمام کار مانی و بهزاد است و باین انگیز تصویر من هرگز ندیده بودم ورق دیگر که باز کردند رنگ کاغذ
ابری و افشان کرده نمونه باغی و سبزه بسیار و درختان گل بسیار شگفته و عمارتی در میان باغ
نمودار بود مجملا هر ورقی که باز میکردند رنگ کاغذ غیر مکرر و صورت تازه و مجلس تازه بنظر در
می‌آمد من از هیچ بازی ایشان اینقدر محظوظ نشدم که این پیاض چندان مرا اسیر فرموده
و تصویر غریب و عجایب تماشا کردم که از نوشتن آن عاجز آمدم باز پیاض بدست من دادند
چون وا کردم همان سفید بود اگرچه بازیگر بسیار در پیش پدرم دیده بودم فاما این قسم غرایب
چیزها تا غایت ندیده بودم بلکه هرگز نشنیده بودم این جماعت را انعام کرده قریب پنجاه
هزار روپیه انعام دادم و هر امرایی از هزاری تا پنج هزاری فرمودم تا باین جماعت زری دادند
مجموع دو لک روپیه بدست این بازیگران از جانب نواب همایون ما و از جانب امرا افتاد
الحق اگرچه این قسم کارها بعضی میگفتند چشم بندیست فاما بسیار خوب میکردند اگر آسمان
میبود و از هر کس نقل می‌آمد ظاهرا این علم را علم سیمیا میخوانند در میان فرنگ هم این علم
و کارهای غریب بسیارست آدمی طرفه جوهریست که هیچ کار از او دور نیست و
باکثر غرایب و عجایب پی برده و کارهایی که از عقل دور است از نقل می‌آید دیگر کمر زری
عراقی در سن چهل سالگی از برای ملازمت درگاه گیتی پناه نواب همایون ما حاضر گشت چون
او را منظور گذرانیدند دست راست او اتفاقا از بازو بود و از او پرسیدم که آیا این دست
تو مادرزاد است یا آنکه در جنگی بشمشیر افتاده در جواب حیران ماند سبب حیران شدنش پرسیدم
گفت مرا طرفه کاری سر آمده درین سرگذشت من جماعتی باور میکنند و جماعتی تمسخر میکنند اینقدر
نذر کرده‌ام که دیگر این مقدمه را پنهان داشته بکسی نگویم بمبالغه با او نمودیم که در خدمت ما این
مقدمه به پنهان داشتن معنی ندارد گفت که روزی با پدر خود در سن پانزده سالگی بشهر هندوستان

گذار

گذار ایشان و بعد از دو ماه که در دریا سرگردان بودیم طوفان عظیم نمودار گشت چنانچه سه روز
و سه شب باد از شدتی که داشت دریا را پرآشوب و پرموج بنوعی کرده داشت که گویی قیامت
آخر شده است و ابر بنوعی در بارش بود که گویی هر قطره باران سبوییست که از آسمان میریزد
و برق و رعد درین شبانه‌روز کم گشت و باد از تندی که داشت تیر جهاز که دو کس اگر بغل
باز کنند دور آن نمیرسد از میان شکست و بر سر جمعی آمده ایشان را هلاک ساخت و کشتی را
در ورطه غرق شدن انداخت تا بعد از سه روز که طوفان تسکین یافت کشش آب و موج
کشتی را از راهی که بندر مراد بود بیست روزه راه دور انداخته بود و چند روزی که کشتی راه
گرفت کوهی عظیم در میان دریا از دور نمودار گشت چون کشتی نزدیک کوه رسید جزیره بنظر
درآمد و عمارات بسیاری و درختان سایه‌افکن و باغ و چاه آب و چون آب در کشتی کم شده
بود نزدیکی این جزیره جهاز را آوردند چون سنبوک‌های گیران نمودار گشت و استفسار مردم
این جزیره از دو کروه شد گفتند که این جزیره آبادانی تمامی دارد و نشیمن فرنگ پرتگالیست با
مسلمانان هیچ کاری و آزاری ندارند مجملا چون کشتی بلنگرگاه آمده لنگر کرد کشتی از فرنگ
یکی از حکیمان فرنگ بالای جهاز آمده نگذاشت که یک طفل از جهاز بجانبی برود تمام مردم کشتی را بسنبوک کرده
گفت که دغدغه بخاطر نرسانید که ما بمال شما کاری نداریم لیکن ازین جماعت اگر بکار ما آیند
نگاه خواهیم داشت مردم کشتی تمام در فکر خود افتادند که آیا آن حکیم کدام گروه را خواهد بود ما و
اهل کشتی سیاه شد و همه واهمه‌ناک و پریشان گردیدند و بخدا می‌نالیدند که ما را از شر این
جماعت نگاه دار مجملا چون شهر ایشان بود ما فقیران عاجز هر چه گفتند برای ایشان کار کردیم
هزار و دویست نفر از سوداگر و غلام و نفر و خلاصی و مردم بیکه در جهاز بودند تمام را ملاحظه کرده
یکی یکی را حکیمان ایشان بالک میکرد و برهنه میساخت و تمام اعضا و رگهای بدن او را
میگذاشت و آخر رخصت میداد که تو بهر جا که خواهی برو که برای کار ما تو در کار نیستی تا بمن و
برادر من رسید چون ما را و برادر را برهنه ساخت و رگهای بدن ما دست نهاد ما هر دو
برادر را بکسی داد که ایشان را برده در برجی از قلعه نگاه دار و ما بقی را که دید هیچ پسند نکرد تمام
مردم کشتی را رخصت داد سوای ما دو برادر و پدر ما هر چند عجز کرد که گناه ما چیست که در میان
پانصد نفر پسران مرا نگاه میداری و از ما درویش‌تری در کشتی نبود همان مثل است
سرتاسر آفاق پر از مشتریست در پای کسی رو که درویش‌ترست مجملا ایشان تندی کرد

سخن و عجب بیچارها شنیدند و مارا پس خواندند و ما هر دو برادر را بر ده جدید و که در بهایم
درهای آن بود مارا هر کدام جیره‌ای کرده نگاه داشتند و هر صباح و شام مرغ کباب و حل
و نان سفید و خشکه پلاو و جهت خورش ما می‌آوردند تا ده روز که از این مقدمه گذشت
و ناخدای کشتی رخصت کشتی گرفته و میخواست روانه شود پدر ما عجز بسیاری بناخدا کرد
که دو سه روز دیگر بجهة خاطر ما صبر کن شاید پسران مرا بمن دهند و پدرم پیش حاکم ایشان
رفت و بار دیگر عجز تمام و التماس خلاصی ما از پادشاه ایشان کرد همان حکیم که مارا پسند
کرده بود با یکی دو فرنگ دیگر آمدند و تا آن پیری که برادر نشسته بود اول رفتند و او را برهنه
کرده بر روی تخته بپشت خوابانیدند و تمام رگ بدن او را دست گذاشتند و او را بحال
خود رها داده باز بسوی من آمدند و مرا هم برهنه کرده بر روی تخته خوابانیدند و بتمام بدن
من و رگها ملاحظه نمودند مرا گذاشتند و پیش برادر من رفتند و من از این پرده که نشسته ام
همه را ملاحظه میکنم اول طشتی طلبیدند و کارد کلانی حاضر ساختند و دست برادرم از پس بستند
و او را بتعدی و ظلم بزمین خوابانیدند هرچند عجز میکرد که آخر من چه گناه دارم مرا او
خبری بخورانید که من از هوش بروم بعد از آن مرا بقتل رسانید جوابش نمیدادند
آخر سر برادرم در آن طشت گذاشتند هرچند او بایشان عجز کرد و بر دهنش زدند و آن
سنگدلان سخن او نشنیده سر او را گوش تا گوش بریدند و از بدن جدا ساختند بیت خطا چون
زگردون فرو هشت پر * همه زیرکان کور گشتند و کر * و من یکطرف از غصه برادر و یکطرف
از ترس اینکه بمن هم حالا این قسم کاری خواهند کرد متفکر و گریان و اندوهناک و ترسناک
نشسته بودم مجملا چون سر او را از بدن جدا ساختند طشتی گذاشتند تا هر قدر خونی که آمد تمام را
در طشت جمع کردند چون خون ایستاد طشت را برداشتند و دیگی از روغن گرم کرده آوردند
و این طشت خون را در میان آن روغن گرم ریختند و چندان دست زدند که روغن و
خون با یکدیگر ممزوج گشت بعد از آن همان سر بریده را بتن گرما گرم چسپانیدند و مشت
این روغن جوشان با خود ممزوج گشته در دهن زخم میریختند و باقی خون و روغن را در
بدن برادرم میمالیدند تا تمام روغن و خون بخورد کردن و بدن او دادند و او را همچنان گذاشته
در پیش رفتند بعد از سه روز دیگر آمدند و مرا از این اندرون بیرون طلبیدند و گفتند که ما کار خود
از برادر تو ساختیم مارا کفایت پیش در کار نبود حالا این زیر زمین خزانه زر و جواهر است باین زیر

زمین

زمین رفته از جواهر و زر و مروارید و لعل هرچه خواهی و هر قدر توانی از برای خود بردار اگرچه من اول بار
باور نکردم که مبادا این زمین بلائی و بلیه در آن باشد که مرا منیفر شد چون مبالغه تمام
کردند و گفتند که ما چون برادر ترا کشته‌ایم و این جور بر تو وارد شده میخواهیم تلافی آنرا بکنیم چون
کنیم تو مترس و باین زیر زمین برو که مراد تو حاصل است من هم لاعلاج شده باین زیر زمین روی
نهادم فاما دلم همچو بید از ترس میلرزید چون بدر زیر زمین رسیدم قریب شصت پایه که بنه
رفتم در چهار صفه نمودار گشت چون باندرون قدم نهادم چه دیدم چهار صفه وسیع بزرگی که
هر صفه اش قریب بیست ذرع عرض و طول داشت بمجو تخم مرغ سفید و بیست شمع دو ذرعی
سه ذرعی در میان صفهای چهار صفه روشن بود در یک صفه نگاه کردم برادر خود را دیدم خرم و
شگفته و خندان عصائی از مرصع در زیر بغل گذاشته و رخت فرنگی پوشیده و کلاه فرنگی از
تسبیح مروارید و دانهای قیمتی بآن نشانده بر سر نهاده و کمر شمشیر مرصع بر میان بسته چون
مرا دید آشنائی نداد و بمرتبه خشمناک شده نگاهی از روی غضب بمن کرد که من از واهمه آن
نگاه با وجود آنکه برادر من بجا بود نزدیک بود که زهره‌ام آب شود مجملا نگاه چون بصفه دیگر کردم
از یاقوت و مروارید و لعل و زمرد و انواع جواهر خرمن خرمن بر سر هم ریخته و در صفه دیگر نگاه
کردم زر سرخ از من و کشش زیاده توده کرده بودند و در صفه دیگر زر سفید آنکه چهار صفه ریخته بود
فکری بخود کردم گفتم هیچ بهتر از جواهر نیست که یک دامن تمام پر کرده از برای خود نگاه دارم چرا که
کمیابه اش برابر یکصد امن زر است چون دست بجواهر برداشتن دراز کردم بیک بینی و صلابت
برادرم بانگ زد که مرا یارای ایستادن آن مکان دیگر نبود در وقت گریز راه با آن صفه بود که
برادرم ایستاده بود در محل گذشتن شمشیر را از میان کشیده و بر من حواله کرد خود را تا رفتم که از در دور
گیرم که شمشیر بر دوش من خورده و دست راستم از بازو افتاد این قسم زخمی خورده با واهمه تمام
از آن زیر زمین بیرون آمدم چند فرنگی که با آن حکیم که برادرم را این قسم ساخته بودند بر در آن
زیر زمین ایستاده بودند رفتند و دست از بازو افتاده مرا از زیر زمین بیرون آوردند و در آن
زیر زمین را با سنگ و آهک محکم گرفتند و مرا با این دست افتاده نزد پادشاه فرنگان بردند
و از زن و مرد ایشان بتماشای من از خانه بیرون آمده بودند و نظاره بر بازوی من میکردند
و خون از بازوی من میچکید و پادشاه فرنگ چون مرا دید و واقعه حال بعرض او رسانیدند
حکیم را قریب به هزار تومان خلعت و با اسپ و زین مرصع و پنجاه کنیز و غلام خوب صورت بار داد

کرونه و نوازش تمام او ما باین هنر نموده و حکیم بعد ازین زر و انعامات یافتن ما به پیش خود طلبید
و داروی خشکی بر زخم من پاشید که در ساعت زخم سر بهم آورده و خون بند شد و دردش برطرف
شد چنانکه گویی صد سال است که دست من چنین باز نزاده است و دویست تومان زر پادشاه
فرنگ عوض خون بها در من بخشید و مرا خلعت فاخر ممتاز گردانید و مرا از پیش خود رخصت داد
و در آن دو روز کشتی هم روانه شد القصه از آنجا دیگر که در دریا بودیم بمنزل مراد خود آمدیم قصه دست
افتادن من این نوع است که بعرض رسانیدم و ظاهرا این علم علم سیمیاست که در میان فرنگ
بسیار است و آن بازیگران هم ازین علم بهره دارند و این حکایت چون بسیار غریب و عجیب بود
و بگوش هرگز نخورده بود درین تاریخ درج کرده شد دیگر قلعه مندو از قلعهای نامی هندوستانست
و در زمان قدیم پیدا شدن آن باین نوع بود که یکی از برای کسب معیشت هر روز بکوه میرفته
و پاره هیمه با تبری که همراه داشته می شکسته و بشهر آورده وجه آن را صرف عیالان خود میکرده گویند
در دکان آهنگری تبر خود را می آورد که از برای من دام این تبر را درست و تیز کن آن مرد آهنگر
تبر او را درست کرده بدست او میدهد این مرتبه که بکوه می آید تبرش از چوب هیمه رد شده و بسنگی
بسنگی که آن سنگ آهن را طلا میساخته میرسد و آن تبر تمام طلا میشود و آن مرد از غایت نادانی
و ابلهی و بیدولتی که داشته چون دم تبرش کج شده بود باز بدکان آن مرد آهنگر می آید که این چه
قسم تبر راست کرده که همه دمش خراب شده و هم برنج برآمده آن مرد آهنگر چون هوش
تمام داشت میگوید که این تبر تو حالا ضایع شد اگر میخواهی که در عوض تبر خوبی بتو بخشم بیا و
آن سنگ که تبر تو بران خورده و این برنج شده نشان من ده آن مرد بی عقل او را برده آن
سنگ را نشان میدهد مرد آهنگر خوشحال شده آن سنگ را برمیدارد و بمنزل خود می آورد
و در اندرون صندوق خود محکم میسازد و قفل محکمی بآن صندوق میزند و در ریودی که کس را بآن چیز
نمیگذارد و این راز با کسی در میان نمی نهد و در تبر اعلا پیشکش آن مرد فقیر کرده از پیش خود
روانه میسازد و چون شب بسر دست می آید هر قدر آهنی و مسی که داشته تمام را طلا میسازد
و رفته رفته عمارات عالی بنا میکند و نوکران بسیار بهم رسانیده همه اسپ پوش و جنگ دیده
دارد نفری دویست تومان و سیصد تومان هر سال مواجب میدهد چون این آوازه بخشش
و چاکر نوازی او باطراف و جوانب عالم میرسد هر جا مردانگی و دلاوری بود بر سر او گرد میشوند
چون از زر و خزانه هیچ کاهی نداشته فاما جای محکمی نجسته که اگر روزی پادشاه عظیم الشانی

متوجه

متوجه دفع او شود پناهی داشته باشد بر سر چهار کوه که سر بفلک کشیده و وسعت تمامی بر بالای
آن کوه هست و چشمه آب فراوان بر بالای آن کوه جاریست در همه جا دران کوه اراده قلعه ساختن
و حصار کردن مینماید مجملا خود یکطرف با پنج هزار عمله و فعله و پسرش با پنج هزار مرد کارکن
شروع در حصار ساختن این قلعه میکنند تا مدت سی سال پدر و پسر بهم میرسند و
حصار دیوار قلعه را بهم میرسانند دوره این حصار چهارده فرسخ میشود حساب خرج این حصار
و قلعه از گفتن و نوشتن بیرونست چون این حصار را تمام میکنند هشت دروازه و دو
دریچه از طرفین راه میدهند و از هر دروازه چون بر سر کوه بلندی واقع است تا پایین تمام زینه ها
از همان سنگ کوه میسازد عادتکوه زینه پایه درست میدهند و از همان سنگ کوه پایها را میتراشند
هر طرفی قریب به چهار پایه نردبان هست که تراشیده اند و مسجد عالی در میان قلعه بنا
کرده میسازد که هزار و یکصفه دران هست و هر صفه منبری از سنگ تراشیده گذاشته اند
و روز جمعکی خطبه میخوانده اند و آنقدر کثرت مردم درین شهر و قلعه بوده که این هزار و یکصفه
تمام از خلق و فضلا در روز جمعکی پر میشده و در برابر این مسجد مقبره و گنبد عالی میسازد
که چون از دنیا رحلت کند دخمه ایشان بوده باشد و ازان گنبد طرفه حکمتیست که چهار ماه
علی الاتصال قطره قطره آب میچکد و بر بالای هم بسته میشود تا رفته رفته سنگ کلانی ازین
قطرهای آب از گنبد چکیده بهم میرسد و اکثر عزیزان و فرزندان خود را که بخاک درین مقبره دفن
کرده اند قبرهاشان ازین سنگ از قطره آب بهم رسیده است از سنگ مرمر این سنگ
شفاف تر و نرم ترست مجملا چون این قلعه را و این مسجد را در میان قلعه تمام میکنند و نواحی آن
ولایت را قریب یکماهه راه بتصرف خود در می آورد و باستقلال تمام پادشاهی آن
سرحد آن قرار میگیرد و در میان قلعه باغات بطرح و عمارات رفیع از برای خود و نگاه
چند که در خدمت او بودند همه از برای خود جاهای بتکلف میسازند چون پادشاهی او را استقلال
پیدا میکند پادشاه برهانپور حاجبی با تحفهای لایق نزد او میفرستد و دختر او را جهت پسر خود
میطلبد و قبول این معنی کرده باندک زمانی کارسازی جهاز دختر کرده با حاجب او روانه برهانپور
میسازد و چون این دختر را بسیار دوست میداشته غیر از جواهر و زینت بسیار و اسپان با
زین مرصع و ظروف طلا و نقره و فیلان مست کلان در پالکی دختر آن سنگی که آهن را طلا
میکرده میگذارد که چون خدای تبارک و تعالی مرا این حشمت و شوکت و کامکاری بخشیده و ملک خود را

بمن عنایت فرمود حالا از زمین و زمان از برای من زر می روید این سنگ را بتو میدهم که چون
مرا دیگر فرزندی نیست و بعد از من مبادا بدست غیری افتد اگر ترا در دنیا روزی تنگی پیش آید
ازین سنگ کار خود و عالمی بساز و اگر از تو بپرسند که از قسم جواهر نفیس چه چیز همراه کرده تو
این کیسه زرباف سر بمهر که سنگ در میان اوست بایشان نشان ده و بگو که پدر من این کیسه را
وصیت کرده که هر مثقال این سنگ بصد هزار لک اشرفی نمیدهم بواسطه خاطر تو این گوهر بی‌بها را
همراه تو کرده ام البته پادشاه برهانپور بر فراز این مقدمه اخواهد یافت که این سنگ بی‌بها
و تفاوتی نیست و نادره خبریست که از برای من فرستاده اند که این همه تعریف آن میکنند مجملا
چون دختر را بحاجب سپرده و کسان خود نیز همراه دختر کرده روانه برهانپور نمیکند و چون نزدیکی
برهانپور میرسد پادشاه خود باستقبال دختر از شهر بیرون آمده تا کنار دریا که چهار روزه
برهانپور است می آید و در کنار دریا خیمه و سراپرده و اسباب پادشاهی بر سر پا میکنند و دختر را
با عزاز تمام باندرون بارگاه در می آورند و خلعت فاخر بدختر و جماعتی که همراه دختر بودند با زر و
اسپ میدهند و ضیافت کرده و رسم مهمانداری بجای آورده پادشاه چون بر اسباب دختر نگاه
میکند با وجود اسباب بیشمار آثار شوکت پادشاهی همراه فراخور آنچه او در خاطر داشت همراه دختر
نبود و پادشاه برهانپور از دختر پادشاه ولایت سند او میپرسد که پدر تو هیچ جهاز و اسباب
که با همراه شما کرده و از عقب شما خواهد فرستاد دختر در جواب پادشاه میگوید که پدرم در
وقت رخصت کیسه زربافی از جواهر ملکه بی از جواهر همراه من کرده که هر مثقال آن خراج صد نفر
ملکت و مملکت که من از جواهر دنیا همین داشتم که بعزیزی تو همراه ساختم چون فرزندی
دیگر ندارم این را بتو ارزانی داشتم هر گاه از تو جواهر و اسباب تجمل بسیار طلب کنند تو این
جواهر را نشان ده دختر همین که این کیسه را بیرون آورده و در پیش پادشاه بزمین گذارد پادشاه
سر کیسه را باز کرده و چه دید پاره چشکی ملاحظه کرده اعراض شده بی آنکه خاصیت سنگ را از دختر
بپرسد از دست گرفته فی الحال در میان دریا می اندازد دختر پادشاه سند او را از همین کنار آب
رخصت داده به پیش پدرش میفرستد چون این خبر بپادشاه سند او میرسد فی الحال بوکلا
نوشته نزد پادشاه برهانپور میفرستد که با خبری که هر روز خروارهای زر از وی میرسید از ما بی
تو فرستادیم تو قدر آن ندانسته و خاصیت آن از دختر نپرسیده در دریا انداختی این خبر که بپادشاه
برهانپور میرسد چند آب باز فرا در آب می اندازد نشانی ازان سنگ نمی یابد تا سعف بسیاری

از

از انداختن آن سنگ بخود راه میداد و در وقتی که حضرت جنت مکانی پدرم جلال الدین محمد
اکبر پادشاه لوای جهانگیری بلند کرده بگرفتن پادشاه برهانپور میرود و یکی از فیلان مست
ایشان منفصد من زنجیر سنگ هند در پای آن از مستی گذاشته بودند گذارش در آب بجائی
میرسد که این سنگ افتاده بوده و چون این زنجیر آن سنگ همه جا مالیده میشود منفصد من
زنجیر که هفت نفر من عراق بوده باشد تمام طلا میشود چون فیل از آب بیرون می آید و این
واقعه بعرض پدرم میرسانند بسیار کسی در آب میفرستند که مگر ازین سنگ نشانی بیابند
مطلق پیدا نمیشود و قلعه میسند او باین محکمی پدرم در مدت شش ماه در پای آن قلعه نشسته
آن قلعه را فتح کرده بدست در آورده و دروازه های آن را و برج و باره آن را فرمود تا خراب کردند
و آن شهر را خراب ساختند چرا که هر کس این قسم قلعه در می آمد نمرود و قیش بخاطر میرسید که با صاحب
خود داعی بغی خود یاغی شود فاما دیگر در زراعت و آبادانی مملکت همه جا حدی اول ملکه را زیاد داشت
در هنگامی که لوای عظمت و جهانگیری نواب همایون ما بواسطه گوشمال حکام دکن باین حد و دیار رسید
و بر بالای این قلعه چون در آمدم و سیر کردم الحق خوش جای بهوائی در نظر آمد حصارش
اگرچه پاره افتاده بود در میان شهر عمارات عالی و بناهای عظیم فرمودم که در اندک مدتی ساختند
و قریب بخیال در آنجا ساکن گشتم و باغات بطرح و آبشارهای بتکلف فرمودم تا بنا کرده تمام کردند
و اکثر امرا نیز منزلهای رفیع و باغات بطرح ساختند و چون برخورداری فرزندم خرم در میان
معامله فرزندی عادلخان و حکام دکن در آمده بود و ایشان آنچه خلاصه زیده ولایت بود بتصرف
گماشتگان نواب همایون ما سپرده بودند مثل فتح که آن خوبی قماش از قسم زرتاری و غیره
در هیچ ملک از ملک هندوستان نمیشود و جنت مکانی پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه مکرر میفرمودند
که وقتی که ملک دکن بدست در آید فتح را حصارش بخشت از طلا و یکی از نقره خواهم ساخت
الحق انچنین ملکیت و جمالگرهای بخت حسین نظامشاه بوده و ختیاپور که آن سبزی و خوش هوا
ملک در دنیا نمی باشد دیگر بکار راه ولایت برار که در معموری برابر بتمام ملک هندوستان است
همه را پیشکش نواب همایون ما کردند و فیلان مست کلان کلان بها قریب بچهار صد فیل با
یراق و زنجیر و گران بند و زنگ و کجل پوش منگب همه از طلا که هر کدام ازین فیلان سنگ
منبج و یراق طلا ایشان میشد و جلهای مخمل مشکی تمام بطرح بر روی آن مخمل جا لوزان از
مروارید کشیده کرده بودند و سه تسبیح مروارید هشت دانه که هر تسبیح از انها بسه لک روپیه و به جواهر بسته

قیمت کرده و شخته زمرد کهنه از شصت مثقال که آنرا جواهرسنجان هشت لک روپیه قیمت کرده و دیگر از
یاقوت و زبرجد و لعل و دیگر تحفهای لایق که نوشتن آن بطول می انجامد همراه درگاه گیتی پناه
ما فرستاده و فرزندی خرم را پیش داشته بالتماس قصبه چند که مارا در اینجا مدد معاش
باشد نواب همایون ما هم از آنجا که نشاء گذشتگیست با ایشان بر سر لطف و شفقت آمده
باقی ولایت ایشان را باشان واگذاشتیم و سکه و خطبه بنام نامی همایون ما کردند و آن
ولایت را بخان خانان که الحال بجای فرزند و برادر هست حل و عقد آن ولایت را واگذاشته ام
و فرزندم خرم چون از بر ما بدور بکورنش نواب همایون ما سرافراز گشت استاد محمد نام نایی را
همراه خود آورد که بنام نامی شما صوتی بسته و در علم موسیقی تمام عیار است و در نی نوازی بی نظیر
روزگار چون او را بنظر همایون ما گذرانیدند و صوتی ساز نواخت الحق بسیار بسوز و با تأثیر بود
امر فرمودم تا قپان طلا را حاضر کردند و او را بزر سنج فرمودم تا بکشند در ساعت از مجلس
بی رخصت ما ناپدید شد بعد از زمانی استاد محمد بنظر آمد پشته از سی نی برپشت بسته و دختر
شش ساله بدوش گرفته که من از وقتی که بنام نامی نواب همایون شما این صوت می بستم
این دختر در کنار و دوش من بود حالا که مرا بزر میکشند چون او محروم بوده باشد محال است
اینها را از و قبول کردیم فاما حیرت کرد که هر چند بخشیان سعی کردند بر روی قالیهای زربفت
در حضور ما بی ادبانه بالگش میکرد و چون بزرش کشیدند پنج من سنگ هند که پنجاه من عراق
بوده باشد بزر سنج کشیده شد که عبارت از پنج هزار تومان بوده باشد فرمودم که یکبار
دیگرش با این قپان طلا بزر نقره بکشند و زر مرتبه دوم را به دخترش دهند روز دیگرش که
بکورنش نواب همایون ما سرافراز گشت این مضحکی واشت که استاد محمد نایی آمده از
من طلب گستراب میکند که هر روز از سرکار ما دو کاسه تا بمن میداده باشند دیدم که پر بازاری
و بی شرم مردکیست و در بی ادبی و بی شرمی بسیار دلیر است فرمودم که در ساعت از اردوی
ظفر قرین او را بیرون کنند این طرز اختلاط و بیشرمی هنرش را ضایع داشت هیچ چیز در این
روزگار با ادب نمیرسد خصوصا در خدمت پادشاهان بیت ادب توزیست از تاج الهی
بنه بر سر برو هر جا که خواهی • و فرزندی عادل خان چون مدتی استاد محمد نایی در خدمت او
می بود و طاهرا از بی ادبی این در هم شده از شهر خودش پیاده او را اخراج میکند این
بار اولش بوده و کسی هم در مجلس نواب همایون ما گفت که در شراب خوردن بسیار سیاه مست و

دنیا را

و دشنام داده بوده و شاه عالمپناه شاه عباس و را هم از این بی ادبی و بدمستی از پیش خود اخراج
میکند و حاذلجان بخانه او داده در وقت اخراج کردن میفرماید تا از وی پس میگیرند اگر چه بزر طلانه
لایق بود و این قسم مردکی اگشین و آخر می بیت با این عمل از وی پس گرفتن و او را از دوی خود
دور کردن فاما لایق همت و بزرگی خوانده بودم در رنگ آب از زمین بر داشتن است هر چه
بکسی بخشند و از وی پس گیرند هر چند او گناهکار باشد دیگر در قلعه مندو بمن رسانیدند که میرزا
رستم را پنج هزار تومان قرض هست و قرضدارانش ها درستی میکنند با وجود منصب پنجهزاری
سوار که قریب بیست و دو لک روپیه هر سال با و میرسد که عبارت از نود هزار تومان عراق بوده
باشد غیر انعامات و نوازشات پادشاهانه که با و میکنیم فاما هرگز سر از قرض بیرون نمی آید
بعضی از بی برکتی در سرکار هست از نامقیدی و فسق ایشان است و نه آنست که سر زده خرجی
هم داشته باشد و شنیدیم که هرگز اهل نغمه یا شخص موزونی بتکلف نمایانی کند با این کم خرجی
و این حال همیشه در غرقاب قرض است و با میرزا یکی از مجلسیان در این وقت که حرف او
میگذشت گفت که این بی برکتی از ظلم و تعدی و ستم و دست درازی که بظلم و تعدی از خلق
خدا بگیرند آن زر چه برکت دارد و هر ملکی را که شما باو عنایت فرموده اید هم در سال اول از ظلم او
سکنه و مردم آن شهر جلای وطن کرده از شهر بیرون میروند و آن شهر خراب و ابتر میماند بایاد خود
این کلمات که در حق او ذکر کردند که سر پادشاه غضبناکی بود او را در ساعت طلبیده بیکبار او
بر دست و پای فیل می انداخت و او را هلاک میساخت تا این شر از سر جمیع خلق الله دور گشت
فرمودم تا قرضدارانش تمام بحضور طلبیدند و پنج هزار تومان قرضش را تمام از خزینه دادم و
فرمودم که تا درا رو جار کنند که هر که بعد از این بمیرزا رستم قرض دهد موازی آن زر جریمه از او
بگیرند و او را طلبیده گردم که اگر من بعد شکوه ترا و تعدی و ظلمی که برعایا کاشتکاران تو میکنند
و تو میدانی و منع ایشان نمیکنی بواسطه نفع خود اگر من بعد این قسم حرفها از تو بگوش من
برسد ترا سیاست تمام صایع خواهم ساخت عدل با بزرگی و کوچکی نسبت ندارد اگر همه فرزند من باشد
که بکسی ظلم و تعدی کند اول شکم او را پاره خواهم ساخت تا عبرت دیگران گردد و بمیرزا رستم در ساعت
دو کلمه نوشته دادم که من بعد اگر کسی از دست کاشتکاران من فریادی شود سر من در موعد تکلف
بوده باشد من تا غایت شنیده بودم و این مقدمه بگوش من نخورده بود که مردم من ستم بر رعایا
میکنند گرم از پادشاهست دیگر چون مدتی بود که بگجرات نرسیده بودیم و طپتیل میرو

گشت گجرات داشت لوای عزیمت بآنطرف درست کرده از قلعه مندا و چون بگجرات نزدیک
بود متوجه شهر گجرات شدیم و چون نزدیکی گجرات رسیدیم جنت مکانی پدرم جلال الدین محمد
اکبر پادشاه در زمانی که فتح گجرات کرده بودند بر سر زمینی یکی از مقربان داده که آنرا عمارت
عالی و باغ کلانی در انجا بسازند اتفاقا اول مرتبه که بکنار شهر گجرات رسیدیم نزدیکی باغ
خان خانان منزل واقع شد خیر النسا بیگم دختر خان خانان همراه اردو بود پیش آمده التماس
کرد که من این آرزو دارم که شما را در باغ پدرم مهمانی کنم و شما چند روزی در انجا توقف کنید
التماس ورا قبول کرده ماندیم تا او تهیه مهمانی درست کند از جمله وقتی بود که درختان همه از
سرما برگ ریخته و عریان گشته بودند هفت روز کارگران را از شهر گجرات طلب کرده هر
نازکی از استاد و شاگرد و از هر قسم درختی که درین باغ بود فرمود تا برگ آنرا از کاغذ
رنگین و پارچه و دیگر از موم بهمان طرز راست کردند و میوه آنرا از موم رنگین بهمان شکل از درخت
نمایان کردند از قسم نارنج و لیمو و سیب و انار و شفتالو و آلو و قیسی و اگر میوها آنچه در باغ
بود برگ آنرا و میوه آنرا شبیه ساختند و از قسم گل درختش برگ برآورده و گل شکفته انجان
این گلها را و برگ درختان را از کاغذ رنگین و موم درست کرده بودند که من وقتی که در باغ قدم
نهادم فراموش کردم که نه وقت بهار و میوه است میل کردم بچیدن گل و میوه و آن القدر
درست ساخته بودند که گویا همان گل و میوه تر و تازه است که درخت بار آورده باشد و آراسته
جابجا بهای باغ را بمخمل سبز و دارایی سبز انداخته مجملا زمین سبز و درختان سبز و میوه دار و گلها
رنگ رنگ شگفته حتا که من در موسم بهار باغ را باین سبزی و خرمی و شگفتگی هرگز ندیده بودم
و چون ما را درین باغ تکلیف کرد هفت شبانروز نگاه داشت و نگذاشت که بیرون آییم
بغیر از تکلفات خوردنی از اطعمه و اشربه قریب بهفتصد حرم که همراه بودند هر یک از ایشان
از پارچه نفیس و زربفت عراقی و عنبر چهای قیمتی پرکار و دیگر جواهر آلات هر یک را موازی دوازده هزار
روپیه تحفه که چهار صد تومان عراق بوده باشد در پیش گذاشت و آنچه پیشکش از برای نواب
همایون ما آورد قریب بچهار لک روپیه که دوازده هزار تومان عراق بوده باشد از جواهر و
پارچه و اسپ عربی و عراقی پیشکش کشید و تا قریب دویست خان پنجهزاری و هزاری که از
ظفر قرین نواب همایون ما بودند هر یک از ایشان را از خلعت فاخر و کمر مرصع و جیقه مرصع و شمشیر
مرصع و اسب با زین مرصع یک یک لک روپیه که سه هزار تومان عراق باشد نوازش کرده ایشان را

بابی

بابین خلعت و بخشش شاهانه سرافراز ساخت و از قسم کارخانه داران و اهل خدمت را خلعت یکی
تمام را پوشانید اورا تسبیح مرواریدی از پنج لک روپیه قیمت عنایت کردم که بجهت سرکار ما گرفته
بودند و یک جفت لعل او مرحمت نمودم که سه لک روپیه می ارزید که عبارت از پنج و چهار هزار
تومان عراق بوده باشد قیمت تسبیح مروارید و لعل و هزاری منصب بدرش افزودم چون
که این قسم کاری و سرکاری از صد مرد نمی آید که دختر خان خانان در هفته و در فصل عریانی
باغ باین خرمی و سبزی و شگفتگی باغ را بما نمود چون بشهر گجرات داخل شدیم اکثر عماراتی که
جنت مکانی پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه فرموده بود که ساخته بودند منظر خوش
نیامد فرمودم که از بیخ بغلطانند و عوض بطرح تازه بسازند و پنج ماه در گجرات بسیر و
شکار مشغول بودیم الحق که گجرات از شهرهای نامی هندوستان است و در زمان میرزایان که
درین شهر پادشاه بودند هفت جای نقاره پادشاهی هر که ام می نواختند از بزرگی
که این شهر دارد و هشت و نیم پوره در اول گجرات است که هر پوره یک شهریست مثل شهرهای عراق
و خراسان و ماوراء النهر و حاکمی علیحده میخواهد و در راسته بازار شهر گجرات پنجهزار دکان صراف
بزرگی شهر را ازهمین قیاس میتوان کرد چرا که سر شهری که یکهزار و پنج دوره داره و در آن شهر
بهایتش ده صراف زیاده گویم هست صراف بیشتر کار نمیتواند کرد عظمت شهر را منظور دارم
که هرگاه صرافش اینقدر نشسته باشد دیگر اصناف شمار ندارد و از بسیاری مردم که درین
شهر هستند چه افزاید دزد بسیار است با وجودی که قدغن کشتن دزدان را هم بسیار کرده ام
و هر روز دویست و سیصد از حرامی و دزد و لکلو میکشند و ایشان را بقتل میرسانند فاما پند نه
نمیگیرند و عادت خود از دست رها نمیکنند و راه گجرات امن نمیگردد و همیشه سوداگران را
گجرات آزار بسیاری میکشند و کامی شدیم وقتی که از گجرات ده منزل بیرون میرود ایل
دور باغی اسکوبه رباعی طی کرد رهی لطف حی بیچون ۞ راهی که بود خاک وی آغشته
بخون ۞ وارد بجایات تازه کوی دست ۞ شد زنده هر آنکس که زگجرات برون ۞ راهی که
بجای سبزه اش سر دروند ۞ ترسنده یلان چو نام آن ره شنوند ۞ طی کرد رهی بزور نان
ورنی این راه نه راهیست که آینده و روند ۞ و فرزندم شهریار کامی را در خدمت خود نگاه داشت
و منصب لایق باو مقرر فرمودم و در گجرات کمابیش راه نیز جنگل است و درخت روئیده
که بدشواری آدم تردد میکند و جانورهای خوب و عجب درمیان این جنگل هم میرسد و از

که متوجه گجرات شدیم نور الدین قلی را امر کردم که از خزینه زر بگیرد و هشت هزار مرد اره کش و
تبردار بهم رساند و راه جنگل گجرات را یک سر تیر در عرض جنگل بزنند تا اردوی ظفر قرین
نواب همایون ما بفراغت تواند گذشت و از گجرات تا کنار دریای عمان ده روزه راه است
چون دیدن دریا در خاطر بود متوجه شده به بندر سورت آمدیم و در میان یک فرسخی دریا
فرمودم تا تخت کلانی پایه دار ساختند و از آهن هزار من و دو هزار من سنگ هند لنگر
گران بر پایهای آن تخت گذاشتند که موجه نتواند آن را از جای برداشت و هفت شبانروز
درمیان دریای عمان در غرابها نشسته شکار ماهی و سیر دریا مشغول بودم و از انجا
لوای عزیمت بجانب اجین که از شهرهای عظیم و قدیم هندوستانست عزیمت درست
کرده از کنار دریای عمان روان شدیم و ... ب شیرین دریای کلانی در کنار قلعه اجین در
گذرد فرمودم تا در کنار آن دریا عمارتی عظیم بنا کردند و قریب چهل روز بسیر و شکار آن
نواحی مشغول بودیم و در اجین یکی از مغلان برسم تجارت می بود و هر هفته از زنان شاه خوار
یکی را پیدا میکرده و وعده میکرده داشته که در فلان باغ انتظار تو داریم آن عاجزه نامراد
خوش و نهایت زینت کرده و زرهای بسیار بر سر و روی خود ترتیب داده خود را با یکی از
کنیزان خود جلوداری آن باغ میرسانیده و آن مغل ناپاک بدبخت آن زن را تا نصف
شب با این زن در صحبت بوده و او را کیفی کرده نصف شب تفر و کنیزاو را هر دو کشته و دست
برگلوی این زن بیچاره نهاده او را باسم هلاک ساخته و زرهای او را تمام برداشته بمنزل خود میرفته
و این کشتها را در کوی بجاک میکرده و در هفته دو مرتبه این فعل قبیح از وسر میزده و کس
نمیدانسته که فلان زن شاه خوار چه بر سرش آمده هر بار باین وسیله صد تومان دویست
تومان پیدا میکرده و این خون ناحق را شیوه خود ساخته درین مرتبه جماعتی پی برده او را
می آورند و با زن شاه خوار گشته و زرهای آن زن او را استمال بسته و در بغل گذاشته بحضور
نواب همایون ما آورند فرمودم بکوتوال تا بمنزل او روده تفحص کنند که از بابت زرهای زنان دیگر
چیزی در منزل او دست یابند که شاید که رقیبی داشته باشد و از بابت رشک این تهمت را
با او بسته باشند اتفاقا کوتوال که بمنزل او میرود قریب شش کاه صندوق از ده هزار دویست زرهای
زنان بحضور نواب همایون ما آوردند چون این معامله انتشار یافت اکثر وارثان آمدند و هرکس
زرینه را صاحبی کردند فرمودم تا آن سیاه دل بدخصال را بر سر میدان برند و بند بندش بکارد

از بلیه بکردجه ساینده و بعبرت تمام او را بقتل رسانند تا عبرت دیگر ناپاکان گردد و از اجین
چون لوای عزیمت بجانب فتحپور بلند کردیم در فتحپور قریب چهار ماه اقامت واقع شد
چون در شهر آگره مرگی افتاده بود و خلق را بیماری بهم میرسید تمیز که هوا شروع در سردی
و خوبی کرد و مرگی از آگره برطرف شد از فتحپور بباغ دهره که در کنار شهر آگره واقع است نزول
کردیم و این باغ را جنت مکانی پدرم در اوایل سلطنت و پادشاهی خود ساخته بودند و چهار
دریاچه در میان این باغ هست که هر دریاچه یک کروه عرض و طول آنست و در هر کنار دریاچه
عمارت عالی تمام شده و سروهای قدیم نشانده و کلان درین باغ بسیار است و دیگر درختان
کرسایه افکن گشته اند و درختان میوه دار هم بسیار است ازین باغ داخل شهر شده و اول بزیارت
جنت مکانی پدرم جلال الدین محمد اکبر بادشاه با سکندره رفتم و عمارتی بر سر قبر آنحضرت
فرموده بودم تمام کرده بودند الحق منظر بسیار خوش آمد اول جلوخانه که هشت هزار فیل
تواند استاد گردش همه طاق و صفه بسته بودند و دروازه که باندرون می آیند سی ذرع در
سی ذرع چهار طاق زده بودند و سرش بطریق گنبد بهم آورده چهار طاق زده بودند و
بلندی این طاقها یکصد و هشت ذرع میشد و شش مرتبه عمارت بر بالای همدیگر ساخته
بودند و تمام از سقف تا پایین مصور پرکار از طلا و لاجورد تمام شده و چهار طرف طاق چهار مینار
از سنگ تراشیده و سه طبقه بالا برده اند و از دروازه که باندرون میروند تا عمارتی که جنت مکانی
پدرم اکبر پادشاه آسوده قریب یک کروه است این خیابان را فرشش از سنگ تراشیده ست
کرده اند هر سنگی دو ذرع و ده ذرع و عرض پنج ذرع این خیابان کرسی است و از دو طرف باغ
و از هر طرف این خیابان سرو و کاج و درخت سپاری نشانیده اند و هر یک سر تیر
درین راه رود دریاچه آبی فواره دار ساخته اند تا نزدیکی عمارت سر قبر آنحضرت میرسند
از هشت دریاچه فواره دار میگذرند هر فواره ده ذرع بالا آب در جوش است و عمارت سر
قبر آنحضرت هفت طبقه بر بالای هم ساخته شده هر طبقه از طبقه دیگر کوچکتر تا طبقه هفتم
کوچکتر بطریق گنبد سر آن را بهم آورده اند و آنطرف عمارت سر قبر حضرت باز در یک
اینطرف فرش راه را از سنگ سرخ تراشیده و دو طرف باغ درختان سایه افکن است
و حصار این باغ و این عمارت تمام از سنگ تراشیده است یکصد و هشتاد لک اشرفی
خرج این باغ و عمارت و حصار آن سرکار مجری داشت و فرمودم که هر روز چهارصد لنگری طعام

و پانصد لشکری حلاوه بفقرا از انجا میداده باشند و هر غریبی که بانجا رسد او را لنگدازه که خود
مینج کنند اگر هزار کس و ده هزار کس بوده باشند و چون بمقبرهٔ آن جنت مکانی داخل شدم
حال مرادست داد که گویا همان طریق پادشاه زنده اند و بر تخت نشسته من سلام و کورنش
ایشان رفته ام آخر در پای قبر ایشان افتاده گریه بسیاری کردم و از انجا بیرون آمده پنجاه هزار
روپیه طلبیده ام بواسطهٔ آمرزش روح مبارک ایشان بفقرا و مساکین انجا دادم و از انجا سوار
شده روانه شهر آگره گردیدم که سه گروه راهست و عمارتی که تازه فرموده بودم که در شهر آگره بسازند
داخل شدم از جمله ایوانیست * و که در کنار دریای جمنه واقع است و سی و پنج ستون
بر دور این ایوان برپاست همه را به سکه طلا گرفته یاقوت و مروارید و زمرد نشانده و زیب
داده بودند و سقف ایوان از بالای چوب پوش بطریق گنبد تمام از خشت طلا سر بهم آورده
ساخته اند و دیوارهای آنرا تصویر پرکاری ملان رزکار صنعتها نموده اند و این شاه برج
چهار طبقه عمارت بر بالای هم ساخته شده طبقهٔ اول بنوعیست که ذکر کرده شد اما این بنا
پر دهشت در شتیست که چهار ایوان کوچک بطرف دریا دارد و گاهی که طبیعت مایل جنگ
فیلان مست هست و جنگ نیله گاو و آهو و گرگ در این ایوان که بزمین نزدیکترست می نشینم
و طبقهٔ سیوم که نزدیک مهر یاست درین عمارت باکثر امرا از پیاله خود ایشان را شراب هم
و صحبت میدارم و درین عمارت حکم نشستن امرا در مجلس کرده ام و در حجره که بار عام و
خاص است آن را یاره دیت مشبک که تمام از طلا ساخته اند و ایوانی در پیش این پرده واقع است
ستون و سقف و تکیه بل ایوان تمام از طلا ساخته اند و مرصع کرده اند و در پایین ایوان صفهٔ
کلانی درست کرده اند و دور آن صفه را محجر طلا ساخته اند یک قد آدم بلندی آن میشود
که ارباب غوث و سلاطین از پنجهزاری تا هزاری در میان این محجر ایستاده شود و بر روی این
صفه تمام از قالیهای چهل زرعی و سی زرعی فرش انداخته شده و بر بالای سر صفه شامیانهای
مخمل زربافت سه مرتبه بر بالای هم زده اند که تا حرارت آفتاب کارگر نشود و این حجره که
مشبک از طلا ساخته شده و در میان سنگ عنبر و مشک پر کرده اند تا همیشه بوی عطر
بدماغ میرسیده باشد هیچ قوتی ببدن آدمی بهتر از بوی خوش نیست چرا که پادشاه خدای
روح است و روح هرگاه در فراغت بدن حالی و قوتی دارد و این حجره مشبک طلا بنوعی ساخته شده
که در سفر و حضر همه جا همراه است و در هر جایی که لشکر اقامت افکنده میشود این بزم را آراسته

میکنند و انجنان حجره که از تختهای سقرلات گرفته و ایوانها و پردها در بیابان میاندازند از
تختها که همراهست باندازهٔ هر دو حجره که هیچ فرق میان شهر و منزل خود و بیابان نیست
و بلحظه میت که طبیعت بی مجلس آراسته و صدای نغمه و بربروی بوده باشد و از خوش
و ساز خوب هم قوت روح است پس واجبست که همه جا متابعت روح کنیم بیت کیستی
ندانم ازین به سخن * که غمگین نباشی ز چرخ کهن * بشادی به ار بگذرد روزگار * بود عشرت
در شب و روزگار * ولی مبتدا دور رو بجای دون * یکی جام می را ز بی صد ز خون * و پنجره
من طلا سنگ هند در ساختن محجرها و پردهای مشبک بکار رفته که عبارت از سیصد هزار
من عراق بوده باشد زینت و بنا همه آن نیست که بدست آورند و در چهار دیواری محکم گشته
تا زمانی که بحجرت نگذارند بهتر آنست که بار و در نظر جلوه گر شده زینت مجلس و بارگاه حرم
اقتداران گردد و چون در آگره لشکر اقامت افکندم احدی را امر کردم که آوردن فرزند
برخورداری پرویز باکه آباد رفته او را بهمراه روز الله آباد ببارگاه نواب همایون ما حاضر سازد
چون خبر رسیدن پرویز بیک روزه آگره آمد جمیع منصبداران و امرای نامی را امر فرمودم
که باستقبال پرویز از شهر بیرون روند و همین که باو رسند از دور که نیز تر مانده از
اسپ پیاده شده کورنش او سرافراز کروند و تا او حکم کند که سوار شوند همه پیاده در جلو او بروند
بغیر از نواب اعتماد الدوله که پیاده شده او را کورنش کند و همان لحظه سوار شود به این طریق
از کوچک تا بزرگ قریب به بیست هزار کس به پیشواز او فرستادم و او را آخر روز بباغ گل
افشان در آورده و روز دیگر امر کردم که از قلعه آگره تا باغی که پرویز نشسته است دو کروه
است چت جای نقاره شادیانه میزده باشند و اکثر مردم شهر و زنان شاده خواه
تمام باستقبال پرویز بیرون روند و فرموده که تا قریب سی هزار فیل مست کلان از سرکار
همه آراسته کرده در زیر یراق طلا و مروارید بکشند و سراو فرزندم پرویز برند و سی هزار
اسپ عربی و عراقی همه را بزین مرصع و گردن بند مرصع و لجام تنه مرصع زیب داده
بسر او برند و در وقتی که او سوار شود همه جا پیش پیش او کتل بکشند و از قسم شیر و ببر و گرگ و
و یوز و پلنگ و اکثر این جانوران تمام را زنجیر طلا در گردن و جل زربفت پوشانیده به پیشواز
او بیرون برند و سرو پای خاصهٔ خود را و کمر مرصع که در میان داشتم که بهار لک اشرفی
تمام شده بود و جیقه مرصع از یک لک روپیه از پیش شمشیر مرصع از سه لک روپیه قیمت و هیچ

مرواریدی از پنج لک روپیه و پای فرزندم پرویز فرستادم و امر کردم که از بندهای کلان اخلاص
از پانصدی تا پنج هزاری هر کس فراخور حال خود تحفه لایق بجهت پرویز ببرد از خرد و کلان آنچه
برده بودند که بقلم آمد از زر و جواهر و فیل و اسپ عربی و عراقی موازی چهار صد لک اشرفی میشد
روز دیگر پیشکش پرویز را از دریا گذرانیدند و باندرون قلعه اکره بحضور آوردند همین که از دور پیدا
شد هفت مرتبه بزمین سر نهاده پیش می‌آمد تا مرتبه هفتم دست بر سینه نهاده در برابر ایستاد
بصادق محمد خان بخشی و خواجه ابوالحسن بخشی امر کردم که شمایان رفته از دو طرف پرویز دو دست
دوش او را برداشته بر بالای جروکه آورده بپابوسی نواب همایون ما سربلند سازند
چون بپابوس سرافراز گشت بدست راست خود او را حکم نشستن فرمودم و فرزندی خرم را
بدست چپ خود نشانیدم چون پرویز از خرم در سن بزرگتر بود رعایت بزرگی و کوچکی در سال
اینقدر می‌باید کرد فرمودم که منزل مهابتخان را از جهت نشستن پرویز خالی سازند و در آن وقت
مهابتخان در سرحد کابل بود بواسطه دفع سرکشان آن حدود و اهل خانه مهابتخان را بجای
دیگر گشتم منتقل ساختند روز دیگر که پرویز بکورنش نواب همایون ما سرافراز گشت سه سفید فیل
کلان کلان بها که هر یک ده هزار تومان میش می‌ارزید پیشکش گذرانید و هزار و پانصد اسپ
عربی و عراقی دو ساله و سه ساله جوان با زین طلا و مرصع پیشکش گذرانید و هزار شتر جماز
دونده و همه با جلهای زربفت و افسارهای همه از مشک طلا برسه و زنگوله‌های از طلا بر گردن
و پای و پانصد بهل همه از مشک طلا نشیمن آن ساخته بودند و گاوهای سفید سر و دم سیاه
گجراتی که هر جفت آن گاو و بهل بهزار روپیه ارزان بود و سه هزار خوان پر از زربفت عراقی و
گجراتی و چند مخمل و اطلس و سی خوان پر از جواهر از عنبرچه و خنجر و شمشیر و کارد و بعضی ظروف آنها
از جواهر مثل یاقوت و زمرد و لعل و مروارید پر بود و سه صد صراحی از طلا همه را مرصع کرده
سیاه قیمت پیشکش پرویز که بنظر گذرانیدند شش صد لک اشرفی میشد ده هزاری منصب
داشت او را بمنصب سی هزاری سربلند کردم و تسبیح مروارید ده لک روپیه بگردنش انداختم
و حکیم حاذق پسر میر حمام را که میر حمام برادر حکیم ابوالفتح بود با تالیقی پرویز سربلند کردم
او دو هزاری منصب داشت او را بمنصب سه هزاری سربلند ساختم و کمر و جیغه و شمشیر مرصع
و اسپ با زین مرصع باو عنایت فرمودم حکیم حاذق بسیار نیک ذات و خوش محاوره
و خوش کلام و متانت تمامی باو هست بنا بر آن او را در خدمت پرویز وا گذاشتم که فرزندی

پرویز

پرویز بصلاح او کار میکرده باشد و برای او رجوع مهمات ملکی بهر کس کنند و تا او در خدمت
او هست بالکلیه خاطر از جانب پرویز جمع است چون ملاها از آمدن پرویز باکره گذشت یکروز
پرویز رو باکی در گردن خود کرده و تا رسیدن سر را بپای من نهاد و شروع در گریه کرد
گفتم بابا چه حاجت و این گریه بچه سبب است در جواب گفت که پیش ازین بجز این قرار
نمیتوانستم داد که ما سه برادر همیشه بعیش و شکار روز فراغت میگذرانیده باشیم و یک برادر
ما که از ما بزرگتر بوده باشد حالا با چند سال شده که در بندی خانه است و آدمی از گناه خالی
نیست و سهو و خطا از آدمی سر میزند بهر حال کرم از پادشاهست التماس دارم که
از سر گناه او در گذشته او را بلطف خود از بندی خانه بیرون آورده و از ظل مرحمت
و التفات شاهانه سربلند و ممتاز گردانند از التماس فرزندم پرویز [illegible]
اما فرمودم که اگر تو ضامن او میشوی که از و سرپیچی سر زند تو از عهده بیرون آیی مرا او را
از بندی خانه خلاص میسازم پرویز دو کلمه ضامنی نوشته بحضور آورد و طرح جشن و مجلس
فرمودم تا در باغ دهره درست داشتند و از قلعه اکره بباغ دهره آمدم و آصفخان را و خان جهان را
امر کردم که رفته اول بنصیحتی چند فرزندی خسرو را بکنند و به بینند که طبیعت او نرم شده یا
هم آنچنان بر سر پرخاش است بعد از آن از بندی خانه بیرون آورند آصفخان از پیش
خسرو که آمد گفت بمرتبه ملایم شده که سر از خجالت بالا نمیکند چون از آصفخان این کلمات شنیدم
سروپای خاصه خود را با کمر مرصع و شمشیر مرصع و اسب با زین مرصع و فیل کوه پاره نام که بچهار
روپیه پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه خریده بود و همیشه فیل جلو خاصه من بود با تخت مرصع
که بر بالای آن ترتیب داده بودند قریب سی لک اشرفی خرج آن تخت شده بود که نود
هزار تومان عراق بوده باشد از برای فرزندم خسرو فرستادم و از هر اسباب شوکت
و زینت و حشمت هر چه پادشاهان را در کار است سه دست و چهار دست از برای او فرستادم
و گفتم هر چه او را دیگر در کار بوده باشد بعرض رسانند تا از برای او مهیا سازم و فرمودم
که تا تمام امرا از خرد و کلان بکورنش او سرافراز گردند و هر که ام که بکورنش او میروند تحفه لایقی از
برای وی ببرند و از در بندی خانه که او سوار میشود تا در باغ دهره که یک کروه راهست جمیع امرا
در سر جلو او پیاده میرفته باشند غیر اعتماد الدوله باین عزت و این نوازش پادشاهانه
او را بحضور خود طلبیدم و او را بعد از پانزده سال بکورنش همایون خود سرافراز ساختم و چون

از دور پیدا شد اشک ندامت از دیده چکانیده و هردم بر روی خاک سجده کرده پیش
می آمد تا نزدیک آمده سر را بپای من نهاد و بخجالت تمامی سر بر نمیداشت هر چند تکلیف
سر برداشتن میکردم میگفت که من چه رو سر برداشته بر روی شما نگاه کنم من گناهی
کرده ام که عذر آن نتوانم خواست بعد از گریستن بسیار سر برداشت و این ابیات را بخواند
دو جهان زاده توام همت * زندگی بخش انس و جان کرمت * سایه آفتاب تو خورشید آفا
تو سایه جاوید * چمن آرای گلستان قدم * نخل پیرای بوستان کرم * همه آزادگان ترا
بنده * بندگانی ز خواجه شرمنده * از تو دارند تاجداران تاج * خیل خانان بخیل تو محتاج
رتبه آسمان بلند از تو * پشت این خاک مستمند از تو * مور گر قوت دلیر شود * عاجز او ورنه
شیر شود * من نادان اگر تبه کردم * نامه خویش را سیه کردم * تو ببخش از کرم گناهم را * پاره کن نامه
سیاهم را * گرچه بیشکو زفته ام راهت * نا امیدم مکن ز درگاهت * توبه یارب ازین گنه کاری
باز کردیم از تبه کاری * پادشاها ز کار خود خجلم * وز بهای خویش منفعلم * من که ام کز تو این و آن
خواهم * هرچه خواهی تو من بجان خواهم * تو آموختن جهانبانی * جهل محض است عین نادانی
یکره از مرحمت نگاهم کن * نور لطفی چراغ راهم کن * بعد از خواندن این ابیات باز بپای من
افتاده سجده کرد و باز برخاسته دست بر سینه نهاد و در برابر ایستاد هر چند تکلیف نشستن
کردم بهیچ وجه قبول نشستن نکرد که من اگر تا ده سال ایستاده باشم و شب و روز خدمت
کنم از شرمندگی گناه خود هنوز بیرون نمی آیم فرمودم تا صراحی مرصعی پر از شراب و پیاله مرصعی
آوردند و خسرو و خرم و پرویز و شهریار هر چهار پسر خود را در یکجا نشانیدم و گفتم شماها
بهمدیگر پیاله دهید تا من از دور تماشای شماها کنم فرزند دیگرم سلطان بخت در بنگاله بود
بواسطه دفع سرکشان آن بلاد ایشان بهمدیگر پیاله سرخوش گشتند و دست همدیگر را
بوسیدن آغاز کردند پرویز در اثنای کیف که بسیار سرخوش گشته بود آمده در پای من افتاد که
ما چهار برادر را منصب چهل هزاری و سی هزاری و بیست هزاری سرافراز کرده منصب برای
برادر بزرگ اگر عنایت نشود موجب شکسته دلی ماست بنابر عجز و التماس پرویز منصب بیست
هزاری بخسرو عنایت کردم اگرچه بعد از من پادشاهی از آن خسروست در توزک ما تاب پدر بزرگ
هست پادشاهی به دیگر فرزندی نمیرسد بالکلیه رسم ما گذشته او را مختار ساختم
که هر وقت و هر زمان که خواهد سیر و شکار رود و روزه و بیست روزه از شهر بیرون رود و فرزند

چون تقاضای سلطنت است با ایشان تا بچون همراه بودن لایق نیست دیگر معز الملک از
آدمی زادهای اردستانست و در حرافی و تمرهای هیچکس باو نمیرسد و همیشه که از دور پیدا
میشود خندان شیرین کلام و خوش حرفست که طبیعت مایل بحرف زدن اوست و در
شناختن جواهر حالا هیچکس باو نمیرسد و هیچ وقت نیست که او بحضور نواب همایون ما که بیاید
از قسم جواهر یا پارچه نفیس یا از قسم میوه تازه که از شهری تازه رسیده باشد همراه نیاورد و خوش کرده دست
خالی او را هرگز ندیدیم که بگورنش ما سر بلند کرده منصب او پانصدی بود به منصب هزار و پانصدی
سرافراز ساختم و در عرض سه سال نصف در آمد منصب خود را تحفه نفیس داده بجاپکش میکند
ترقیات کلی از او در خاطر هست و حالا اگرچه افیونی شده فاما افیونی شیرینیست هرگز دماغ خشکی نمیکند
همیشه خوشحال و خندان و شگفته خاطر است و یکدو مرتبه او را بیست هزار تومان داده بجهت خریدن
جواهر و تحفه نفیس بگوره فرستادیم چیزی چند از قسم جواهر و غیر جواهر بدست آورده بود که من در
عمر خود باین خوبی تحفه ندیده بودم اول دسته خنجری از یکپارچه یاقوت منتظر گردانیده که در
سر آن دسته خنجر صورتی تراشیده بودند جوان خوش روی که دست بخنجری که در میان خود
دارد گرفته و این دسته خنجر از یک پارچه یاقوت الخنان پرآب و رنگین و خوش رنگ بود که
اگر نگین نیم مثقالی او را کسی داشته باشد بشش هزار روپیه میخرید که دویست تومان عراق
بوده باشد و این دسته خنجر بوزن شصت و چهار مثقال بود به لک روپیه خریداری نموده
بود حقا که بگویم آن به پنجاه هزار تومان ارزان بود این قسم تحفه نفیسی ما ندیده بودیم و نه بگوش
هم نخورده بود دیگر دو دانه مروارید امرودی خریداری نموده بود هر دانه از شش مثقال
پرآب و غلطان و الخنان پرآب بود که در شب شعاع آن و برق لمعه آن مجلس را روشن
میساخت هر دانه به دو لک روپیه خریده بود که شش هزار تومان عراق بوده باشد این قسم
مروارید کلان در پیش جواهرشناسان بها ندارد دیگر تخته زمردی از هشتاد مثقال بچهار لک
روپیه خریده بود که دوازده هزار تومان عراق بوده باشد زمرد کهنه پرآب رنگین و صورت
عیسی و مریم در آن نقش کرده بودند که آن دو صورت به دوازده هزار تومان ارزان بود غرض که معز الملک
در جواهرشناسی و بدست آوردن تحفه لایق گویا سهم الغیبی در طالع اوست بکسی این هم
فرستادیم هرگز چیزی که ناخن بر دل زند و خوب باشد بهم نرساند دیگر آقا بیاز فیروزه
با امتحت زیرا آقا بهم رسانیده بود فیروزه رنگین بی خطشه بی رگی که هیچ قصوری در آن نیست

یافت به پنجاه هزار روپیه خریداری نموده بود اگرچه در اسپ شناسی بی بدل روزگار خود بود و صد سر
اسب عربی از کوه آورده هرگز بآن خوبی و جلدی اسپ من ندیده بودم سر اسپی سه هزار
و چهار هزار روپیه خریده بود اسب در دنیا بهتر از اسپ عرب نمی باشد هم در جلدی و هم در
خوش صورتی و از قسم پارچه از جمله یک قسم شجر فرنگ پسند آورده بود که هفت مرتبه بافته
بودند بر روی هم تا بوم آن نمودار گشت زر عی آن به پنجاه روپیه خریده بود حقا که از زان بود
مجملا بخوبی معز الملک من عراقی ندیدم و هیچکس مثل او در دل من جا نکرده و هر گاه او را بیمی یاد
بدست آوردن تحفه سزاوار نیز بجانبی میفرستم از انتظار دیدن او همیشه آزار میکشیم بس که دل جا
کرده و طبیعت مایل بدیدن و هنرهای اوست **بیت** بمقبولی کسی را است رسیدن ☙ قبول
خاطر اندر دست کس نیست ☙ و طالع ره هم خوب فرموده **بیت** از خدا نی خلق منجو اسم ای نیک
ذره ذره قم مده در چشم خلق ☙ معز الملک خدا او را آنقدر قبول عامه داده که نه همین در چشم ما
عزیز است در چشم همه خلق خدا عزیز و در دل همه کس جا دارد دیگر خواجه ابوالحسن تربتی از جمله یکان
روزگار است بدرستی و راستی او و کاردانی او آدم کم است منصب او هزاری بود او را
بمنصب پنجهزاری که سی و دو لک روپیه دخل بوده باشد سرافراز ساختم که عبارت از نود
هزار تومان عراقیست و او را بخشی کل ممالک محروسه خود کردم و در علم حساب و مهم دارسیدن
و دماغ سوختن بی نظیر روزگار خودست و در سالی دو مرتبه ما را بمنزل خود ضیافت میکند و هر بار
کم از بیست لک روپیه پیشکش نمیکند و از پنجهزاری و هزاری و پانصدی این درگاه را بده هزار روپیه
و بیست هزار روپیه هر گاه که نواب همایون ما را ضیافت میکنند و پیشکش بما میکنند ایشان را
هم تحفهای لایق پیشکش میدهند و بسیار بهیبت و شجاع افتاده و هر صبح و شام سفره عام دارد و
طالب علمان و صلحا اگر در خانه او وارد میشوند و دربان در در خانه او نیست هر که در آید منع نمیکنند
آدم باین خوش ذاتی خدا خلق نکرده و جاگیری در گجرات دارد که در آن جاگیر زر مظفری بسیار است
و پنج لک روپیه آن جاگیر میشود آن زر را تمام وقف علما و فضلا و اهل صلاح کرده و هیچ روز
که او کم از بیست تومان یا سی تومان بمردم انعام کند مجملا کار دنیا و آخرت خود را هر دو بسیار ز
هم بدر دنیا باین سفره و کرم در نظر ما محترم و عزیز است و هم در پیش خدا در آخرت رستگار
و نیکوکار این روش بهتر از انست که در زمان آصفخان میرزا جعفر که هرگز بدر انعام هدر تیر خرج
نکشیده نشده و بعد از فوت او صد و پنجاه لک اشرفی بر فیلان بار کرده و اهل خزانه ما ساخت.

و وبال آن زرها در گردن او ماند بی همت هم در دنیا و هم در آخرت در نظرها خوار و بی
اعتبار است و هیچ شهری از شهرهای هندوستان نیست که خواجه ابوالحسن تربتی بخشی
نواب همایون ما منزل عالی و باغ طرح ساخته باشد و این قسم منزلی که در ملک و مهم
متشرم خرج آن شده باشد که عبارت از سی هزار تومان عراق است و خدام خاصه او نمی
کسی میدهد ☙ در هر کار که صاحب همت باشد در سالی که باران مطلق نیست و کم محصولی عالم را
فرو گرفته خبر می آورند که در جاگیر خواجه ابوالحسن بنوعی باران آمده که اکثر ده که مار آب بر داشته
از جانب الله تعالی است بهر کرا انچه میخواهد میدهد بخوبی و بدها در دست کردار ماست هرچه پیش
آدمی می آید از نیت و اعتقاد اوست دیگر در حضرت زیارت بیت الله خواجه ابوالحسن تربتی
بخشی نواب همایون ما از ما گرد و گفتیم که این سلوکی که تو داری بخلق الله از همه جهتی فیض تو هم
کعبه در طلب دیدن تست انشاء الله درین سال آینده نیت دارم که او را بزیارت بیت الله مشرف
سازم که زیارت کرده باز از بندر جده متوجه درگاه گیتی پناه ما گردد دیگر مقصود خان پسر
آقا ملا در سلک مقربان بارگاه عرش اشتباه شاه جنت مکانی شاه طهماسپ بود و بسیار
خوش ذات و نیکو نهاد است و او را هم با سلسله اعتماد الدوله نواب همایون ما و نورجهان
بیگم نسبت خویشی واقع است و همیشه که من در حرم نشسته ام و نورجهان بیگم در پیش من نشسته است
چون دعای مقصود خان میرسد من او را در حرم می طلبم و او را در حضور نشستن و در آن
مکان هست با وجود آنکه پیر شده و اما در سواری و اسپ تاختن قدرت تمامی دارد و گاهی
که در سر جلوی من میاید و میخواهد که سوار می شوم بنوعی تند و جلد راه میرود که گویا جوان چهارده
ساله است و دوستی در زمان جنت مکانی پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه منصب داشت
من او را بمنصب هزار و پانصدی سرافراز کرده ام فاما از بطالی هیچ آنچه بادشاهیت کرده ام
از جا کیلا و باو نمیرسد و هر جا که باو دادیم و هر پرگنه معموری که باو مرحمت نمودیم یا از بی بارانی یا از
هجوم دزد و سواس النسبی دیتادی باو روی میدهد و اگر وقت نورجهان بیگم چون نسبت
خویشی او را یاد داشت از جانب خود ده هزار روپیه و پنج هزار روپیه انعام باو میکنند و در نسخ نویسی
ثانی یاقوتست و در صحبت داشتن مفرح یاقوتیست و در تاریخ دانی از هیچ جا حرفی نمیگذرد
که او را در ذکر خاطر نبوده باشد دیگر ظفرخان پسر خواجه ابوالحسن بخشی بسیار بسیار جوان شجاع
بهیبت افتاده و در جنگ پشاور با بیست هزار افغان رو برو شده و دو هزار کس همراه داشت

دو هزار سر از ایشان بریده به درگاه گیتی پناه فرستاد هزاری منصب داشت او را به منصب
سه هزاری سوار و علم و نقاره سرافراز ساختیم و کمر مرصع و شمشیر و جیغه مرصع و اسب با
زین مرصع و فیل مست کلان کلان بها باتخت و چوکندی از طلا جبت او فرستادیم
و ترقیات کلی از او در خاطر هست بسیار جوان خوش رو و خوش محاوره آداب دان قاعده
دان سنجیده تمکین با صلاح است هیچکس او را قابل این درگاه نمیداند از خرد و کلان که
نوازش و لطف بی اندازه از ندیده باشد مجملا بزرگی با همت و بخشندگی در کار است و ادام
اشیا نراهمت بلند میسازد و کسی که همت ندارد نه انست که در سر کار او ده برابر آنچه می
و سالی زیر ش کنند دزدان و نابراستان و ناپاکان نخورند و نبرند اگر اینقدر سر رشته
خود را درست داشته باشد که آدم نامقید سرکار خود را نسپارد نیز انجشش میتوان کرد
که هیچ در پیش ایکس نماید و نام ایکس بخوبی و همت بلند شود مجملا عاقل در کار خود هشیار
و میداند که چه باید پیش گرفت دیگر اعتقاد خان برادر نورجهان بیگم بسیار جوان خوش ادا
نیکو نهاد با همت کاردان قاعده دانست هزاری منصب داشت او را به منصب سه هزاری
سوار سربلند ساخته ام و بحکومت شهر کشمیر الحال ممتاز و سرافراز است و آن سرحد را که
مردمش از دیو و دد کمتر نیستند بنوعی امن ساخته که یک کس و دو کس از لاهور بکشمیر تردد
میکنند و هیچ ماهی نیست که قریب هزار عدد شال کشمیری و شال طوس از جهت نواب
همایون ما نفرستند و همیشه قدغن کرده که در گرما در هر جا که نواب همایون ما بوده باشد
ده هزار نفر یا ترده هزار نفر دست بدست در راه نشانده و دو ماهه راه و سه ماهه راه به روز
روز به روز سه تاق هم از جهت ما میفرستند و مرا این خدمت از همه خدمتها خوشتر است
چراکه در گرما جگر گرم از کثرت خوردن شراب سی روزه و آب برف در گرما کم از آب
زندگانی نیست بلکه من زیاده از آب زندگانی میدانم اگر چه آب شوره در گرما کم از آب
برف نیست اما حکما میگویند که بالذات طبع آب شوره گرم است و ظاهر سردی دارد
چه نسبت دارد با برف که از ابر رحمت الهی بهم رسیده دیگر اکثر میوه‌های عراقی در کشمیر فراوان
هست و همیشه اعتقاد خان از فرستادن میوه هم تقصیر نمیکند مثل انگور صاحبی و کشمشی
و هندوانه اندرون سرخ شیرین و سیب بالیده خوشبوی و به راست مزه خوشبوی
کلان و انار بی دانه و اناس بالیده و امرود بالیده و اکثر میوه‌ها عراقی در کشمیر از خوش نشو

ومنتها

و اعتقاد خان از فرستادن میوه بجهت نواب همایون ما تقصیر ندارد دیگر محمد حسین
فرنگ که مقرب خان گجراتی او را بگورنش نواب همایون ما سرافراز ساخت بسیار مرد خوش
کلام تاریخی با آداب با طرز است و اکثر شبها در غسل خانه حاضر است و من با او صحبت میدارم
و نه انچنان در دل جا می کرده که اگر یک ساعت حاضر نیست خیال میکنی که صحبت چیزی کم کرده است
و مولانا کاهی شیرازی از گرمی و خوش سلوکی او غزلی گفته بجهت او فرستاده بنام او و
همان شب محمد حسین فرنگ آن غزل بنواب همایون ما گذرانید چون هر بیتی که در آن
غزلها گرده بود بجا بود مرا خوش آمده و درین تاریخ ازغل ساختم آن غزل اینست بیت
رونق دکان محمد حسین ؛ طبع سخن دان محمد حسین ؛ چرخ باین کج روشی گشته است ؛ بنده
فرمان محمد حسین ؛ با همه خلق چو شیر است و شهد ؛ ظاهر و پنهان محمد حسین ؛ گشته جهانگیر
باین جاه و شان ؛ واله و حیران محمد حسین ؛ کرمی و اهل الخلق خدا می ؛ آمده در شان
محمد حسین ؛ بخت که گرمی بکسی کم کند ؛ هست نگهبان محمد حسین ؛ کاهی شیراز سپهر سخن
گشته ثنا خوان محمد حسین ؛ و چون محمد حسین فرنگ در رفتن از بندر سورت بمکه معظمه در بنادر
رصدهای آن طرف محاسبیش میکنند و اسباب سوداگران در کل ضایع میشود و محمد حسین
فرنگ تخته پاره برخورده از آب بیرون می آید و دولک روپیه اموال میشد و که در
دریا غرق میشود در خاطر هست که او را از جانب خود وکیل ساخته کل معامله صورت بندر
با او بسپارم تا در باخته خود را باز یابد اما اینقدر بصحبت او عادت کرده ایم که یکی از پسران
او را این مهم عنایت کنیم که محصول بندر را جهت او می آورده باشد و او از ملازمت نواب
همایون ما دور نگردد آدم خوب کم است همه چیز خوب در دنیا خصوص از جهت پادشاهان
بهم میرسد الا آدم حلال نمک راست نمره قاعده دان و چون سپه سالار شد او را از رست
دادن از اهمیت دیگر خنجر خان بسیار بسیار جوان شجاع با همت با طرز است و هر قلعه و شهر
که با او بسپارند از و گرفتن امر محال است و با خواجه بیگ میرزا نسبت خویشی دارد چون خواجه بیگ
میرزا برحمت واصل شد جای او را و منصب پنجهزاری او را بخنجر خان عنایت شده حالا قلعه احمدنگر
که پای تخت حسین نظام شاه است با و مرحمت شده و آن قلعه حالا در دست او است بسیار
سلوکش با مردم خوب است و هیچکس از اهل ادراک باو نمیرسد که از و نتیجی کلی بیابد و همیشه اهل
صلاح و مردم موزون و اهل نغمه صحبت میدارد و روزگار خود را خوش میگذراند و هیچ ماهی نیست

کر خلعت خاصه بر خود را و کمر و شمشیر مرصع میان خود را و اسب با زین مرصع و جیغه مرصع از
برای او فرستم و او را باین نوازشهای شاهانه مفتخر و سرافراز سازم هر که رنجش سرکار
نواب همایون ما میکند و ما را بحرفهای لایق یاد میکند آن است که ما از او این منت برسیده‌ایم
بلکه طبیعت ما میخواهد که ده برابر عوض باو برسانند و اکنون باید که مردی و همتی کرمی نماید اعتبار
دشمنان خود را البته میسازد و در نظر خلق باعتبار گرمی نواب همایون ما اعتبار
دیگر پیدا می کند مجملا در همه جا صاحب همت کار او در پیش است و در نظرها عزیز و پیش خدا
هم مقرب و عزیز است دیگر سیر و شکار ملک کشمیر و گشت زعفران زار کشمیر چون در خاطر بود
فرموده‌ام تا چهار صد کشتی بسازند و پردهای بنگاله در بالای کشتی ترتیب دهند تا نواب
همایون ما از راه دریا بسیر زعفران زار کشمیر روانه گردیم در مدت دو ماه کشتیها را ترتیب
داده و بعد از هشت ماه که در آگره لشکر اقامت انداخته بودم از راه دریا لوای عظمت بطرف
کشمیر بلند ساختم و نورالدین قلی را از خزانه ده لک روپیه فرموده‌ام که بگیرد و پیشتر رفته
جنگل راه کشمیر را پاک سازد و بر گذر رودها و نهرهای کلان همه جا پل ببندند تا اردوی
ظفر قرین نواب همایون ما بفراغت میگذشته باشند درین اثنا که از آگره دو منزل از راه دریا
بیرون آمده بودم که از جانب بنگاله خبر رسید که پادشاه ملک دو لک آدم توپچی کارزار دیده
از راه دریا بر سر قاسم خان که پنجهزاریست و وکیل مطلق فرزندم سلطان بخت است و
حل و عقد ولایت بنگاله را بحکم او و عزل و نصب او واگذاشته‌ام می‌آید و در عرابها توپخانه
بسیار و آلات آتشبازی بیش از حد گفتن و نوشتن در آن عرابها داشته با مستعدی
تمام بخبر بر سر قاسم خان میروند تا قاسم خان لشکر خود را خبردار کرده و عرابها مستعد
کرده که رو بروی آن لشکر گران میشود و پادشاه یک پیش دستی کرده و طرح جنگ انداخته آن
بدبختان از چهار جانب لشکر قاسم خان را در میان میگیرند و چهار زخم کاری قاسم خان خورده
و اکثر لشکر کشته شد و او از پادشاه یک شکست میخورد و فرار در قلعه درآمده و شهر بند از دست نمیدهد
و قلعه را ضبط تمام میکند ما از آن جانب چون این خبر رسید مقرب خان و وزیر خان و سنجان
خان ماله داد خان افغان و شیر خواجه که اینها همه امرای پنجهزاری پای تخت منند و سی هزار احدی
دو اسپه و چهار اسپه و بیست هزار توپچی جانزه سوار که در هر مصاف فیروز جنگ بوده‌اند و سیصد
توپ کلان همراه ایشان کرده فرموده‌ام که اگر آن گمراهان لشکر عظیم آورده باشند و این لشکر

بشما

بشما کم باشد بعرض نواب همایون ما رسانند تا فرزندم پرویز را در آخر اگر ضرور شود با
یک لک سوار ایلچی پوش بمدد قاسم خان فرستم مجملا چون این لشکر گران هنوز بحال دو منزل رسیده
بودند که قاسم خان سان لشکر خود را باین سپاهی گری گرفته و امرای ششهزاری همه را سر
بنگاله را بتقدیم تمام بمدد خود طلبیده و یک لک سوار اکثر توپچی کارزار دیده بر سر خود جمع میکند
و آن گمراهان چون زر و زور خود مغرور گشته بودند این مرتبه از چهار جانب قاسم خان بایشان
تاخت آورده و جنگ در می پیوندد آخر اقبال پادشاهی ما کار خود کرده هشتاد هزار سر از آن بخت
برگشتگان میبرند و ایشان پشت کرده و روی بهزیمت می‌آورند و از پیش بدر میروند قاسم خان
سر در پی ایشان گذاشته همه جا تاخت و تالان در ولایت آن گمراهان انداخته چهل هزار دیگر
ایشان را اسیر میسازد و ما شصت هزار سر که از ایشان بریده بود بر سر نیزها کرده و پنجاه هزار
تفنگ دستی و چهل هزار دست اسلحه جنگ از خود و چهار آینه و زره و زانوبند و بازوبند و خنجر
کمر و تیر و ترکش و شمشیر به درگاه گیتی پناه نواب همایون ما فرستاده دو هزاری بر منصب قاسم
خان افزودم و کمر خنجر و جیغه و شمشیر مرصع و اسب با زین مرصع و چوکندی طلا با فیل مست کلان
و سروپای خاصه خود از برای او فرستادم و سردارانی که بآن صوبه رفته بودند بکمک قاسم خان
ایشان را سرافراز فرمودم و حکم فرستادم که این لشکر گران بر سر ملک پادشاه ملک رفته ایشان را
بتوفیق الله تعالی و اقبال ظفر قرین نواب همایون ما از بیخ و بنیاد براندازند و در ملک پادشاه
ملک فیل بسیار بهم میرسد و بشکار فیل و بدست در آوردن فیل کلان در آن سرحد بخیال
مشغول شوند و فیل کلان هر چه بهم رسد بحضور فرستند دیگر از آگره بعد از یکماه تنزل بدهلی فرمودم
از طرف قنوج خبر رسید که گمراهان آن ولایت کوس یاغی گری کوفته پاره از منصب داران ما را از
حکومت بعض پرگنها دور کرده شروع در فتنه و فساد کرده اند عبدالله خان اوزبک را
بر قتل آن جماعت اهل فساد نامزد کردم و عبدالله خان از جمله دلاوران و شجاعان قرار داده
پای تخت منست چون لشکر خود را سان گرفته منتظر که زاهند فیل مست کلان کار آمدنی در کار
او نبوده فیل مست کلان جنگ دیده باو مرحمت نمودم و پانصد اسپ جوان جلد عربی و عراقی
باو بخشیدم و سه هزار شتر جمازه رونده جهت توپخانه بر داشتن همراه او ساختم و بیست لک
روپیه نقد انعام باو دادم تا او قوی گشته با سامان تمام و لشکر آراسته بر سر آن جماعت خون
گرفته تا ندر رفت زنهار که در وقت تعاقب آن سرداری که بر سر تاخت ولایتی منتصب شده

اگر میخواهند که بر دشمن ظفر یابد و مظفر و منصور برگردد آن سردار را با انعام تازه و از زر و اسب
و یراق یاوری میداد تا کاری از پیش رود آنچه پیشتر از ولایت بدست ایشان در آمده و اکثر
لهو و لعب و خرج عمارت و بخشش جا و بیجا ضایع کرده‌اند و در وقت مهم پیش آمدن بخود
گرفتارند اگر بدین بخشش و انعام تازه با ایشان نمایم لاعلاج از سکنهٔ آن ولایتی که ایشان را
حاکم ساخته‌ام بظلم و تعدی باز گرفته آزار بندگان خدا میکردد و فردای قیامت این گناه
تمام در گردن ماست پس در وقت مهم پیش آمدن غیر از زر از خزینه دادن کار از پیش نمیرود
و فتح روی نمیدهد و لشکر گرسنه جنگ نمیکند فی الواقع بواسطهٔ فراغتی که مبادا از دست خود
ایشان بر رود جان لشکری در معرض تلف در می‌آورد و هرگاه بی اسب و زر خوب باشد و
شب گرسنه بخوابد کسی از برای ما جانفشانی خواهد کرد پس پادشاه را واجب است که در وقت
مهم پیش آمدن گرفتگی شیوه خود سازد و محبت زر از دل بدر کند و سردار را با خزینه لایق
بر سر مهم فرستد تا او کاری از پیش تواند برد و زر در خزینه پادشاه بسیار است و سردار
هرچه بدست او در می‌آید همان لحظه بلشکری قسمت میکند و باقی بخرج هر روزه اش و فانکه
بلکه اکثر وقتها محتاج بقرض است و قرض بی فایده بهم نمیرسد ریع در آمد ولایتش بغایت کم
میرود غرض که سرداری بی خزینه ممکن نیست مجملا چون عبدالله خان لشکر خود را سان گرفته بازدید
نظر گذرانید التماس برادر خود را از خدمت من کرد که مبادا آن کمران با لشکران بر سر
من در آیند و من با لشکر اندک مبادا چشم زخمی رسد برادر عبدالله خان که سه هزاری منصب داشت
همراه او ساختم و سی هزار احدی او ترکب چهار اسپه همراه او کردم و بخزینه داران بخشیان
امر کردم که شش ماهه احدیان را از سرکار رسانند تا یراق خود را بواجبی سامان کنند
و این لشکر چون متوجه آن کمران شد عبدالله خان نزدیکی ولایت ایشان میرسد آن سیه
بختان قریب یک لک سوار و پیاده و توپچی سان داده سر راه را بر عبدالله خان میگیرند
و چون فوج هر دو لشکر در برابر هم صفها آراسته میسازند مقدمه آتشبازی و بان انداختن
از هر دو جانب شروع میشود عبدالله خان برادر خود را از طرف دیگر میفرستد و خود از
پیش رو حمله بر ایشان تاخت می‌آورد و چون جنگ در میپیوندد و قرب بیست هزار
سر عبدالله خان از آن کمران میبرد و ایشان روی بهزیمت نهاده خود را باندرون قلعه میکشانند
و توپها بسته کرده شروع در جنگ از برج قلعه میکنند عبدالله خان هر روز اگر کرده یورش بقلعه

میکند

میکند و هیچ اندیشه از توپ و تفنگ ایشان نکرده و مرگ گشته میگشته سواری دیگر بجای او
پیش می‌آیند تا به دروازه قلعه میرسند چهار تفنگ عبدالله خان بر دوش خوران و دست
پا میخورد و لشکر بسیار از تفنگ قلعه کشته میگردند در آیین سپاهیگری بی سپر پیش دوان
لایق نیست که یورش بقلعه کنند و بندگان خدا را بی واسطه کشتن دهند هر تفنگی که از قلعه
می‌آید آدمی را بیجان در ساعت میسازد و هر تفنگ که از این طرف بر بام قلعه می‌اندازند بسنگ
و گل خورده آزاری بایشان نمیرسد پس در قلعه گرفتن کوه بر شود سپر پیش می‌باید برد و
خاک ریز بنوعی باید کرد که از اندرون قلعه آدم را بتفنگ توان زد مجملا عبدالله خان این دلیری کرده
و چند زخم برداشته و بسیاری از لشکر بکشتن داده خود را بدروازه قلعه برساند و در وازه
قلعه را آتش میزنند و باندرون رفته قریب بیست هزار سر بار دیگر از این کمران میبرند و سردار
این لشکر را که پدر مادر نام داشت زنده بدست در می‌آورند چون به پیش عبدالله خان زنده
او را میکشند کلاهی بر سر داشته که قریب به بیست لک روپیه جواهر در آن نشانده بوده
که عبارت از شصت هزار تومان عراق بوده باشد و تسبیحی از مروارید در گردن داشته
که ده لک روپیه می‌ارزید و هر دست او بازوبندی در بازو داشته که ده لک روپیه قیمت
جواهرش میشده و کمری بر میان داشته که دوازده لک اشرفی قیمت جواهر او بوده مجملا او را
با این زینت فاخر هیچ از و برنمیدارند و قفسی از آهن فولاد ساخته و بر روکش آن نقش طلا
کرده با چهل هزار سر که از ایشان بریده بود بر سر نیزه‌ها کرده بدرگاه گیتی پناه نواب همایون ما
فرستاد و چون پدر مادر را بحضور آوردند سر عجز در پیش افکنده که شیطان مرا وسوسه کرد
و مکه داشت که بپابوسی عالم پناه سرافراز گردم چون جوان بوده و آرزو بسیار در دل داشت
یکی از هندوان معتبر ضامن او شده او را جانبخشی نمودم و از سر کشتن او گذشتم چون
بر جوانی او رحم کرده و از سر گناه او گذشته او را بخشیدم بعد از سه روز پیش آمده و سجده کرده
و تسلیم کرده و گفت که بحضرت عرضه داشتی دارم اگر امر حضرت بوده باشد عرضه داشت خود را
بیان سازم فرمودیم چه عرضه داشت داری بگو گفت که در همان قلعه که مرا گرفته‌اند چاهی ساخته‌ام
و به سرب و سنگ دور آن را بر آورده‌ام و ته آن را هم از سرب و سنگ ریخته‌ام و آن چاه
پر از اشرفی تمام عیار است همه سکه همایون پادشاه و بابر پادشاه جد چهارم نواب همایون
شاه ده هزار من طلا در آن چاه هست لنگ هندو چون حضرت مرا بخشیدند و از سر گناه من گذشتند

وجان بخشی فرمودند من این نذر را از روی صدق و عقیده درست پیشکش حضرت کردم
حضرت ده هزار اشتر روانه نمایند و این زر را وصل خزانه سازند تاملی در سخن آن کردم که مبادا
این محض حرف باشد و خواهد باین وسیله خود را از غضب و سیاست من بکند راند گفتم کسی در
ساعت از معتمدان روانه شود و ببیند که این حرف راست است یا نه و کسی هم از پرندرام همراه
برند تا نگاهبانی آن زر کنند چون رفتند و ملاحظه نمودند آنچه او میگفت همان قدر زر بود شتران
بار کرده بحضور آوردند سراپای پنجهزار تنکه از رشتها فیل خاصه و تخت مرصع و منصب پنجهزاری
به پرندرام عنایت فرمودم و عبدالله خان را او ولایت حاکم ساختم و آن سرحد قوچ
بغران منصب او واگذاشتم و تن این چهل هزار کشته را عبدالله خان فرموده بود که در شاخهای
درختان سرازیر بیاویزند تا عبرت دیگر روسیاهان کرده که دیگر از صاحب ولی نعمت خود روگردان
نگردند و حرام نمکی نکنند با وجود این کشش و قتل عام در زمین هند اهل فساد و فتنه کم نمیگردد چه
در زمان پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه و چه در زمان پادشاهی من هیچ سالی نیست که پنج لک
و شش لک آدم از دزد و حرامی بقتل نرسند و تا نگاه کرده ملعونی از طرف دیگر علم یاغی گری بلند
کرده شروع در تاخت و تالان ولایت میکند هرگز نبوده که در زمین هند آرمیدگی بوده باشد
و فتنه و فساد کم گردد و دیگر لشکرخان را بحکومت و نگهبانی شهر اگره و قلعه و خزانه این مقرر فرمودم
و بابا بیرک داماد لشکرخان را که بسیار مرد مردانه است و در جنگ سرحد کابل ده زخم برداشته
و تا قریب چهل نفر تنها به سر بریده او را بکوتوالی شهر اگره سرافراز کردم چون از شهر اگره که سفری
شدم همه جا با چهارصد حرم خود در کشتیها نشسته هر جا که محل شکار بود از کشتی بیرون آمده بشکار
مشغول میگشتم و اردوی ظفر قرین ما همه جا سه فرسخ از کنار دریا دور میرفت و چون بمتهوره که
شهر قبلهگاه هندوانست رسیدم قریب ده هزار هندوی صاحب زر پیش آمدند و عرض کردند
که ما از برای پیشکش حضرت سی لک اشرفی داریم که حضرت بیست روز در این شهر توقف
کنند تا ما هر روز دیدار مبارک حضرت را در این بیست روز دیده باشیم و عرض کردند که
هرگاه جنت مکانی جلال الدین محمد اکبر پادشاه باین شهر میرسیدند البته یکماه بسیر و شکار این
شهر مشغول بودند ما هم التماس ایشان را قبول کرده در بیرون شهر در کنار دریا فرمودم تا خرگاه
و پیشخانه و بارگاه خسروانه برسر پا کردند چون این شهرهای هشت هیچ یک از پادشاهان هرگز
نبوده عمارت پادشاهی و منازل بتکلف درین شهر کسی ساخته بیست روزی که در متهوره

بسیر و شکار مشغول بودیم گفتند درویشی صاحب حال در انجاست بیست سال است که ساکن گشته
و آن درویش مرد نخبه آهسته سلامت و بنماز و دعا و بورد خدای تعالی و اسمای الهی شب و روز
مشغول است و هر شب جمعه قریب بپانصد اشرفی طلا مطلس یکمثقالی بر سر او از هوا می بارد
من این حرف را باور نکرده بدیدن درویش عازم شدم اتفاقا شب جمعه بود چون بدر غار
درویش رسیدم قریب بچهارصد درویش همه پوست تختها انداخته بقطار هم نشسته بودند پیشتر
یکی از این درویشان خبر آمدن نواب همایون ما بدرویش رسانید حاصلا از در غار درویش
که باندرون آمدم درویش مطلق از جای خود برنخاست و مرا تواضع نکرد و سلام ما هم نکرد من با
درویش سخن آراسته ام و با و سلام کردم و شروع تواضع با درویش کرده گرمی نمودم اول که
بحرف در آمد گفت که ما بنده آن پادشاهیم که مثل شما پادشاهان را در هر اقلیمی بسی سرگردان
دارد گفتم ای درویش ما را نصیحتی کن گفت که آسودگی خلق خدای بکوش و رضای خدای تبارک و
تعالی از دست مده و بظلم بخلق خدای طبیعت را آشنا مکن و شهوت پرراغب مباش تا دراز عمر
کردی و تا توانی بعبادت خدای مشغول باش و همیشه شکر او بجای آر که ترا در میان صد هزار
هزار نفس پادشاه ساخته و عالمی را در خدمت تو گماشته که بامر تو و گفتار تو کار میکرده و با
پس ترا واجب است که کاری کنی که فردای قیامت هم باین عزت بوده باشی نه از جمله گنهکاران و مستحق
عذاب و سوختن در آتش دوزخ ابدالاباد باشی و بهر ملکی که حاکمی میفرستی جهد کن که طامع و
ظالم نباشد تا از و بخلق الله آسیبی نرسد و تا توانی با پیران و درویشان و ضعیفان با دو سلوک
کرده حرمت این جماعت بدار که عبث خدای تبارک و تعالی عمر ایشان را دراز نکرده و این ابیات
بر من خواند شعر خنده به پیران جفاکش مزن * در دل هر سوخته آتش مزن * به شنوا
نشوی به کلام * زشت مگو تا نشوی زشت نام * کمیفس ای پادشه حق پرست * بازکش از
دامن ایام دست * چرخ همانست که خورشید دید * دور همانست که جمشید دید * تخت سلیمان
که بر افلاک رفت * عاقبت الامر درین خاک رفت * رستم دستان که قوی دست بود * آخر عمر
این زال بدستان ربود * هر قدمی تحفه سنجر بیست * هرکف خاکی سر اسکندریست * چرخ
بسی همچو تو آورد و کشت * خاک بسی چو تو پرورد و کشت * هر خس خواری که درین مطبخند * روز قیامت
علف دوزخند * چون درویش این ابیات تمام کرد گفت که با پسر بزرگ بهتر سلوک
کن که او ولیعهد تو خواهد بود فاما قران عظیمی در راه دارد اگر از آن قران جان بدر برد عمر او بسیار

خواهر کشید فاما جان او از آن قرار که گذشتن محال می‌بینم چون این نصیحتها کرده یکزمانی بر آمد
شام شد بانگ نماز شام یکی از درویشان او گفت و سه شمع در لگن سفید در پیش روشن
کردند و درویش بنماز مشغول شد و نواب همایون ما هم بنماز شام مشغول شدیم و هشت رکعت
نماز سنتی درویش گذاشت بعد از آن پنج درویش از درویشان آمده در برابر او ایستادند
و او دست بدعا برداشته و بمبدا توجهی فرمود که یکبار از بالای سر درویش شروع در زر
باشی شد اشرفی طلسی کمیتالی قریب بهفتصد اشرفی مرتبه مرتبه بر سر او از هوا پاشیده شد
نصف آن زر را جدا کرد که بملازمان حضرت پادشاه بسپارند که این برکت خزانه ایشان خواهد
بود و نصف دیگر بدرویشان که در خدمت او بودند بخش نمود چون این حال از وی مشاهده کردم
گفتم ای درویش من دهی وقف تو سازم که هر سال یک لک روپیه مدد معاش درویشان
و نزدیکان تو باشد گفت شما بدولت آنرا بخرج یومیه درویشانی بدهید که ایشان مرد مال
بی رزق دو اند نه بمن که رزق بر در من دوانست و من باو سیری میفرستم مرا چکار
از مال دنیا مجملا فاتحه از و طلبیده بیرون آمدم و چون قدری راه از در غار درویش دور
شدم در دلم این آرزو گذشت که چرا دست درویش را نبوسیدم چون این مقدمه در خاطر من
گذشت دیدم یکی از درویشان از پیش درویش بپیش من آمده گفت که درویش بشما سلام
میرساند و میگوید که شما را الحال آرزوی دست بوسی ما در خاطر گذشت برگشتن از راهی که
میروید خوب نیست دست بوسی شما بما رسید فلان درویش را که در فلان مکان نشسته
او را رعایت نمایی که من واز پریشانی او را بیرون آر که دست بوسی شما را قبول کردیم چون
این ضمیر دانی از و ملاحظه کردم اعتقادم بمقصد باو زیاده شد و در همانجا که ایستاده بودم
روی بغار درویش کرده از دور سجده کردم و همت از و خواسته روانه شدم چون باردوی ظفر
قرین داخل گشتم بمن رسانیدند که پسر خان اعظم میگفته که پادشاه چه طفل طبیعت است که
بدین درویش ساحر چشم بندی رفته و من اگر آن ضمیر دانی از و ندیده بودم بهر زر پاشیدن
بر سر او باو اعتقاد نمی آوردم چون حرف نالایق او باینه بر زبان رانده بود فرمودم تا نصف سرش را
پوست جدا کردند و او را در اردو گردانیدند که هر که با پادشاه و دولت خواهی خود بی ادبانه
حرف زند و خبث کند اینش سزاست این طرفه ترکه اول همین پسر خان اعظم بهمین درویش رفته
بود و ظرافت با درویش سلوک کرده درویش بر او اعراض شده و گفته سرت را از تن جدا کنیم

که

که جوانی فاما پوست سرت را خواهم کند همان طریق شد که درویش گفته بود و این هم باعث
دیگر اعتقاد باو شد چراکه حرف او اینقدر اثر کرد این حال بی نشا از جانب الله تعالی
تا کسی امید از او نیابد اینمرتبه نمی یابد و در این حال او را دست نمیدهد مجملا با درویشان
گوشه نشین با ادب میبود بیت مردان خدا خدا نباشند : لیکن ز خدا جدا نباشند : دیگر
از متوره خبر رسید که پرویز را از خود جدا ساخته روانه الهآباد کردم و پنج هزاری بر منصب
او افزودم اول دوازده هزاری بود او را بمنصب سی و دو هزاری سرافراز ساختم سر کرده
بمن نه در حضور و نه در غایبانه حرفی که موجب دل آزاری من بوده باشد از و سر نزده امید که
بکمال منتهای مقصد خود برسد وقت رفتن سعید سر اسب عربی و دو فیل مست جه با
چوکندی طلا و مرصع باو مرحمت نمودم و خلعت خاصه برخود و کمر خنجر و شمشیر و چیقه مرصع و
اسب بازین مرصع و فیل مست سواری خاصه خود با تخت مرصع باو مرحمت نمودم وقت رخصت
پرویز بمن گله کرد که در وقتی باردوی عبدالله خان رسیدم و او پیاده و کورنش من سرفراز
نشد و دماغ بمن کرد میخواست که از این کلام من عبدالله خان را سیاست تمام بدست و پای فیل
مست اندازم گفتم بابا بسیار خوب کرده یکانگی با من ورزیده که خوش آمده شما و سبز را ده شما
بنامه اگر پای فرزند من می آمد او را در قلعه گوالیار سی سال در بند می انداختم شما را از شکر و حشم
چه کم است که محتاج بآمدن او باشید اگرچه از این حرفها پرویز آزرده گشت فاما آنچه لازمه
حلال نمکی است عبدالله خان بجای آورده بود دیگر در کنار شهر ها بمن رسانیدند که در اینجا
سگار مرغیست که آنرا سارو می نامند و گوشت آن بسیار لذیذ و نغز است که شکار کشمیریان
زبان این مرغ را خوب میدانند و صوتی میخوانند که این مرغها حال کرده قوت پریدن
در ایشان نمیماند هزار و دو هزار یکبار گرفتار میکردند امر فرمودم که تا از کشمیر اعتقاد خان قریب
بهزار کس که این فن را استادند روانه حضور نماید چون این جماعت از کشمیر آمدند در صحرائی که
دو هزار و سه هزار از این مرغ با هم پرواز کرده میگردیدند بشکار مشغول شدم فی الحال این
جماعت بیست نفر بیست نفر همه با هم آواز گشته زمزمه شروع کردند که این مرغها نگاه
گوش بصوت این جماعت کرده مرتبه مرتبه پیش این مردم می آمدند تا این جماعت دست دراز
کرده همه را گرفتند مجملا آنروز قریب یک لک از این مرغ بآواز اینها مدهوش گشته گرفتار شدند
چون تا این مرغها در روا می کرده آورند مرا رحم بخاطر رسید که مرغکی چند اینقدر حال ایشان کار

کنند که بصورت ونقد از جارفته خود را گرفتار سازند و ما ایشان را بواسطه نفس شوم بکشیم و کباب
سازیم روز دیگر پیش امر کردم که همه را از دام بیرون آورده سر دادند مرا غرض تفریح این شکار
بود ورحم مرا بکشتن ایشان آمد دیگر چون به سرهند رسیدیم سرهند از شهرهای نامی هندوستان
و قلعه سرهند قلعه سرهند است که ازین طرف سرحد داخل باختر زمین است و از طرف آفتاب
برآمدن داخل زمین و ولایت هندوستانست و خواجه ویسی همدانی را امر کرده بودم که در
سرهند طرح باغی انداخته و دریاچه کلانی در میان باغ بسازد چون سلیقه اش در طرح
وطرح باغ انداختن بی بدل بود بنوعی طرح خانه باغ را درست کرده بود که مرا بسیار خوش آمد اتفاقا
خواجه ویسی سلیقه اش در عمارت باغ و عمارت منازل هر دو درست بود از جمله از در باغ که باندرون
می آیند همه جا مارپیچ خیابانیست و از دو طرف خیابان گل سرخ نشانیده و در کنار گل از درخت
سرو و کاج و چنار و سفیدار همه جا میکرده و تا چهل ذرع خیابان گشته در میان حقیقی باغ میرسد
چمن آراسته در دور همه جا بید مولا نشانیده و در میان چمن دریاچه کلانی ساخته و در میان
دریاچه عمارت عالی هشت در هشت تنزلی که دویست کس تواند نشست و در دور این تنزل
همه جا ایوان میکرده و کتیبه بالا هم بهمین دستور همه را از تصویر پرکار تمام کرده و دور دریاچه
همه از سنگ مرمر تراشیده انداخته قریب به دو هزار مرغابی زرگین خوش صورت همه را
میان دریاچه سر داده و اقسام گلها در میان چمن شکفته بسیار بسیار خوش منظر درآمده
مفتقدی منصب خواجه ویسی بود او را بمنصب نظری سرفراز ساختم اتفاقا روزی که در
باغ درآمدم روز دیگر پیش کفشدار صاحب جمع سرهند عرضداشتی در دست دارد و میخواهد که بنظر
حضرت پادشاه سرافراز گرداند فرمودم تا طلب کردند و مضمون عرضداشت اینکه من
از مسلمانان هیچ طمع و توقعی ندارم از هندو برهمن اگر از حضرت پادشاه باشد زکات ممالک محروسه
آنچه پیشتر از زمان پادشاهی جلال الدین محمد اکبر پادشاه غازی مقرر بوده هر روز سه من طلا
تنگ هند که سی من عراق بوده باشد داخل خزانه پادشاه سازم و سالیانه آنچه که سه هزار و
ششصد من طلا باشد تنگ هند پیشتر داخل خزانه سازم چون این حرف از او شنیدم فرمودم
که برو و این زر را حاضر کن تا بتو این مهم را عنایت کنم صاحب جمع سرهند از جمله زرداران
و متمولان سرهند بود و کم هندوی بجمعیت و حالت او بود فی الحال رفته این زر را بپانصد شتر
بار کرده و هر شتری را دو ذرع سقرلات آقاق باربوش کرده بنظر گذرانیده فرمودم که این

سی وشش

سی وشش هزار من طلا را تجهیزا را حدی همراه کشته مقابله کرده رسانند و بتجربه کرده داخل سازند
کمیشتر ازین زر که صد من عراق بوده باشد گفتم بمجلس حاضر سازند و هر کس از امرا و غیر امرا
فراخور حال هر کدام پانصد وشش صد ازین اشرفی بخش کنند و بصاحب جمع سرهند گفتم
امروز ساعت بدست فردا صبح زود بکورنش نواب همایون ما سرافراز کرد تا فرمان این مهم را
بتو عنایت کنم روز دیگر پیش هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که در جروکه درشن صاحب جمع سرهند
با سبد تمام تسبیح مرواریدی که از یک لک روپیه از پیش بگردن انداخته بزینت تمام خود را
آراسته کرده بکورنش نواب همایون ما سرافراز گشت او را پیش خود طلبیدم که تو اینقدر زر که
بواسطه این مهم بما دادی آیا تمام زر از تو بود یا پاره از دیگر هندوان بقرض گرفته ایشان را
درین مهم شریک خود ساخته در جواب گفت که پدرم روزی که حالت نزع بار دست داد
وصیت کرد بمن که در فلان مکان در منزل من زیر زمینی راست کرده ام و اینقدر زر در ظروف
کلان کرده در آن زیر زمین پنهان ساخته ام اگر ترا روزی در دنیا تنگی دست دهد از آن زیر زمین
مراد دل حاصل کن حضرت سلامت اینقدر زر که به کار نواب همایون شما بواسطه این مهم
واصل ساختم و برابر این زر هنوز در آن زیر زمین هست مرا چه احتیاج که از دیگری قرض
کنم و پیش کسی آب رو بریزم چون این معنی را از و شنیدم باز نکردم کسی همراه او کردم
و گفتم تو دروغ میگویی اگر این حرف تو راستست بصادق محمد خان بخشی نواب همایون
ما این زیر زمین را نشان ده صاحب جمع سرهند رفت و این زیر زمین را بصادق محمد خان
نشان داده بحضور آمد آنچه برغبت دل خود از برای ما آورده بود از و گرفته بودیم و آنچه در زیر زمین
خانه خود داشت ظلم بود که مال او را بی رضای او تصرف کنیم و فرزندان او را محروم ازین زر سازیم
فرمودم تا شتری حاضر کردند و نور الدین قلی امر کردم که سر و پای این هندو را تسبیح که از گردنش
که به یک لک روپیه که عبارت از شش هزار تومان عراق بوده باشد می ارزد همه را به تو بخشیدم این
هندو را بیرون و بگو فرمایش را الفرما تا پاره سازند و بر پهلوی شتر ببندد و در اردو
بگردانند و جار زنند که هر گاه پادشاهی چهارده سال بوده باشد که بخشش این شکار
کرده باشد و زکات ممالک محروسه را تمام بخشیده باشد که هر روزی سه من طلا در زمان پدرم
جلال الدین محمد اکبر پادشاه داخل خزانه ایشان میشد این سزای آنکس که خواست ما را
بحرص تازه گرفتار سازد و این آزار تازه بخلق رسانند ما او را اینچنین تنبیه کردیم که دیگر اهل فساد گوینده

وخیلان حرفی که موجب آزار خلق خداست در پیش من نگویند و مرا به راه ظلم راهنمونی نکنند
فی الواقع این عمر کم آدمی کرامند آن میکند که این قسم زر حرامی ضامن و متکفل گردد
که دیگران بخورند و گناهش در گردن ما بوده باشد و فردای قیامت جواب باید داد ما را که از
زر و جواهر و خزینه و ملک از حد و حساب بیرون خدای تبارک و تعالی داده باشد چه
لازم کرده که از سوداگران ریاضت کش که بصد هزار گرفتگی و قناعت در سفری ده دوازده
بزحمت بدست ایشان می افتد ما آنرا هم از حلق ایشان باز کشیدم خدای تبارک و تعالی روا
ندارد شعر فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش * این هر دو ملک اگر بگرفتی سکندری
ترک هواست کشتی دریای معرفت * عارف بذات شو نه بدلق قلندری * عمری که بگذرد
بهر حال جهد کن * تا در رضای خالق بیچون بسر بری * علم آدمیت است جوانمردی و کرم
ورنه وری بصورت انسان مصوری * از صد یکی بجای نیاورده شرط علم * با علم اگر عمل
نکنی شاخ بی بری * مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند * تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست * بشناس قدر خویش که گوگرد احمری * و چون حقیقت
درین باغ بعیش و عشرت گذرانیدیم خواجه ویسی همدانی را طلب کرده سرو پای خاصه خود
با شصت هزار روپیه زر نقد که عبارت از دو هزار تومان عراق بوده باشد باو انعام دادم
از سرهند لشکر اقامت برداشته متوجه کشمیر خلد نظیر گردیدیم و بسیر زعفران زار کشمیر
طبیعتم مایل بود و چون سه روزه شهر لاهور رسیدم فرزندم خرم التماس نمود که قریب
دو سال است که لاهور را ندیده ام اگر امر حضرت پادشاه باشد ده روز رخصت از ملازمت
حضرت گرفته و سیر لاهور و باغات تازه و عمارات تازه که حضرت فرموده اند که ساخته
کنم و باز بسر راه بخدمت رسم او را درین امر رخصت کردم خرم چون نزدیکی لاهور رسید
کوتوال شهر لاهور را طلبیده و دویست شتر از قسم زین مرصع و کمر مرصع و چهار آئینه مرصع
و از تسبیح مروارید و صراحی مرصع و عنبرچهای عنبر مکرر و از ظروف طلا و نقره و پرده های پر
تصویر کار فرنگ و از اطلس فرنگی و مخمل کاشانی و زربفت عراقی و هر جنس نفیس دیگر که بلو
داشته تمام را بکوتوال شهر لاهور می سپارد که در دکانها و رهگذرها این مرصع آلات
بفرمائی آیین ببندند و قریب هزار شتر زربفت خراسانی و مخمل کاشانی و اطلس چینه و پارچهای
نفیس هم از سرکار ملازمانی که خود همراه داشته میگیرد و بکوتوال شهر لاهور می سپارد و جلو

مردم

مردم شهر هم فراخور احوال خود اهدای کرده از قالیچهای زربفت و پردهای پر تصویر کار فرنگ
و چینه و شامیانهای زربفت بازار شهر لاهور را از بیرون قلعه و از اندرون قلعه قریب بچهار کروه
راه هست تمام را در پنج روز آراسته کرده آیین فرین بسیار زنند از علم گنج که اول شهر لاهور است
خرم چون سوار میشود سه هزار فیل کلان مست که در سرکار خود از مال خود دارد همه را برپ تمام
و زنگ و زنجیر و یراق طلا و جل مخمل مشکی تمام از مروارید کشیده و پنج من سنگ هند که پنجاه من
عراق بوده باشد یراق طلا سر فیلی میشد و همه این فیلان را باین زینت آراسته کرده و
دو هزار و پانصد فیل اسپ عراقی و عربی و بدخشی همه زین مرصع بران گذاشته و گردن بند
مرصع بگردن اسپان بسته و جام تبه طلا بر سر اسپان ترتیب داده و برگستوان زربافت
بر پشت اسپان انداخته پیش پیش خرم کتل سکشیده اند و چهل فیل را فرموده که نقاره
بر پشت این فیلان ترتیب داده و در عقب بنوازش در آورده می آمده باشند و در پیش
شور صد و چهل کرنا و شتانفیر گوش فلک را از فغان و صلابت دریده و قریب هشت هزار
سوار کیم پوش جیقه مرصع بر سر اگر زین اسپ از مرصع و طلا و پر چهار بر سر تیره کرده
و زلازلها بر سینه اسپ در انداخته و پوست پلنگ و پوست ببر بر پشت اسپان انداخته
و قطاس بحر بیاز گردن اسپان نمایان کرده و پانصد پسر زلف افشان مقبول همه
میان جواهر و زینت فاخر غرق گشته پیش پیش ترتیب صف آراسته کرده و چهارصد یوز
و پلنگ همه جلهای زربفت بر ایشان پوشانیده بر روی تخت فیل نشسته پیش پیش فوج
و زنان شاه و خوار پانصد مقبول همه زلفها پریشان کرده و جیقها بر سر زده همه بر اسپان
رهوار و زین طلا سوار بعد از فوج پسران مقبول میرفته اند و خرم خود بر فیل کلان مست بر
تخت مرصعی که بسی لک روپیه تمام شده و من باو بخشیده بودم نشسته و هفت جیقه مرصع
سر زده باین آراستگی و باین حشمت و جمعیت و شکوه قدم در آراسته بازار و کوچه باغ
شهر لاهور میگذارد و درین چهار کروه راه که میرفته همه جا بر بالای تخت فیل که سوار بود هشت
اشرفی و روپیه بر سر خلق می پاشید تا از دروازه شهر که پسر دن میرود همه جا بر سر خلق
زر ریخته میرود و قریب به ده لک آن روز بر سر خلق اشرفی و روپیه پاشیده میشود و این قسم
همتی و زر دیده با وجود آنکه او بملاحظه زر خرج میکرد دو داشته بخشش مینمود و در کنار دریای لاهور
سراپرده و بارگاه خزانه مهر مادید که بر سر پا کنند و سه روز در لاهور می باشد و از نوازند

وسازنده داهل طبع مرکوبی آمده قراخور او پانصد روپیه و هزار روپیه باو احسان میکرده و چیزی میرسید از تاریخ روز چهارم از لاهور متوجه حضور گردیده و از لاهور تا حسن ابدال که نواب همایون ما توقف بواسطه آمدن او کرده بودند پنج روزه راه میشود ده الشه قرقوزی را در راه انداخته بیک روز خود را از لاهور بحسن ابدال بکورنش نواب همایون ما سرافراز گردانید بکمان دو روز که رخصت کرده بود تجاوز حرف خوانکرد و خود را رسانید و هشت لک روپیه جواهر با سیصد سر اسب عربی و عراقی و هزار شتر جمازه رونده و دوکوهان و ده فیل مست کوه پیکر سه لک روپیه میارزید و صد شتر از قسم زرباف خراسانی و مخمل کاشی و اطلس فرنگی و پارچهای نفیس پیشکش گذرانید پنج هزاری بر منصب او افزودم الحال منصب چهل و پنجهزاری سرافراز و در حسن ابدال بواسطه آمدن خرم یکروز دیگر توقف نمودم و جشن خرم را نگردم و تسبیح مروارید از چهل لک روپیه از پیش او گردن خرم انداختم و باو بخشیدم و از حسن ابدال چون فرخنده مقدم کار روی ظفر قرین کوچ کنند باران عظیمی درگرفت چنانچه سه شبانه روز لاینقطع میبارید هر قطره بارانی برابر سبوی آبی که سازیر گشته چون باران ایستاد و بعد از سه روز بکنار دریای کابل نزول اردوی ظفر قرین رسید این دریا بنوعی در گذر بود که آدم و زار و شتر نتواند از آب بگذرد روز دیگر پیش امر کردم که هر کس نتواند از پرزوری آب آمده باشد تا آب کم شود و بفراغت خاطر از آب بگذرد و هر که فیل کلان داشت جهازهای خود را و اسباب خود را و مردم خود را از آب بفراغت گذرانیده و هر که اسب پرزور داشت خود را بآنطرف دریا انداخت پسر کوچک میرزا رستم با ده سواری از گذر آب دور شده در جایی خود را باب میزند که سه نیزه آب بلندیش بوده و زور آب بنوعی که فیل را مغلطانیده و پسر میرزا رستم در میان آب دریا از زور آب از روی اسپ جدا شده آتش پسرا آن ده سوار از عقب آن خود را باب زده هر چند تلاش میکنند بپسر نمیرسند و میرزا هم از شناوری هیچ وقوفی نداشته و با این قسم زور آبی شناوری هم چکنند و آن دو کس را هم آب قایمی سازد این خبر که بمن رسید بسیار بسیار آزرده گشتم و آنشب از اعراض هیچ مشغول نگشتم خود چراکه من او را بسیار دوست میداشتم و همیشه که بر فیل سوار می شدم پیش روی من نشسته و انکس بر دست گرفته فیل جلو مراد او براه میبرد و بسیار بفهم و قابل و خوش صورت و مقبول آدمی کم دیده بودم و قرب شش بنه بود که او را که حدا ساخته بودم و دختر اعتماد الدوله خود را باو نسبت کرده بودم با هیچ کمک

اشتر

اشتر فی جهازی که هفتصد هزار تومان عراق بوده باشد از همه چیز و هیچ نسبتی او را نبود و برادر دیگرش بپایه انش نبود من او را فرزند خود خوانده بودم و بمیرزا رستم اعراض گشتم که شما چرا گذاشتید که او در آب با اسب برود و فیل کلان در سرکار شما از پنجاه و صد زیاده است چه ضرور گردیده بود که درین قسم آب عظیمی او با اسب سوار شود و مجملا آدم خوب میبایدکه یک وسیله روزگار او را امنیت و نابود ساخت آنقدر ملاحت و مقبولی داشت که مگر گویی یوسف ثانی بوده و تیز کلام و بفهم در سرگذشتی که واقع میشد آنقدر نکته گو بود که گویی عقل هزار بوعلی داشت و من از مرگ هیچکس در دنیا آنقدر آزرده نگشته بودم و این چند بیت بعد از مرگ او حالی من شده بود

نظم

فغان که بی گل رویت دلم فگار بماند ٭ بسینه ام ز تو صد گونه خار خار بماند ٭ ز لاله زار جهان تا شدی تو آب نهان ٭ دلم ز داغ فراقت چو لاله زار بماند ٭ خط غبار تو شد تا نهان ز دیده من ٭ مرا هم آینه دیده در غبار بماند ٭ ز بودن تو مرا شادیی که بود بدل ٭ بدل بغم شد و در جان بیقرار بماند ٭ تو از میان شدی و همدمی نماند مرا ٭ بغیر طفل سرشکم که در کنار بماند ٭ تو زخم تیر اجل خورده از قضا و مرا ٭ بدل جراحت آن تیر جانفگار بماند ٭ شکفته تر ز تو در باغ ما نبود گلی ٭ ز چشم زخم زمان بختی زار دریغ ٭ تو گر ز قبیله زیوسف عزیز تر بودی ٭ بحیله گرگ اجل ساخت شکار دریغ ٭ ز قد و روی تو صد آه و صد هزار افغان ٭ ز خلق و خوی تو صد حیف و صد هزار دریغ ٭ بهار آمد و گل در چمن شکفت و ترا ٭ شکفته شد گل حسرت درین بهار دریغ ٭ بماند داغ تو در سینه یادگار مرا ٭ فروغ روی تو از چشم اشکبار دریغ ٭ بهار عمر ترا بود وقت نشو و نما ٭ فغان که مرگ برآورد از و دمار دریغ ٭ ز مهر بابت ای ماه اوج مهر افسوس ٭ ز نو جوانیت ای سرو گلعذار دریغ ٭ دریغ و درد که شد نرگس تو زود بخواب ٭ گل عذار تو چون وقت شد بزیر نقاب ٭ مهی که چون تو برآید در ابر پنهان باد ٭ گلی که چون تو برآید بخاک یکسان باد ٭ درین بهار اگر سبزه از زمین روید ٭ چو خط سبز تو در زیر خاک پنهان باد ٭ گلی که چون تو بپوشد لباس رعنایی ٭ ز دست حادثه اش چاک تا بدامان باد ٭ اگر نه لاله بداغ تو سر زند از سنگ ٭ لباس زندگیش بر بدن پریشان باد ٭ اگر نه سر بسر امسال تاج ز نرگس ٭ سرش ز بازوی گردون بتیر و گردان باد ٭ اگر بنفشه سر از درخ اطلانچه کبود ٭ مدام خون دو چشمش بروی مژگان باد ٭ اگر جدا از تو دیگر بنای عشق نهم ٭ بنای هستیم از سنگ فتنه ویران باد ٭ ترا مباد بجز عیش در ریاض جنان ٭ مرا همچنین گذرانم همیشه و تو چنان ٭ اگرچه

کرملا از غم تو بر تن منیست ٭ چه جای کها که ز هجر تو در دل من نیست ٭ کدام دجله که از اشک من
چو دریا نیست ٭ کدام خانه که از آه من چو گلخن نیست ٭ دگر ز پرتو خورشید و نور ماه چه فیض ٭ مرا که
بی روی تو دیده روشن نیست ٭ دگر ز نغمه چنگ و سرود عود چه حظ ٭ مرا که شیوه بغیر از
فغان و شیون نیست ٭ چو بحر بر سر آن کف زنم که از کف من ٭ دری فتاده که در هیچ
کان و معدن نیست ٭ از آن بیانک شرارم که رفته از دستم ٭ گلی بباد که در صحن هیچ گلشن نیست
ترا به سایه طوبی و سدره جا بادا ٭ نوید آیه طوبی لهم ترا بادا ٭ اگرچه جان چو من را بباد غم
دادی ٭ بحر رحمت حق جانت آشنا بادا ٭ چو تلخکام ز دنیا شدی شراب طهور ٭ نصیبت
از کف سلطان اولیا بادا ٭ نبی چو گفت شهیدست هر که مرد غریب ٭ ترا ثواب شهیدان
کربلا بادا ٭ ز رنج معصیت آنم که عاصیان نالند ٭ ز سلسبیل شفاعت ترا شفا
بادا ٭ چو روی جانب جنت کنی ز هر جانب ٭ بگوشت از ملک رحمت این ندا بادا ٭ که ای
شراب اجل کرده در جوانی نوش ٭ بیا و از کف حوران می طهور بنوش ٭ مجملا تا قریب
هزار شتر در آب فرستادم که همراه او را مرده هم پیدا شد و بخاک دفن کشته هیچ معلوم
نشد که آب او را بکدام طرف انداخت و اگر مردم بی تابی کرده خود را باب نمی زدند قریب
بپنجاه نفر بیشتر در آب غرق گشته از سبب جهل و نادانی خود صبر نکردند که آب کم شود
و آن شب در کنار دریا بسر بردم بنوعی زور کرده که صباحش خبر آوردند که قریب ده هزار شتر و فیل
و اسب از سرکار تنهای شما سقط شده سوای لشکریان باز رحمت خدای کبریا که
اینچنین بیکدفعه عالمی را نابود نسازد و اگر پیران روزگار دیده گفتند که ما اینچنین سرمایی هرگز
در هیچ زمان و هیچ وقت در هند بخاطر نداریم که امسال سرما گشته و در کوه و صحرا اگر جا
سرما گشته بود و هفت شبانه روز در راهای کوه کشمیر برف علی الاتصال آمد و هیزم هم بدست
نمی آمد و فقیران بسیار بار و همراه بودند فرمودم تا از سرکار یکی یک شتر هیزم برند و هر
اول همه را الفقرا قسمت کنند که مبادا از سرما هلاک گردند و هر فقیری را حکم کردم که دو دست
رخت پنبه دار و پوستینی بدهند چون زور برف کم شد اکثر احدیان و منصبداران را
رخصت دادم که بلاهور روند مصلحت و خنکی ما را در پیش نیست که لشکری این همه تعب کشیده
و خود با عمله فعله کارخانه و سعیدکی مقربان نزدیک که ایشان از من دوری نکنند اختیار
نمیتوانستند کرد همراه گرفته بسیر زعفران زار کشمیر روانه گشتیم و چون نزدیک زعفران زار

رسیدیم از سرحد کشمیر گذشته بودیم سرما باره کم شده بود و گیاه درکنار زعفران زار سراپرده
و بارگاه و خزانه بر سرپا کرده و ما همه روز در سیر و شکار مشغول بودیم بعد از یکماه عزیمت
سیرگاههای کشمیر درست کردیم اصل شهر کشمیر بر جای سهلیست فاما سواد کشمیر چهل فرسخ میشود
و کمر کوهها چشمهای عظیم از سنگ بیرون آمده همه جا سر به سنگ زده بزیر می ریزد و از سرکار
نواب همایون مادر سرکار نور جهان بیگم هشت جا بیشتر از کمر کوه که چشمه پیچ شده مقده عمارت
شده تا دامن کوه پنجاه جا بشرح صفها از سنگ در کمر کوه تراشیده اند و فواره در جوش آب
یک نیزه بالا و در رود و در حوض و دریاچه گل یک نیزه ریخته اند و چمن گل و درختان سبز کرده اند بسیار
جاهای تکلف ساخته شده میتوان گفت که در هیچ جا و از هیچ شهری باین کیفیت عمارت
نشده باشد بواسطه چشمه و آب بسیار و از مقربان و نزدیکان قریب هشت جای دیگر
عمارت عالی در این دامن کوهها هر یک بطبع خود ساخته اند که اگر هر روزه در کشمیر یکی از اینجا
منازل سیر کنیم دو ماه و سه ماه آخر نمیشود چون یکدو ماه دیگر در سیر این جاهای تکلف
گذرانیدیم عنان عزیمت را بطرف لاهور بسیار بسیار در خاطر بود چرا که هفت سال بود که از
لاهور جدا شده بودیم و فرموده بودم که شاه برج قلعه لاهور را تعلیق شده و از سنگ سرخ تراشیده
بسازند و در اکثر جا جانوران نقش کنند و چهار باغ در کنار دریای لاهور بنا کنند چون یکمنزل از کشمیر
بیرون آمدیم و لوای عظمت بجانب لاهور مقرر فرمودیم از جانب کابل رسید که سرکشان
آن سرحد دست تعدی برآورده شروع در راه زدن و مال مردم بردن کرده اند مهابتخان
که چهار پای تخت مست با بیست هزار احدی چهار اسپه و ده هزار توپچی جمازه سوار و داد
فیل مست روانه کابل کردم چون مهابتخان بسرحد کابل میرسد آن قوم افغان که دست درازی
شروع کرده بودند خود را بکوه میکشانند و حصاری میکردند مهابتخان مردانگی کرده از پی آنها
خود را بکوهستان کابل میرساند و ایشان را در میان میگیرد و چون آن ناپاکان می بینند
که حالا کار از دست رفت ایشان هم دل بر جنگ و تن بر مرگ نهاده شروع در قتال و
جدال می نمایند یک لک آدم تمام لشکر ایشان میشود و با مهابتخان بیش از چهل هزار سوار و
پیاده نبود و از دم صبح جنگ در می پیوندد تا نماز ظهر آخر اقبال پادشاهی کار خود کرده قریب
سی هزار سر از آن گمراهان میبرند و بیست هزار دیگر زنده گرفتار میکنند مهابتخان چهار زخم کاری
در آن جنگ برمیدارد و پاره از لشکریانش هم کشته میگردند مجملا آن سی هزار سر را سر بسر

گرده با آن هشت هزار آدمی که زنده گرفتار گشته بودند روانه درگاه گیتی پناه ما کرد چون دیدم
که آن گمراهان نه آنچنان جمعی هستند که رحم بر ایشان واجب باشد فرمودم تا آن هشت هزار
آدم که زنده دستگیر گشته بودند تمام در کنار کوهی برده گردن زدند و راه کابل که مدتی بود که
بواسطه راهزنی این جماعت در بند بود حالا کیفر دو نفر بدرقه زر بر سر نهاده تردد میکنند
و هیچ میوه الحال در کابل نیست که فرد خوش بلاهور نیاورند و آبادانی و معموری بسیار
الحال به ولایت کابل بهم رسیده و فرمودم که در راهها هر جا ویرانه باشد دیگر آبادان
و تالاب بسازند اگرچه این قسم کشتی در میان این قوم افغان واقع شد فاما سال دیگر
خیال میکنی که دو برابر آن که بقتل رسیده اند زنده و گرد هم آمده همچنان به دزدی و راهزنی
مشغول‌اند از کنار دریای عمان کشیده ولایت ایشان تا سرحد کشمیر و از سرحد کشمیر کشیده تا
سرحد ختا این کوهستان در چهل روز عرض و دو سال طول بدست این قوم افغانست و گذار
ایشان در هر جا که باشد آتشی افروخته چون دود این آتش بقبیله دیگر رسید میدانند که فتنه برپا
شده از دود آتش یکدیگر خبردار گشته قرب ده ساله راه به بیست روز خبردار میشوند و لشکر عظیم
گرد میشود نیست کردن این قوم مگر واجب الوجود تواند کرد ما را آنچه مقدور است بفعل
می آوریم که موجب فاحشه است این و سوداگر گردد دیگر الهداد خان که بزرگ این جماعت
بود بجهتی از پیش من گریخته تا آن سرحد رفته بود مهابت خان حکمی فرستادم که اگر واقع شود
او را زنده گرفته بحضور فرستد تا در حضور خود او را بجهت تمام سزا از بند جدا کرده دو نیم
خود سازیم تا شبیه دیگر نا پاکان و حرام نمکان گردد که نباید بجهت آزاری از صاحب خود
روگردان شد دیگر در تاریخ پنجم ربیع الاول ۱۰۳۱ سنه در دولتسرای لاهور نزول واقع شد
و سرکار عمارات لاهور بکورنش نواب همایون ما سرافراز گشت که آنچه عمارت حضرت
فرموده بودند اکثر با تمام رسیده و دلخواه ساخته شده و در یکسال و نیم کار ده ساله عمارت
پیش رفته و هزار و هشتصد لک روپیه تا غایت خرج گشته که عبارت از شش بوده هزار تومان
عراقست و چون چند سال بود که در وقت سرمای گرگ و طاعون در لاهور بهم رسیده بود و منجمان
تجویز نکرده بودند که داخل شهر لاهور گردیم و عماراتی که تازه ساخته شده بود دریابیم و گفتند که هنوز
یکدو سال عفونت مرگی و طاعون باقیست از دور حصارهای شاه برج قلعه و عمارت را
ملاحظه کردیم خوش برفت و باصفا بنظر درآمد چون عبور درین وقت ممکن نبود در کنار شهر

لاهور

لاهور در باغ نهلگه که نواب همایون ما فرموده بودیم که بوم نهند و اقسام درختان سایه
افکن و غیره سایه افکن در آن بنشانند و نهلگه بواسطه آن نام این باغ کردانستم که نهلگه
درخت در و نشانده بودند و دو فرسخ عرض و طول این باغ است اول بر در باغ عمارتی
چهار طبقه از سنگ تراشیده تمام شده و اندرون عمارت تمام از تصویر پرکار و طلا و لاجورد
زیب داده اند و در یکطرف باغ عمارت هشت در هشتی در میان دریاچه آب با تمام رسیده
و صد جای دیگر درین باغ عمارات لایقی بواسطه هر که بسیر در آید تواند به خود گوشه گرفت
فرموده بودم با تمام رسیده بود و دویست چاه از سنگ تراشیده درین باغ باب رسانیده اند اگر چه
دریای چناب از کنار این باغ در گذرست فاما چون سر تیره آب از روی زمین تا باین
باغ ازین آب دریا بهره ور نمیتوان گشت و ازین چاهها آب این باغ میکشند باین کلانی
و خوش طرحی و خوش عمارتی باغ در هیچ ملکی نمیتواند بود که کسی نساخته باشد چون درین باغ
در آمدم تمام لشکر اقامت درین باغ انداختیم ده روز بود که درین باغ در آمده بودیم که خبر
رسید که ابهی رام خویش راجه مانسنگ که در شاه برج قلعه لاهور در بند بود کمند انداخته بزیر
می آید و جماعتی از راجپوت که با او زبان یکی داشتند او را برداشته به زیر سبزه و قریب هزار
سوار بر سر او جمع آمده خود را بقلعه کانگره رساند که چهل فرسخ آن قلعه از لاهور دورست
و با این لشکر گران در آن قلعه متحصن گردید چون این خبر بمن رسید از سرداران هند و بجا
که پنجهزاری بود و جوان شجاع کارزار دیده خطاب کرده بود و ده قلعه در چنگال او بود فتح کرده
گرفت بر سر ایلچی ام نامزد کردم و از لشکر سلطان پسر میرزا رستم را که پنجهزاری سوار نصب
داشت و محمد شفیع سبزواری که سه هزاری منصب داشت و بیست هزار احدی از طایفه
اوزبک و عراقی بطرزی پسر میرزا رستم بر سر قلعه کانگره فرستادم چون این قلعه بر سر
کوهی عظیم افتاده که چهار فرسخ کوه بالا میروند بپای این قلعه میرسند قلعه چون چرخ کبود
سر بر آسمان سائیده هند و از طرفی و سلطان از طرفی بر دور قلعه یورش می آوردند
راجه مان مردانگی کرده سه فوج ایشان را بر میدارد و چون نزدیکی برج قلعه میرسد که دروازه
قلعه را آتش دهد که از آن بالای قلعه توپی حواله او میکنند که درست آمده سر او را از
بدن برداشته با خود میبرد و چون راجه مان کشته میگردد لشکر راجپوت بی دست و پا شده
از هم می پاشند چون این خبر کشته شدن راجه مان رسید به پسر میرزا رستم کس دوانیدیم

که چون جای آن سنگ محکم است ولی تقریب لشکر را گشتن نمی‌توان و از گرفتن قلعه دست
بدارند و از گرد قلعه باخبر باشند که کسی آذوقه به ایشان نرساند که به مرور این قلعه به دست آید
از بودن ایجی رام در آن قلعه چه منجر شد مجملاً تابوت راجه مان را به لاهور آوردند و راجه مان هفت زن
داشت پنج زنش صاحب فرزند بود و دو زن دیگرش فرزند نداشت و مقرر است
در دین و کیش هندوان که زنان ایشان بعد از فوت شوهر با شوهر خود را در آتش می‌اندازند
و می‌سوزند و من حکم کرده‌ام که زن فرزنددار به هیچ وجه خود را در آتش نیندازد و خود را نسوزد
و زنی که فرزند از آن شوهر نداشته باشد برضای خود اگر خود را در آتش اندازد مانع او
نگردند و اگر نخواهد که خود را بسوزاند به زور او را در آتش نیندازند و دو زن راجه مان که فرزند نداشتند
دیدیم در پای جهروکه نواب ما حاضر شدند که ما از پادشاه التماس این داریم که چون فردا
ما خود را با شوهر در آتش خواهیم سوخت اندوره در شهر بگردانند که خلق شهر فردا به تماشای این
صحبت به کنار دریای لاهور جمع شوند و اگر به دولت پادشاه هم کشتی نشسته از دور تماشا
کنند امر از پادشاه است و این دو زن راجه مان که اراده سوختن با شوهر خود کرده‌اند هر دو
جوان و رعنا و بسیار بسیار خوش صورت و مقبول افتاده بودند با ایشان گفتم که این عمل
شیطانست از این گمراهی برگردید ولی تقریب خود را به این زجر و آزار میندازید که خدا را
خوش نمی‌آید زنده در آتش رفتن کار سهلی نیست و از این عقیده خود را دور دارید هر چند
با ایشان مبالغه در این امر نمودم در جواب گفتند که ما راجه مان را چنانکه خواهیم اندر جنت که از هفت
زن او دو زنش هم خود را با او در آتش نینداختند این ننگ را ما بشوهر خود روا دار نیستیم چون
دیدم که این زنان صلب شده‌اند و از پند و نصیحت از این امر نمی‌گردند گفتم که کوتوال شهر
لاهور را طلب کردم که برود در شهر نقاره ما جار بزنند که هر که فردا در شهر در آید خواهند دید
مستوجب سیاست ما خواهد گشت چون زنان راجه مان فردا در کنار دریای لاهور خود را آتش زدند
به تماشای ایشان از شهر بیرون روند مجملا روز دیگرش مرا به خاطر رسید که از دور در کشتی نشسته
تماشای ایشان کنم که چه قسم خود را در آتش می‌اندازند از روی رغبت یا به ترس چون در کشتی
نشسته با جمعی از خاصان به کنار دریا متوجه شدیم قریب چهار فرسخ زمین را از خلق شهر پر شده
بود من هجوم خلق شهر لاهور را آن روز ملاحظه کردم از صد لک و صد هزار لک هم آدم از زن و مرد
زیاده بود که در آن صحرا جمع آمده بودند مجملا این زنان امر کرده بودند ایوانی وسیع که هشت و چهار

ستون

ستون در پیش آن بپا داشته بودند ترتیب داده و سقف این ایوان و ستونهای این
ایوان تمام از زربفت عراقی و اطلس فرنگی مزین کرده بودند و این ایوان از زمین سه زرع
بلند تخته پوش کرده بودند و ته این ایوان را از علف خشک پر کرده بودند و از سه طرف ایوان
همه جا از پشت به دو زرع ضخامت علف بسته بودند و بر پشت ایوان بلندی چهار زرع علف
همه جا انبوه چیده و فرموده بودند که پنجاه من روغن نفت هم بر این علفها ریخته بودند بعد از
زمانی دیدیم که زنان راجه مان بچوکنده‌ی فیل هر یک نشسته و انواع زر این و مروارید بر
و بر خود ترتیب داده آمدند و از تخت فیل به زیر آمده به کورنش نواب همایون ما سر افراز گردیدند
در آن محل هم با این زنان گفتم که بیایید و از سر این جهل بگذرید و خود را بیهوده در آتش
مسوزانید که این کار سهلی نیست در جواب گفتند که پادشاه سلامت حالا بار داده ما و به حکم
پادشاه این قسم خلقی درین صحرا جمع شده‌اند به واسطه تفرج سوختن ما ما را عار می‌آید که بگو
آخر از سوختن ترسیدند و ما شرم زده از این قسم معرکه برگردیم سجده کردند و رخصت سوختن
گرفتند و قریب به دویست زن هندو از خویشان و آشنایان ایشان همراه آمده بودند اول
مرتبه رفتند و در ایوان با این دویست زن نشستند و حاضری از همه قسم خوردنی کشیدند و
این هر دو زن راجه مان معتقد آنچه در سر و بر خود داشتند بخشیدن افتادند چه به خویش و
چه به بیگانه هر یک قریب به دو لک روپیه زر این در سر و بر خود داشتند تمام را بهر کس بخشیدند
و هر کدام از این زنان از خزینه شوهر خود پنج لک اشرفی طلبیده مشت مشت به مردم هر که بر خورد
و نصیب هر که باشد می‌دادند چون این قسم زری در این ایوان بخشش کردند خویشان و آشنایان
که همراه آمده بودند یکان یکان را بغل‌گیری کرده و وداع ایشان نموده از پیش خود راهی ساختند
و این هر دو زن راجه مان تنها در این ایوان ماندند و دو شمع کافوری طلبیده و فرمودند که روشن
کنند و هر کدام شمعی به دست گرفته این به آن و آن به این اشاره می‌کرد که با هم این شمعها را با این علف
زیر ایوان بداریم تا آتش علم گیرد و آن زن که جوانتر بود در این وقت معلوم بود که نه و بزور را ضعفی
به آتش روشن کردن نبود چون دید که آن زن دیگر شعله شمع را به علف رسانید این هم لاعلاج شده
دو ته شد و آتش به علف از شعله در انداخت فی الفور آتش شعله گرفته به طرف ایوان که پر از علف
بود رسید و به نوعی شعله سوختن این ایوان سر به فلک کشید که پنجاه تیر و بیشتر آتش بلند شد
و کشتی دیگر کشتی نواب همایون ما از این شعله آتش دور بود گرمی آتش به نوعی شد که کشتی

یک تیر را فرموده‌ام تا در ترجمه آرند و این زنان در میان آتش همچنان از دو در هم پیدا بودند
که هر یک که بگوشه ایوان نشسته بودند تنفس داده‌اند تا سوختند بعد از ساعتی مثل خاکستری بهم رسید از
هر کس سوختن این زنان با قوا شنیده بودم تا آنکه این قسم امری در حضور ما واقع شد
حقا که از صد مرد دلیر که این دلیری ندارد که در میان آتش این نوع بنشیند صد رحمت خدای
بر این زنان باد اگرچه آنجا که لطف بی نهایت خداست می‌باید فردای قیامت با این زنان رحمت
آمرزش بجائی برسد که بواسطه عهد و وفای شوهر خود را این قسم در آتش میسوزانند
دیگر جماعتی از زنان هند که ایشان را فرزند نمیشود میروند و منجنیقی راست میکنند و از سر چوب
منجنیق زنجیری میآویزند و قلاب کلانی بر سر آن زنجیر هست آن زنی که او را فرزند
نمیشود سر آن چوب منجنیق را پائین کرده این قلاب کلان تیز را بماهیچه پشت او اینچنان
فرو میبرند که باستخوان میرسد و چوب منجنیق را رها داده این قلاب بر پشت او و او را برداشته
بهوا میبرد و آویزان از این قلاب و خون از دو جانب پهلویش بر زمین روان و دران
سر زنجیر نشاط کرده و دو دست کف زده هر جا در کوچه و بازار او را میگردانند و هر جا بتکده هست
او را از منجنیق بزیر آورده میرود و پای آن بت را میبوسد و باز او را باین قلاب منجنیق بر پشت
می‌آویزند و میگردانند تا بتمام بتخانهای آن شهر او را سجده میفرمایند اتفاقا دران سال
خدای تبارک و تعالی او را فرزند میدهد و دعای ایشان را قبول میکند بان زجری که بخود میکشند
نه همین زنها مسلم میخورند هیچ بر درگاه او هم میخورند مجملا از کنار شهر لاهور و باغ نه لکه بدار
دار السلطنه اجمیر شدیم و پیشخانه را بطرف اجمیر و دار اجمیر فرموده‌ام که برسر پا کردند و بخوبی
اجمیر کم شهری واقع است هوا در کمال لطافت نه گرم و نه سرد و همیشه بهار و آبش آبی
که تا خورده اشتها و خوردن بزه تمام بهم میرسد سرمایش نه بسیار سرد و گرمایش نه آنچنان
که مردم آزاری کشند باعتدال و از کوهی که دران کنده است چشمه از کمر آن کوه نمودار گشت چون
چشمه را اندک کاری اران کرده‌اند آب آن [illegible] اول آب بهم رسانیده و از بس که آب شفاف
و روشن و بی جرم واقعست من آن چشمه را چشمه نور نام گذاشته‌ام و چون هم این چشمه در کمر کوه
بلندی واقع است همه جا او گذاشته آبرا عمارت چهار طبقه و پنج طبقه فرموده‌ام که برده اند
فواره در عمارت پنج طبقه از دریاچه اش جوشانست الحال بخوبی شهر اجمیر در هند کم شهری است
بجهت این آب روان که بر روی زمین همه جا [illegible] نشینند دیگر دریای کالسو چون آبش خوش شاداب

دادند صد تنک اشرفی فرمودم که در انجا شهری بنا کنند و امرا نیز فراخور حال خود هر کدام منزلی
و باغی بطرح بسازند تا معمور و شهر گردد در دو منزل راه اجمیر که باجمیر میرفتیم حاجی از
جانب پادشاه ولندیز و انگریز رسید و پیشکش بسیاری از تحفهای غریب بجهت نواب تمام
آورده بودند از جمله طشت حمامی از طلا که سه من جهانگیری وزن آن میشد که سی من عراق
بوده باشد و این طشت چهار گوشه داشت چنانچه اگر واقع شود پنج کس در میان آن
طشت میتوانستند نشست و لب طشت یک وجب پیشتر پهن گرفته بودند و همه جا پیاله پیاله
بر لب طشت ساخته بودند بواسطه خوشبوئی و گلاب و عرق بهار قریب به بیست پیاله بر دور
طشت بود و پیاله‌ها را مرصع کرده از یاقوت و مروارید زینت داده بودند و این طشت دوازده پایه
داشت در کمی وجب بلندی دیگر بیست لنگری از طلا ساخته بودند هر لنگری کمین میشد که
ده من عراق بوده باشد و در میان همه جا از شکه طلا قسمت کرده بودند چنانچه در هر لنگری ده
قسم طعام میتوانستند کشید و این بیست لنگری همه سرپوش از طلا مشبک کرده و در میان
عنبر پر کرده ترتیب داده بودند دیگر قریب پنجاه صراحی از طلا و این صراحیها را تمام مرصع کرده
از یاقوت و زمرد و مروارید زینت داده بودند و بر سر هر صراحی جانوری و مرغی از طلا ساخته
بودند بسیار باندام و خوش نما دیگر چپرکتی از طلا ساخته بودند و در میان پایهای آن
مشک همه از عنبر پر کرده بودند و چهار ستون آن همه از طلا و هر یک وجب راه طبقی ساخته بودند
که اگر واقع شود پیاله خوشبوئی توان گذاشت و بر سر آن پایها چهار طاوس از طلا ساخته
بودند بسیار باندام و سقف چپرکت تختها از طلا ساخته بودند و تمام از جواهر زیب داده و به شبکه
کرده چنانچه کسی که در میان آن بنشیند و پایهای این چپرکت چهار پری خوش صورت ساخته
بودند از طلا که آن چپرکت را بر سر گرفته باشد دیگر قریب پنجاه پیاله آبخوری و شرابخوری همه از
طلا ساخته بودند باندام و مرصع کرده بودند دیگر رکابی چند از طلا ریخته بودند که سرهای
رکاب صورت مرغ بود و بدین جای پا بسیار باندام دیگر تفنگی چند آورده بودند بسیار غریب
از جمله شش تفنگ در یک بدن ساخته بودند که هر شش از خود بر میداشت و قریب صد دانه چوب
تیره آورده بودند همه خوش قد و بلند و همه را بسکه طلا گرفته بودند و مرصع کرده دیگر پرده چند
صورتی آورده بودند شبیه پادشاهان ایشان و زنان ایشان و مجلس ایشان و پوشش تا
ایشان آن قسم با تغییر و شده این تصویرها کشیده بودند که گویا تمام این تصویرها زنده‌اند و حرف

میرسند و دیگر حمامی ساخته بودند رخت کن حمام جدا و سرد خانه جدا و گرم خانه جدا و حوض آب
گرم و آب سرد همه جدا که بهر تنی که براه برسند تخته تخته بهم جور کرده چنان تنگ درز که گویا
از یکپارچه ساخته اند همه از طلا مجلا تمام این حمام صد و پنجاه من سنگ از طلا ساخته بودند و
بیرون آن تختهای طلا تمام از سفرلات اوراق کرده بودند بواسطه گرمی و خوشی ذوقش حمام
از بیرون و اندرون تمام از طلا تخته تخته ترتیب داده بودند چون این تختها را نظر کنند راه میدهند
و عرضه داشت ایشان فرنگی آمده خوانده و بفارسی خاطرنشان کرد التماس جایی از برای خود
در بندر سورت کرده بودند که چون ما از فرنگ پرتکالی تراعت واز ولایت ما تا بندر
سورت هشت ماهه بر روی دریا راهست میخواهیم که جماعتی از ما درین سرحد می بوده باشند
و موجب معموری و آبادانی ولایت شما هم میشود بنا بر التماس ایشان امر فرمودیم که حاکم بندر
سورت بگذارد که در بندر سورت ایشان منزل از برای خود بسازند فاما حصار و قلعه بندی
نگذارند و بروش خانه بسازند بروش قلعه و برج و باره نسازند جدا جدا هر کدام منزلی بواسطه
خود بسازند و ده لک روپیه اقامت این جماعت که پیشکش آورده بودند فرمودیم که انعام
بدهند و ایشان را فرمان داده روانه بندر سورت کنند روز دیگر شخصی از جماعت را طلبیدم
که پادشاه شما اگر حاصل او چه مقدار میشود که این قسم پیشکشی از برای ما فرستاده گفت که او
در آمد پادشاه ما هر سال سی صد هزار تومان نیز رسید فاما الحال که کشتی چند از ما طوفانی شده
کوه عظیمی در میان دریا از جانب مشرق پیدا گشت چون نزدیکی این کوه رسیدیم جزیره ظاهر شد
کشتی را نزدیک آن جزیره برده از کشتی پایین آمدیم و آب بسیاری در کشتی بردیم و درین جزیره گوسفند
از قسم خوردنی بسیار بود و از زبان هر یک از مردم ما دو هشت گوسفند خریدیم که روزی ما غذای کشتی
مردم کشتی را جشنی فرمود و در دامن کوهی که آب روان بود و سبزه و درخت سایه افکن بسیار
بانجا قرار سیر دادیم چون ساعتی در انجا بودیم حکیمی از ولندیز در کشتی بود بسیار دانا و فهیم و هر
گیاهی که در کوه میدید می شناخت که این چه گیاهست اتفاقا نظرش به سنگی افتاد چون آن سنگ را
برداشت و بران سنگ نگاه کرد گفت اگر این سنگ را ابل در آرند سه حصه از چهار حصه آن طلا
هوائی سنگ بجد شدیم و پاره از آن سنگ جل در آوردیم همچنان بود که حکیم گفته بود شوانت
طبیعت که از سر این قسم مقدمه گذشت ما صد نفر از ولندیز و انگریز درین جزیره ساکن شدیم
و حکیم را هم گذاشتیم که بوده و عرضه داشتی بپادشاه خود نوشتیم که این قسم کان طلایی بدست

افتاد

افتاده و پادشاهان زرها خرج لشکر میکنند و شهرها مسخر خود میسازند بواسطه زیادتی خزینه و اسباب
هر کاه ما را این قسم خزینه بی لشکر و بی تعب بدست آمده باشد چگونه رها توانیم داد چون عرضه
داشت بپادشاه ما رسید خود بکشتی سوار شده با خانه کوچ و علاقه که داشت تمام همراه برداشته
متوجه این جزیره شد چون باین جزیره رسید استادان بسیار که در علم زرگری ماهر بودند همراه
آورده بود و درین جزیره نشست و شروع در طلا ساختن کرده دران جزیره شهری بنا کرد و
مردم عمارتها و باغهای بطرح بسیار ساختند و از هر قسم میوه که در هر جا بود درین جزیره آورده آنرا رواج
دادند و درختش آوردند و نشانیدند و شروع در زراعت از گندم و برنج نمودند و از همه چیز حالا در آن
شهر بسیار است و پادشاه ما حالا خانه را تمام از خشت طلا ساخت و خزینه او سر به فلک کشیده
و این کوه که کان طلا از آن پیدا شده آنقدر این کوه عادیست و کلان که اگر صد هزار سال کسی
دران کار کند که از صد یکی را ابل نمیتواند آورد و حالا طلا در پیش پادشاه ما اعتبارش در رنگ سنگ
و آجر است از بسیاری طلا و این پیشکش که بجهت نواب همایون شما فرستاده و از همان طلاست
که دران جزیره بهم رسیده و بعمل آورده اند چون این حکایت از و شنیدم پاره فرو رفتم در
حکمت کارخانه خدا که باین قسم جماعتی کافر بی دین این قسم وسعت رزقی داده و بسیار باشند
که بواسطه لقمه نانی در کنجها افتاده باشند و از ضعف گرسنگی بر نتوانند خاست حکمت این کار
و این بیش و کم را خود بهتر میداند دیگر خواجه سلیمان شاه شیرازی برادر شاه منصور که مدتی شاه
منصور وزارت پدر من جلال الدین محمد اکبر پادشاه را باستقلال تمام کرده بود و گفته بادانی
که او با یکی از پسران پادشاه سازش کرده که آن پسر پادشاه را ضایع سازد و خود پادشاه
شود و کل اختیار بدست شاه منصور بوده باشد این خبر که به پدرم رسید آتش غضب ایشان
شعله کش گردیده شاه منصور را فرمود که در کنار میدان لاهور بخواری و زاری از گلو کشیدند تا
عبرت دیگر ناپاکان گردد و بعد از یکماه که شاه منصور را از گلو کشیده بودند بپادشاه ظاهر شد
که این خبر دروغ بوده و به کو بواسطه نقاضت خاطر خود این حرف را بپادشاه گفته چون پادشاه
این مقدمه را دریافت تاسف بسیاری از کشتن شاه منصور میخوردند که این قسم عاقل کاملی را بواسطه
هیچ کشتن دادند آخر آنکس که این حرف دروغ را خاطرنشان پادشاه کرده بود پدرم او را طلبیده
متغیر شده او را در ته پای فیل مست فرمود که نرم ساختند و خواجه سلیمان شاه برادرش را که منصب
منصب داشت او را منصب پانصدی سوار سرافراز ساختند و من الحال خواجه سلیمان شاه را

که در عقل و کاردانی کم از شاه منصور برادرش نبود او را بمنصب سه هزاری سوار و حکومت
شهر لاهور و فوجداری آن سرحد سرافراز ساختم بعد از یکسال او را با راجه از مواس در سه
منزلی لاهور جنگ افتاد و خواجه سلیمانشاه دو هزار سوار از لشکر آن راجه لشکریانش میبرند
و درین اثنا که فتح باو روی نهاده یکی از پاکان خود را بخواجه سلیمانشاه میرساند و از دور تفنگی
بجانب او می اندازد گلوله این تفنگ بسینه خواجه سلیمانشاه میخورد که از پشتش بیرون میرود و همانساعت
از اسب افتاده جان بجان آفرین تسلیم مینماید و خواجه سلیمانشاه و شاه منصور این هر دو برادر
از خویشان نزدیک شیخ سعدی فارسی بودند دیگر میرزا یوسف خان که از سادات اعیان مشهد
مقدس بود و چون بخدمت پدرم رسید پدرم او را اول بار بمنصب هزاری سربلند ساخته
و او را نوازش بی اندازه نمودند و سه لک روپیه که ده هزار تومان عراق بوده باشد اقامت از
برای او فرستادند و یکسال که در خدمت پدرم بود ترقیات کلی پیدا کرد آخر الامر پدرم
بمنصب پنجهزاری سوار رسانیدند و شمشیر خود را بمیرزا یوسف خان بنسبت دادند و سلطان
فرزند خود را باو سپردند و او را بر سر دکن فرستادند و میرزا یوسف خان شرب بی نهایت
میکرد و در باختن قمار حرص بسیاری داشت و همت او اکثر بکار اهل عشرت و نوازنده و سازنده
و زنان شاهد خوار می آمد هرگز مرد اهل را نوازش نکرد و آخر در دکن از بسیاری خوردن شراب
برحمت حق واصل گشت و پدرم خانخانان را بجای او به دکن فرستادند دیگر مقرب خان
که بکورنش نواب همایون ما در آگره سرافراز گشت و از حکومت پنج ساله شهر گجرات می آمد روز دیگر
پیشکش خود را بنظر گذرانید اول پنجاه فیل مست کلان همه چرکشیده و تخت فیل از نقره ساخته
بود و روکش طلا کرده بود و پنج من سنگ هند یراق فیل از نقره ساخته بود و روکش طلا کرده
دیگر پانصد سر اسب بد و خوش صورت جلد سم با زین طلا از نظر گذرانید بخوش صورتی و
درستی اسب گجرات در دنیا اسب نمی باشد فاما عیب اسب گجرات آنست که در روز جنگ
همین که زخم تیری یا تفنگی یا هر چه که باو رسید هر چند جلو او را بکشند فایده ندارد که دیگر
صاحب را برداشته از جنگگاه بیرون میبرد بواسطه سواری در شهر و راه خوبیست دیگر هزار و
پانصد شتر جماز و رونده تمام افسار این شتران و زنگ گردن و پاهای این شتران از نقره و طلا
بود ساخته بودند دیگر هزار جل سواری با کاوه های صفیه گجراتی دوزنده و نشیمن جل تمام از نقره و طلا
بود که ساخته بودند دیگر سه هزار لشکری و سرپوش بنظر گذرانید هر لشکری با سرپوش از جا

سنگ

سنگ هند و سه هزار چلپچی از نقره و هزار جفت طشت و آفتابه از نقره و صد دیگ کلان و
دویست دیگ کوچک با سرپوش و کفگیر همه از نقره و هزار پیکدان همه کنده کاری از نقره و سه هزار
صراحی همه کنده کاری از نقره مجملا از سه هزار من سنگ هند زیاده ظروف نقره بنظر گذرانید
او را پیش خود طلبیدم که این پیشکش تو زیاده از دخل تو میشود مگر از ویرانه گنجی بدست افتاده یا
کیمیاگری میدانی عرض کرد که پادشاه سلامت روزی خواجه محمد حسین فرنگ که بمن نسبت
تمامی داشت بمن رسانید که درویشی درین شهر آمده که از علم کیمیا خبری دارد و من او را بهر حیله
تکلیف کردم که بخدمت شما بیارم از من قبول این معنی نکرد میترسم که ازین شهر بیرون رود
باو گفتم که اگر این مرتبه بمنزل تو بیاید در حال کس فرستاده مرا خبردار کن که من در زمان آنجا
حاضر خواهم شد و او را رام خود خواهم ساخت اتفاقا بعد از ده شب دیگر که خواجه محمد حسین
دست از سیاه کردن و شسته بود یکبار بمنزل او سر زده می آید خواجه مذکور در لحظه کس فرستاده
و مرا خبر کرد و من بی توقف خود را بمنزل خواجه رسانیدم و با درویش کیمیاگر مرا مکالمه
افتاد بعد از گفت و شنید بسیار گفت که در نقره و طلا آوردن دستی دارم و از طلا ساختن مرا خبری
نیست و هر کس هم بگوید که میتوانم ساخت شما باور نکنید و او را برداشته بمنزل خود در آوردم و نوکر
تمام او را پیش خود نگاه داشتم گفت که اجزای ساختن این عمل بسه سال دست بهم میدهد که شب
اجزای آنرا در زیر آسمان نگذارند تا این هفت ستاره بران نگذشته باشد و روزش در برودتی
مخفی سازند سه سال مرتب این عمل کرد تا آخر اجزا را در یک سنگی پخت و آنچنان چیزی ساخت
که اگر یک مثقال آن بصد من مس زنند در ساعت نقره میگردد و از ما رخصت طلبید و درویش بطرف
... رفت و من این سی هزار من نقره که بشما پیشکش آورده ام همه نقره ساخته منست تا بر پادشاه
ظاهر باشد خان مذکور را نشانیدم تا خزینه نقره ما از بس که ده لک و هشت لک و پنجاه لک زر
بخشیده بودم با تمام رسیده بود خان مذکور در عرض یکماه ده برابر آنچه ما بخشیده بودیم بجا گذاشت
و این مقدمه را از لطف خدای تبارک و تعالی میدانیم که چون ما در راه خدا نوازش بخلق خدا
کردیم خدا هم این قسم وسیله انگیخت که از غلامان ما این نوع کاری بفعل آمد که باعث آبادانی خزانه
ما گشت مجملا همت آنقدر بکار میکنیم که در دنیا ده برابر عوض رسیده و در آخرت هزار برابر لطف
باری تعالی بخود بی عوض نخواهد داد و آدم همت هرگز در دنیا درمانده نمی ماند دیگر میر عبد الوهاب سبزواری
از سادات صحیح النسب اصفهانست او را دیوان گجرات کرده و صدی منصب داده بصوبه گجرات

روانه ساختیم و برادرش میر عبدالرزاق دیوان کل بنگاله کرده بطرف صوبه بنگاله روانه ساختیم
و مظفرخان برادر سیوم میر عبدالوهاب را بخشی سرکار نواب همایون خود ساخته بمنصب اعلای
سرافراز فرمودم و میر عبدالوهاب دو سالی که در گجرات بسر میکند و گجرات چون شهریست که همیشه
دزد و حرامی بخبر دران شهر میریزند و تاخت و تالان می نمایند اتفاقا پنج سه هزار سوار مواسی
دزد از دروازه شهر گجرات صبحی باندرون میریزند و تا حاکم شهر خبردار میشود از دکان صرافی و از دکان
بزازی و هر خانه که راه می یابد خرجینها پر کرده از دروازه شهر بیرون میروند میر عبدالوهاب
غیرت دامن گیر او شده بدر خانه حاکم شهر می آید که چند امیدوار که ما و تو درین شهر حاکم
باشیم و این تعدی بمسلمان دست دهد حاکم شهر ملتفت این حرف نمیشود که این دزدان کی
نمیدانم که در کجا می باشند و ده هزار نفر که در جنگل گجرات در آمده نه هزار نفرش کشته میکردند
تا باین دزدان پی میبرند گاهی این سوم قهری ازین دزدان باین شهر میرسد میر عبدالوهاب
بحاکم شهر میگوید که تو لشکر خود را همراه من کن که من ایشان را ادب خوبی بکنم حاکم شهر قبول
این معنی نمیکند که بی حکم پادشاه این کار ممکن نیست میر عبدالوهاب از طیارات هر کدام ازان
شهر اسب خوبی داشته باو میگوید که اگر ما باین دزدان دست یافتیم خانه اینها پر از زر سرخ است
هر کدام شما یک هزار روپیه و پنج هزار روپیه خواهد رسید از فتح این جماعت که ما دست باشیان بهم
محملا پنج هزار سوار کیم پوش جرار و ده هزار تفنگچی همه بی مواجب از هر جا آماده کرده در جنگل گجرات
بالمیدی که خانه این جماعت را میبرد میکنند و برسر قلعه ایشان که در میان جنگل راست کرده
بودند میرسد دزدان که این خبر با ایشان میرسد اول بار نمیدانند که چه مقدار لشکر است سامان براه
خود سوار شده و مسلح گشته از قلعه بیرون می آیند و در روی لشکر میر عبدالوهاب معموری مشغول
جنگ در می پیوندد از نماز صبح تا وقت عصر آخر اقبال پادشاهی نواب همایون ما کار خود کرد
ده هزار سر ازین ناپاکان میبرند و باقی دیگر شکست خورده باندرون قلعه در می آیند ایشان هم
تعاقب کرده خود را از پی سر ایشان باندرون قلعه میرسانند و ده هزار نفر دیگر از ایشان
در اندرون قلعه دستگیر میشوند و آن ناپاک سردار دزدان زنده بدست در می آید بهتر ازین
جماعت که دست می یابند سریری که درش باز میکنند از زر سرخ و سفید و پارچهای نفیس خرمن
خرمن ریخته و قریب بیست هزار شتر اموال و نقد از قلعه بار کرده با سرداران ایشان و آن ده هزار
نفر زنده که دستگیر شده بودند همه را دوشاخه کرده باین اموال بدرگاه گیتی پناه نواب همایون

ما روانه ساخت چون عرضه داشت میر عبدالوهاب را و این پیشکش منظور کرد رسیدند دوم
تا آن ده هزار آدم زنده را هم را بر سر راهها در گچ و سنگ بگیرند که عبرت دیگر ناپاکان
گردد و آنچه ازین دزدان پیشکش فرستاده بود از جمله صد شتر زر نقره بود و چهل شتر زر
اشرفی و دویست شتر از مخمل و اطلس و مطبق کارچینه که در خدمت از زمان بهم رسانیده
بودند گوهر مرصع و جیغه و شمشیر مرصع و اسب با زین مرصع و فیل مست با چوکندی طلا از برای
میر عبدالوهاب بصوبه داری گجرات فرستادم و منصب او صدی بود او را بمنصب پنجهزاری
سرافراز کردم و بحکومت شهر گجرات او را سرافراز ساختم و امر کردم که حاکم گجرات را
چون با تو درین مهم همراهی نکرده او را بحکم نواب همایون ما بفرما که منفرد سر او را در زیر
پای همین فیل مست که از جهت تو فرستاده ام نرم سازند تا عبرت دیگران گردد هر گاه
کسی بواسطه امنیت ولایت کوشش کند و تو حاکم شهر باشی و او دیوان آن شهر است
کر دفع این بلا از آن شهر کنی چون اطاعت نکرده بود واجب بود که او را تنبیه کنند دیگر روز
در حجره که در سن نشسته بودم و جنگ فیلان در پایه تماشا میکردم بعد از جنگ فیلان هفت
درویش برابر ایستاده بودند ایشان را پیش طلبیده احوال پرسیدم که از سیر کجا و از
کدام بلاد باین طرف شما را گذار افتاد گفتند که ما هفت نفر الحال چهل سال است که باهم در سیر
و سفریم و سرگردان هم ساعتی جدا نگشته ایم و تمام بلاد روم و فرنگ و چین و خطا و عراق
عرب و عراق عجم و ماوراءالنهر و ولایت کرجستان کم جائی در دنیا مانده باشد که سیر نکرده
باشیم گفتیم باین درویشان که درین سیر که دیدها از غرایب عجایب دنیا هر چه بنظر شما در آمده
باشد و یا از کسی هم شنیده باشید نقل کنید از جمله گفتند که چون بشهر چین داخل گشتیم بزرگتر از
چین شهری در دنیا نمی باشد دوازده هزار مسجد در شهر چین است همه معمور و هر مسجدی سه هزار
صفه دارد و منبری از یک پارچه سنگ ابلق تراشیده گذاشته اند و طاق رفیعی زده اند
چنانچه در هر صفه دو هزار کس و سه هزار کس نماز میگذارند و واعظ بر بالای منبر وعظ میگوید
تمام این دوازده هزار مسجد هر جمعه انچنین از خلق پر میشود ازدحام خلق شهر ازین قیاس
کنند و قریب بیست هزار حمام در چین هر شب گرم میشود سوای حمامی که مردم اکابر در خانه
خود دارند و عرض شهر چین ده فرسخ است و طولش سی فرسخ میکشد و ده فرسخ دیگر در عرض
طول باغستان چین میشود و میوه هندی و عراقی هر دو در چین فراوانست خربوزه بیار

صد من تبریزی به پنجاه دینار و انگور صاحبی و کشمشی پست من تبریزی به پنجاه دینار و اگر شه
میوه‌ها در بازارش بنوعی ریخته که شب آنقدر از فروشنده زیاده می‌آید که بردم مفت میدهند
و برنج سفید دیگ ریزه ده من تبریزی بصد دینار و گوشت فربه اعلا کمی تبریزی به بیست دینار مجملا
ارزانی که در چین ملاحظه کردیم در هیچ اقلیم و در هیچ ملک ندیدیم و مردمش اهل تر و یک دل و
خون گرم در هفته کاسبش سه روز کار کرده است و چهار روز دیگر در سیر و گشت با زنان و
فرزندان خود در باغها بسر میبرند و امنیت در چین بنوعیست که اگر شب در خانه‌ها را نبندند
کس چه آن ندارد که قدم در منزل کسی گذارد مجملا از دزد مطلق در آن شهر نیست و چندان آب و زمین
فراوان در چین هست که هر کس قدرتی داشته باشد زمینی از برای خود گرفته تخم میکارد و
محصول برمیدارد و کمین صد من محصول میشود از هر خبره و پادشاه آن شهر چندان ملک
زرخیز خود دارد که از رعیت مال و خراج هرگز نمیگیرد و هر که ملکی دارد یا در بازار عتیقی دارد
یکدیناری بهیچ وجه کسی نمیدهد و پادشاه چین را از هیچ طرف دشمنی نیست و جنگ با هیچکس
از هیچ طرف ندارد و همیشه بفراغت خاطر بسیر و شکار مشغول است و کیه حاصل کوهستانش
یاقوت است که مثقالی بخرواری زر می‌ارزد و در آن شهر آنقدر دختر باکره هست که اگر خواهد کسی دختر
شبی بدویست دینار متعه میدهند و ماهی پانصد دینار زنان خوب صورت متعه میشوند
و چون ارزانیست این زنان ایشان را هم کفافست و این ارزانی از عدل پادشاه ایشان است
که خدای تبارک و تعالی او را و خلق شهر او را از آسیب و قحطی در امان خود همیشه دارد و ده روز
که از چین گذشتیم اگرچه داخل ولایت چین است فاما در انجا زن پادشاهست و حکومت
در دست زنانست چنین که مردی در این شهر آمد او را هزار زن بخریداری می‌آیند و هر کدام که زر
زیاده داد آن مرد را بتصرف خود در آورد و زنان آن شهر از جماع سیری ندارند هر که شبی پنج مرتبه
کدخدایی کرد او را تعظیم میکنند و پوست ذکر او را از کنار سوراخ کرده زنگی کوچک در آن سوراخ
میکنند و آن پوست را سرش بهم میدوزند تا به میشود و در وقت جماع آوازی میدهد و هر که
هر شب دو بار کدخدائی میکند دو زنگ در ذکر او نصب میکنند و اگر کسی قدرت بیش از دو بار
ندارد زنگ در ذکر او میدوزند و پیش زنان دیگر اعتباری و میگویند که چون تو شوهر زنگ بسته
نداری داخل زندهاییستی و مردی که بشهر ایشان در آید ممکن نیست که از دست ایشان خلاصی یابد
و هوای آن شهر خدای تعالی اینچنان کرده که آدمی را شهوت میل بسیار میشود و ده مرتبه کم بتد

انزال

انزال واقع نمیشود و این هم حکمتیست که تا آدمی بشهوت نمیشود و کسی کار بجایی رسانیده بود که نه
زنگ در ذکر او بسته بودند و این نشانه آنست که چهل و پنج مرتبه هر شب جماع میکند و در آن شهر
چون مرد کم است اکثر این زنان با هم طبقه میزنند و از شهوت یکدیگر آبستن میگردند و اکثر
دختر میزایند و مرد و پسر در میان ایشان کم است و بعضی از زنان از زیادتی شهوت که دارند
سه چهار میمون در منزل خود نگاه میدارند و همیشه بر خود میکشند و حظ شهوت خود از ایشان
میگیرند و در آن شهر چون سرما نمی‌باشد و همیشه هوا یک قرار است اکثر این زنان لنگینه میبندند
میگردند و موی سر را تمام پیچ داده و بر سر انداخته اند عریان و ظریفانه میگردند دیگر چون از این شهر
سفری شدیم و یکماه راه طی کردیم بجنگلی رسیدیم که در این جنگل آدم بسیار نخایانست فاما دست و
پا و بدن تمام ترکیب آدم دارند و سر ایشان در رنگ سر بز است فاما کلان و بسیار بزرگ و
خورش ایشان میوه جنگلیست پنج روز راه که در میان این آدمی مرغ سر را طی کردیم دیگر
بآدمی رسیدیم که همه اعضای ایشان در رنگ آدم است اما سر ایشان در رنگ سر سگ زبان
دراز در آورده در جنگل هر سو دوان بودند مجملا در این جنگل زیر آفتاب بر آمدن تا دو ماه راه که رفتیم
آدمش یا سگ سر یا مرغ سر یا فیل پا بودند و آدم رو در میان این جنگل نمودار میشد و از زیر
آفتاب بر آمدن بدست راست چون سه ماه سفری شدیم بسرحد ختا رسیدیم مردم ختا
اکثر موی سر که داشته و موی بن هم دور میکنند و نوره هرگز نمیگذارند و اکثر کلاهی از پوست بر سر
نهاده دستار در میان ایشان کم است و زنان ایشان اکثر از پوست بلغار کلاه کشیده بر سر
می‌نهند و پوست بلغاری بر دوش میگیرند و لنگی می‌بندند و بلغار در میان ایشان بسیار
عزیز و محترم است اکثر پوشش ایشان از بلغار میشود و کلاه سر از بلغار است و گاوهای دوز
بسیار جلد در ولایت ایشان بسیار است اکثر سواری ایشان بگاو است و بار بردار ایشان نیز گاو است
و اسب خوب در میان لشکر ایشان کم است و لشکر ایشان بیشتر پیاده دارند و پیاده است و سوار
در میان ایشان کم است و راه شهر ختا دربندیست یکماهه راه و در میان دو کوه که سر بفلک کشیده
و هر سه فرسخ راه در میان این دربند حصاری کرده اند و قلعه ساخته اند و پانصد آدم همیشه
در آن قلعه هست و هر گاه بیگانه یا لشکر غریبی آمد از قلعه دربند اول بر بام قلعه آتش میکنند
قلعه دیگر که مردمش آتش دیدند این مردم قلعه هم مردمش آتش میکنند این یکماهه راه دربند
یکشب خبر بپادشاه ایشان میرسد و هیچ راهی دیگر غیر این دربند در ولایت ایشان نیست

وبسیار و همه از لشکر غرب دارند از کمی اسب و پادشاه بی اسب را کس پادشاه نمیداند
و باین علت این کمابیش راه و ربند را محکم دارند و همیشه تفنگچی بسیار بر سر راهها نشسته
و محافظت این و ربند میکنند و پنبه در میان ایشان و ولایت ایشان کم میشود و ابریشم بسیار است
و بیشتر از پنبه است و اکثر زنان ایشان ابریشمینه می پوشند و فقیران آن شهر از مغار رجابها
دارند و پوشش خود میسازند درین ولایت چون کوه بسیارست و زمین کم زراعت بسیار نمیتوانند
کرد و غله همیشه در میان ایشان بها دارد فاما گوسفند بی نهایت و از آن گوسفندی که ده من
تبریز گوشت داشته باشد بدو سیت دینار میتوان خرید و از قسم میوه درختی در میان ایشان
بسیارست و از آنان پس در هر اقلیمی که زمین مسطح بسیارست مردم آن اقلیم را لشکر و اسب است
و در کوه و سنگ هر چند آب بسیار باشد ممکن نیست که دو من غله توان کاشت گیاه را دخلها است
که میروید اکثر بر بالای کوه است و زمین هموار نیست و عسل در میان ایشان بسیار و فراوانست
و تمام کوهستان انجا مگس عسل در درختان خانه کرده عسل میدهند و زمینی که آهوی ختا نشده است
که در آن صحرا میگویند از سرحد تبت است تا سرحد بنگاله این گیاه را مطلق کوه نیست و تمام
زمین است فاما آب ندارد که زراعت توان کرد و اکثر زمینش ریگ بوم است و از آن سرحد چنانچه
راه را بدست راست آفتاب برآمدن آمده ایم سرحد کاشغر و بدخشان و ماوراء النهر رسیدیم
درین ولایت هم کوهستان بسیارست و زمین کمترست و آب هم از چشمه کم میشود کوه بی خیر بسیار
درین حدود دیدیم و از بی آبی هم شکاری در کوهش کم است و مردمش بسیار بقناعت و کم خورند
جائی که دوختند آنرا در چیال در بر میکنند و کرباسش از چرک سیاه شده نمی شویند و همت
در میان پادشاه ایشان کمترست آنرا که پادشاه انعام میدهد اسب لاغر و صد خانی
می بخشند و از آن سرحد باز بدست راست آفتاب برآمدن چهار ماه که سفری شدیم بسرحد
ولایت گرجستان رسیدیم اگرچه آن ولایت کوهش هم بسیارست فاما زمین هم بسیار
دارد و نهرهای آب روان در ولایت ایشان بسیارست و از زنانی از همه جهت درین ولایت
هست و بیرانش اکثر خوش رو و مقبول افتاده اند و غریب دوست و این ولایت ایشان
در میان شهر تفلیس و ملحار افتاده و این شهرها اکثر در دامن کوه قاف است و کوهستانش
جنگل و درخت است و درین اقلیم بارندگی بسیارست چنانچه در سالی هشت ماه باران است
گوسفند درین ولایت بهم میشود و از زنان و شکاری بینهایت در کوهستانش هست چنانچه

اکثر

اکثر دستگیر میشوند و زراعت بسیار درین اقلیم میشود و باغستان بسیار دارد و از هر میوه بسیارست
و اسب خوب هم درین ولایت بسیار بهم میرسد و زمستانش بنهایت سردی دارد چنانچه
چهار ماه کمتر که تردد میتوان کرد و برنج درین سرحد کمترست و بقیمت بدست می آید و از آن
ولایت بطرف آفتاب فرو رفتن شش ماه که سفری شدیم از البرز کوه گذشته بکنار دریای
سقلاب رسیدیم در اقلیم هفتم واقع است شهر سقلاب و درین شهر مردمش بزراعت مشغولند
و درویش نهادند و از مصر از راه دریا کشتی کنار دریای سقلاب می آید و تردد سوداگر درین شهر
بسیارست و شمعان بجهه درین شهر هستند و منزلهای بتکلف از برای خود ساخته اند و حسن
خوب درین شهر هیچه بنظر در آمد زن و مرد این شهر همه مقبول و خوش صورت و اقند و
اسب خوب هم درین ولایت بسیارست و از آن شهر سه ماه که سفری شدیم بقسطنطنیه رسیدیم
شهری در کمال پاکیزگی و در و بازار و کوچهاش اکثر آب روان در گذرست و مردمش از پیر و جوان
همه بزینت و مالدار و صاحب ثروت و اکثر خانهای بتکلف ساخته اند و باغ در میان خانه دارند
چون آب روان بسیارست همه میوه در آن شهر فراوانست و از زنان و تا نصف شب در
بازارش میوه میفروشند و درین ملک زمین فراوان دیدیم کوهستانش کم است و زراعت
درین ملک بسیار میشود و این شهر چندان بزرگ است که چهار کروه در میان شهر واقع است
و انبوهی خلق درین شهر بنوعیست که از مناجات تا نصف شب از هجوم مردم در کوچه تردد مشکل
مگر کسی که اسب سوار باشد و دو سه جلودار مردانه داشته باشد تواند خود را بمنزل خود رسانید
و دو هزار مسجد درین شهر آباد است و پنجهزار حمام درین شهر هر شب گرم میشود سوای حمام ها که
که در منزل خود ساخته اند و بیست فرسخ راه بیشتر باغستان دارد اکثر باغهای بطرح میوه دار
و عبور مردم از فرنگ و ارمنی و عراقی درین شهر بسیارست و جنس هر جا درین شهر بهم میرسد
فراوان و ارزان در بیرون این شهر یک فرسخی کوه عظیمی پیدا بود و مردمش میگفتند که درین کوه
غاری هست که آن غار آخر ندارد اگر یکسال راه درین غار بروند تا آخر این غار نمیرسند و این غار
تکیه گاه بابا جابر انصاری بوده ما هر هفت نفر فکری کردیم که توانیم درین غار سیری کنیم یکی
ما گفت که اگر بیست کس دیگر یار رفیق کرده سیر این غار ممکن است چرا که غار تاریک بی چراغ
راه رفتن مشکل و بی آب و نان هم میسر نیست توشه کش بسیار در کارست مجملا بیست و هفت نفر دیگر
بجو در این امر همراه ساختیم و دو نفر دو مشک آب بر دوش گرفتند و هشت نفر از نان و خوردنی

بر دوش گرفتند و پنج نفر مشک روغن چراغ برداشتند و ما سه نفر یکی در پیش و یکی در میان
و یکی در عقب چراغ روشن کرده قدم درین غار گذاشتیم همه جا این غار جایی تنگ
می‌شد و بعضی جاها چهار صفه گشته بود تا نه روز و نه شب که راه کردیم دروازه رسیدیم در با
نردبانی پیش ما آمد ازین نردبان که بزیر آمدیم هفت پایه چهار صفه سفید کاری بنظر درآمد
سمان از کوه تراشیده بودند در هر صفه تخت چوبی چهار پایه گذاشته و مرده بر روی آن تخت
خوابانیده‌اند گوشت و پوست تمام پوسیده و ریخته فقط استخوان سینه و گردن و سر و
قلمهای پا هم آنچنان بند از بند از هم جدا نشده و عقده دندانها نمایان در صفه دیگر بر روی تخت
بزرگی هفت نفر خوابانیده‌اند باز آنها هم گوشت و پوست پوسیده و از هم ریخته همین استخوانها
همه تن درست بر جا صفه دیگر خرقه چند جبه چند و کلاه نمدی چند و کرسی چوبی اگر نو و تن درست و دیگ
سنگی و طبق سنگی پاره در گوشه نهاده و چون اینها را ملاحظه کردیم در برابر دروازه دیگر نمودار بود
و نردبانی پیدا شد قدم درین نردبان نهاده هفت پایه که بالا آمدیم راه همواری پیدا شد
مجملا هفت روز دیگر همه جا شب و روز راه آمدیم اگرچه درین غار نه شب پیدا بود و نه روز باز نشیب
نمودار گشت قدم درین زینه پایه نهاده ده پایه که بزیر آمدیم از دست چپ در غار دیگر پیدا شد
و درین غار دو مشعل بود روشن کرده‌اند و از دور مینماید که قریب صد دیگ مسی کلان همه بر پهلوی
هم گذاشته و زنجیر در گردن این دیگها زده بر یکدیگر قفل گشته خواستیم که قدم درین غار گذاریم
دیدیم که این دو مشعل بحرکت درآمد چون نیک ملاحظه کردیم اژدهای سالخورده کلانی بود که
درین در غار خوابیده و چون آمدن ما را ملاحظه کرده بحرکت درآمد از واهمه قدم در پیش
نتوانستیم گذاشت ظاهر آن دیگها پر از زر سرخ بود و این اژدها یا طلسم بود یا اژدهای واقعی
بود که درین غار نگهبان این زر بود دلیری باندرون رفتن نتوانستیم کرد از طرف دیگر دروازه
بود و نردبانی قدم دران راه و نردبان نهاده ازین چهار صفه بالا آمدیم راهی نمودار گشت قدم
در راه نهاده که ناگاه آخر این غار بنظر درآمد هفت روز دیگر راه طی کردیم باز دروازه رسیدیم
و نردبانی بسیار نرم و لغزنده قدم درین نردبان گذاشتیم و همه جا بسم الله گویان آهسته
بزیر می‌آییم که یکبار دو نفر که از عقب می‌آمدند پای ایشان از پیش رفته هر دو از آن بالا رو شدند
و آمدند با جماعت دیگر خورده و ایشان را هم انداختند تا هفت و هفت نفر بر بالای هم ازین نردبان
لغزنده بزیر افتادیم و مشکهای روغن چراغ که مانده بود تمام پاره شد و ریخت و مشکهای آب هم پاره

شد

شد و تمام ریخت حیران ماندیم که حالا دو ماه راه آمده‌ایم بی آب و بی چراغ چگونه ازین غار
بدر رویم که از دور روشنائی نمودار گشت بجانب آن روشنی حرکت و نهادیم و در چراغ هنوز
اندک روغنی هست چون نزدیک آن روشنی رسیدیم چه دیدیم که هفت زن هر یک همچو آفتاب
چهره‌شان تابنده و مشغول در عبادت زلفها پریشان کرده همه لنگی بسته بودند و بپهلوی هم نشسته
طشتی در پیش هر یک گذاشته گازری میکنند و رخت میشویند یکی از ما پیش رفته سلام کردیم
جواب سلام داده و گفتند که شما را که رخصت داده که درین غار درآمدید این غار طلسم ادریس
پیغمبر است که کسی درین غار درآمده که جان بدر برد گفتیم بهر حال خامی کرده‌ایم و ما را طرفه حالی رخ
داده و مشکهای آب و روغن چراغ ما ازین نردبان لغزنده که بزیر افتادیم همه پاره شد و ریخت
و مشک آب ما هم تمام ریخته شد حالا بی آب و بی روغن چراغ مانده‌ایم و تدبیری ازین غار
نتوان برآورد ایشان فی الحال هر سه چراغ ما را پیش طلبیده و مشتی ازین کف صابون
که رخت می‌شستند در میان چراغ ما کردند و گفتند که این کف آخر نمیشود و چراغ شما را روشن
دارد تا وقتی که ازین غار بدر روید دیگر این فکر بخاطر رسانید که این مرتبه شما را بخشیدیم
گفتیم با این زمان که فکر چراغ شد و آذوقه نیز همراه داریم آب را چه علاج کنیم مشک آبی پیش ایشان
گذاشته بود و گفتند این مشک آب را بشما میدهیم آب ازین مشک هر چند بخورید آخر نمیشود
تا وقتی که ازین غار بدر روید فاما چون در غاری که طلسم است و اژدها در آنجا خوابیده آن
اژدها حالا بیرون آمده و بآن راهی که راه شماست بر در آن دروازه خوابیده و انتظار آمدن
شماها میکشد و شما را گذار ازان راه مشکل است همین که چهار صفه اول رسیده‌اید از نردبان
بالا نروید که اژدها خوابیده و از دست چپ راه نگیرید ازان راه بدر روید که براه دست آن
باز می‌آید و از شر آن اژدها خلاص میشوید باز ازین زنان پرسیدیم که التماس از شما داریم که ما را
روشن سازید که این طلسم و این اژدها چه کیفیت دارد آن غار که این اژدها نگهبان آن گنج است این
سر اگر بر ما مبهم است روشن سازید گفتند که این هشتاد قزغان زر سرخ است که ادریس پیغمبر از
برای امام مهدی آخر الزمان در آنجا ضبط نموده و این اژدها اژدهای واقعیست که ادریس پیغمبر
او را طلبیده و بر سر این گنج نگهبان کرده بتیغ آنحضرت نه تفنگ و نه شمشیر هیچ سلاحی بدن
او کارگر نیست و این اژدها بتیغ آنحضرت زنده است و نگهبان این زر است تا روزی که این عالم را
کفر بگیرد و امام ظهور کند چون این احوال را ازین زنان پرسیدیم با دل پر حسرت از ایشان وداع

گردون و براه که اشتیم و همه جا می آمدیم تا بدروازه چهار صفهٔ اول رسیدیم از انجا بر نیز رفته از
دست چپ راه و باریکی نمودار گشت تا آن راه رفته بگیر و زنگه راه و رفتیم بر سر راه اول رسیدیم
و همه جا این کف صابون در چراغ روشنی میداد و آخر نمکشت و سنگ آب کوبی الحاصل
برستکه هر چند از آن بر میدارند آخر نمیشود تا بعد از دو ماه که راه طی کردیم از این غار نجات
یافتیم و از بیست نفر از ما جدا شدند و ما بر قسطنطینه گرده از انجا روی به شهر مصر گذاشتیم بعد از
سه ماه دیگر که راه طی کردیم بحوالی شهر مصر رسیدیم و در آن راه کوه کم است و دهکده و شهر چه بسیار
و نهرهای آب روان در هر دهی و سرایی از بنای خود درگذشت و هیچ دهی نیست که قریب
نصد مسجد در آن ساخته باشند و مردم انجا همه نماز وقت مقید اند و اکثر مالدار و زر دار و صاحب نمازی
تکلف و غلام و کنیز بسیار دارند و اسپ و شتر و گاو و گوسفند بحد از حد هیچ روی نیست که
صد داسته گنز داشته باشد و پادشاه ایشان روز جمعه البته مسجد در می آید و نماز بجماعت
میگذارد و پنج کوه میان شهر قسطنطینه و مصر رباط است از سنگ بزرگ ست و مردم جا بجا ساخته اند
و عمارت کرده اند رفته رفته گروه در میان شهر مانده و از بسیاری خلق هر سال ده ماه دیگر ما
در میان ایشان طاعون بهم میرسد و در آن دو ماه پادشاه ایشان سر حد بیست پنج روز
از شهر قسطنطینه و مصر دور در انجا رفته بسیر و شکار مشغول است و عجبی که در ولایت ایشان هست
آنست که اگر غریبی بیمار میشود هنوز زنده و با مردم در سخن است که او را از پرده خود بیرون
می آورند و مال او را سرکار پادشاه ضبط می نمایند این بدترین اعمال دنیاست که کسی
پیش گیرد این ضابطه از قدیم الایام در میان ایشان مانده و دریای عمان همه جا کشیده تا
کنار شهر مصر و دو طرف مصر را فرو گرفته و از انجا کشیده تا مغرب زمین و در نزدیکی و دیگر
که ولایت فرنگ مغرب زمین است دو کوه عظیم در برابر هم واقع شده و ما بین این دو کوه
یک فرسنگ میشود و دریا در میان این دو کوه در رفته سکندر وقتی که بانجا رسیده و میخواست
که لشکر خود را از این طرف کوه بآن طرف برد پل بر روی این یکفرسنگ دریا میتوانست بستن خبر
میرسانند که درین بیابان قلم مرغی که هست که یکه و فرسنگ درازی آن هست اگر از این
کوه بآن دامن کوه میرسد حاجت بستن پل نیست سکندر امر میکند که پانصد ارابه میبرند و از آن
بیابان این قلم مرغ را بکنار دریا می آورند عجب چیزی بنظر سکندر در می آید و میگوید هر گاه مرغی
قلم پایش باین بزرگی باشد خودش برابر کوهی بوده محل کشتی بسیار میکنید تا بکنار دریا حاضر میشود چندین

و دیگر این

و دیگر این قلم را بر روی کشتیها گذاشته کشتی را روانه آنطرف دریا میکنند اقبال سکندری
ملاحظه کنید که این قلم مرغ باندازه این میان دو کوه که دریا درگذشت درست می آید از هر طرف
هنوز بیست ذرع قلم مرغ بر روی زمین سرهایش نهاده شده و اندرون قلم مرغ آنقدر
بزرگ و فراخ بوده که سوار با نیزه از اندرون آن بفراغت میگذشته تا سکندر سوار قدم در
اندرون این قلم مرغ میگذارد و دو لک سوار که همراه داشته از این دریا بفراغت میگذرند از آن
وقت که قلم مرغ بر روی این دریا در میان این دو کوه سکندر نهاده هر دو این هر گاه میخواهند
که از جانب مصر بولایت و شهر دیگ که شهر فرنگ است روند از این پل میگذرند و راه دو ماهه
از این پل بستن بمردم نزدیک شده این قلمهای مرغیست که از زرخ می نامند که از هوا بر می
و فیل را بمنقار بر داشته بجهت طعمه بجای خود میبرد مجملا چون قدم بمغرب زمین نهادیم بعد از
دو ماه راه باندلس رسیدیم شهری در کمال سبزی و فراخی اکثر باغها در منزل خود سبز
کرده و کوچها تمام فرش سنگ انداخته که در وقت باران مطلق گل در کوچه و بازار نیست
و نهر اعظم در کنار آن شهر درگذشت مردم فرنگ اکثر منازل در کنار آن نهر ساخته اند
و دریچهاشان بر روی این دریا باز میشود و از همه میوه درین شهر بسیار است و زنان این شهر
اکثر خوب دوست دارند مسلمانان روی نمی پوشند و هر مسلمانی که بمنزل ایشان رفت صاحب
خانه دختر و زن خود را میطلبد که این مرد خوب مهمانست کنیزان سازنده و نوازنده بطلبید
و صحبت با این مرد غریب بدارید دست بازی و گفت و شنید غریبان با زنان ایشان منع
نیست فاما اگر ملیچه را در سر بدان دیدند یا فرنگی میسازند و آن دختر را و زن را با او میدهند
و اگر کسی فرنگی نشده میسوزانند و کوه درین اقلیم کمست و زمین آب فراوان دارد و
زراعت درین شهر بسیار میشود و ارزانی از همه چیز ارزانست و خارا و زرباف و اطلس خوش قماش و
سقرلات مالیده خوش قماش و ارزان بهم میرسد از انجا چون یکماهه راه طی کردیم بدریای
بربر رسیدیم و شهر بربر عظیم شهریست و بزرگیش کم از شهر چین و مصر نیست فاما حدت گرما در
شهر بنوعیست که سالی دوازده ماه اکثر مردم در سردابها و زیر زمین میبرند و شب در پشت بام
میخوابند سرما درین شهر کس بیاد ندارد و باغات بسیار و میوه فراوان در آن شهر هست
چون از آن شهر بیرون رفتیم قدم در بیابان نهاده شد زمینی که بسیاری گرما حیوان مطلق
نمیتواند بود و درین بیابان چون آفتاب بجهه ی می آید و کبریت می باشد و بیشه و دشت

چون کماه در این بیابان بطرف مغرب راه طی کردیم در میان این بیابان بچاه چبن الطلبن
رسیدیم چاهی از سنگ تراشیده شده و عمقش هفتصد اند و هزار و پانصد گز و منفذ این
چاه بود بلکه زیاده و آب رودها که از اطراف عالم بدریا داخل میشود و دریا همان بر قرار خود است
از این است که از دریا نهری از یک فرسخ عرض سر بر این چاه نهاده و شب و روز آب در این
چاه میریزد و کس نمیداند که این آب بکجا میرود و بچه بدر این چاه آب میریزد که از شدت غرو
نعره این آب بگوش مردم میرسد هزار جهت گوش اگر بنوازش در آرند که هنوز قدره و صلابت
این آب زیاده از آنست و حکمت دیگر آنکه آب دریا شور و تلخ است و این نهر که از دریا جدا
میشود باین عظمت و پری در رنگ شربت قند شیرین نه شوری و نه تلخی با آن هست و از
مردمی که در آن حدود بودند چنین بیان کردند که از زمانی که دنیا خلق شده تا الآن این آب
دریا تمام رو باین چاه دارد و روز و شب باین چاه باین خوبه و تندی میریزد و این چاه پر
نمیشود و کس پی نبرده بجز ذات بیچون که این آب سر از کجا بیرون میکند و از کنار آن چاه مردم
گفتند که دیگر آبادانی نیست و هر که از آنجا بطرف مغرب راهی شده دیگر باز آمدن ندارد چون
در آن بیابان هیچ آبادانی هم نیست از کنار آن چاه بجانب مغرب زمین بیشتر نتوانستیم رفت
چون این سرگذشتها از آن هفت درویش شنیدیم ایشان را رخصت داده هر کدام را
دوازده هزار روپیه انعام دادم دیگر در سال سنه ۱۰۳۲ از هجرت حاجی از جانب پادشاه روم
از راه یمن به بندر مخا آمده از مخا بکشتی به بندر سورت نشسته بصورت آمده و از سورت
روانه درگاه گیتی پناه ما گشت و پیشکش لایق همراه آورد از اسب عربی جوان سال اصیل اسپ
و هزار و پانصد خاره زربفت و هزار شجر کار فرنگ که سه طبقه باشد بودند و هزار اطلس کار فرنگ
و دو هزار تسبیح مرجان خوش رنگ غلطان و پانصد قالیچه زربفت و سیصد صراحی طلا هم
مرصع کرده و یک تسبیح مروارید که هر دانه آن یک مثقال بود و پنج حبه لعل آبدار پر آب رنگین هم
هفت مثقالی و یک تخته زمرد کهنه از صد مثقال و سیصد انگشتر یاقوت فرنگ پسند هر یاقوتی
از یک مثقال و پنج هزار ذرع سقرلات خوش قماش از هر رنگ چون حاجب این پیشکش انتظار گذرانید
و مقوم بقیمت آورد سیصد و هشت لک تمام میشد چون کتابت پادشاه روم را سر از مهر باز
کرده منشی شروع خواندن کرد بعد از اظهار محبت و یکجهتی باین سلسله علیه تیموریه ماحصل کلام
آنکه نواب همایون شما لشکری از جانب قندهار و کابل بجهت تسخیر ولایت ایران و ملک

تعیین نمایند و از این جانب ما هم پنج لک سوار ایچی پوش جرار با توپ خانه بیشمار از دو
طرف بر ولایت شاه عباس میفرستیم و همین که ولایت ایشان را مسخر کردیم نصف از
شما و نصف از ما بوده باشد و وقتی که در میان ولایت ما و شما غیری نباشد اشتیاق
ملاقات حضور چون بسیار است از طرفین نزدیک آمده بصحبت یکدیگر جهان را رشک چمن چنان
خواهیم ساخت چون مضمون مکتوب ایشان معلوم خیر آفتاب شهیر نواب همایون ما
گشت در جواب نوشتاده ایشان خاطرنشان کردیم که مرد آنست که حرفی که از دهان او بر کاری
که بوده باشد بیرون آمد می باید که اگر سرش رود که از حرف و لسان خود و شرط و عهد خود
نگذرد خصوص که پادشاهان که حرف ایشان با قضای عالم در رنگ شعله خورشید ظاهر میگردد
و حالا قریب چهارده سال شد که نواب همایون ما دست اخوت و برادری بحضرت شاه
دین پناه شاه عباس داده ایم و هر روز و بلکه هر ساعت خبری از جانب ایشان و تحفه
غریبی بما میرسد و از جانب ما هم بایشان باین دستور شرط عهد شکستن بی ماحصل و
ایام محبت از دست دادن نه لایق پادشاهانست این اراده شما و این تدبیر از پیش ما
صورت نمیپذیرد امر کردم تا هیئت آنچه پیشکش آورده بودند ده پانزده زیاده نوشته
ایشان بسپارند تا در هر جا که تحفه لایقی دانند نوشته کس خود را تا خریداری نماید
و متوجه پایه سریر صاحب خود بزودی گردند و پنج لک روپیه علیحده فرمودم که بایلچی ایشان
بطریق انعام بدهند و آن ایلچی را بفرصت تمام از حضور خود رخصت فرمودم اگر سوزنی
خبر بنواب همایون ما رسانیدند که در راه اجمیر در میان آن جنگلی که امر فرموده بودیم که راه
باز کنند ربع فرسخ در عرض راه باز کنند و درختان جنگل را بزنند تا نزدیک شهر
اجمیر در میان این راه اژدهای سالخورده بهم رسیده و هر گاه قافله یا جمعی از لشکریان بآن
راه میروند این اژدها از میان جنگل ایشان را غافل کرده بیرون می آید و دو دو از ده
کس را در هم تراشیده فرو برده باز متوجه جنگل میشود و نه تیر و نه تفنگ هیچ اسلحه بر بدن او
کارگر نمیشود اگر چنانچه نواب همایون ما خواهید که آن راه نزدیک باجمیر متوجه شوند
این قسم دشمنی در راه هست فرمودم که چون تفنگ و تیر بر بدن آن اژدها کارگر نیست توپ
و توپ مست شکننده گاو برا از پنج و باروت و ریزه آهن و شیشه کنید و در آن سر راهی
که او بقصد گرفتن مردم می آید بنشانند تا او این شلیکها را خورده دفع شود جمعی را فرستند

واین قسم تدبیری بعمل درآورده‌اند و خود از دور در جایی پنهان گشته آن اژدها بوی طعمه
برده از جنگل متوجه خوردن این شکنبا میشود و این سپت شکم گاو پر از زرنیخ و خرده‌ریزه
آهن و شیشه و باروت و خرده‌ریزه فولاد را در ساعت فرو میبرد و متوجه جنگل و مکان
خود میشود و روز دیگر شکاریان و دیدبانان متوجه جنگل میشوند می‌بینند در کنار تالابی خود را
درین تالاب انداخته مطلق حرکت ندارد اما از ترس قدرت نزدیک رفتن به پیش این
اژدها نمیکنند تا سه روز از دور نظر بآن میکنند و می‌بینند که مطلق حرکت نکرد پیش می‌آیند
و از دور تیره حواله آن میکنند حرکت نمیکند یقین خود میسازند که او مرده او را از
آب بیرون میکشند و شکمش را پاره میسازند و باز کاه کرده او را بسته پشت گاو
او را از جنگل بیرون می‌آورند و دهان سر او تقیه کرده او را درست چنانچه خیال کنی
زنده است وا ومیدارند تا وقتی که گذار نواب همایون ما بآنجا رسید طرفه لوالعجبی به
نظر درآمد گویا جانوریست که از غضب الهی خلق گشته پوست بدن ته زرد و گلهای
سیاه بآن افتاده نزدیک بچهل ذرع درازی داشت و چهار پا داشت ناخنها از
رنگ ناخن پلنگ و شاخهایش در هم پیچیده مانند شاخ آهو اما بسیار بزرگ و
دنباله ده ذرع کشیده و سر در رنگ سر پیله گاو و هنوز بزرگتر لبها گشاده و فراخ گردن
بنوعی کشیده و پر که گویی باشه کمیت و موی بر وبها ستبر و گنده و از هر طرف دو ذرع
مبررقه چشمها خرد لوله دماغ فراخ پوست بدن او را اگر چون بواسطه سپر خوبست که نه
تفنگ و نه تیر بآن کارگر میشود سپر دار فرمودم تا تبرداران از هم جدا سازند
خبر آوردند که قریب بصد تبر شکسته شد تا یک سپر وار پوست از بدن او جدا شد و بان
راه داران سفارش نمودم که نمیشود که این اژدها جفت نداشته باشد باخبر باشید
که اگر جفت این پیدا شود باز بهمین طریق دفع آن کنید تا یکسال ازین مقدمه گذشت
هیچ اثری دیگر از جفت آن در دید گشت و در دور اجمیر جنگل بسیار است و بیشه و نیستان
بسیار و شیر بسیار در بیشه آن جنگل بهم میرسد روزی بشکار شیر در آن بیشه قدم نهادم
و خود بر فیل نور تخت سوار بودم و نورجهان بیگم هم بر تخت عماری فیل همراه من سوار بود
و در عماری تخت فیل نشسته بود و اکثر سپاهی که همراه برده بودم در آن بیشه ایشان را
هم بر فیل مست فرموده بودم تا سوار شوند که مبادا از شیر آزاری بایشان رسد

چون

چون در میان جنگل و بیشه و نیستان رسیدم فراوان شیر بنظر درآمد هر طرفی ده و
پنج باهم در سیر بودند تفنگ درست انداز پر کرده برای شیران می‌انداختم آن روز تا
وقت ظهر بیست و پنج شیر را خود به تفنگ زده بودم و دوازده شیر نورجهان بیگم از
همین تفنگ درست انداز زده بود چون شب نزدیک شد از آن بیشه بیرون آمدیم که
شب در بیشه راه رفتن مشکل است و شیر هم غافل قصد مردم میکند و قریب دو سال در
اجمیر لشکر اقامت انداخته توقف نمودم چون در دامن کوهی اجمیر واقع است بسیار
خوش هواست و چشمه آب بسیار دارد و آب روان در هند کم است که بر روی زمین جاری باشد
مگر در کشمیر و درین شهر هم از چشمه که آنرا چشمه نور نام کرده‌ام آنقدر آب از آن چشمه جاری است
که در کوچه و بازار اجمیر آب روان گذرست و چون این چشمه نور در کمر کوهی واقع است جمع
فرموده‌ام که آنچنان لوله کرده‌اند که در طبقه هفتم عمارت فواره در جوششست دیگر روزی در
لاهور لشکر اقامت انداخته بودیم و به شیر شکار آن ولایت مشغول بودیم که از چهل کروهی
لاهور خبر آوردند که در آنجا بیشه ایست ده فرسنج در ده فرسنج و حالا ببر سالخورده بهم رسیده
و هر شب از این بیشه بیرون می‌آید و ده دوازده اسب و شتر و گاو و هر کس در هم شکسته پاره
میخورد و باز به بیشه میرود فرزندم سلطان شهریار که این را شنیده پیش آمده تسلیم کرد که اگر
امر پادشاه بوده باشد من بشکار این بیشه رفته این ببر را شکار کنم التماس او را قبول کرده
پنجهزار احدی را فرمودم که همراه شهریار باین شکار روند و او هم پنجهزار سوار خود حاضر ساخت اما
فرمودم که هر آدمی چوب دستی درازی بهم رسانند که در وقت گرفتار شدن این ببر کسی
او را به تیره و با تیر یا شمشیر نزند که پوست آن بی سوراخ بماند و سلطان شهریار روز
رخصت کرده از خدمت نواب همایون ما باین شکار رفت شهریار که باین بیشه میرسد
با احتیاط تمام خود بر فیل کلانی بر تخت نشسته با بیبی بیگم دختر نورجهان بیگم که باو نسبت داده
بودیم با این ده هزار سوار دور این بیشه را فرو گرفته همه جا فریاد کنان لشکر درین بیشه حلقه را
بر سر تنگ میکردند تا یکبار از بالای تخت فیل شهریار می‌بیند که درین میان بیشه جنبش
در می‌آید میگوید بیاییم ببیان که اینک ببر پیدا شد همه باهم متفق باشید تا ضرری از و
نرسد این دو دید که کار بر او تنگ شد بر یکطرف زده خود را که بحلقه سواران میرساند
تا ایشان از خود می‌جهند که با او چوب بزنند که خود را بسواری رساند و او را از اسب پایین کشانید

واین قسم تدبیری اجل درآورند و خود از دور در جایی پنهان گشته آن اژدها بوی طعمه
برده از جنگل متوجه خوردن این شکنبه میشود و این هیئت شکمبه گاو پر از زرنیخ و خرده ریزه
آهن و شیشه و باروت و خرده ریزه فولاد را در ساعت فرو میبرد و متوجه جنگل و مکان
خود میشود روز دیگر شکاریان با آن متوجه جنگل میشوند می بینند در کنار تالابی خود را
درین تالاب انداخته مطلق حرکت ندارد اما از ترس قدرت نزدیک رفتن نیست این
اژدها نمیکنند تا سه روز از دور نظر بر آن میکنند و می بینند که مطلق حرکت نکرده پیش می آیند
و از دور تیر بر حواله آن میکنند حرکت نمیکند یقین خود میسازند که او مرده او را از
آب بیرون میکشند و شکمش را پاره میسازند و پاره گاه کرده هوا بسته پیت گاو
او را از جنگل بیرون می آورند و دهان سر او تعبیه کرده او را درست چنانچه خیال کنی
زنده است وا میدارند تا وقتی که گذار نواب همایون ما بانجا رسید طرفه بوالعجوبه
بنظر درآمد که یا جانوریست که از غضب الهی خلق گشته پوست بدن ته زرد و گلهای
سیاه بران افتاده تردیک بچهل ذرع درازی داشت و چهار پا داشت ناخنها از
رنگ ناخن پلنگ و شاخهایش درهم پیچیده مانند شاخ آهو اما بسیار بزرگ و
دنباله ده ذرع کشیده و سر در رنگ سر تیله گاو و هنوز بزرگتر لبها گشاده و فراخ کردن
بنوعی کشنده و پرکه گویی با شکمیت و موی بر رویها ستبر و گنده و از هر طرف ذرع
در برفته چشمها خرد لوله دماغ فراخ پوست بدن او را که چون بواسطه سپر خوبست که نه
تفنگ و نه تیر بآن کارگر میشود سپر دار فرمودم تا تبرداران از هم جدا سازند
خبر آوردند که قریب بصد تبر شکسته شد تا که سپر وار پوست از بدن او جدا شد و بآن
راه داران سفارش نمودم که نمیشود که این اژدها جفت نداشته باشد باخبر باشید
که اگر جفت این پیدا شود بهمین طریق دفع آن کنید تا یکسال ازین مقدمه گذشت
هیچ اثری دیگر از جفت آن در پیدا گشت و در اجمیر جنگل بسیار است و بیشه و نیستان
بسیار و شیر بسیار در بیشه آن جنگل بهم میرسد روزی بشکار شیر در آن بیشه قدم نهادم
و خود بر فیل نور تخت سوار بودم و نور جهان بیگم هم بر تخت عماری فیل همراه من سوار بود
و در عماری تخت فیل نشسته بود و اکثر سپاهی که همراه برده بودم در آن بیشه ایشان را
هم بر فیل بست فرموده بودم تا سوار شوند که مبادا از شیر آزاری بایشان رسد

چون

چون در میان جنگل و بیشه و نیستان رسیدم فراوان شیر بنظر درآمد هر طرفی ده و
پنج باهم در سیر بودند تفنگ درست انداز همگی را برای شیران می انداختم آن روز تا
وقت ظهر بیست و پنج شیر را خود بتفنگ زده بودم و دوازده شیر نور جهان بیگم از
همین تفنگ درست انداز زده بود چون شب نزدیک شد از آن بیشه بیرون آمدم که
شب در بیشه راه رفتن مشکل است و شیر هم غافل قصد مردم میکند و قریب دو سال در
اجمیر لشکر اقامت انداخته توقف نمودم چون در دامن کوهی اجمیر واقع است بسیار
خوش هواست و چشمه آب بسیار دارد و آب روان در هند کم است که بر روی زمین جاری باشد
مگر در کشمیر و درین شهر هم از چشمه که آنرا چشمه نور نام گذاشته ام آنقدر آب از آن چشمه جاری است
که در کوچه و بازار اجمیر آب روان در گذر است و چون این چشمه نور در کمر کوهی واقع است بهم
فرموده ام که آنچنان لوله کرده اند که در طبقه هفتم عمارت فواره در جوشست دیگر روزی در
لاهور لشکر اقامت انداخته بودیم و بسیر شکار آن ولایت مشغول بودیم که از چهل کروهی
لاهور خبر آوردند که در آنجا بیشه ایست ده فرسنگ در ده فرسنگ و حالا ببر سالخورده بهم رسیده
و هر شب از این بیشه بیرون می آید و ده دوازده اسب و شتر و گاو و هر کس در هم شکسته پاره
میخورد و باز به بیشه میرود فرزندم سلطان شهریار که این را شنید پیش آمده تسلیم کرد که اگر
امر پادشاه بوده باشد من بشکار این بیشه رفته این ببر را شکار کنم التماس او را قبول کرده
پنجهزار احدی فرمودم که همراه شهریار باین شکار روند و او هم پنجهزار سوار خود حاضر گردانید اما
فرمودم که هر آدمی چوب دستی درازی بهم رساند که در وقت گرفتار شدن این ببر کسی
او را به نیزه و یا تیر یا شمشیر نزند که پوست آن بی سوراخ بماند و سلطان شهریار روز
رخصت کرده از خدمت نواب همایون ما باین شکار رفت شهریار که باین بیشه میرسد
باحتیاط تمام خود بر فیل کلانی بر تخت نشسته با پانصد چپکم دختر نور جهان بیگم که با وی نسبت داده
بودیم ماین ده هزار سوار دور این بیشه را فرو گرفته همه جا فریاد کنان لشکر درین بیشه حلقه را
بر ببر تنگ میکردند تا یکبار از بالای تخت فیل شهریار می بیند که درین میان بیشه پنهانی جنبش
در می آید میگوید بسپاهیان که اینک ببر پیدا شد همه باهم متفق باشید تا ضرری از او بشما
نرسد این دو دید که کار بر او تنگ شد بر یکطرف زده خود را که بحلقه سواران میرساند
تا اسپهای خود می جهند که با او چوب بزنند که خود را بسواری رساند و او را از اسب پایین کشیده

و سرش را زمین کشنده و سواری دیگر را بهمین طریق در هم شکسته مجملا دوازده سوار را
درهم شکسته از طرفی بدر میرود و شهریار سر در پی او نهاده با لشکر درین بیشه همه جا دو فرسخ
راه در پی این ببر میروند و چون شب نزدیک میشود ملاحظه کرده از یکطرف بیشه زده از
بیشه بیرون می آید و آن شب برگرفتار نمیکرده روز دیگر پیش شهریار امر میکند که همه جا این ده
فرسخ دور بیشه را آتش زنند و ملاحظه کنند که از کدام طرف از بیشه ببر بیرون می آید بران
کار تنگ کرده در صحرا آسانتر گرفتن او مجملا چون ده فرسخ دور جنگل آتش میزنند شعله
آتش سر به فلک کشیده از دود تیره راه کس را مجال نبود که از بخار آتش رود همه جا این بیشه
میسوخت و شهریار با لشکر حلقه را بر ببر تنگ میکرد و از هر طرف دو کروه و نیم گراز از نهیب
آتش خود را از بیشه بیرون می انداختند شهریار میفرماید اکثر آنها را میگیرند هر گرازی
دو گز درازی دندان و سالخورده و فربه هر کدام بزرگی بیله گاوی مجملا آن روز تا آتش بیشه
میسوزانیده و پیش میرفته بیش از دو فرسخ بیشه نمیسوزد و اثری از آن ببر پیدا نمیشود
و چون شب نزدیک میشود شهریار لشکرها را تاکید تمام میکند که همه اردو جنگل پاس دارند
که مبادا ببر از جنگل خود را به بیرون اندازد و بطرفی بدر رود که صباح انشاالله کار او را خواهیم
ساخت لشکریان تمام آن شب بنوبه در دور بیشه پاس داشتند تا آفتاب طلوع کرد با
شهریار سوار شده بر تخت فیل مست و با خاصان به در بیشه حاضر میشود و آن شب دو فرسخ
دیگر بیشه سوخته شده بود همه جا از دور بیشه لشکر پیش می آمدند تا یکبار وقت ظهر بوده که ببر
از کناری خود را از میان آتش بیرون می اندازد و بسرعت خود را میرساند لشکر سر در پی او نهاده
همه پیاده میکردند ببر دو سه کس را در هم میدرد تا لشکر هجوم کرده بضرب چماق و سنگ
کربکه و پیش نیزه و انداز بزمین مدهوش می افتد و جان می سپارد این ببر را شهریار
میفرماید تا بر فیل کلانی بسته بار و روی خود می آورد و پیش جهرکه می اندازند و خلق از
عجوبت و کلانی و بزرگی این ببر انگشت حیرت بدندان میگیرند و تا قریب پنجاه گراز هم
گرفتار گشته بود گرازها را شهریار میفرماید تا دندانهای آنها را شکسته که بواسطه تفرج کسی
دو سه کس را آزار نکنند و میفرماید که بقیه را بزنند مت ودود من جهانگیری می آید که دوست و
بیست من عراق بوده باشد هرگز کسی ببر باین کلانی یاد ندارد و روزگار هم نه دیده بیش
ذرع درازی آن میشد و کفهای دست و پایش یک ذرع در یک ذرع بزرگی داشت و شهریار

فرموده

فرموده تا شکم این ببر را خالی بسازند و من جهانگیری پنداشتم این ببر طاهر میکرد
و آن را بر بالای فیل بار کرده پیش از آمدن خود بلاهور فرستاد چون این ببر را در پای جهرکه
نواب همایون ما آورده انداختند و اکثر خاصان و مردم آن را ملاحظه کردند گفتند که ببر باین
کلانی هرگز قد احسن نکرده و فرمودم که پوست او را درست از بدن او جدا سازند که هیچ
زخمی با آن نرسد پوست آن ببر را دوته کرده بر پشت اسب می انداختند از گردن تا کفل
اسب پوشیده میشد و آن پنجاه گراز را هم که زنده گرفته بودند شهریار فرستاد هر یک
برابر به بیله گاوی بود بواسطه تفرج آنها را گفتم که در فضای دربار سر دهند چون
دندانهای اینها شکسته بودند کسی را آزار نمیتوانستند کرد و شهریار بعد از گرفتن این ببر خبر
فرستاد که در ده فرسخی همین بیشه بیشه ایست که دران بیشه ببر بزرگی همین ببر او شیر هست
اگر امر پادشاه بوده باشد من بشکار آن بیشه رفته آن هر دو شیر را بدست آرم جواب
فرستادیم که جستن شیر از ببر زیاده است و گاه هست که شیر در آید خشمگین میشود و انداز
تخت فیل کرده آدم را ضایع میسازد چنانچه یکوقتی پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه
در بیشه بشکار شیر در آمده بودند و یک شیر با د جستن کرده خود را بران حضرت میرساند
و مصاحب خان حاکم گجرات جرات کرده پس گردن آن شیر را میگیرد و خنجر بر شکم
آن شیر دو سه مرتبه زده پادشاه را از چنگ آن شیر خلاص میسازد غرض که شکار
این قسم قرانها دارد بلی از دور اگر واقع شود او را به تفنگ میتوان زد نزدیک او رفتن
مشکل است اگر بشکار شیر میروی بلاحظه برو چون این پیغام از جانب ما بشهریار
میرسد او همه جا باحتیاط بر تخت فیل سوار به بیشه در می آید و تا نماز عصر در چند درین
بیشه میگردد هیچ جا شیر دوچار او نمیشود از تخت فیل پایین آمده بر اسب سوار میشود که از
بیشه رو بار اوی خود بیرون آید که درین اثنا آن شیر کلان که تو تعریفش با او کرده بودند
از عقب بیشتانی برابر اسپ شهریار میشود و رو بروی شهریار آمده جستن میکند که شهریار
با اسپش در هم بشکند و در پس سر شهریار چون لشکر پراگنده شده بود بیش از ده سوار
نبوده و تا آن سواران در خود می جنبند که شیر را در میان گیرند که شیر بشهریار خود را رسانده
و سر او دست بر داشته که شهریار را از اسپ بزیر کشد که شهریار جرات کرده شمشیر کشیده
بر هر دو دست شیر میزند که هر دو دست شیر از بیخ می افتد دیگر شیر حرکت نتوانست کرد

از جانب میرسند و شیر را با چماق منغر سرش را زخم میبازند مجملا از بیشه بیرون می آید و
هما ساعت بیست هزار روپیه زر نقد طلبیده بفقرا و مساکین صدقه میکنند و مقربان
هرکس فراخور احوال خود هزار روپیه و دو هزار روپیه بتصدق شهریار میکنند و روز دیگر پیش
که بر چوکه می نشینند و آن شیر در پای چوکه کشته افتاده هرکس تفرج آن شیر می آید
بزرگی آن شیر هیچ کم از آن بیر سالخورده که پیشتر شکار کرده بود نبود و منفر باید تا دندانها
از کام بیرون میکنند هر دندانی دو من تبریزی بوده بخاطر شهریار میرسد که این قسم دندان
شیر باین بزرگی هیچکس بیاد ندارد تا این دندانها را از طلا باید گرفت و دو زنجیر طلا تا
ساخت و این هر دو دندان شیر بر پیشانی فیل سواری خود باید بست و زین انشما پس از
آمدن خود شهریار این شیر را بر فیل بسته نزد ما فرستاد سه روز در پای چوکه افتاده بود
و خلق نظاره عجوبت آن میکردند بعد از سه روز فرمودم تا پوست او را درست از بدن او
جدا کردند و آن پوست را که بر زمین پهن کردند ده کس بر روی آن پوست بفراغت میتوانستند
نشست اگرچه من که بشکار شیر گاهی که میروم از تفنگ درست انداز ده شیر و ده از ده
شیر خود بتفنگ میزنم و در مدت عمر دو هزار شیر بیشتر بتفنگ زده ام فاما باین کلانی و
بزرگی شیر ندیده بودم و خدا تعالی عمر دوباره بشهریار داده محض لطف الهی بوده که این قسم
گذشته دیگر در لاهور خبر رسید که خواجه عبدالرحیم که پادشاهان اوزبکیه سلسله ایشان
اعتقاد بمرتبه داشتند که وقتی که بدیدن ایشان میرفتند اول از درخانه ایشان سجده کرده
باندرون می آمده اند و چون بحضور ایشان میرسیده اند تا زانوی ایشان را بادب بوسیده
و او میگفته که بنشینید نمی نشسته اند و آنقدر موقوفات سرکار خود داشته اند که دو هزار
و سه هزار طالب علم وظیفه خوار این طبقه بوده اند و کرامات بسیار ازین سلسله ظاهر شده
و یک وقتی همین خواجه عبدالرحیم اراده رفتن حج بیت الله میکند و از راه ایران میخواهد
که ببغداد یا بصره رفته از آن راه بکعبه رود و چون نزدیکی شهر اصفهان میرسد خبر
خواجه عبدالرحیم بشاه عالمپناه شاه عباس میرسد کس بخدمت او میفرستد
که فلان روز ساعت تعیین کرده ایم می باید که شما در آن ساعت سعد داخل شهر اصفهان
شوید مجملا شاه عالمپناه حکم میفرماید در سه روز از آنجا که خواجه عبدالرحیم منزل کرده
تا بخانه که او را جا تعیین کرده بودند قریب ربع فرسخ میشود همه جا آیین بسته و بیست جا خانقاه

گذاشته

گذاشته و خلق شهر از کوچک و بزرگ باین استقبال از شهر بیرون آمده تمام امرا و خوانین
خود را بزینت تمام همه بر اسپهای زین مرصع سوار و جیقه های مرصع بر سر زده بشکوه
تمام اول خوانین بدیدن خواجه مذکور میفرستند از عقب خود سوار شده با سابقه تمام بدیدن
خواجه عبدالرحیم میروند و چون وقت سواری میشود شاه عالمپناه چند قدمی پیاده
مشایعت خواجه کرده سوار میشود و براه می افتند و چون داخل شهر اصفهان میباید جلو ریز
جشن کرده خواجه مذکور را غرق تمام میدارد و بعد از رخصت شدن براه مکه بیست هزار تومان
زر سرخ از جهة خرج خواجه عبدالرحیم شاه عالمپناه میفرستند و باین شوکت و عزت
او را از خود میگذرانند چون درین سال از جانب روم چهار لک آدم رو بایران داشته و راهها
ناامن بوده خواجه عبدالرحیم باز گردیده بشهر خود داخل میگردد و چون اعتقاد بر عزیمت اراده او
رفتن کعبه را این مرتبه از راه هندوستان کرده که به بندر صورت داخل گشته از راه دریا به بندر
جده رود مجملا چون هر روز در شهر لاهور خبر رسید که خواجه عبدالرحیم آمده قریب او بیت خانان
پنجهزاری و پانصد خان هزاری و دو هزاری به پیشواز خواجه عبدالرحیم از لاهور روانه
ساختم و فرزندی شهریار و خواجه ابوالحسن بخشی با و همراه کرده بر سر راه او فرستادم و
دو هزار فیل مست فرمودم تا یراق طلا بران ترتیب داده و جلهای مخمل مشکی مروارید دوزی
بپوشانند و پیش پیش شهریار میرفته باشد و سه هزار اسب عربی و عراقی همه زین مرصع
و گردن بند مرصع و برگستوان زرباف بران ترتیب داده پیش پیش شهریار بجلو میکشیده
باشند و پنجاه فیل نقاره خانه بر پشت ایشان بار کرده در عقب سر شهریار بنواختن درآورده
و دویست نفیر و صد کرنای همه جا در سر جلو شهریار مینواخته باشند و دوازده علم
پنجه طلا و دوازده علم صورت آفتاب از طلا و دوازده علم صورت شیر از طلا همه جا در پیش
شهریار میبرده باشند و پانصد پسر سنبل زلف افشان همه جامهای طلا باف پوشیده
و جیقه مرصع زده و تسبیح مروارید بر گردن انداخته و بر اسپان عربی زین مرصع سوار پیش پیش
شهریار میرفته باشد و فیل نور تخت مرصع بران زده و شهریار با کمر مرصع و نیم جیقه
مرصع بر سر زده و تسبیح مروارید از چهل لک روپیه قیمت بر گردن انداخته بران تخت نشسته
بپیشواز خواجه عبدالرحیم روانه ساختم و از دروازه شهر لاهور فرمودم تا دروازه خاص و
عام که نزدیک چوکه نوبت تا ایوان ماست زمین را از زربفت عراقی و اطلس فرنگی و مشجر

چنبه فرین سازند تا بعد از گذشتن خواجه عبد الرحیم از اعلی و ادنی هرکس خواهد بردارد
و شش تار جا نقاره شادیانه میزده باشند و دیوارها در راه پرده کار فرنگ و قالیچه زربفت
و مخمل کاشانی بگیرند از دروازهٔ شهر لاهور تا دروازهٔ نزدیک جروکه همایون مقدمات از
سرکار خود امر کردم که این قسم آیین ببندند و پا انداز میندازند از هندو و مسلمان هرکس
یک پارچه توقع کشد سرش بردارند ظلمست که رعیت بیچاره درین قسم مقدمات تکلیف
کشد این نامرادان از کجا دارند که بکشند مجملا چون خواجه عبد الرحیم را با این عز و این
احترام پیشواز کرده باندرون شهر درآوردند فرمودم تا نیم تختی از مرصع در برابر تخت مرصع
نواب همایون ما بگذارند که در وقت مجلس داخل شدن خواجه عبد الرحیم بران نیم تخت
بنشیند اگرچه در توره تیموریه قاعده نیست که غیر پادشاه دیگری در پیش پادشاه بنشیند
او را این غوث کردم و چون خواجه عبد الرحیم از دروازه برابر جروکه پیاده شده باندرون
آمد خواجه ابو الحسن را پیش طلبیدم و گفتم که اگر اراده سجده کردن کند باو برسانید که پادشاه
سجده کردن شما را عیب میبینند نگذارید که او سجده کند و چون ده قدم دیگر مانده بود که
او نزدیک آید نواب همایون ما از بالای تخت بزیر آمده سه چهار قدم او را پیشواز کرده
خواجه عبد الرحیم را بغل گیری کردم و فرمودم تا او را بر بالای نیم تخت مرصع نشانیدند
با او زبان صحبت گشوده بتکلم درآمدم و خواجه ابو الحسن را امر کردم که منزل مظفرخان را خالی
سازد و پا انداز و سرپردی قالی میندازند و نمد در دور هم طبقه پایین و هم طبقه بالا
تمام فرش کنند خبر آوردند که اگر تمام پردها و طبقه فرش کنند سیصد جفت قالی
می باید و صد جفت نمدگیه فرمودم که هر قدر در کار است ببرند و همه جا را فرش کنند حتی
کنار دریاچها که بباید در وقت کنار دریاچه نشستن قالی زیر پردی بر چینند و سرپردی دو
دست طشت و آفتابه طلا بگذارند چهار ساعت خواجه عبد الرحیم که در خدمت ما نشست
التماس رخصت کرد باز از تخت پایین آمده سه چهار قدم او را مشایعت نمودم و از مجلس بیرون
رفت قریب چهار صد طالب علم ماوراء النهری و بدخشی همه وظیفه خوار از سرکار خود همراه
روز دیگر پیشکش یکی از مخصوصان خود پیشکش فرستاد از جمله نذر و پانصد شتر دوکوهان
جله همه افسارهای سقرلاط بر سر و پالانهای سقرلاط بر پشت و پانصد الشه قزقوی اکثر
یال و دم سیاه و پاره ابلق و یراق و جل زربفت و سه هزار پوست بره کبود فرد اعلا

و پانصد

و پانصد دانه سمور که هر دانه یک وجب مولبندی داشت و صد صراحی طلا و دویست
صراحی نقره و صد غلام گرجی کوچک سال مقبول همه مروارید کلان در گوش و کمرچه
طلا بسته مجملا پیشکش خواجه عبد الرحیم که بنظر گذشت مقومان که قیمت برآورد کردند چهار
لک روپیه شد ملازمان او را تمام سراپا خلعت فرمودم تا دادند بهر کدام هزار روپیه و
پانصد روپیه انعام دادم و روز دیگر پیشکش اسطه اقامت فرمودم که سه هزار من سیکبند
من برنج و هزار من روغن و دو هزار گوسفند دنبه دار و ده هزار من نخود و ماش از جهة اهل
ایشان و هزار من شکر و دو هزار من آرد و هشت لک روپیه زر نقد فرستادند و از
خواجه عبد الرحیم التماس نمودیم که چون بعد از قرنی شما را گذار باین اقلیم افتاده از دو ماه
و سه ماه طبیعت بدیدن و صحبت شما راضی نمیشود انشاء الله سال دیگر از راه بندر سورت
شما را روانه خواهیم ساخت اگرچه مضایقه در ماندن داشت بنابر التماس ما راضی گشت
و با ما های چهارتی تا هزاری امر فرمودم که هرکدام یکروز خواجه عبد الرحیم را بمنزل خود
برده مهمانی کنند و پیشکش نمایانی باو بکشند اول مرتبه آصفخان التماس نمود که اگر بار
باشد امروز من او را بمنزل خود برم و این آرزو دارم که حضرت هم ساعتی تشریف بیارند
التماس او را قبول کردیم از فضای درخانه خود آصفخان همه جا زمین را از زربفت و اطلس
و دیبا فرش انداخته بود تا وقتی که بدیوان خانه او رسیدیم چهار تیر انداز راه بود تمام این
راه را از جهت پا انداز فرش کرده بود و بعد از گذشتن خواجه عبد الرحیم این پا اندازها
بنوکران خواجه امر کرده که از جهة خود بردارند نزدیک به ده لک روپیه میشده که شش هزار تومان
عراق بوده باشد و تمام صحن سر دریاچه را از شامیانه زربفت و مخمل آراسته بود
و از جهت نشستن نواب همایون ما تخت مرصعی گذاشته و نیم تختی از جهت خواجه عبد الرحیم
درست کرده و چون وقت بهار بود که در باغچه گلها شگفته گردد فرموده بود تا برگ هر گل و
درخت از کاغذ رنگین و موم درست کرده بودند و اقسام گلها شگفته که من قیاس این کردم
که موسم بهار است و اول مرتبه از قسم شیرینی پنجهزار خوان از نقل و نبات و کله گرجی
بمجلس کشیده و از پس آن ده هزار لنگری از پالوده و فرنی و اقسام حلوا و زیبی دلوز
تمام این لنگرها از چینی فغفوری و طلا و نقره بود و دستارخوان از زربفت و پنجهزار خوان
دیگر از قسم خربزه و سیب و انگور کشمشی و صاحبی و هندوانه و انار دون و نسخ مکی و امرودهای

وانبه و اناناس و چند جنس دیگر میوه‌های هندی و عراقی کشید چون این سفره برخاسته شد مطربان
خوش آواز و مقبولان سرود کشمیر و گجرات و نوخطان یوسف روی بجلوه درآمدند و در نغمه
و ساز و صحبت کردند تا نماز عصر بعد از این صحبت باز خوان سالار شروع در لنگر کشیدن
طعام آوردن کرده ده هزار لنگری طعام کشید از چند قسم پخته بودند همه این لنگرها از چینی فغفور
و از طلا و نقره اما این دو هزار لنگری سرپوشها تمام از طلا بود و سه هزار رکاب شاه کاسه
چینی همه سرپوش طلا بر سر اقسام آش پخته بودند و دو هزار نیم پیاله همه سرپوش از
طلا آب لیمو کشیده و سه هزار رکابی طلا همه پیاله بران گذاشته از هر قسم ترشی که بود پیش
هر کس گذاشته و چهار هزار من برف فرموده بود که از کشمیر حاضر کرده بودند که هیچکس آب بی برف
نخورد و چون این سفره از میان برخاست کمیید طشت و آفتابه طلا حاضر بود از جهت دست
شستن بعد از این مراتب شروع در پیشکش کشیدن کرد اول مرتبه دوازده خوان جواهر کشیده
هفت خوان از جهت پیشکش نواب همایون ما و پنج خوان از جهت پیشکش خواجه عبدالرحیم
خوان پیشکش ما یک خوان تسبیح مرواریدی بود از هشت دانه هر دانه یک مثقال زیاده بود و بیست
انگشتر یاقوت فرنگ پسند و چهل انگشتر زمرد کهنه و دوازده عنبرچه مرصع و در خوانی دیگر چهار
کمرخنجر مرصع گذاشته بود و در خوان سیم نه جیغه مرصع و در خوان چهارم شمشیر مرصع
و در خوان پنجم شمامه عنبری در مشبک طلا گرفته از سه من عراق و در خوان ششم طشت و
آفتابه از فیروزه تراشیده بودند بی عیب و رنگین و در خوان هفتم پنج پیاله شراب خوری از
طلا که پشت آنرا از یاقوت و مروارید و لعل آبدار مرصع کرده بودند و پنج خوان پیشکش خواجه عبدالرحیم
خوان اول پنج عنبرچه مرصع و در خوان دوم تسبیح مرواریدی از هشت دانه هر دانه یک مثقال
و دوازده انگشتر یاقوت و ده انگشتر زمرد کهنه و در خوان سیم شمامه عنبری در مشبک طلا گرفته
از یک من عراق و در خوان چهارم شش صراحی طلا همه پشتش مرصع کرده و در خوان پنجم پنج شاه کاسه
طلا همه پشتش از یاقوت آبدار و مروارید مرصع کرده بودند جواهری که درین سفر طلبیده ما اول که هفت
خوان جواهر پیشکش ما را قیمت کرد چهل و پنج لک روپیه کردند و پنج خوان پیشکش خواجه عبدالرحیم
را قیمت کرد سی و شش لک روپیه شد دیگر از امرا هر که داخل مجلس بود همه را خلعت فاخره
و کمرخنجر مرصع و جیغه مرصع و اسب با زین مرصع ایشان را نوازش نمود از چهار صد کس بیشتر
و سیصد کس دیگر که همراه خواجه عبدالرحیم داخل مجلس شده بودند همه ایشان را باین خلعت

فاخر

فاخره سرافراز گردانید اما آنچه که در خانه آصفخان آن روز نمود اگر گشت مگر در سرکار خوندکار
روم بوده باشد من او را تا این مرتبه نمیدانستم دیگر ابوالحسن بخشی که ضیافت خواجه عبدالرحیم
کرد نواب همایون ما را هم بمنزل خود تکلیف کرده دوازده وکتر از اصفهان پیشکش گذرانید
و امرای دیگر که خواجه عبدالرحیم را بمنزل خود بردند و هر کدام فراخور احوال خود پیشکش با او
گذرانیدند سیاهه جمع کل که از همه کس بخواجه عبدالرحیم پیشکش رسیده بود سیصد لک
روپیه میشد تا غایت هیچکس ازین دودمان تیموریه باین عنایت بی اندازه سرافراز گشته بود
و آنقدر خوبی و خوش ذاتی با خواجه عبدالرحیم بود که هزار بار صد برابر باین احسان و نوازش
گرامی و کردم لایق بود دیگر در وقتی که عبدالله خان پادشاه اوزبک برحمت حق واصل گشت پدرم
جلال الدین محمد اکبر پادشاه از لاهور لنگر اقامت برداشته متوجه سیر و شکار ولایت
آگره گردیده و تا عبدالله خان در حیات بود میگفت پدرم که از سپاهی گری دور است که
سرحد را خالی گذاشته در میان ولایت در آیم با وجود کثرت لشکر و افواج بیشمار و فیلان مست
بسیار از بلند اقبالی عبدالله خان اندیشه داشته و از و ملاحظه میفرمودند سی و پنج سال بود که
آنحضرت باین واسطه از لاهور قدم بیرون نگذاشته بودند چون خبر فوت عبدالله خان شنیدند
اگر خاطر جمع کردند و از لاهور لنگر اقامت برداشته منزل بمنزل شکارکنان باگره داخل
گشته و یکسال که در اگره توقف نمودند اراده گرفتن ولایت راجه علیخان که پای تخت او برهانپور
بوده باشد کردند و دانیال را با خان خانان نامزد ولایت دکن کردند و بخاصان و مقربان این
کنگاش نمودند که بگرفتن شهر برهانپور و دکن خود لوای جهانگیری را بلند سازیم یا بدست دانیال
و خان خانان این مهم را واگذاریم خاصان و مقربان سه روز مهلت طلبیده از پدرم که بعد از
سه روز آنچه برای ما باین قرار گیرد بحضرت عرض خواهیم کرد بعد از سه روز همه یکدل و
یکزبان شده نوشته باندرون فرستادند که باقبال پادشاهی و لطف ایزدی که با ایشان است
بتوفیق الله تعالی دانیال و خان خانان این مهم را باحسن وجهی صورت خواهند داد پدرم چون
نوشته خاصان بایشان رسید و مضمون معلوم کردند روز دیگر در شهر جار فرمودند
که مصلحت شهر برهانپور در پیش است هر سپاهی که بعد از ده روز از عقب ما از شهر آگره بیرون
بیاید سر او را بر خواهند داشت و پیشخانه فرمودند که بطرف برهانپور بیرون زنند
و پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه نقیض رای خاصان عمل کرده خود متوجه این امر شده در منزل

اول کهٔ ازاکره بیرون میفرمایند یادگار علی سلطان ایلچی شاه عباس پیش حضرت ترکش
بسته و یراق پوشیده می‌آید که مرا شاه عالمپناه رخصت پیش از سه روز نداده که در خدمت حضرت
باشم اکرام حضرت بوده باشد از همین منزل کنار شهر اکره بجانب صاحب خود راهی کردم حضرت
پادشاه درجواب میفرمایند که هنوز تحفهای لایق که بهر جا فرستاده ایم تمام کرده‌اند و
شمارا این تحف و هدایا لایق نیست که روانه سازیم تا رسیدن برهانپور و فتح برهانپور پیش از
چهار ماه نیست انشاء الله سیر ولایت برهانپور کرده شمارا از انجا راهی خواهیم ساخت یادگار علی
سلطان لاعلاج شد از گفته پادشاه نگذشت و توقف را اختیار کرده همراهی پادشاه درین
سفر سرافراز میگردد چون سه منزل از شهر اکره حضرت بیرون می‌آیند پیشخانه بپای قلعه گوالیار
میفرستند مثل قلعه گوالیار در هیچ اقلیم و هیچ بلاد نیست کوهی مدور از میان زمین سر بر آورده
کشیده و پهلو بفلک قمر زده از هیچ طرف سرکوبی و حوالی ندارد و راه آن از اندرون قلعه نقب زده اند
و هزار پایه نردبان از سنگ تراشیده اند و هر یک تیر انداز راه دروازه محکم ساخته اند و توپچی
چند همیشه در انجا نشسته و کشک این دروازه میدارد و چون بالای این قلعه بر می‌آیند اول
عمارت پادشاهانه از چهار طرف ساخته شده تمام از سنگ تراشیده و ستون ایوانها تمام
از سنگ تراشیده و دریاچه از صد ذرع در صد ذرع دو نیزه بالا فواره در جوش است و هزار
کنگ خانه بیشتر باطراف خانه پادشاهی ساخته شده که از خاصان و مقربان هر کس همراه
باشد که باین قلعه در آید جایی از برای خود داشته باشد و ده هزار برج کوچک بر دور کوه قلعه
از سنگ تراشیده اند بواسطه حبس گناهکاران و سوراخی از بالا دارد بواسطه اندرون رفتن گناهکار
و دیگر راهی ندارد هر برجی سه ذرع در سه ذرع و این قلعه بواسطه گناهکاران در زمان تیمور
صاحبقران ساخته شده و خرج این عمارت قلعه و این همه برج که از سنگ تراشیده شده چهل و
هفتصد هزار تومان بیش است و چون عمارت این قلعه تمام از سنگ تراشیده شده و برجها از همان
سنگ کوه تراشیده‌اند هرگز خرابی در ان راه نمی‌یابد و آنقدر بالای این قلعه وسیع است و
چشمهای آب زاینده که یک نیزه بالا آبش گل ریخته‌اند و زراعت میشود اگر پادشاهی درین
قلعه متحصن گردد میتواند بود که هزار سال با لشکر خود بسر برد که از آذوقه و آب تنگ نشده
و از صعوبت راه قلعه دشمن بالا دستی نیابد چون حضرت پادشاه بپای این قلعه منزل میکنند
چهل روز میفرمایند که دراز و جار کنند که کوچ نیست تا لشکر تمام از شهر مهم ساخته داخل اردو

کرده

کرده و چند روز که سیر و شکار مشغول میگردند هوای سیر این قلعه در سر پادشاه می‌افتد
اصفهان میرزا جعفر میگوید که پادشاه سلامت اگر میل سیر این قلعه دارید ده روز دیگر صبر
کنید تا پرده‌ها را سفید کاری کرده و دریاچه را پر آب سازند و ترتیب مکان بدهند تا حضرت
که بانجا برسد دو سه روزی توانند نشستن مجملا بعد از ده روز که قلعه را از پایین تا بالا تمام راه
زینه پایه و پرده‌ها سفید میسازند و فرشهای بتکلف پادشاهانه می‌اندازند حضرت بتکلیف
سیر قلعه میفرمایند حضرت از مقربان و خاصان سی صد کس نام نویس میکنند که بیشتر از این همراه
نباشند و متوجه سیر قلعه میگردند و در روزی که در بالای قلعه سیر میکنند از کوتوال قلعه میپرسند
که چه قدر گناهکار درین قلعه در بند است و هر کدام چند سال است که ایشان درین قلعه مانده
و به چه گناه مستوجب این عقوبت گشته‌اند نوشته اینها را درست کرده صباح پیش نواب
همایون ما حاضر سازد کوتوال قلعه گوالیار روز دیگر پیش صبحی که بکورنش حضرت پادشاه سرافراز
میگردد سیاهه گناهکاران که بنظر اشرف میگذرانند هفت هزار و ششصد نفر از پنج سال
تا چهل سال رسیده که در بند این قلعه مانده‌اند حضرت میفرمایند که گناه ایشان را بعرض برسانند
تا هر کدام که مستوجب گناه خود عقوبت کشیده‌اند از این قلعه ایشان را نجات بخشیم اول
سرقلم برادر میرزا محب الله شیرازی که از سادات درست عیب شیراز است اسم او را اند که
میسازند و گناه او اینکه چهار مرتبه از پادشاه رخصت که منظم کرده و پیش حکام دکن رفته
خبث حضرت پادشاه کرده باین علت حالا چهل سال است که در بند است پادشاه از و میپرسند
که حالا چه آرزو داری میگوید که عمر باخر رسیده و چون شارع حب الله بر من واجب شده
میترسم که فردای قیامت مرا با فرنگی‌ها یهودی حشر کنند دیگر آرزویی ندارم حضرت
میفرمایند که این مرتبه که این همه آزار در بندیخانه کشید و چه خبثها که این مرتبه در راه کنی
در جواب میگوید که غلط بعرض حضرت دشمن رسانیده و گرنه هیچ حق نمک کسی داشته باشد با
حق نمک هم درمیان نباشد که خبث روی بهشت نمی‌بیند دیگر کرم از حضرت و چون چهل سال
بوده که از اندرون سوراخ قلعه سر بیرون نکرده موی بروت از پیش زنخ گذشته و ناخنها
او هر یک گز دراز شده موی سر دراز شده و موی زیر گلو برابر پیش گشته و از ضعف
و ناتوانی همین استخوانی مانده حضرت پادشاه امر میفرمایند که او را بحمام برند و او را اصلاح کرده
سر و پای خاصه خلعت بدهند و بحضور من آورند چون نظر مرده پادشاه او را از این چرکی آورده

بانجه مت پادشاه حاضر میسازند حضرت پادشاه خود ده هزار روپیه انعام باو میدهند و باو ا
امر میکنند که هرکس خرج راهی این سید بیچاره ده هزار روپیه و پانصد روپیه هرکس فراخور احوال
چیزی باو میدهند مجموع سی هزار روپیه از امرا جمع میشود و او را از خدمت خود ازین قلعه
رخصت میکنند گناه کار دوم را بنظر حضرت میگذرانند قرخان برادر زین خان کوکه پادشاه آمد
که سی و پنج سال است که درین قلعه در بند است پادشاه گناه او را از کوتوال قلعه میپرسد در جواب
میگوید گناه این آن بوده که چون حضرت او را بنظم صوبه ولایت کابل کی سرافراز میسازد او
زنان را بهانه بخانه مردم که حضار منظر ستاده و هرکس زن خوبی و دختر مقبولی داشته او را بعنف
و تعدی از آن خانه بیرون کشیده و تنزل خود می‌آورده و همیشه دخل بزبان می ساخته و هرچند شکایت
او را بحضرت میکرده اند و حضرت باو می نوشته که ازین امر شنیع دست کوتاه کن او سخن
پادشاه را بخبری نمیگرفته درین کار غلوی تمامی داشته حضرت پادشاه میفرمایند که این
گناهیست که هرگز بخشیدنی ندارد او را باز بجای خود برند که مرگ او را ازین بند فرزند او را
خلاصی خواهد داد گناه کار سیوم را که بنظر حضرت میگذرانند برادر دلنواز خان بخشی بوده
که او را بحکومت اهلی تعین نموده بودند و هر گاه و قافله از آنجا میگذشته خود با لشکر بر سر این
قافله تاخت آورده مال ایشان را تمام تصرف میکرده و سوداگران را اکثر بقتل میرسانیده
حضرت پادشاه میفرمایند که همین طبیعت با او هست این گناه هم مستوجب صد عقوبت بدتر
از مرگ است این را هم بجای خود برید که بخشیدن ندارد گناه کار چهارم که بنظر حضرت میگذرانند
و حضرت گناه او را میپرسند کوتوال میگوید که این یکی از آدم زادهای قرق حضرت و حضرت او را
یکی از دختران ملازم مقرب خود میدهند و او همیشه بلهو لعبی مشغول بوده و با زن خود سر نمی آمد
و آن زن شکایت او را نزد حضرت می‌آورد حضرت او را طلبیده و منع کرده باز بکار خود بوده
باین گناه حالا بیست سال است که درین قلعه در بند است حضرت میفرمایند که او را بخشیدم
بهر جا که خواهد برود گناه کار پنجم که بنظر حضرت میگذرانند سوداگری بوده از طرف اردبیل
دو سه سوداگر کاشی و اصفهانی در راه همراهش بوده و چون نزدیکی ملتان میرسند چیزی
بخورد رفیقان داده همه را میکشد و مال ایشان را تمام تصرف خود در آورده از برای
خود تجارت در هند میکرده و چون حضرت پادشاه ازین ادای او با خبر میشوند او را باین قلعه میفرستند
حضرت او را پیش میطلبد که ترا ازین قلعه نجات میدهیم بشرطی که سعی کنی و حق آن کسانی که

ایں زا

ضایع کرده بوارث ایشان برسانی و خون این دو کس در قیامت خدای تبارک و تعالی از تو
بخواهد خواست با این نصیحت او را از بند نجات میدهند گناه کار ششم را که بنظر حضرت میرسانند
خواهرزاده حکیم ابوالفتح بوده که میخواسته زهری بکار حکیم ابوالفتح کند و باره احوال او را برداشته
بایران رود که شخصی از عمل او با خبر شده می‌آید و بحکیم میرساند که امروز در پیاله آب شلغم شما
فلانی زهر کرده و چون حکیم ازین معنی واقف میشود سگی داشته پیاله آب شلغم پیش آن سگ میگذارد
همین که سگ دو سه زبانی باین آب شلغم میزند در لحظه هلاک میگردد و چون این مقدمه را بعرض
حضرت میرسانند حضرت پادشاه او را باین قلعه میفرستند پادشاه او را پیش طلبیده که
حکیم ابوالفتح حالا ده سال است که فوت شده ترا ازین بند نجات می بخشیم بشرطی که با هیچکس دیگر
دیگر باین طریق در پی قتل و کمردی و خون کردن مایل نباشی ترا خلاص ساختیم گناه کار هفتم را
که بنظر حضرت میگذرانند کروری پنجاب بوده که صد لک روپیه هر سال در پرگنهای عمل میکرده
و این زر را داخل خزانه پادشاه میساخته یکبار بخاطرش میرسد که این قسم زری بود اشته
ملک خود باید رفت کارکنان آن ولایت ازین معنی با خبر میشوند و میگذارند تا او از حد
ملتان میگذرد بعد از آن می‌آیند و بعرض حضرت میرسانند که کروری پنجاب حالا دو
شده که بولایت رفت که پرگنهای آتش هندی کند و مطلق از و خبری نیست و صد لک
روپیه امسال هنوز داخل خزانه نساخته و با این زر گم شده حضرت تاکید تمام از چهار جانب
فرستادند و این کروری از کنار آب علم خان با صد لک روپیه زر نقد که بر شتران بار
کرده براه ایران میرفته بر گردانیدند که عبارت از سیصد هزار تومان عراق بوده باشد
الحال هجده سال است که در بند است حضرت پادشاه او را پیش طلبیده فرمودند که ترا ازین بند و
محنت نجات میدهیم بشرطی که دیگر با هیچکس این حرام نمکی بخاطر نگذرانی اگر چه جای کشتن
داشت تا عبرت دیگران گردد و چون مدتیست که درین غم و ریاضت کشیده ترا بخشیدیم گناه کار
هشتم را که بنظر پادشاه گذرانیدند حضرت پرسیدند که این چه گناه کرده گفتند که این خویش
حکیم همام است بواسطه ترقی که حضرت حکیم همام را داده بودند رشک برده کار گر شده میخواسته
که در علاج خوراندن زهری بکار حضرت پادشاه کند که چرا حکیم همام را سه هزاری ساخته
و من در پایه دو صدی منصب مانده ام و حکمت من کم از وی نیست حضرت پادشاه میفرمایند
که این قسم ناپاکان سزاوار عقوبت تا قیامت اند این گناه بخشیدن ندارد باز بجای خود

بره کنار کار نفهم را که تطر میکند رانده برعرض حضرت میرسانند که این خداداد افغان است
از نبیره شیرخان پادشاه افغان است و چون حضرت بواسطه انکه او کباب از هر قسم خوب
و نازک میساخت او را محرم حضور خود کرده بودند و جماعتی از خویشان شیرخان باو میرسانند که اگر تو ارکی
کباب کردن زهری بمرغ کباب مالیده بخورد پادشاه دادی و پادشاه را نابود ساختی ما او
خود پنجاه هزار سوار میشویم خروج کرده پادشاهی بدودمان ما باز می آید و ما ترا آنوقت بخجه
خواهیم ساخت این ناپاک در آنوقت که زهر بمرغ میمالید خواجه دولت از دور مشاهده
این امر شنیع میکرده بحضرت میرسانند که زنهار از دست این امروز کباب نخورید که او درم
چیزی بمرغ کباب میمالید و چون این افغان کباب پیش حضرت آورد حضرت سگی را آورده و آن
کباب مرغ فرموده که پیش این سگ اندازند چون سگ این کباب مرغ را خورد در لحظه آماس
کرده جان سپرد حضرت باین گناه او را باین قلعه فرستادند حضرت پادشاه فرمودند که
از شنیدن این قسم مقدمه موی از بدن ما راست شد این سگ را بجای خود برید
گناه کار دیگر که بنظر گذرانیدند گفتند که خواهرزاده راجه مانسنگ است و حضرت چون فتح
کل ولایت بنگاله کرده او را سردار کرده اکثر قلعهها را باو سپردند و او بعد از دو سال بحضرت
یاغی شده و بخیال خام بیست هزار سوار حضرت گشته گردیده در جنگ او را بدست در آوردند
و حضرت وقتی که او را زمین از جنگ آوردند از سر کشتن او گذشته باین قلعه فرستادند
حضرت فرمودند که گناه این بخشیدنی ندارد بجای خود بزنند دیگر گناهکار را پیش آوردند حضرت
پادشاه از کوتوال پرسیدند که این چه گناه کرده عرض نمود که این فرخ خان کشمیری است سی و
سال است که با چهارصد نفر خود در بند است و گناه او آنست که در وقتی که حضرت دوازده
در بند کوه کشمیر را فتح کرده راه بند دیگر مانده بود که کشمیر را بدست در آرند این ناپاک از سردار
لشکر کشمیر دا وطلبیده می آید و در منزلی که حضرت نشسته می باشد از یکفرسخ او رهها دنقب زدن
کرده بیست ذرع دیگر راه مانده بود که بزیر تخت حضرت برسد و آن نقب را پر از باروت کنند
آتش زنند که کنگ باتمان دور لشکر حضرت از تل کل تازه باخبر میشوند و چون نزدیک میرسند
می بینند سوراخ کلانی از ته زمین نمودار است حیران لحظه با خود فکر میکردند که این چه عمل بوده
باشد که می بینند جماعتی تیره کل مو بوشان این سوراخ بیرون می آیند لکن ایکان را بسته
و جماعتی در سوراخ در می آیند قریب بیست نفر که نقب میزده اند ایشان را هم گرفته همه را هم

چهارصد

چهارصد نفر میشده اند چون بنظر حضرت میگذرانند یکی از این چهارصد نفر میگوید
که ما با امر فرخ خان کشمیری این نقب میزدیم و نزدیک شده بود که بزیر تخت حضرت خود را
برسانیم که از اقبال پادشاه کار خود کرده و فرخ خان با لشکرش گرفتار شده دیگر امراء حضرت
پادشاه فرخ خان کشمیری را پیش میطلبند که در چه امر شنیع گرفتار بودی و بواسطه چه این نقب میزدی
در ساعت الیرانه جواب میدهد که تو چه کمی داری از ملک و ولایت که این قسم لشکر گرانی برداشته
بر سر ما قیصران آمده و بواسطه پاس ولایت خود که فرزندان ما تاخت و تالان لشکر تو درزره
این فکر را کردیم که هر کاره باین وسیله کار پادشاه ساخته شود دیگر لشکر قوت جنگ کردن ندارند
و ما بحال خود میمانیم پادشاه از راست گفتن او باو در رحم میکشند و او را با این چهارصد نفر بانیه
قلعه میفرستند حضرت پادشاه میفرمایند که چون درین مقدمات این سگ دلیر و جرئت
این را رها کردن از عقل دور است میفرمایند که آن چهارصد نفر که با او همراه بودند ایشان را چندان
گناهی نیست عقوبت خود کشیده اند او را بازبجای خود برید و این چهارصد نفر از بند خلاص
سازید که بهر جا خواهند بروند دیگر گناهکاری پیش می آورند حضرت پادشاه میپرسند که این
چه گناه کرده میگویند که این سوداگر مغلی بوده که در شهر آگره هر هفته زن شاده خوارئی [illegible] را بیگرده
وزری بد میفرستاده که امشب در فلان باغ بیا تا با تو صحبت دارم آن بیچاره تطمیع بسیاری
کرده و زر این بسیار بر سر روی خود کرده با کنیزی یکنفری سوار شده و از برای خاطر او بان
باغ می آید و تا نصف شب با او صحبت میدارد و نصف شب که میشود سر نفر و سر کنیز و خاتون
هر سه را بریده و زر این خاتون قریب بصد تومان میشود آنرا می آورده و در صندوق خانه خود سنگیرده
یکمیشی کسی پی برده او را گرفته نزد پادشاه می آورد حضرت او را حالا سی سال است که در این
قلعه در بند دارند پادشاه میفرمایند که بجای خود برند که این امر شنیع کشتن دارد گناهکار دیگر را
که بنظر حضرت میگذرانند چون گناه او را میپرسند کوتوال میگوید پادشاه سلامت این
احدی بوده در خدمت حضرت و اصل از بدخشان است ششصد غلام پادشاه را ابدراد کرده
با اسب و زین طلا و یراق و جیقه و کمر مرصع غلامان را میبرد تا وقتی که از سرحد کابل میگذرند داروی
بیهوشی در کار غلامان کرده تمام این ششصد غلام چرکس را سر بریده اموال و اسبان ایشان را
برداشته از سرحد کابل به بدخشان میرود و آخر با کسی از خود را در میان میگذارد که مخبر این باعث
عجوبت این حرف را بپادشاه اوزبک میرسانند و پادشاه اوزبک او را طلبیده این اسباب

که قریب به ده هزار تومان بوده از و میگیرد و او را سر میدهد چند روزی که سنگی بر سنگ
زده باز خود را در بار حضرت میرساند و با شخصی از ملازمان پادشاه این راز خود را میگوید
که این قسم کاری کردم و طالعم یاری کرد و اینقدر اسباب بدست من آمد دشمنی با من
ناراستی کرد و این حرف را بپادشاه اوزبک رسانید و پادشاه اوزبک مرا طلبید تمام
این اموال غلامان و زر پاسبان از من گرفت و مرا سر داد آن شخص از بابت حلال نمکی
آمده این حرف را بحضرت عرض میکند و حضرت او را طلبید از وی میپرسد منکر نمیشود
که پادشاه سلامت شیطان مرا بازی داد حضرت میفرمایند که کشتن بلکیا حقت این
ناپاک را بقلعه گوالیار برند که هر روز در انجا او را مردمیت تازه باین گناه حال چهل سال است
که درین قلعه در بندست حضرت میفرمایند که اگر صد سال گذشته باشد که هنوز کم است
او را بجای خود برند دیگر گناه کاری را می آورند حضرت پادشاه میفرمایند که این چه گناه
دارد کوتوال قلعه بعرض میرساند که این مرد سوداگری بوده از ولایت کابل است و همیشه از
بنگاله شکر منجمد یکدسته را که علیحده ده از ده من بزیر خاک پنهان میکرده و در کیسه دوم
هشت من شکر کرده و به ورکیه خاک میکرده چنانچه از هر طرف بسته شکر که کاروز برشد
و خواهند چاشنی شکر را ملاحظه کنند شکر بیرون می آمده و مردم منجمد بوده از هزار بسته
و ده هزار بسته اینچنین میساخته و زر از مردم میگرفته آنکه وقتی بسر کار حضرت شکر از و
منجمد و همان روز که در کار بوده شکر را از علاف کونی که پاره میسازند کیسه پر از خاک
درمیان شکر ظاهر میشود بسته دیگر را که پاره میکنند بهمین طریق بوده مجملا صد بسته شکر که آورده
گرفته بودند تمام خاک درمیان داشته چون بعرض حضرت میرسانند حضرت او را درین قلعه
میفرستند الحال بیست و دو سال است که درین زندان در بندست حضرت پادشاه او را
پیش طلبیده که سوگند یاد کن بسر ایمه طاهرین که دیگر این قسم کاری نکنی و خلق خدای را نقصان
نفرمایی ما ترا ازین زندان رهایی دهیم مصحف سوگند میخورد که اگر دیگر از من چنان امری بظهور
آید این مرتبه خون من حلال باشد پادشاه میفرمایند که او را بخشیدیم گذارند که بهر جا خواهد
برود دیگر گناه کاری که بنظر حضرت میگذرانند گناه او را چون از کوتوال قلعه میپرسند
میگوید پادشاه سلامت این محمد خان افغانست که در راه قندهار ملتان می آید درمیان
کوهستان دو مرتبه قافله سوداگران را تمام غارت کرده و اکثر سوداگران را بقتل رسانیده حضرت

پنجهزار

پنجهزار سوار راجپوت فرستادند و محمد خان افغانرا با هزار نفر زنده گرفته بنظر حضرت گذرانیدند
حضرت او را با هزار نفر که همراه او بدست در آمده بودند الحال سی چهار سال است که درین قلعه در
زندان گرفتارند پادشاه میفرمایند که آن هزار نفر که با او بودند ایشان چندان گناهی نیست
آن هزار افغانرا تمام خلاص سازند و محمد خان افغانرا بجای خود برند که این گناه نه گناهیست که
توان بخشید زیرا که خلقی را در مرتبه بقتل رسانیده و مال ایشانرا برده و این سگ خوبست که
درین زندان بخواری و خواری جان بسپارد محمد خان را باز بجای خود میبرند گناه کار دیگر که بنظر حضرت
میگذرانند پادشاه چون گناه او را از کوتوال میپرسند میگوید این برادر میرزا رستم است که
پادشاه او را بسرحد ته حاکم ساخته بودند و اولی اعتدالی کرده هیچ روز نبوده که پسری
یا دختری از هندو و مسلمان بعنف نمی کشیده و ایشانرا بی سیرت کرده رها میداده و هر چند از اهل
شهر شکوه پیش حضرت می آمده و حضرت باو مینوشته که ازین امر قبیح دست بدار
و به بندگان خدا آزار مرسان او سخن پادشاه را نمی شنیده و بکار خود مشغول بوده تا آنکه
حضرت بغضب رفته احدی فرستادند و او را از حکومت آن شهر معزول ساخته به پیش خود
طلبیدند و او را امر فرمودند که پنجاه گرز خاردار بزنند و بقلعه گوالیار در بند سازند حالا هجده
سال است که برادر رستم میرزا درین زندان ریاضت میکشد حضرت پادشاه جلال الدین محمد
اکبر پادشاه میفرمایند که اگرچه گناه او بخشیدن ندارد و اما چون نسبت برادرش رستم میرزا در
میان است و خویشی شاه عالم پناه شاه عباس هم باره منظور نظرات او را بخشیدیم خلعت
فاخر در بار او کرده او را از قلعه و بند خلاص میسازند گناه کار دیگر که بنظر حضرت میگذرانند
میگویند که خواهرزاده او رعنا ست که با هزار سوار وقتی که خزانه لاهور را حضرت بآگره طلبیده از
جنگل بیرون آمده غافل بر سر لشکری که همراه خزانه بودند میریزد و ایشانرا بی دست و پا کرده
هفتصد فیل زر را از برای خود بجنگل میبرد و در وقتی که حضرت میرزا یوسف خان پنجهزاری را
با ده هزار احدی بر سر او فرستادند و جنگل او را آتش زده و او را با آن هفتصد فیل زر بنظر
حضرت گذرانیدند پادشاه او را آزاری نکرده باین قلعه فرستادند الحال چهارده سال است که
درین قلعه در بندست حضرت فرمودند که این سگ را باز بجای خود برید که درو گشتنیست و او
درین زندان جان خود بداد روزی با وی یک قرص نان جو و یک پیاله آب بیشتر ندهید تا بریاضت
و سختی جان بسپارد دیگر گناه کاری که بنظر حضرت می آورند پادشاه از کوتوال میپرسند که این

چه گناه کرده در جواب میگویند که این مغلیست که با منه از نوکران بیگ بنگش هزار فیل مست مقرر
فرموده بودند و این ناپاک از جانب هندولی که در سرحد بنارس است رعیتی کسی آمده و او
پنج فیل مست پادشاهی را ببی و دو لک روپیه فروخته و بحضرت پادشاه گوش و دم
فیلان با دو بارکش که سقط شده بوده منیر ساختند که پنج فیل مست صدقه پادشاه شد آخر
چون فیلان پادشاه را در پیش ان هندو می بستند تخفیف آمده این را بعرض حضرت میرسانند
حضرت او را طلبیده صد کره خاردار زدند و باین قلعه فرستادند حالا بیست و پنج سال است
که او درین زندان می باشد حضرت پادشاه میفرمایند که این گناه هم قسمی از دزدیست و دزد
کشتنیست تا این سگ را باز بجای خود برند و هر روز یک نان و یک پیاله آب باو دهند تا جبر
آن عمل شنیع او بشود او را بجای خود میبرند گناه کار دیگر که بنظر میگذرانند میگویند که این
هندوی صرافیست که سرکار پادشاه ده هزار مهر و بیست هزار مهر پیش او میریختند که نیک و
بد آن اشرفیها کند او آستین جامه فراخی داشته و هر بار که دست دراز میکرده که مشت زری
بردارد ده اشرفی زیاده و کم از راه آستین به بغل خود می انداخته تا آخر زر و درین قریب بپانصد
اشرفی که سیصد تومان عراق بوده باشد باین حیله میدزدیده و از خزانه دار که در آخر
ماه حساب او میکرده اند مبلغی باقی می آورده تا بعد از دو سال باقی خزانه دار چهل هزار اشرفی ظاهر
میشود خزانه دار حیران میماند که من کیسهای اشرفی را درست شمرده ام این چه سریست که هر
کیسه زر که این صراف می بیند البته دویست اشرفی کم می آید خزانه دار بعرض پادشاه میرساند
که در وقت زر صرافی کردن پادشاه امر فرمایند تا جیب و بغل صراف را کاویده از حضور
خود او را رخصت کنند که از من حرام نمکی نمی آید اگر هست این دزدی از پیش صراف است
حضرت پادشاه این مرتبه که آن هندوی صراف بزر دیدن نزد حضرت می نشیند حضرت
خوب که ملاحظه میکنند می بینند که هر بار او دست دراز میکرده که مشت اشرفی بردارد
دست را انداز ببالا میکرده تا آخر که زر را تمام می بیند و میخواسته که از حضور پادشاه
رخصت شود که حضرت بیکی امر میکنند که کمر این صراف را باز کنند همین که کمر او را باز
میکنند قریب بدویست اشرفی از بغل او بزمین میریزد حضرت میفرمایند که ای ناپاک
احالا دیدیت که این اعتبار تبو کرده بودیم و همیشه نظر تومان و پانصد تومان پیش تو میکشند
که صرافی کنی این قسم صرافی میکردی که دویست اشرفی از برای خود بر میداشته صراف در

زمان

زمان تند میشود که عجب از پادشاه که بمن گمان دزدی میکنند صراف را همیشه در جیب
و بغل زر مردم می باشد از کجا بحضرت ظاهر شد که این زری که در بغل منست از زر
پادشاهست خزانه دار پیش می آید که صراف صاحب اعتبار این ملک بهزار باشش نفر
اشرفی بیشتر سامان ندارد و حالا چهل هزار اشرفی پادشاه تا تو زر صرافی میکنی کم آمده اگر گم
پادشاه باشد من خانه او را کاویده این دزدی او بحضرت ظاهر سازم پادشاه یکی دو احدی
با خزانه دار همراه صراف میکنند چون بخانه صراف در می آیند و تفحص میکنند آخر از زیر
زمینی چند قزغان زر بیرون می آورند و چون بحضور حضرت آورده میشمارند همان چهل هزار
اشرفی که خزانه دار باقی آورده از این قزغانها اشرفی بیرون می آید حضرت در غضب شده
صد کره خاردار باو میزنند و باین قلعه او را میفرستند الحال سی و چهار سال است که
این صراف درین زندان در بندست حضرت میفرمایند که این ناپاک کشتنیست او را هر روز
یک نان و پیاله آب بدهند تا بریاضت تمام بمیرد با این قسم مردکان رحم کردن واجب
نیست این را بجای خود برند دیگر گناه کاری که بنظر حضرت میگذرانند حضرت پادشاه
از کوتوال قلعه میپرسند که گناه این کدام است کوتوال در جواب میگوید که حضرت سلامت
این سپاهی احدیست که در خدمت پادشاهی بوده و با پدر در مقام نزاع در آمده و شمشیر
به پدر خود انداخته و دست پدر خود را از بازو جدا کرده چون بنظر حضرت او را میگذرانند
حضرت پنجاه کره خاردار امر میفرمایند که باو زنند و او را بقلعه گوالیار برند حالا ده سالست
که این سپاهی آن احدی درین قلعه است حضرت میفرمایند که این هم نمک حرامیست که بده
سال بیست سال در بند بودن تو ان کسی را اخلاص ساخت پدر خدای کوچکیست و قصد
پدر کردن بسیار ناپاکیست این سگ را باز بجای خود برند و هر روز یک نان و پیاله آب
بدهند تا درین زندان بمیرد دیگر گناه کاری که بنظر اشرف میگذرانند میگویند که این مغلیست
که پانصدی منصب در پیش حضرت داشته و حضرت بیست لک روپیه باو میدهند و چهار
احدی همراه او میکنند که از راه بندر سورت بکشتی نشسته به بندر مخا رود و از آنجا خود را
بکوهستان نجد رسانیده سه نفر اسب عربی دو ساله و سه ساله بدست آورده بیاورد که اگر
تو این مهم را خوب کردی ما ترا دو هزاری منصب خواهیم داد و ترا بزرگ خواهیم کرد و امارت
خواهیم داد بعد از آن که او از خدمت حضرت رخصت شد در سورت میشود و بجهاز نشسته خود را

به بندر مخا بوده باشد میرسانند و از انجا بکوهستان نجد در آمده از انجا دختران مقبول
عرب بسیار است عاشق دختران عرب میشود و قریب چهل دختر عرب را متعه میکند و هر کدام
ماهیانه و خرجی قرار میدهد و همیشه بساز و صحبت و مهمانداری بسر میبرد و هر چند احدیان
باو میگویند که پادشاه ترا بمهمی فرستاده این چه عمل است که زر پادشاه را تمام صرف دختران
عرب میکنی سخن ایشان را جوی نمی شنید تا این زرها را در سه یکسال و نیم دو حصه اش خرج میکند
و مابقی پانصد سر اسب بهم میرساند و به بندر مخا آمده در بالای کشتی سورت اسپان را
کرده خود را بخدمت حضرت میرساند و احدیان را هر کدام پنجاه تومان میدهد که هر چه
من بپادشاه عرض کنم شما تصدیق سخن من کنید و بحضرت عرض میکند که چون به بندر مخا
رسیدیم و راه بیابان نجد پیش گرفتیم در میان بیابان هزار و پانصد عرب بدو سوار از بر ریختند
و شروع در تاخت و تالان قافله کرده دو لک روپیه که حضرت همراه من کرده بودند شانزده
لک بدست دزد بدر رفت و مابقی را اسپان خریده بخدمت حضرت آمدم پادشاه آن چهار
احدی که همراه او کرده بودند پیش طلبیده از ایشان استفسار این معنی کردند احدیان در جواب
پادشاه گفتند که ما حق نمک پادشاه داریم دروغ گفتن کار نامردانست این سگ همین که بقبیله
نجد رسید در انجا دختران مقبول بسیارند عاشق دختران عرب شده و شانزده لک روپیه
در عرض یکسال و نیم صرف دختران عرب کرد و ساز و صحبت همیشه بعیش و عشرت خود مشغول
بود و هر چند ما منعش ازین کار میکردیم از ما قبول نمیکرد تتمه را باین اسپان داده و ما را
هر کدام پنجاه تومان داد که هر چه من بعرض پادشاه رسانم شما تصدیق حرف من کنید
و ما مارا که این رشوه در راه از و قبول نمیکردیم تیر رسیدیم که ما را در راه چیزی خور کرده و ما را که
سازد معامله این نوع است که عرض کردیم پادشاه آن احدیان را هر یک سعیدی منصب کرده
بنوازش پادشاهانه سرافراز ساختند و این سگ امر فرمودند که صد گره خار دار زنند و
بقلعه گوالیار در بند سازند حالا پنج و هفت سال است که درین قلعه در بند است حضرت
میفرمایند که حرام نمکی با صاحب خود گران بسیار است خصوص خیانت در مال صاحب
این گناهیست که زود نزود توان بخشید این سگ را باز بجای خود برید و هر سه روز یکقرص
نان و یک پیاله آب بدهید تا بخواری درین زندان بمیرد دیگر گناهکاری که بنظر حضرت گذرانیدند
عرض کردند که این مثل ضرابیست که ده لک روپیه و دو لک اشرفی همه از سرب راست میکند و

روکش

روکش روپیه و تنگه نقره کرده و روکش اشرفی رنگی طلا کرده در میان زری که تحویل خزانه پادشاه
داخل میساخته میکرده و چندی هم باهل شهر میداده تا یکروزی شاگرد خود بسبب گناهی
خشمش کارگر شده و شلاق محکمی میزند و آن شاگرد از پیش کلک او گریخته خود را بپای جهروکه
خاص و عام حضرت میرساند که پادشاه سلامت ضرابی می باید این پادشاه بوده باشد
من از بابت حلال نمکی بخدمت حضرت آمده ام استاد من حالا دو سال شد که قریب یک لک
روپیه و اشرفی قلب زده و بیشترش داخل خزانه پادشاه کرده چرا که زر و نیز دو کسی نخواهد
فهمید و بار دیگر با اهل شهر داده و هم انچنان در کارست بالفعل یک لک روپیه قلب و یک لک
اشرفی قلب سکه کرده در ضرابخانه حاضر است حضرت نیز رسیده معلوم کنند حضرت پادشاه
ازین خبر بر آشفته گشته متغیر شدند و ضرابی را حاضر میسازند و پادشاه از ضرابی میپرسند
که این چه عمل است که دو سال است که پنج لک روپیه و اشرفی قلب ساخته داخل خزانه ما
کرده ضرابی منکر میشود که من شاگرد خود را دیروز بر سر گناهی آزار کرده ام در حق من تهمت
میکند حضرت شاگرد او را پیش طلبید که ترا دروغ گو بر می آرد شاگرد میگوید که گواه حال دو
یک لک روپیه قلب و یک لک اشرفی مطلس در ضرابخانه حاضر است حضرت پادشاه فرستاده
جماعتی را با شاگرد او و این زرهای قلب را حاضر ساختند ضرابی از خجلت گناه خود سر بزیر
افکند حضرت فرمودند که بخانه این سگ رفته ملاحظه کنند که هر دزدی که کرده زر همه در خانه او است
چون کس پادشاه بمنزل ضرابی میرود دوازده قرغان اشرفی زر خالص بیرون می آورد حضرت
میفرمایند که هر دزدی که از زر ما کرده همه درین قرغانها جمع ساخته او را پنجاه گره خوار دار زنند
و بقلعه گوالیار در بند سازند الحال سی یکسال است که ریاضت میکشد حضرت میفرمایند
که سزای کرکرد آخر ما از و گرفتیم انچه نقصان ما کرده بود او را پیش طلبیده فرمودند که ترا
ازین زندان نجات می بخشیم بشرطی که دیگر در ولایت ما باشی اگر خبر آورند که تو از ولایت
ما بیرون نرفتی این مرتبه ترا بسیاست تمام خواهم کشت مثل ضرابی از خدمت حضرت رخصت
کرده براه دکن روانه شد از ولایت پادشاه بدر میرود گناهکار دیگر که بنظر حضرت می آرند
حضرت میپرسند که این چه گناه کرده میگویند این میرآخور سه هزار اسپ پادشاه بود و نفران
سازش کرده از هر اسپی هر شب نیم سیر شکر و یک سیر نخود و یک سیر آرد و نیم سیر روغن کم میکرد
چنانچه هر شب صد روپیه ازین عمل بدست او می آمد پادشاه چون نوبه دیدن اسپان او میشود

هرچند نگاه میکنند یک اسپ فربه بنظر ایشان در نمی آمد و از میرآخر این اسپان می‌پرسند
که خورش اسپان هر شب بقاعده داده یا نه میگوید که هنوز از آنچه حضرت فرموده اند زیاده
خورانده ام پادشاه بمیرآخر بسیار خشم آمده میفرمایند که خورش نه ایستاده نفران و مهتران
دانه اسپان بازگرفته اند وگرنه چرا یک اسپ فربه نیست حضرت میفرمایند که مهتران را زیر کره
خاردار کشند و هرکدام را پنجاه کره بزنند تا راست بگویند که دانه اسپان بکار رفته همین که
این سیاست مهتران پادشاه میکنند یک مهتری که سر این مهتران بوده پیش آمد که حضرت
سلامت میرآخر بما التماس کرد که ما را در خدمت پادشاه مواجب کم است و خرج و دخل ها
با هم برابر نیست هر شب از اسپان اینقدر دانه و شکر و روغن و آرد کم کنید ما گفته این
کار کرده ایم کرم از پادشاه است حضرت میرآخر را پیش طلبیده که ای ناپاک این چه حل است
که کرده و خورش این گنگ زبانان را باز گرفته اگر ترا خرج و دخل وفا نمیکرد بایست از ما زیاده
علوفه طلب کنی میرآخر منکر میشود که این ناپاکان خود دزدی میکنند و این اقرار برمن
بسته اند حضرت میفرمایند که پنجاه کره خاردار بمیرآخر زده در قلعه گوالیار در بند سازند
حالا چهارده سال است که این میرآخر درین قلعه در بندست پادشاه میفرمایند که جزای عمل خود
کشیده او را از بند خلاص سازند گناه کار دیگر که بنظر میگذرانند میگویند که این ممتازخان است
که در جنگ سرحد قنوج از دشمن روی گردان شده با هزار نفر گریخته بطرفی در میرود و سرداری که
حضرت آن صوبه فرستاده بودند پای جلادت قایم کرده آخر فتح میکنند و در وقتی که سردار
حضرت فتح کرده و دشمن را زیر کرده ممتازخان از جنگل بیرون می آید و خود را بسردار میرساند
که بخدمت حضرت میرسد و احوال جنگ میپرسند هر که مردی در آن جنگ کرده بوده سردار
بپادشاه احوال او را عرض میکند و آن شخص از پادشاه خلعت و اسپ و جیغه و شمشیر مرصع
می یابد و منصب او دو چند زیاده میکنند چون باسم ممتازخان میرسند سردار بعرض میرساند
که ممتازخان در تاخت اول که فوج دشمن روبرو شد با هزار نفر خود گریز کرده در جنگل پنهان شده در
وقتی که با اقبال پادشاهی روبروی فوج دشمن شده از صبح تا شام جنگ در پیوست و فتح
از جانب ما شد ممتازخان را خجل ساخت حضرت پادشاه ازین کلمات برآشفته گشته میفرمایند
که صد کره خاردار بممتازخان زنند و هزار نفر او را که با او در گریز همراهی کرده اند هرکدام را پنجاه
کره خاردار بزنند و ایشان را با ممتازخان در قلعه گوالیار در بند سازند تا تنبیه دیگران گردد

حالا بیست و پنج سال است که ممتازخان با هزار نفر خود درین قلعه در بندست حضرت
پادشاه میفرمایند که دلیری و جنگ کردن با سردارست هرگاه سردار در صف دلیرانه پیش
رفت لشکری را هم دل قوی میگردد و هرگاه سردار رو بگریز نهاد لشکر را چه اختیار
این گناه تمام از آن ناپاک ممتازخان است هزار نفری که با او در گریز همراه بوده اند تمام را بخشیدیم
و ممتازخان را بزندان برند که بحال خود بوده باشد دیگر گناه کاری که بنظر پادشاه گذرانیدند
گفتند این شایسته خان است که حضرت او را سرکاری عمارت در لاهور فرموده بودند و پنجاه
لک روپیه جهة عمارت باو داده بودند در دو سال نصف این زر را عمارت میسازد و نصف دیگر از
برای خود ضبط میکند و بحضرت می نویسد که باز زر از برای خرج عمارت تعین میکنند که پنجاه
لک روپیه تمام خرج شده حضرت میفرمایند که از خزانه لاهور صد لک روپیه دیگر بدهند
و در وقتی که حضرت بعد از فتح بنگاله لوای عزیمت بطرف لاهور مایل ساختند و در قلعه داخل شدند
عمارتهایی که شایسته خان تمام کرده بود بنظر حضرت بسیار حقیر در آمد و حضرت با او فرمودند
که تو یکبار پنجاه لک روپیه تحویل گرفتی و یکبار صد لک و سی لک دیگر یکبار گرفتی این عمارت
و این تحویل بسیار درست فرمودند که معماران را بطلبند و هر عمارتی که او کرده تمام را برآورد
کنند روز دیگر معماران را حاضر ساختند و عمارتهای شایسته خان برآورد کردند پنجاه لک
روپیه شد صد لک روپیه باقی بر پادشاه او را بتحصیل داده صد لک روپیه از او گرفتند و
او را الحال هجده سال است که درین زندان فرستادند پادشاه فرمودند که آنچه او خیانت کرده
بود از او گرفتیم او را از بند خلاص سازند هر جا که خواهد برود دیگر گناه کاری که بنظر حضرت
گذرانیدند گفتند که خواجه محمد سعید دیوان سوتانت که بکوبی شاه منصور که وزیر کل ممالک
محروسه بود آمده و بحضرت خاطرنشان کرد که شاه منصور تمام لشکر راجپوت را با خود یکی کرده
و میخواهد که شاه مراد را بر تخت سلطنت و پادشاهی بنشاند و خنجر بر سر حضرت ریخته با او
نابود سازد حضرت پادشاه که این مقدمه از خواجه محمد سعید میشنوند بی آنکه تفحص کنند که این
حرف غرض آمیزست یا راستست صبح که شاه منصور بکورنش می آید حضرت جلادان را پیش
طلبیده میفرمایند که شاه منصور را برده بر سر میدان لاهور او را ترقی فرموده بدار کش
بلند سازند و او را از گلو بکشند هرچند شاه منصور بحضرت میکند که سبب چیست و چه
گناهی بخود داده نمیدانم که مستوجب کشتن باشد حضرت بکلی غضبناک میشوند که او را از

داوه که در برابر ما ایستاده مکابره میکند جلاد شاه منصور را سر برهنه کرده و دست بعقب بست
از میان بازار باین رسوایی او را بپای دار می‌آورد و او را در زمان از گلو میکشد و بعد از
چند روز بپادشاه تحقیق میکنند این حرف خواجه محمد سعید غرض آمیز بر می‌آید تاسف بسیار
از کشتن شاه منصور میخورد که امروز بعقل او و کاردانی او و تدبیر او در کل عالم بهم نمیرسد
بسخن مردک بدکاره وزیر عاقل دانای خود را از گلو کشیدیم حضرت پادشاه آزرده شده
خواجه محمد سعید را صد کره خاردار میزنند و او را درین قلعه بند کردند الحال بیست سال است که
درین زندان گرفتار است حضرت میفرمایند که خون ناحق را عوض خون است او را باز بجای خود
برند تا در زندان بمیرد و آخر که خوب معلوم میکنند خواجه محمد سعید خیانتی در حساب کرده بود و
و تقصیر سیده که شاه منصور بعرض پادشاه رسانده این اقرار بادمی نبود امینت که عقلای گذران
گفته اند که زود بزود بجاهی کسی ابا باید گشت کاسگی شاه را بقلعه فرستاده بودند آخر حلال نمکی
او که ظاهر شد [illegible] او را در حبس میکشند و شاه منصور شیرازی بوده و از خویشان نزدیک
شیخ سعدی [illegible] بوده گناه کاری دیگر که بنظر حضرت میگذرانند میگویند که این بلند خان راهدار است
که در راه کابل قافله که میگذشته از آنچه حضرت قرار داده بودند دو چندان باج کرده و سوداگران
بیچاره را آزار کرده و چون قافله سه چهار منزل از پیش او دور میشده و نصف شب با صد سوار بر
سر قافله میریخته و مال سوداگران را نصف نصف تالان میکرده و این خبر که بحضرت میرسد
دو سه مرتبه باو کس میفرستند که ازین جز نخواستیم ترا طلبیده متعرض ترا در ته پای فیل نرم
سازیم باز بتو رحم کردیم ازین عمل ناشایسته خود را دور دار او دست از کار خود بر نداشته آخر حضرت
او را طلبیده امر میفرمایند که صد کره خاردار بزنند و او را در قلعه گوالیار فرستند الحال چهارده سالست
که در بند است حضرت میفرمایند که طبیعت ظالم زود بزود باصلاح در نمی‌آید او را باز بجای خود
برند تا هلاک گردد دیگر گناه کاری که بنظر میگذرانند میگویند که این قراغ خان افغان است که
بایلچیگری به پیش عبدالله خان پادشاه اوزبک رفته بوده و عبدالله خان او را نوازش بسیار
کرده او را در پهلوی خود نشانیده در سر خلوت بپادشاه میگشاید که گرفتن هندوستان بسیار سهل است
اگر شما متوجه هند شوید در یکسال تمام هند را مسخر میتوانید کرد عبدالله خان در جواب
میگوید که شرط حلال نمکی نیست که این قسم حرف زنید و او را از نزد خود رخصت میکنند و جواب
کتابتی بپادشاه مینویسد که از ایلچی شما این قسم نامهربانی مشاهده کردیم زنهار که او را نگذارید در پیش

خو

خود نگاه ندارند چون این نوشته عبدالله خان بپادشاه میرسد وقتی که قراغ خان از ماوراء النهر
از خدمت عبدالله خان باز میگردد چون بکورنش حضرت سرافراز میگردد پادشاه در غضب
رفته باو میگوید که شرط حلال نمکی اینست که ما ترا محرم خود ساخته بایلچیگری ترا البته
از حضور خود به پیش پادشاهی روانه سازیم تو شرم از روی ما نکرده به پیش عبدالله خان شوکت
و عظمت لشکر ما را در نظر او سهل سازی و او را ترغیب گرفتن ولایت ما کنی این شرط
حلال نمکی نمی باشد قراغ خان در لحظه منکر میشود که اگر من این قسم قباحتی کرده و حرف زده ام
ملا بزبان مرا از گلو بیرون کشید پادشاه بجنس کتابت عبدالله خان را بیرون می آورند
قراغ خان چون مهر عبدالله خان با مضمون کتابت ملاحظه میکند سر خجالت بزیر افکنده
شرمنده اعمال خود میشود حضرت بغضب رفته امر میکنند که صد کره خاردار زده او را بقلعه
گوالیار فرستند الحال نوزده سال است که درین قلعه محبوس است حضرت میفرمایند که
که گناه او از همه گناهان بیشی دارد در باره این قسم مردکان رحم واجب نیست باز بجای خود برند
تا جان بدهد دیگر گناه کاری که بنظر حضرت میگذرانند محمد خان ترکمانست که در قرق‌های پادشاهی
همیشه شکار میکرده و هرچند او را منع میکرده اند قبول نمیکرده تا این خبر بگوش پادشاه میرسد
حضرت او را پیش خود طلبیده که چرا در قرق پادشاهی شکار میکنی و هیچ اندیشه و ترس نداری
جواب میگوید که از شکار کردن یک کس و دو کس شکار ازین سرزمینها کم نمیگردد اگر این
کار کرده ام بتکیه لطف پادشاه کرده ام پادشاه در غضب رفته میفرمایند تا صد کره
خاردار باو بزنند و او را بقلعه گوالیار فرستند الحال هجده سال است که در بند است حضرت
گناه او را بخشیده ام بگذارند که بهر جا که خواهد برود گناه کار دیگر که بنظر حضرت می آورند میگویند این
طبیب ملازمان حضرت بوده مطلق وقوفی از طبابت نداشته و هر بیماری که رجوع باو میکرده اند
بسه روز و چهار روز میکشته که کار آن بیمار را از مرگ میساخته و چون تنگ می‌آید [illegible] مطلق
کتاب حکمت نخوانده بوده و این مردک سواد هم نداشته پادشاه او را پیش خود میطلبد که تو
از کاری که وقوف نداری چرا آن کار شهرت خود میدهی و باعث خون خلقی میشوی در
جواب میگوید که وسیله رزقی نداشتم و دیدم که در هر جا حکیم را پادشاهان طالبند در کنار دکان
عطاری نشسته بودم و نسخه حکیمان بسیار گرد کرده بودم که بهر بیماری و گوقتی که هر کس رو دهد
چه باید داد مدتی باین طریق علاج بیماران میکردم و خداتعالی بر نادانی من رحم کرده اکثر بیماران

را شفا می‌بخشید حالا ستارهٔ طالعم سوخته که سما پان مرا حضه اشغا میدهد حضرت اعلی خوش
شد و او را میت گروه خار دار امر میکنید که بزنند و در قلعهٔ گوالیار در بند سازند الحال دو سال است
که در بند است حضرت میفرمایند که او را بگذارند هر جا که میخواهد برود دیگر گناه کاری که منظور حضرت
میکند راهنمایند میگویند این ولایت خان امجی پادشاه خطاست که از جانب حیدر پادشاه
خطا تحف و هدایا از برای حضرت آورده که ایام محبت از جانبین بهم رسانند و حضرت
نوازش بسیار او را اول کرده بودند و در وقت رخصت شدن تا خبر بحضرت نرسانند در
غسل خانه کسی را رخصت نیست که سر زده در آید او میخواسته که بی خبر بحضرت رسد سر زده در آید
دربانان او را منع آمدن بخدمت حضرت میکنند او بی اندامی کرده در دربار پادشاهی یکی دو کس را
بشمشیر دست از بازو می اندازد چون خبر بپادشاه میرسد آتش غضب پادشاهی شعله کشیده
او را طلب میکنند که این چه ادای خارج بود که درین وقت رخصت شدن کردی و طبیعت
ما را از خود منحرف ساختی بپادشاه درشت‌تر حرف میزند و جواب ناشایسته میدهد
حضرت امر میفرمایند تا پنجاه گروه خار دار او را بزنند و در قلعهٔ گوالیار فرستادند حالا
بیست و دو سال است که او درین زندان جفا میکشد پادشاه میفرمایند که سزای خود کشیده
حالا او را بگذارند که بهر جا خواهد برود بیت چرخ ... بی ادبی میکند * بی ادبان را ادبی میکند
چون غیوری در سر داشت فلک او را این قسم گوشمالی داد دیگر گناه کاری که منظور حضرت
گذرانیدند گفتند که این شب رو عیاریست که در خدمت راجه علیخان پادشاه برهانپور
میبوده و محمد قلی قطب الملک چون هر ساله از بندر مچلی پتن جهاز به بندر مبارک جده میفرستد
از جهت شریف مکه تحف و هدایا میفرستاده دو اسب یکی نیله و یکی کمیت شریف از جهت قطب الملک
میفرستد که جوره آن در طویله هیچ پادشاهی نبود اگر گوییم که هر اسپی یک لک روپیه قیمت
می‌ارزیده باشد هنوز کم گفته‌ام و قطب الملک از غایت محبت که با این اسپان داشته در
اندرون محل جایی ترتیب داده آخور هر دو اسب را فرموده که از طلا بسازند و نعل دست و پای
اسپان همیشه از طلا بوده و پنج مثقال عنبر هر روز هر اسپی را در میان شکر آورده
باسپان میخورانده‌اند و همیشه این اسپان در پیش نظر قطب الملک بوده و از سطل طلا آب
میداده‌اند و از برای این اسپان دو زین مرصع ترتیب داده بوده که هر کدام دو لک روپیه خرج
آن شده و یک خواجه را فرموده که همیشه تیمار این اسپان میکرده باشند خبر خوبی این اسپان

که

که براجه علیخان پادشاه برهانپور میرسد شب رو عیار را طلبیده که اگر تو این دو اسب قطب الملک را
از برای من آوردی هر چه مدعای تو باشد بجای خواهم آورد و شب رو عیار از خدمت راجه علیخان
رخصت شده روبراه گلکنده میگذارد تا خود را به دربار قطب الملک میرساند و در تفحص
اسپان میشود که فکری در بردن آنها کند یکی از مهتران قطب الملک با او میرساند که این
دو اسب که تو تعریف میکنی او را در محل خود نگاه میدارد و هیچکس را ما قدرت بانجا رفتن
نداریم مگر وقتی که پادشاه سوار شود در کتل یا بسواری این دو اسب را تو توانی دید شب رو
عیار درین کار حیران میماند که من از پادشاهی چیزی قبول کرده‌ام نمیشود که این را عمل
در نیارم میرود و در صحرا پشته علفی می‌بندد و همه سر علف که هیچ ریشه با او نبوده در
دربار پادشاه این پشته علف را میگرداند و تا یک مرتبه آن خواجه که مهتر اسپان است
میرسد و نظرش برین پشته علف می‌افتد می‌پسندد بسیار علف پاکیزه و سبز خوبیست این
علف را از و میخرد و میگوید که هر روز یکی دو پشته علف ازین قسم بیار که ما ترا بغیر از قیمت علف
انعام و خلعت خواهیم داد اندازه و او را خواجه همراه میبرد تا جایی که اسپان بسته بوده علف را آنجا
و باز میگیرد و مجملا دو ماه هر روز چهار پشته علف بی ریشه سبز خرم از جنگل پیدا میکند و او را
خواجه محرم ساخته بوده و دربانان سفارشش میکنند که هیچکس منع این علف کش نکند و
خواجه بپادشاه تعریف میکند که چون شمایل تمامی با این اسپان دارید حالا دو ماه است که
درویشی بهم رسیده و هر روز چهار پشته علف از برای اسپان می‌آورد که در نهایت
خوبی علف ندیده بودم اگر امر باشد او را ملازم سرکار کنم محمد قلی قطب الملک چون خیلی بسیار
با این اسپان داشته هر روز که چون روز میشد این درویش علف کش میکند که دیگر تو شبی
پیش این اسپان میخوابیده باش که آخر ترا باین خدمت بزرگ خواهیم ساخت تا یکماه دیگر
ازین حکایت میکند شب رو عیار راه و رموز دروازه و راه گریختن خود را و اسپ بدر بردن
پیدا میکند تا شبی که خواجه مهتر اسپان می‌آید و شب رو عیار میگوید که امشب ما را خواجه حرم
پادشاه مهمانی میکند میخواهم که تو امشب خواب را بر خود حرام کنی و واقف این اسپان باشی
که مبادا ایالدم هم را هر بندان بگسلند و آسیبی بهم رسانند یکه امشب اسپان را بتو میسپارم
شب رو تعهد اسپان میکند و خواجه بفراغت خود به مهمانی میرود شب رو عیار همین که نصف شب
میشود اسب نیله را که در نظرش بهتر می‌آمد زین مرصعی که سی هزار تومان جواهر داشت به پشت

آن اسب میگذاره و آن اسب را طیاره میسازد و بر در دروازه می آید می بیند دروازه از پشت
بسته اند و دروازه در دروازه دیگر هست تا از قلعه کسی بیرون رود نزدیک دروازه نردبانی می بیند
ازین نردبان بالا می برود و چه می بیند حصار این نارین قلعه ده سوار بفراغت میتوانند بر بالای
آن سیر کرد با خود فکری میکند که دیگر راهی نیست که این اسپ بدر توان برد می باید این
بالای دیوار حصار آورد و از آنجا مهمیز زده خود را با اسب بخندق اندازد و اسب را بیرون برد در
زمان می آید و اسپ نیله را سوار میشود و همه جا می آید تا در دروازه قلعه و از راه نردبان اسب را سوار و
ببالای حصار می آورد و مهمیز داده اسب را از بالا بخندق می اندازد و اسپ در آب خندق
غوطه خورده سر از آب بیرون میکند و شناو کرده شب رو عیار را بیرون می آورد و شب رو عیار
رو براه نهاده همچنان این اسب رو مبارک خوش میرفته که اسپ دونده بگرد او نمیرسیده و
محملا تا صبح شش هفت فرسخ بدر رفته بود و صبحی که خواجه مهتر اسپان بطویله در می آید می بیند
اسب نیله نیست و درویش علف کش هم پیدا نیست حیران میماند که راهی نیست و این اسب
پر ندارد که از آسمان بدر رفته باشد این چه حکمت است دروازه بانان تاکید میکند که امشب تو دروازه
باز کرده که اسپ پادشاه پیدا نیست و شما را پادشاه بخواری خوار خواهد کشت دروازه بانان
هم حیران و ترسان بکار خود درمیمانند و خواجه مهتر اسپان از ترس جان خود از شهر بیرون
رفته بگوشه جنگلی قرار میگیرد و صبح چون این خبر بمحمد قلی قطب الملک میرسد بر سر طویله می آید
و هر چند فکر میکند درین امر درمیماند و شب رو عیار بعد از هفت روز بدر خانه راجه علیخان آمده آن
اسب را بازین مرصع حاضر میسازد این خبر که بخان مذکور میرسد شب رو عیار را باندرون خلوت خانه
طلبیده نوازش بسیار او را آباد و درون این اسب میکند و میپرسد که این اسپان پادشاه از اندرون
محل خود که هیچ کس را وندانسته می بسته تو چسان راه بانجا یافتی شب رو عیار تمام سرانجام
احوال را براجه علیخان عیان میسازد و میگوید که اینک رفتم که آن اسب دیگر را بیارم هر چند
راجه علیخان میگوید که احوال ایشان فهمیده اند که شبی که اسب نبود تو هم پیدا نبوده اینچنین شبه
یقین ایشان شده که این کار از تو سرزده و کشته خواهی گشت بیا و از سرانجام مقدمه بگذر
که ما از سر اسب دیگر گذشتیم شب رو میگوید که حرفی گفته ام و اگر سخن خود را بجا نرسانم نام
مردی بر من حرام است شما خاطر جمع دارید که من وقت خود را از دست نمی اندازم رخصت گرفته
رو براه ولایت قطب الملک بدر میرود و همه جا می آید تا بدروازه قلعه گلکنده میرسد و آن

ار

در دروازه سیر میکرد و که یک مرتبه خواجه مهتر اسپان او را می بیند و کسی سپرده پیش پادشاه
میرود که آن مرد علف کش که اسپان را آن شب باو سپرده بودم در دروازه گرفته ام قطب الملک
ازین خبر بسیار خوشحال شده درویش علف کش را پیش خود میطلبد که بابا در آن شب که خواجه
ترا واقف اسپان کرد چه بسر اسب نیله آمد و تو هم در آن شب گم شدی بسر خود سوگند است
که اگر تو راست گویی لعنت خدا بر ما باشد اگر بکبیر مواخذه کنیم بلکه نوازش پادشاهانه بتو خواهیم کرد
شب رو عیار در جواب میگوید که این کار من کرده ام و این اسب شما را زین زده سوار شده
نصف شب من بدر برده ام پادشاه میگوید که دوازده دروازه در آن نصف شب همه بسته
تو از کدام راه اسب را بدر بردی میگوید اگر خواهید که معلوم کنید مرا باز پیش آن یک اسب
که مانده حاضر سازید و ملاحظه کنید که چه قسم برده ام و تمام دروازها نفر باید تا به بندند پادشاه
او را میبرد تا پیش آن اسب دیگر و زین زده شب رو عیار سوار میشود و پادشاه با دو دست از
مقربان بتماشای او مشغول میشوند که آیا چه خواهد کرد و از کدام راه غیر راه دروازه اسب را
خواهد برد که اسپ را قمچی بر کفل زده گرم میسازد و جهانده جهانده پیش میرفته تا نزدیک
دروازه اول میرسد و حضرات با پادشاه حیران که دروازه بسته چه خواهد کرد که از نردبان
حصار دیده که اسب را بالا جهانده بوسه تیر راه در بالای حصار میدان داد و پادشاه با خاصان
همه بر بالای حصار در آمدند که تماشا کنند که این چه خواهد کرد که یک مرتبه از دور دیدند که مهمیز با اسب
زده از بالای حصار اسب را بخندق جهانید و سر از زیر آب بدر کرده شناه کنان راه
کنار خندق در پیش گرفت پادشاه با خاصان حیران ماند و گفتند که اینک خود را یکبار بساحل رسانید
باز بدر خواهد رفت نهیب دادند که لشکری از راه دروازه سر راه او روند و نگذارند که او
بدر رود از راه دروازه دروازه قلعه که بیرون روند و باز بر گذر جای که درویش علف کش از آب
بیرون می آید برسند قریب یک فرسخ میشود تا سواران از دروازه بیرون رفته بودند که درویش
علف کش بکنار خندق رسیده نهیب میدهد و اسپ از آب بالا میجهاند و رو بطرف پادشاه
میکند که محمد قلی قطبشاه سلامت باشد کدام سوار خود را بمن می تواند رسانید آن اسب اول
شما را همین نوع بدر برده ام و اسب را مهمیز زده بدر رفت بعد از دو ساعت لشکر و سواران
باین کنار که رسیدند او ایشان را از پی او دوانیدند بگرد او نرسیدند بعد از ده روز مردم و لشکر
برگشتند که هر چند راه طی کردیم پی نبردیم که او از کدام راه بدر رفت شب رو عیار بعد از بیست روز

خود را بدروازه شهر برهانپور میرسانند و خبر براجه علیخان میرسد که شب رو عیار آمده و اسب
دیگر را آورده راجه علیخان بخوشحالی تمام شب رو عیار را پیش خود مطلبیده و احوال آنچه واقع
شده بود بعرض میرسانند راجه علیخان در کار او حیران میماند که این قسم عیاری که تو کرده
و این دلیری که در حضور پادشاه اسب را باین فن برآورده یارای هیچ عیاری نیست او را
خلعت فاخر داده شمشیر و جیغه مرصع و اسب با زین مرصع بخشیده و او را از امرای بزرگ خود
میسازند و مصاحب و همراز خود میگردانند تا بعد از چند سال که از زین میکند و سه اسب عربی
که شریف مکه از برای حضرت پادشاه میفرستد آوازه خوبی این اسپان براجه علیخان میرسد
شب رو عیار میگوید که اگر امر شما باشد آوردن این اسپان هم در پیش من سهل است از
خدمت او رخصت کرده بدربار حضرت میرسد در وقتی که پادشاه از لاهور بیرون آمده متوجه
اکره بودند نصف شبی خود را بطویله میرسانند و از آن سه اسپ یکی را زین کرده میخواست که
بدر برد که پاسبانان بیدار میشوند و اقبال حضرت کار خود کرده شب رو عیار را میگیرند و چون
بنظر حضرت میگذرانند حضرت امر میکنند که از پشت او را صد کره خار دار
بزنند و بقلعه گوالیار محبوس سازند حالا پانزده سال است که در بند حضرت میباشند
که همان ناپاکی و دزدی از طبیعت او بیرون نرفته و این قسم کسان را غیر کشتن دوا نیست اولا
باز بجای خود برند تا وقتی که هلاک گردد مجملا این هفت هزار کس که در قلعه گوالیار در بند بودند همه را
پادشاه خود دارسیده و چهار هزار و پانصد کس را خلاص میسازند و دو هزار و پانصد کس دیگر را که
گناه ایشان قابل بخشیدن نبود در زندان میفرستند و بیست و پنج روز درین قلعه بسر بردند
روز بیست و ششم از قلعه گوالیار عزم باین آمدن میکنند و اکثر لشکر هم از شهر اکره بیرون آمده
بودند امر میکنند که بجانب ولایت سند و پیشخانه بزنند و منزل بمنزل شکار کنان پیش
می‌آمدند تا وقتی که بکنار دریای ده روزه برهانپور میرسند همه جا در راه بمقربان میفرمودند
که راجه علیخان دیر کرده که بکورنش ما درین راه همراه از او بازگشت آیا چه بخاطر رسانیده آصفخان
میرزا جعفر بحضرت میگوید که او از ترس پادشاه خود را بر بالای قلعه اسیر کشانیده و او
ممکن نیست که بخودی خود بملازمت حضرت بیاید حضرت پادشاه پیران صدر جهان صدر
خود را پیش طلبیده باو فرمودند که تو از جانب ما بپیش راجه علیخان برو و بگو که در وقتی که لوای
جهانگیری از شهر اکره بلند ساختیم و در پای قلعه گوالیار چهل روز توقف نمودیم انتظار آمدن کشیدیم

ک

که تو را آنجا باستقبال آمده بکورنش نواب همایون ما سرافراز گردی حالا که ما به ده روزه ولایت
تو رسیده‌ایم هنوز بتغافل میکنی آیا چه بخاطر رسانیده اگر باین قلعه محکم خود می‌نازی سر
نقب و باروط و آتش سلامت اگر نه تو آن حال نداری که در برابر صف ظفر قرین نواب
همایون ما صف آرایی توانی کرد بخدا و رسول خدا سوگند است که اگر یکروز تو مکث نموده خود را
بی توقف بخدمت نواب همایون ما رسانی همان غوث تو و قرب و منزلت تو برقرار خواهد
بود و اگر نوعی دیگر بخاطر رسانیده سزای آن خواهی دید و این سخنها که پدرم جلال الدین محمد اکبر
پادشاه پیران صدر جهان را داده از خدمت خود روانه ساختند و فرمودند که در کنار این دریا
لشکری چیر چند از دو چهار ماه برسات که تردد مشکل است درین کنار دریا توقف خواهیم
کرد و بارگاه پادشاهی که همه از تخته بیرون سقرلاط گرفته اند و اندرون شکه طلا قرار داده
بر سر پا کرده چهار ماه لشکر اقامت دران مکان انداختند یکروزی پادشاه در حجره که در آن
نشسته بودند و میر جمال الدین حسین انجو در برابر حضرت نزدیک ایستاده بود و دو سه
روزی از وقت تراشیدن ریش او گذشته بود و موهای سفید تمام نمودار بود پادشاه
از و پرسیده‌اند که ریش شما شروع در سفیدی کرده میر جمال الدین حسین در جواب گفت که حالا
ده سال زیاده است که من محاسن و موی سر خود را رنگ میکنم پادشاه فرمودند که چرا این
جفا میکشی هر که ریش او شروع در سفیدی کرده دیگر خوب است که ریش را تراشد میر جمال الدین
حسین در جواب گفت که وقتی که کیوک خان چنگیزی اراده عالمگیری کرد وزیر مسلمانی داشت
باو گفت که اگر تو میخواهی که درین کار موفق گردی بیا و بدین حضرت رسالت پناهی محمد صلعم بگرو و
مسلمان شو تا کل عالم ترا مسخر گردد گفت بسم الله شهادة آورده و در ساعت مسلمان گشت وزیرش
گفت که یکی دیگر از مسلمانی سنت کردن است کیوک خان در جواب وزیرش گفت که در اسلامی هر چه
تو گفتی بجای آوردم فاما سنت کردن معطل است بر رخصت زنان اگر ایشان درین امر رضا
دادند من سنت خواهم کرد چون کیوک خان این عقده را با زنان در میان گذاشت ایشان
گفتند که وزیر از برای خود حرفی میگوید تو اگر میتوانی پاره دیگر بر آن نفر حالا پادشاه سلامت
در امر خدمت هر چه پادشاه بگوید بالای سر است فاما ریش سفید گذاشتن وابسته اشتهای
زنان است اگر ایشان راضی گردند من ریش را رنگ نکنم پادشاه ازین سخن بسیار خندان
شده و مجموعه شال زردوزی که بر دوش داشتند او را پیش طلبیده بر دوش او انداختند و او

منصبش اول پنجهزاری بود و در ولایت بنگاله او را حاکم ساخته بودند چون بی اعتدالی بسیار
میکرد و دختر و پسر مردم را بزور میکشید حضرت از او منحرف شده او را بدربار طلبیدند و این
منصب از او دور کردند و او را سزاوار آنچنان منصب که داشتند چون این همزبانی در کنار دریا باد
کردند حضرت با او بر سر لطف آمده دو هزاری بار او را منصب دادند دیگر میر حیدر معمائی
پیش آمده بحضرت عرض کردند که در وقتی که پادشاه از آگره بیرون میفرمودند ذکر کردند
که ما تمام در سر دو ماه رخصت رفتن مکه معظمه خواهیم داد حالا پادشاه سلامت این هردو
رخصت و موسم رفتن جهازات میگذرد اگر حضرت بر سر حرف خود ایستاده اند مرا در
منزل رخصت دهند حضرت پادشاه فرمودند که یک راه که از راه نظربار است بگجرات بدو تا
بیشتر میروند فاما از راه جنگل بچهارده روز میتوان رفت میر حیدر گفت که راه چهارده روز چه
دارد هم آسانی راه و درین رخصت و هم بشتاب زودتر میرسیم پادشاه فرمودند که
اگر چه این راه نزدیکست فاما دزد و مواس بسیار است میر حیدر ازین حرف دلاسه پیدا کرد
بحضرت عرض کرد که راه را امن چه نسبت دارد حضرت فرمودند هرگاه حکمی بنویسیم ترا
بدست بهیچ کیر میرسانند حضرت رام داس را طلبیدند و فرمودند که حکمی بمردم این سرحد
بنویس که میر حیدر معمائی اراده رفتن بمکه کرده ازین راه با پانصد سوار با پانصد سوار از
منزل اول او را بمنزل دیگر رسانیده کاغذ بدربار فرستند که اگر کسی مو از مال او درین راه قصوری
دست دهد حکم قتل شما تمام خواهد شد چون این قسم حکمی از برای او نوشته شد حضرت بمیر حیدر
گفته شد که در گجرات هم شهر گجرات ده دوازده هرچه بخرند زکات میگیرند و در وقت بیرون
بردن اسباب هم ده دوازده زکات میگیرند تو بما عرض کن که در بندرات از ما چه یافته و حالا
چه داری تا معافی آن تو مرحمت شود میر حیدر در جواب گفت که پادشاه سلامت آنچه حالا
دارم سه لک و چهل هزار روپیه نقد میشود سوای پنجاه هزار روپیه پارچه نفیس و جواهر که حضرت
بمن مرحمت نموده اند پادشاه حکم معافی چهار لک فرمودند که از برای میر حیدر بنویسند در
وقتی که این حکم را تمام کرده حضرت بدست او داده امر فرمودند که از پنجهزاری تا پانصدی هر که
درین مجلس ایستاده بود هر یک شال کشمیری فرد اول بمیر حیدر بدهند هزار و پانصد جوره شال اکثر
زردوزی بمیر حیدر دادند میر حیدر پیش آمده بپادشاه عرض نمود که این هزار و پانصد جوره
شال را حضرت قبول کنند از ایشان و بعد از آن بمن بخشند منت هزار و پانصد کس بر دوش

نمیتوان

الی حیدر

نمیتوان گرفت که با ایران روند حضرت پادشاه ازین حرف تبسم فرموده گفتند که ما از ایشان
قبول کردیم و حالا ما بتو بخشیدیم حضرت کشمیریان را طلب کردند که این شالها را تمام ته خود
کنند و تحفه نبند کشمیریان چنان کرده بمیر حیدر سپردند و میر حیدر سجده کرده از خدمت حضرت
رخصت شد و چون براه جنگل در می آید منزل چهارم میان دو کوهی میرسد چه نگاه میکند
صد هزار پیاده و سوار سر راه را بسته اند که زمینداران این سرحد نشده که هرگز از
میان این دو کوه بگذرند و با نیطرف آیند هرکس را که پادشاه بشما سپرده بما بسپارید که ما او را
منزل دیگر بسلامت میبریم میر حیدر متلاشی شده این قسم لشکری را که مشاهده میکند
واهمه بسیاری پیدا کرده آن جماعت که با او بدرقه را بوده اند میگویند که بشما کاری نداریم
در میان زمینداران گفتگویی هست ما از راه پشت این کوه شما را بمنزل آبادانی میرسانیم شما
اغدغه بخاطر خود مرسانید میر حیدر را از راه دیگر بسلامت بمنزل خود میرسانند و ازین منزل
میر حیدر پیاده بخدمت حضرت فرستاده شرح این لشکر میان دو کوه می نویسد و این
رباعی هم بحضرت نوشته بود که بیت چون در دل شه کنون تصرف دارم • از عمر گذشته
بس تاسف دارم • گویند که کم بها بود بنده پیر • من در پیری قیمت یوسف دارم • حضرت
پادشاه صله این رباعی خواجه سرای معتبولی با نظر تومان جواهر که در گردن و سر و بر خود
داشته و اسب و شتر و اسباب خواجه سرا تمام همراه خواجه سرا از عقب میر حیدر متوجه شدند
و دوباره تاکید را بآن مردم نوشته شد مجملا میر حیدر که بیک منزلی گجرات میرسد کسی پیش
میرزا شمسی پسر خان اعظم میفرستند که چون خلعت پادشاهی از برای شما همراه است بفرمائید
دهند که در کدام محل ما توقف کنیم تا شما آمده خلعت پوشیده روانه شهر گجرات شوید میرزا
در لحظه امر میکند که هزار سوار بر سر راه میر حیدر روند که در دور گجرات حرامی و دزد بسیار است
مبادا چشم زخمی بمیر حیدر برسد و در فلان منزل ایشان را داخل سازند توقف کنند تا من
با این هزار سوار که بمیر حیدر میرسد خاطر میر حیدر بار جمع شده از منزل کوچ میکنند و خود
با پانصد سوار پیش شترها میروند و با پانصد سوار دیگر در عقب پنج شتر زر و اسباب می آوردند
چون نزدیک بشهر میرسند پانصد سوار عقب خاطر میکنند که حالا دروازه شهر نزدیکست و
دزدان همه در جنگل مانده اند و در گجرات قریب ده فرسنگ قوم زارت و کوچ چاه دارد و از دو
زقوم که هر کوچه همه جا پیچ پیچ رفته تا ده فرسنگ راه و دزدان در عقب کوچه جنگل همه جا واقف

صاحب بالند که هر گاه فرصت دست دهد اسباب مردم را تالان کنند و هر چند حکام آن
ولایت خواستند که این کوچه جنگل را از دور گجرات دور سازند میسر نشد هر چند درخت
زقوم را از ریشه کنده و زرع در ته زمین رفته و عالی را زیر و زبر نتوانستند کرد از برای
ریشه درخت زقوم و چون وقت باران گردید باز در ریشه زقوم قوت کرده در دو سه ماه
چهار پنج ذرع بلند میشود و همچنان کوچه جنگل درست میشود مجملا چون پانصد سوار عقب که
همراه شتران می آمدند با خود گفتند که حالا شهر نزدیک است و در نوبت شتران زنده اشتران را
گذاشته ملحق بسواران پیش میشوند دزدان از عقب درخت واقف کار خود بوده و اسبان
ایشان همه آموخته این شده که سوار چون نهیب دهد از ده ذرع بلندی درخت زقوم یا نظر
جهند قریب پنجاه سوار چرا از طرف کوچه بند جنگل اسپان خود را نهیب داده خود را بنیان (؟)
راه میرسانند و از عقب شتران زر تاخته هفت شتر روپیه هر شتری دوازده هزار روپیه
بار داشته از قطار جدا کرده منحوا باشند و شتردار سه چهار نفر با این سواران چه توانند کرد
زرها را در عقب اسپان خود بار کرده بجلدی تمام بدر میبرند چون خبر بیرون زر بمیر حیدر میرسد
خاطرش پریشان شده خود با لشکر برمیگردد و آن لشکر همه جا تاخت خود را به شتران
میرسانند با ایشان ظاهر میشود که هفت شتر زر دزدان برده اند در همین کوچه جنگل بعقب
تاخته قریب بیست و سنگ را می آزند مطلق از دزدان اثری نمی بینند برگشته احوال
بمیر حیدر ظاهر میسازند میر حیدر دلگیر شده بخلعتگاه فرود می آید میرزا امشی از شهر گجرات
با پنج هزار سوار یک فرسخی باستقبال میر حیدر می آید و همه جا حکم کرده که نقاره شادیانه میزده
باشند با این جمعیت بخلعتگاه آمده چون بمیر حیدر میرسد از اسپ پایین آمده میر حیدر او را در بغل
میگیرد و رو بطرف حضرت پادشاه کرده سجده میکند و سه تسلیم کرده خلعت پادشاهی را
می پوشد و میر حیدر را سوار کرده سوار میشود تا باندرون شهر گجرات داخل گشته میر حیدر را
بمنزل خود تکلیف میکند و مهمانی لایقی او را کرده بمیرزا امشی پسر خان اعظم میرسانند
که هفت شتر زر میر حیدر در دروازه شهر دزدان بردند میرزا امشی بمیر حیدر میگوید که شما
هیچ بخاطر مرسانید که آنچه زر شما رفته تقصیر منشی زاید بمنزل شما خواهم فرستاد میر حیدر
از شنیدن این مقدمه بسیار خوشحال شده از منزل میرزا امشی با اهل شادی بمنزلی که از برای
او تعیین نموده بودند در می آید روز دیگر پیش میرزا امشی هشتاد و چهار هزار روپیه با پانصد

اما ست

اقامت از برای میر حیدر روانه میکند میر حیدر از آمدن این مبلغ خوشحالی بهم رسانیده
ملازمان میرزا امشی که همراه بوده فراخور حالت خود خلعت میدهد و چون میر حیدر خبر از بندر
سورت و معامله جهاز میگیرد نخر (؟) و زر بوده که جهاز مکه متوجه بندر جده شده بوده لا علاج در
گجرات یکسال تمام لشکر اقامت می اندازد تا موسم برسد و در این یکسال شروع در خرید
اسبابی که بابت آن اطراف باشد میکند و در وقت خود از شهر گجرات بیرون آمده خود را به بندر
سورت میرساند و اسباب بالای جهاز کرده از جانب حضرت معافی گرفته بجانب
خود را بجده میرساند و حج گزارده آنچه متاع داشته دست میکرده باین نفع قایل شده
بخواهرزاده خود میدهد که بمصر و شام برکه انشا الله ده پنجاه کرده خود را باینجا خواهی رسانید
و دو دست ترانی (؟) از نقد و متاع برداشته از راه بغداد خود را بکاشان میرساند و از آنجا
بفرح آباد رفته بسجده حضرت شاه عالم پناه شاه عباس خود را میرساند در مجلس بهشت آیین
انیس از ابا حضرت شاه صحبت گرم میکرد و اوضاع هندوستان و خوبی پدرم جلال الدین
محمد اکبر پادشاه را بسیار میگوید بعد از دو سه ماهی که میر حیدر در خدمت حضرت شاه عالمپناه
می بوده که خواهرزاده او از راه مصر و شام و حلب میرسد که در راه شام پانصد سوار عرب (؟) را
برخورده و در کل قافله را تالان کرده که یک کس نمانده که برسد ای (؟) باو مانده باشد بیست هزار تومان
اسباب میر حیدر که بدست در بندر جده و راضی نمیشد و این نوع بتاراج دزدان
میرود و این خبر که بگوش شاه عالمپناه شاه عباس میرسد از اعتماد الدوله خود میپرسد که حالا
ما با میر حیدر را انعام لایقی باید داد اعتماد الدوله بپادشاه عرض میکند که شما سر انعامی که باو بکنید
بهتر از سیورغال قدیمی خورش نیست که باو مرحمت کنند که هر ساله دو دست تومان میشود
و این باقی عمر او را کافیست نه دزد میبرد و نه قصوری پیش می آید شاه عالمپناه شاه عباس
سیورغال قدیمی او را باو مرحمت میکند و پدرم اکبر شاه یکبار دیگر دوازده هزار تومان بمیر حیدر
عنایت میکند که در راه بندر دیول بعلو بازگشتن ایشان برخورده تمام میگیرند و میر حیدر
یک لا قبا از بندر دیول می آید و عرضه بآصفخان میرزا جعفر می نویسد و تمام احوال خود را
قید میکند آصفخان پیش حضرت پادشاه آمده احوال میر حیدر را بعرض میرساند حضرت
میگویند که حالا چه باید کرد آصفخان میگوید که اگر حالا حضرت باو عنایتی پیدا کنند وزری
به هند در ردز کار نشر میکرده و هزار اشرفی آصفخان از حضرت گرفته برسر راه میر حیدر

به یول میفرستند که این زر را تحف و اسباب خرید کن و همراه پادشاه خود را رسان که
حضرت بتو بیش از اول عنایت خواهند فرمود غرض که این مرتبه دوم بود که حضرت پادشاه
با دویست هزار تومان داده طالعش در گرفتن یاری کرد فاما زر با و بیوفایی نمود و از دست او
بدر رفت آن شفقتی که پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه درباره میر حیدر داشت در
باره هیچکس دیگر نداشته و در مجلس او را بالای دویست پنجهزاری جا داده بودند و اصفهان میرزا جعفر
چون در ولایت باسم طریقه مجتبی ایشان را در میان بوده و اصفهان بسیار صاحب حسن بوده
بوده و از جمله عاشقانش یکی میر حیدر بوده و در آنوقت اصفهان این بیت میگوید بیت
میانه من و یوسف همین قدر فرقست ✽ که او عزیز بود و من ذلیل ✽ پدرم تو اصفهان مش با
پدرم این شوکت و حالت یافت که هزار و پانصد فیل فیلخانه او را همراه میبرده و دویست فیل
چوکندی عماری طلا بران زده حرمهای او دران می نشسته اند و مقرب تر از ان در
پیش پدرم بزرگی نبوده و بپادشاه خاطرشان میکنند که چنانچه میر میران در نزد پدر خود پادشاه
بودند میر حیدر در کاشان همین عزت داشته و شاه عالمپناه شاه عباس از میر حیدر
خبثی بگوشش میرسد و سیورغال میر حیدر را قطع کرده او را ده هزار تومان جریمه میگیرد
و دو هزار کس میفرستند که هر کدام از میر حیدر یک تومان یا ده پانزده فرع بگیرد از بین واسطه
میر حیدر رو بهندوستان کرده والا او را چه احتیاج بود که از وطن خود حرکت کند
غرض که باین عزت پدرم او را مشهور آفاق کرده اند نه آمدیم بر سر فرستادن میران
صدر جهان که حضرت پادشاه از کنار دریای چنبه او را با ایلچیگری نزد راجه علیخان فرستادند
چون صدر جهان داخل شهر برهانپور میگردد خبر براجه علیخان میرسد که میران صدر جهان
از خدمت اکبر پادشاه بایلچیگری آمده راجه علیخان امر میکنند که میران صدر جهان را با
سه نفر رخصت است که ببالای قلعه بیایند میران صدر جهان با سه کس از مخصوصان
ببالای قلعه میروند و چون خبر براجه علیخان میرسد ایشان را باندرون پیش خود میطلبد و
میران صدر جهان آداب تعظیم پادشاهی بجای آورده در پیش ایشان می نشینند و آن
پیغامی که پادشاه باو داده میرسانند راجه علیخان در جواب میگوید که اکبر پادشاه پادشاه
کل ممالک هندوستانست و مثل من صد خان دارد مرا آنقدرت نیست که در برابر ملازمان
او در صف جنگ توانم استاد و ولایت تمام پیشکش ایشانست من از ترس جان خود خود را

باین

باین قلعه کوه کشانیده ام و بنان جوی راضی گشته ام اسبان و فیلان من همه در پای این
قلعه است تعلق بپادشاه دارد اینکه من خود بملازمت بیایم واهمه میگذارد بندگی حضرت
عرض کن که سبب نیامدن همین است و گرنه خنجر مرصعی در میان داشته که یک الماس
دویست و پنجهزار تومان خریداری نموده بودند آنرا از میان باز کرده میفرمایند که بکمر میران
صدر جهان به بندند و جام طلای مرصعی در پیش او گذاشته بودند که هزار تومان قیمت
آن میشده آنرا هم بمیران صدر جهان تکلف میکنند و دو هزار اشرفی شهرایشان نزر
نقدر میکنند که بملازمان میران صدر جهان بسپارند و او را باین عزت از پیش خود
روانه میسازد چون میران صدر جهان بخدمت حضرت می آید و خبر راجه علیخان را
بحضرت پادشاه عرض میکنند حضرت میفرمایند که حرامزادگی در خاطر دارد نقاره
کوچ زنند که صباح لشکر از این کنار دریا کوچ کنند حضرت پادشاه متوجه شهر برهانپور
گشته منزل بمنزل شکارکنان می آمدند تا داخل برهانپور میگردند و روز دیگر خود سوار
شده با اصفهان و اکثر خوانین بپای قلعه اسیر می آیند و ملاحظه این قلعه میکنند حق
خدایتعالی چهار کوه عظیم خلق کرده و بر بالای این چهار کوه کوهی دور سر بر فلک کشیده
چنانچه حکیم سنائی گفته بیت ✽ رسد اندر آن سنگی که جستی ✽ پس از قرنی سر کیوان شکستی
پادشاه میفرمایند که راجه علیخان بعظمت و سختی این قلعه نگاه کرده بر ما استغنا ورزیده که
نه یورش این قلعه ممکن است و نه کسی خود را بدروازه این میتواند رسانید حضرت پادشاه
میفرمایند که یکطرف این قلعه را قسمت کنید و سرداران شروع در نقب زدن کنند
تا به پنجم بیجا میرسد شصت جا در کوه شروع نقب زدن میکنند و هر نقبی چون بیست ذرع
باندرون راه میکنند شروع در آب آمدن میکند و این کوه چون چشمه بسیار دارد و آب چشمه
هر چند نقب بیشتر میرفت آب زیاده میشده تا آنکه حضرت میفرمایند که برای هر نقبی دو
هزار میل از آهن بسازند به درازی چهار ذرع بوده باشد و این میلهای آهن را از دو طرف
آب بزمین کوه بنشانند و بالای میل تمام تخته پوش کنند و ارابه‌ای تخته پوش ده ذرع
بلندی چند و قدمه جا بسازند و پیش آن بیند تا آخر نقب و بعد از آن اندرون چند دقه را از
باروت پر کنند در مدت پنج ماه حضرت پادشاه پای این قلعه نشسته این سرکاری کرده
که لمراسشت جا در این دامن قلعه نقب و تیر را پیش برند و سلیهای آهن بنوعی که حضرت

تعلیم داده بودند محکم ساخته شد و تخته پوش کرده بر بالای تخته پوش ضد و قه ساخته شد و
پر از باروط کرده آتش دادند آتش چون بنقبها در گرفت دامن کوه باین عظمت از جا برداشته
در رنگ پشم از هم می‌پاشید و سنگ آن به دور دوره راه می‌افتد راجه علیخان دست از حیات
شسته با خود میگفته که کاش من همراه میران صدر جهان بخدمت پادشاه رفته بودم و از بالای
قلعه آواز الامان برمی‌آید و راجه علیخان از ترس جان پیر آتش خبر میفرستد که اینک من بخدمت
پادشاه می‌آیم و از بالای قلعه با خاصان خود متوجه پایین میشود و همراه پیر آتش مهر بار حضرت
پادشاه بنظر بار می‌آید و خود را به خانه آصفخان میرزا جعفر میرساند که شما درخواست بخشش من
از پادشاه بکنید و این ضابطه اموال من و جواهر و خزینه و فیلان و اسپان عربی و عراقی هم
نظر پادشاه بگذرانید آصف خان راجه علیخان را در منزل خود جای داده تعظیم تمامی باو میکند
و پیشتر بخدمت حضرت پادشاه رفته شرح حال را بپادشاه عرض میکند حضرت پادشاه
میفرمایند که شمشیری گردن او انداخته و در برابر جروکه با آورده جا بدید و سجده بفرمایید
آصفخان از خدمت پادشاه بمنزل خود آمده براجه علیخان میگوید که ضابطه اسباب را برداشته
بیا تا بخدمت پادشاه رویم راجه علیخان و حضرت آصفخان در برابر جروکه درس آمده
علیخان استاد و پادشاه بجروکه برآمده راجه علیخان سجده و تسلیم کرد و آصفخان پیش آمده
تفصیل اسباب او را بعرض رسانید پادشاه او را ببالای جروکه طلب نمودند و خلعت خاصه
خود در و پوشانیده کمر و شمشیر مرصع خاصه میان خود و چند مرصع باو مرحمت نمودند و اسب
نر اشرفی با زین مرصع باو دادند و پنجهزاری سوار او را منصب فرمودند که بدهند و اسباب
او را آنچه ضابطه بنظر درآمد فیلان مست او را تمام گرفتند و از اسپان عربی و عراقی صد سر
اسب انتخاب کرده گرفتند و باقی را باو بخشیدند و زر نقد هرچه بود بخزینه فرستادند و
از جواهر پاره انتخاب نموده باقی جواهر و ظروف طلا و نقره و قالی و نمد و سایه بان و شامیانه
و فیلان و اسپان دیگر باو واگذاشته مجلس یک آنچه نوشته بود حضرت پیشتر برنداشته
و او را منصب پنجهزاری سوار بطرف کابل جاگیر دادند و روانه ساخته شد و شهر برهانپور را
بشاهزاده دانیال واگذاشته و چند روزی پادشاه در برهانپور توقف کردند که
بشنیدند از جانب دانیال و گرفتن قلعه احمدنگر چه خبر میرسد دانیال که بجای قلعه احمدنگر
میرسد خانخانان به دانیال میگوید که دور برج و باره قلعه احمدنگر توپهای کلان بست زود

نیستوان

نیستوان نزدیک حصار رفت امر و جنگ که نقب زده زیر برجها خالی سازند و دارو
پر کرده آتش دهند دانیال امر کرده از دور شروع در نقب زدن کردند تا وقتی که بکنار حصار
قلعه رسیدند و دارو پر کردند در لشکر خانخانان شیرازی بوده میرزا عبدالله نام از
خان خانان دلگیر بوده سوار شده خود را به دروازه قلعه میرساند و فریاد میکند که در بکشایید
که خبر خوشی از برای شما آورده‌ام دروازه‌بان خبر بچاند بی بی خواهر نظامشاه رسانید که شخصی
از لشکر مغول آمده و گفته دارم امر شما چیست چاند بی بی میگوید او را حاضر سازید او را
باندرون آورده نزد چاند بی بی حاضر ساختند میرزا عبدالله بعرض میرساند که حالا سه نقب است
که از فلان طرف شروع در نقب زدن کرده‌اند و زیر فلان برج را خالی کرده امشب یا صباح
آتش میدهند چاند بی بی در ساعت امر فرمود تا از طرف اندرون قلعه پای جان برج را
خالی سازند و هر باروطی که ایشان در زیر برج حصار پر کرده‌اند تمام را بیرون آرند
و گل پر کنند همچنین کردند و میرزا عبدالله شیرازی را سراپا خلعت داده هزار تومان زر
نقد باو انعام کرده بخطاب عبدالله خانی سرافراز کردند از آن طرف چون نقب از دارو
پر شده بود شاهزاده دانیال امر میکند تا تمام لشکری مسلح گشته از دور بایستند که چون که
آتش در نقب زنند حصار قلعه را بغلطانند چون پیر آتش به نقب آتش در داد همانند هم شکسته
نگردد و مطلق آتش پیش نرود همه حیران میمانند که این چه رمز است مگر نقب بد زده‌اند
آنهائی که نقب زده بودند عرض میکنند که ظاهرا اندرون قلعه خبردار شده‌اند و دارو را از اندرون
خالی کرده از گل پر کرده‌اند که آتش پیش نرفت دانیال میگوید که ایشان را وحی نازل نشده
البته کسی از جانب ما خبر بایشان رسانیده که در بین اثنا شیخ خان خانان آمده بعرض میرساند
که امشب دو شب است که میرزا عبدالله شیرازی خیمه خود را خالی گذاشته کس نشنیده که کجا طرف
رفته دانیال میگوید که همان سگ خبر بایشان رسانیده دیگر امر کنند که هر که در طلایه
لشکر میگردد نگذارد که مرغ از لشکر بآن طرف رود و امر میکند که از همان راه نقب که پیش رفته
بکلید و تیر چپ غلط زده باز خود را بپای شاه برج دیگر رسانیده و تا آن شاه برج را خالی کرده
از باروت پر سازید در سه چهار روز از همان راه نقب باندرون رفته دو سه تیر از
از طرف دیگر پای شاه برج را خالی کرده و پر از باروت می‌سازند دانیال لشکر را امر فرمود
که همه مستعد باشید که انشاءالله امروز فتح قلعه احمدنگر خواهد شد این مرتبه که آتش بنقب

شاه برج قلعه و حصار را از جا بر داشته یکفرسخ راه بدور می اندازد و خان خانان از شاهزاده
دانیال رخصت طلبیده با لشکر یورش تغلبه میکنند و شهر احمدنگر را بدست در می آورند خبر
لشکر باندرون قلعه داخل شدن کر بچاند بی بی میرسد پیاله زهری حاضر داشته لاجرعه
در میکشد که حالا با این زهر و ناموس کشته شوم بهتر از آنست که مرا پیش دانیال برند تا او چه
حکم کند خان خانان بخانه پادشاهی داخل شده اول خزینه را میفرماید که هزار سوار نگاهبان آن
باشند و اسباب پادشاهی بهر کس جابجا سپرده شهر را مسخر خود میگرداند و شاهزاده دانیال
دو روز در احمدنگر قرار گرفته خواجه ساکپ میرزا را منصب پنجهزاری داده قلعه با وی سپارد و
خان خانان اسباب تشیت پادشاهی را جمع کرده و از جواهر قریب هفت من بدست در آورده
و هشت تسبیح مروارید که هر تسبیح هفت لک روپیه ارزان بوده و هزار و پانصد فیل مست
جنگی غیر پنجهزار فیل که ده بارکش و سه هزار اسپ عربی و ترکی درهم و پنجهزار شتر مست بارکش
و هزار فیل بار از یراق قورخانه و هفت هزار لنگری و نیم لنگری و سالچه چینی و هزار لنگری با
سرپوش طلا و دو هزار لنگری از نقره و سرپوش آنها از طلا و چهار صد جفت قالی
هفت زرعی و دویست نمد تکیه چهار ده زرعی و هزار و پانصد شمشیر مرصع و کمر مرصع و زین مرصع
و صراحی مرصع و چهر چنک مرصع و تخت فیل مرصع و کرسی مرصع و طشت و آفتابه تمام
تمام این اسباب پادشاهی ضبط نموده و شاهزاده دانیال میگوید که با این اسباب
می باید که بکورنش حضرت پادشاه به برهانپور برویم تا رای پادشاه بچه قرار گیرد و دانیال
هم سر از حکم خان خانان نپیچیده بهمراهی او به برهانپور حاضر میگردند و پدرم جلال الدین
اکبر پادشاه از شهر بیرون آمده دانیال را استقبال میکند و او را باعزاز تمام داخل قلعه
میسازد و روز دیگر اسباب تشیت حسین نظام شاه منظر حضرت پادشاه میکند را آنچه
از قسم فیلان مست و جواهر و ظروف طلا و مرصع آلات تمام خود متصرف میکنند و دیگر
اسباب امر میفرمایند که نصف بخیه سرکار ما ضبط کنند و نصف دیگر را بشاهزاده
دانیال بخشیدیم بعد از این فتح پادشاه بفکر عادل خان می افتد که می بایست که چون نواب
همایون ما باین سرحد نزدیک شده ایم عادل خان پیشکش لایقی از برای ما نفرستاد
حالا ایلچی تعیین کنند تا به پیش او رفته دختر او را از برای شاهزاده دانیال بطلبند ارسالت
محمد خان ترکان را پیش طلبیدند که این کار است بخدمت عادل خان رفته طلب دختر او

از

از برای دانیال کرده و دو ماه پیش در آنجا بباشی محمد خان از خدمت رخصت کرده
بجانب بیجاپور بدر رفته یکماهه راه به ده دوازده روز طی کرده بخدمت عادل خان میرسد و
طلب دختر از برای دانیال میکند عادل خان میگوید لاعلاج شما را در اینجا دو ماه صبر می باید
کرد تا جهاز دختر درست کرده و هفت هزار هون جهت اقامت محمد خان میفرستد و هفت
لک هون از خزینه حکم میکند که برآرند و یراق و زر آلات و لوازم جهاز درست سازند و
شاهنواز خان پیشخانه بیرون میفرستند و میفرماید که چهل شبانه روز نقاره شادیانه
بنوازند که پادشاه بیلاغ در آمده و ملا ملک و ملا ظهوری گلزار ابراهیم کتابی از برای عادل
بنام او تمام کرده بوده در آنوقت بعادلخان میگذرانند و عادلخان هفت لک لاری بهفت
فیل بار کرده بمنزل ایشان روانه میسازد روز دیگر پیش مولانا حیدر ذهنی بخدمت عادلخان
می آید که مگر شعر من کمتر از شعر ملا ملک و ملا ظهوری است و در شیرین گوئی و مجلس آرائی من خود
نظیر برابر ایشانم چرا هشت شعر مرا برابر یک مثقال طلا نکردید و همین این دو شاعر را
ممتاز ساختید عادلخان میگوید که این گناه از شاهنواز خانست که ترا داخل نکرده اول
مرا دشنام داده و دیگر شاهنواز خان را و کل مجلسیان من هر کدام را دشنامی داده و بحساب
هندسه آورند که هر دشنامی چند عدد میشود برابر آن عدد مثقال طلا از من و از ایشان
بگیر تا تلافی شود اول او بعادلشاه میکند که قی کرده زنبور را دیگر نخوری تا دیده شود خوب
بمردم اهل حال نه همی چون حساب میکنند چهل و چهار هزار هون میشود و مجلسیان دوازده
کس دشنام میدهد و بر سر هم که حساب میکنند یک لک هون میشود که عبارت از
ده هزار تومان بوده باشد بار میدهند هرگز در هیچ عصر پادشاهی بشاعری این قسم
تکلفات پادشاهانه نکرده مجملا چون محمد خان ترکان در راه میشود اظهار بعادلشاه میکنند که حضرت
پادشاه در برهانپور انتظار آمدن من دارد اولا آنست که دختر را همراه من سازید از آن
جهاز هر چه تمام نشده از عقب روانه خواهید ساخت عادلشاه میگوید که اسباب ساخته
در سرکار ما بسیار است جهاز دختر را درست کرده ایم ضابطه اسباب جهاز که میکنند از مرصع
آلات و غیره پنجاه لک میشود همراه دختر ده هزار سوار دیگر همراه میکنند که در اشکر
اسباب همراه داشته باشند تا برهانپور و دختر را باردوی ظفر قرین اکبر پادشاه رسانیده
از آنجا بازگردند و محمد خان ترکان را یک لک هون دیگر وقت رخصت میدهد چون خبر آمدن دختر

عادلشاه بحضرت میرسد اکثر امرای خود را باستقبال از شهر بیرون میفرستد و شهر
برهانپور را میفرماید که ده شب چراغان کنند و اندرون قلعه آیین ببندند و شادیانها
و دانیال که جدا ساخته در برهانپور میگذارند باتالیقی خان خانان و پنجاه منصبدار
دیگر و حضرت از برهانپور متوجه اگره میگردند و وقت بیرون آمدن از برهانپور حاجب
قطب الملک میرسد و دوازده فیل مست اول اول و دو لک هون نقد پیشکش می آورد
حضرت بدانیال پیغام میفرستند که بجانب ولایت قطب الملک دیگر کاری نداشته
باشید که ایشان هم پیشکش خود فرستادند و از عالمی التماس میر معاشی کرده اند حضرت
از برهانپور کوچ کرده روانه اگره گردیدند و دیگر سیف خان پسر امانت خان بسیار جوان
آدمی و می صفت است صد مرتبه از پدر در همه چیز بیشی دارد و جوان مردانه همت کارزار
دیده است و لشکری که او سردار باشد کم است که فتح روی ندهد و ترقیات کلی از و
در خاطر هست او را هزاری و پانصدی منصب داده بخشیگری گجرات مقرر فرمودیم
و عنقریب پیاو را منصب پنجهزاری سوار سرافراز خواهیم ساخت دیگر مختار خان بسیار
مرد عاقل کامل روزگار دیده است بهر کاری و مهمی که او را بفرستند احتیاج سپارش
نیست او را بمنصب سهصدی سرافراز ساخته ایم اگرچه هزاری هم کم است روز اول که
بکورنش نواب سرافراز گشت از معقول گویی و سنجیدگی حرف زدن در دل جا کرد و ترقیات
کلی از و در خاطر هست دیگر روزی میر جمال الدین حسین انجو که بحجابت نزد عادلشاه رفته
بود نقل بسیاری از و در خاطر داشت از جمله میگفت که یکوقتی در فصل سرما که در هندوستان باران
نمی آید خبر بمن آوردند که در چند روزه نورس پور ابری پیدا شد و تگرگ باریدن گرفت
هر تگرگی برابر بیضه یا نه کلانی چنانچه اکثر وحوش و طیور هلاک میگردند و چهل فرسخ راه بیان تگرگ
که این تگرگ باریده گاو و گوسفند و شتر هیچ نمانده و آدم بسیاری که در صحرا و جنگل بوده
و پناهی نداشته هلاک گردیده اند و زمین از ضرب تگرگ همه جا یکگز و دو گز گود گشته و در
فلان مکان پارچه تگرگی افتاده که اول بار قیاس کردیم که این کوه است همین که نزدیک رفتیم
پارچه تگرگیست که باین عظمت بزمین افتاده و بمرتبه سخت و محکم است که بضرب تیشه ها
از و جدا میکردند چون این خبر بمن آوردند بشاهنواز خان گفتم که این قسم نقل بمن کردند
سیر کردن و دیدن دارد شاهنواز خان فرمود که پیشخانه بیرون زدند و بعد از چند روز

باول

باول زمینی که تگرگ باریده بود رسیدیم جای تگرگ یک سپر وار زمین گود رفته و در صحرا
از هر قسم جانور پرنده و چرنده همه جا افتاده تا ده روز دیگر راه آمدیم از دور کوه سفیدی
نمودار گشت هر از ربع فرسخ کشیده و چون نزدیک رسیدیم پارچه تگرگیست که باین
عظمت بزمین افتاده ده روز در پای این کوه تگرگ نشستیم و آبهای سرد بی منت
شوره میخوردیم آخر الامر حکم کردیم که از هر دهی بیست ارابه در انجا حاضر سازند و دو هزار
عرابه که در سرکار بود آنهم فرمودیم تا حاضر ساختند و این یخ را دویست من صد من
جدا کرده بر بالای عرابه میگذاشتند و روانه شهر نورس پور میکردیم مجملا قریب به پنجهزار
عرابه حاضر کردند و یخ بار کردند صد یک یخ ازین کوه جدا نکرده بود از انجا بازگشته رو
بشهر نورس پور کردیم و از همان پای کوه چون بولایت قطبشاه پنج روزه راه نزدیک بود
صد ارابه یخ از برای ایشان فرستادیم چون قطبشاه ازین خبر واقف گشت شاد از شکرگذار
پادشاه و مجلسیان دو هزار عرابه بیشتر فرستادند و یخ بشهر بردند و ما چون بنورس پور
داخل گشتیم هزار عرابه یخ بمیدان و بازار شهر فرستادیم تا هر که خواهد از برای خود بمنزل
خود برد و تا قریب دو ماه این یخ بود و در آب میگشت و ما محظوظ بودیم دیگر روزی
میر جمال الدین حسین از حسین نظامشاه ولد مرتضی نظامشاه نقلی چند پیش من کرد زیرا که
دختر حسین نظامشاه در منزل او بود از احوال ایشان کما هو حقه خبر داشت و روزی
که حسین نظامشاه دختر به میر جمال الدین حسین داد جشنی کرده که هیچ پادشاه بیاد
ندارد و از جمله عمارتی کرده بوده در شهر احمدنگر و باغی ساخته بود بسیار بطرح اول حصاری در وصف باغ حسین نظام
از دو فرسخ گرد کشیده همه از سنگ تراشیده و در باغی ترتیب داده بسیار فراخ
و بلند و هفت طبقه عمارت بر بالای هم ساخته هر طبقه بیست ذرع بلندی بیرونش
از سنگ تراشیده و اندرون عمارت از طلا و لاجورد و مصور بکار استادان زینت
داده و از در باغ که باندرون می آیند خیابانی از ربع فرسخ راه تمام سرو کاج نشانده
و میان خیابان گلها و سبزه و هر که سر در سر هم نهاده تا بکنار دریاچه میرسند و
این دریاچه در میان حقیقی باغ واقع شده چهار صد ذرع در چهار صد ذرع بزرگی دریاچه
میشده و در میان این دریاچه پردی ساخته بکرسی که از هر طرف دویست در
بر روی این دریاچه باز میشده و سقف این عمارت و ستونها و دروازها تمام از طلا و

لاجورد زینت داده بودند میرجمال الدین حسین میگفت که جشن کدخدایی ما را حسین نظامشاه
درین پیری فرموده و چهارصد شمع و پانصد شمع بر روی تختهای بزرگ نصب نموده بر روی
دریاچه سر داده بودند چنانکه تمام روی آب از چهار طرف عمارت از چراغان پر گردیده و در
اندرون عمارت دو هزار شمع کافوری سه زرعی همه در لگن طلا و نقره روشن میکردند و از
مردم بزرگ و اعیان هزار و پانصد کس بیشتر بزینت تمام خود را آراسته صف در صف نشسته
بودند و تا چهل شبانه روز پادشاه از باغ بیرون نرفت و درین عمارت بساز و عشرت
بسر میبرد و هر شب قریب دو هزار هون آتشبازی میشد و در روز چهل و یکم هر کس که درین
جشن آمده بود از خلعت فاخره و کمر و جیغه و اسب با زین مرصع و خنجر از هون بهر کدام می بخشید
و از زر این و ظروف طلا و نقره و از پارچه نفیس و خواجه سرایان خوب صورت و اسب
و فیل و شتر و قالی و ... پت لک هون جهاز دختر همراه بمنزل میرجمال الدین حسین انجو
میفرستند و آن باغ را کارنج نام نهاده بوده و حسین نظامشاه آنقدر خیر بوده که هر ساله
صد لک هون وقف خیرات مترددین کرده که هر کس از زوار ایران به بندر چیول برسد
اگر سوداگر است متاعش را از زوار دو هیچ خریداری کنند و اگر مستحق است و پریشان
فراخور حال او آنقدر که سرمایه پیدا کند باو انعام بدهند و براه خراسان روانه سازند و اگر
قابل خدمت ما بوده باشد پالکی و اسب و خرجی راه داده او را روانه حضور کنند تا آنکه
درین آخرها بخاطرش میرسد که دعای سیفی در خود باید ساخت اسد خان وزیر پیش
هر چند عرض میکند که دعای سیفی خواندن شرطی چند دارد که اگر از آنها یکی بعمل نیارند
هم دیوانگی و هلاکت است حسین نظامشاه قبول نکرده با شاه طاهر روز و شب در
همان باغ خلوت کرده بخواندن دعای سیفی میشود اسد خان در فکر بوده که شاه طاهر را
از ولایت پادشاه اخراج کند چرا که او پادشاه را بادعیه خواندن تعلیم میکرده و تقریبی پیش
اسد خان پیش پادشاه می آید که شاه طاهر میگویند قدم شوم است و او را اینچنین
محرم خود ساختن نه لایق است پادشاه میگوید که آنچه صلاح دولت در آنست بآن
عمل کن خبر بشاه طاهر اسد خان میفرستد که امر پادشاه شده که شما برای مکه معظمه رخصت
گردید شاه طاهر چون بسیار مرد عاقل و فهمیده و سنجیده بود میفهمد که این ساخته اسد است
رباعی از برای پادشاه میگوید رباعی من مصحف اقدس مقدس کیشم * من هیکل

علوی

علوی قضا اندیشم * من کز همه مقربانت بیشم * تعویذ توام جدا مکن از خویشم * چون
شاه طاهر این رباعی را میگذراند پادشاه اسد خان را میطلبد که از برای خاطر ما از شاه طاهر
بگذر و دیگر تکلیف رفتن او از خدمت ما مکن اسد خان چند روزی از سر اخراج شاه طاهر
تا کار پادشاه از خواندن دعای سیفی باینجا کشید که دیوانه شد و در همان باغ جای خود
قرار داد و حکم کرد که هر روز دو آدم از برای من حاضر سازید و سر ایشان را در طشت برید
تا طشت پر از خون شود که من از خون ایشان میخواهم طلسمی چند بر روز بنویسم و اسد خان
هر جا که گناهکاری و دزدی که پیدا میشد از برای کشتن هر روز نگاه میداشت تا آنکه دیگر
گناهکار نماند لاعلاج شده بخدمت پادشاه می آید که پادشاه سلامت اگر میخواهید
که خدا تعالی شما را ازین بلیه نجات بخشد دیگر در حضور خود سر کسی از بدن جدا مسازید
امر کنید تا در بیرون دو آدم را سر از بدن جدا سازیم و خون ایشان را در طشتی کرده
پیش شما حاضر سازند خدای تعالی رحمی به بندگان خود میکند که این حرف اسد خان را
پادشاه قبول میکند اسد خان میفرماید که هر روز دو بز را کشیده و خونش را در طشتی کرده
پیش پادشاه ببرید و اگر بپرسد بگوئید خون دو آدم است تا آنکه قریب یکسال این
منوال شاه در باغ باین کار مشغول بوده یکروزی ملازمان طشت خون که باندرون میبردند
می بینند که پادشاه بر شکم خود کاردی زده و بهزار ساله ابرار رسیده خبر باسد خان
میرسانند که پادشاه خود را کشته اسد خان همان ساعت حکم اخراج شاه طاهر میکند که این
ناپاک پادشاه را باین ادعیه خواندن مشغول کرده دیوانه ساخت و او را از شهر اخراج
کرده و پادشاه را کفن کرده بخاک می سپارند و پسر او کامران نظامشاه بتخت می نشانند
و کامران نظامشاه چون در خورد سالی با اوباشان دکنی الفتی داشته با مردم آدمی کم صحبت
میداشته جمال خان نامی دکنی با او الفتی بسیار پیدا میکند و هر چند اسد خان منع میکند
که حالا خدا تعالی شما را پادشاه ساخته می باید با مردم عاقل فاضل کاردان صحبت دارید و
ترک شراب خوردن و مردم ناجنس اکثی بکنید تا امور ملکی معطل نماند از اسد خان این حرفها
قبول نمیکند و بکار خود مشغول بوده تا بعد از دو سال که دکنیان از سلوک او آزرده شده
با جمال خان مصاحب او میسازند که اگر تو در وقت مستی کاردی یا خنجری بر شکم پادشاه
زنی و سر پادشاه را از کنگره قلعه بزیر اندازی ما ترا بپادشاهی قبول داریم و بادشاه

میسازیم جمال خان نایک حرامخور سخن دکنیان حرامخور شنیده شب که پادشاه مست میشود
جمیع خدمتگاران حضور را بیرون کرده خنجر کاری بر شکم پادشاهزاده پادشاه و ولی نعمت
خود را میکشد و سرش را از تنه جدا کرده صبحی از کنگره قلعه بزیر می اندازد و دکنیان نابکار هجوم
کرده در قتل مردم عراقی و غوریان میکوشند و جمال خان را پادشاه خود می سازند و هر
ایرانی که در شهر ایشان بزرگ بوده همان نفران خودش سرا و را بر میده مال و اسباب
وزن و فرزند او را تصرف میکنند اسد خان و خواجگی فخرالدین و اعتبار خان هر که اسپ بر
زوری داشته باهم اتفاق کرده خود را بقلعه ریگ دنده میرسانند و پناه بفرنگی میبرند و آن روز
تا شب چهار هزار ایرانی را در قلعه احمدنگر کشته میگردانند وزن و فرزند ایشان بدست دکنیان
حرامخور می افتند و جمال خان در هر دو سالی پیش ملا جمال مصور شیرازی که ثانی بهزاد و مانی بود
مشق میکرد و جمال خان امر میکند که ده هزار پیاده بروند و دور سرای خواجگی ملا فخرالدین که
ملا جمال انجا می بود احاطه کنند که مبادا ایشان بدر بروند هر که خود را بان سرا برساند از این
بلیه و کشتن فارغ میگشته قریب هفتصد کس خود را بان سرا میرسانند و محفوظ میمانند
و ملا جمال مصور شیرازی و ملا ملک قمی و ملا ظهوری خراسانی و ملا حیدر ذهنی و ملا احمد نام
خرده کاشی در انوقت پیش نظامشاه چاکر بودند و قرب تمامی داشتند و ملا ملک قمی از آن روز
این رباعی را میگوید رباعی زین فتنه که در ملک دکن می بینم ÷ یک شهر شهید بی کفن
می بینم ÷ تنهای زکلک تر نی نازکتر ÷ منقار کش زاغ و زغن می بینم ÷ که صد هزار
لعنت خدا بر دکنیان و کسی که اعتماد بایشان کند باد که پادشاه خود را و جمعی مومنین را که
ناحق ضایع ساخته امید که از نواب همایون ما یکموی مغلی را برابر تمام هندوستانیها
نکنیم و اختیار امور ملکی هرگز بهندستانی نمیدهیم که ایشان بیعقل اند و بدذات باندک قدرتی
قصد پادشاه خود و عالمی میکنند و مغل و غریب هر چند بزرگ و صاحب اعتبار و صاحب قدرت
شوند اگر چه فرزند ایشان گشته باشیم که نمک منظور داشته قصد پادشاه خود نمیکنند
و غریب منزل ترک پدر و مادر و برادر و اقربای خود کرده از خراسان محض از برای صحبت
و خاطر ما بهند می آیند و ابنای جنس اند چون حرامخوری از ایشان صادر گردد می باید که
همیشه هندوستانی و دکنی در جلو مغلان و غریبان سروپا برهنه میدویده باشند و ایشان را
صاحب منصب نکنند تا خلل در امور ملکی بهم نرسد و ملا جمال مصور بعد از آنکه فتنه

فساد برطرف میشود کاغذ راه از برای هفتصد مغل که در سرا زنده مانده بودند میگیرد که
هر جا که خواهند بروند تا انجماعت پاره بطرف ملک قطبشاه و بعضی بطرف ملک عادلشاه
در بدر میروند و جمال خان دو سال بلغای تمام بجای حسین نظام الملک کامرانی میکرد
تا برادر حسین نظام الملک برهان شاه در خدمت پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه
میبود و یکروزی پیش حضرت می آید و تسلیم کرده بپادشاه میگوید که خدا روا ندارد که
جمالخان نابکار دو سال شد که بجای برادرم حسین نظام الملک در دکن پادشاهی میکرد و باشد
و سر چهار پنجهزار ایرانی نفر مومن را از تن جدا ساخته و این قسم بیدادی از و بخلق رسید
اگر لشکری بمن عنایت شود او را گرفته در پای جروکه حضرت حاضر میسازم و آن ولایت را
سکه و خطبه بنام نامی شما رواج دهم پادشاه فرمودند که ما لشکری همراه تو کنیم و چون فتح
آن ولایت روی دهد سکه و خطبه اول بنام نامی خود خواهی زد و ما را فراموش خواهی
و دیگر لشکری تعین باید کرد که دفع سرکشی تو کنند سوگندها یاد کرد که بخلاف قول خود عمل
نخواهم کرد و پادشاه بیست هزار احدی دو اسپه و چهار اسپه و پنجهزار توپچی و جازه سوار
بهمراهی برهانشاه تعین فرمودند و بیست فیل زر سفید همراه او کردند و علم و نقاره
باو عنایت نمودند و او را از دربار رخصت داده بگرفتن جمال خان فرستادند برهانشاه
چون بسه منزلی احمدنگر رسید خبر بجمالخان آمد که ایلغ لشکر بیکران از جانب
اکبر پادشاه بسرداری برهان نظام الملک بگرفتن تو آمده و جمال خان از اطراف و جوانب دکن
خود قریب سی هزار سوار و توپچی حاضر میسازد و قلعه احمدنگر از هر طرف توپی چند
گذاشته که چهارصد من پانصد من دارو و گلوله میخورد و جمال خان از سه فرسخی قلعه حکم کرد
لشکر را بضرب توپ برهم میزد و برهانشاه در پنج فرسخی قلعه لشکر اقامت انداخته بود
که جمالخان دویست فیل بان بار کرده با سی هزار سوار خود بنصف شب پنجهزار از قلعه برآمده
نزدیک لشکر برهانشاه رسیده اول بار دویست فیل بان که سر فیلی پانصد بان بار کرده داشته
یکبار آتش داده بلشکر برهانشاه سر میدهد چون صدای بانها بگوش برهانشاه میرسد
در لحظه سوار شده و از میان اردو خود را بیرون می اندازد و هر که اسپ جلدی داشته
خود را ازین بلیه بدر میبرد و باقی مردم بدست و پا از صدای بان نابود گردیدند و تا قریب
دو هزار اسپ از اردوی نظام الملک جمال خان کسب کرده میبرد و بازگشته باندرون قلعه می آید

صبحش چون برهانشاه باروی خود داخل میگردد و تفحص میکند قریب به پنجاه آدم مشتر
سوخته بودند یکمرتبه از پای قلعه احمدنگر دوری نشیند تا لشکر را باز سر انجامی و به جان
دلیر شده بر سر ایشان تاخت می آورد که بیچاره کار این لشکر باید ساخت و هزار فیل که در
سرکار او بود همه را شراب خورانیده و بشوکت تمام صبحی از اندرون قلعه بیرون
آمده متوجه دفع برهانشاه میشود جاسوسان که این خبر ببرهان نظامشاه رسانیدند
او سرداران خود را طلبید که اگر ما درین وقت نظر بکمی لشکر خود میکنیم تمام کشته و نابود
خواهیم گشت همه مسلح و مکمل گشته روبروی فوج جمال خان در می آیند و یک جلو تاخته
خود را بپای علم جمال خان میرسانند و تفنگ پری خود در دست داشتند حواله
جمال خان میکنند که گلوله از پشت جمالخان در میرود و بجهنم واصل میشود لشکریان که این
حال مشاهده نمودند رو بگریز نهاده و بعضی بپای برهانشاه می افتند که ما را درین جنگ
گناهی نیست برهان نظامشاه هر که سر اطاعت پیش او نهاد نوازش کرده اسپ و خلعت
داده چاکر خود میکند و فیلان مست جمال خانرا با اسباب بدست آورده روانه قلعه
میشود چون دروازه بانان دیدند که فلک بنوعی دیگر گشت لاعلاج شده در دروازه
بروی برهان نظامشاه باز میکنند و برهانشاه باندرون قلعه در آمده و بساعت سعد
بجای برادر خود حسین نظامشاه بر تخت می نشیند و میفرماید که سکه و خطبه بنام
نامی او بزنند و بخوانند بعد از سه ماه که این خبر بحضرت پدرم جلال الدین محمد اکبر پادشاه
میرسد آزرده شده بخاصان میگویند که در وقتی که برهان نظام الملک اراده گرفتن
ولایت موروثی خود کرد باو گفتیم که ما لشکر و خزینه همراه تو خواهیم کرد همین که فتح کردی
مطلق ما را فراموش خواهی کرد همچنان شد ما او را براه و اگذاشتیم تا خدا چه کند
برهانشاه چون بتخت سلطنت و پادشاهی نشست شیخ عبدالسلام وزیر پادشاه
لار از پادشاه لار خشم کرده رو بولایت هندوستان میکند چون به بندر دابل میرسد
قاصدی گرفته کتابتی بشاهنوازخان شیرازی که در خدمت عادلخان بزرگتر از کس نبود
می نویسد چون نوشته شیخ عبدالسلام بشاهنوازخان میرسد روز دیگرش صرف سالی
او را بوجه عادلخان میرساند و از پادشاه پالکی و هزار هون خرج راه از برای
او گرفته حوالی دابل میفرستد شیخ عبدالسلام که پالکی از جانب پادشاه بدو میرسد و خرج آن

زنقد

زنقد ملازم بسیاری و سه هزار هون دیگر قرض کرده اسباب تقطیع از برای خود
درست میکند و چتری قبه طلا و نیزه چوب شمشاد و اسپ کتل در راسته بازار دابل در
رنگ دو هزاری منصب سلوک میکرد معنای برادر شاهنوازخان در دابل بوده در
منزل خود با جماعتی میگفته که این مرد را ملاحظه کنید که از دولت برادر ما پالکی و زر نقد بدو
رسید چه دماغش از دست رفته خود را نمی شناسد مردم این کلمات را بشیخ عبدالسلام
میرسانند چون بسیار طبیعت گرمی داشته پنج نفر میفرستد و معنا را از خانه خود
بیرون کشیده می آورند و همین که میرسد میفرماید که خوابانیده و صد چوب بدو
میزنند معنا بخانه خود که می آید در لحظه بشاهنوازخان مینویسد که شیخ عبدالسلام
با ما چنین سلوکی کرد شاهنوازخان بسیار آزرده میشود و چون خود تعریف عبدالسلام را
بپادشاه کرده بود بنقیض حرف خود نتوانست گفت در جواب برادر می نویسد که
گناه از جانب شما بوده که حبث او کرده بوده اید و شیخ عبدالسلام از دابل متوجه نورس پور
شده خود را بنورس پور میرساند و کسی فرستاده شاهنوازخان را از آمدن خود خبر میدهد
شاهنوازخان از آنکه که با برادر او کرده بود متوجه نمیشود و جواب نفرستاده شیخ
عبدالسلام بتاخش خورده سوار میشود و بمنزل اخلاص خان حبشی که دیوان عادلشاه است
میرود و شروع در حبث شاهنوازخان میکند روز دیگر اخلاص خان در دربار عادلشاه
بشاهنوازخان میگوید که شیخ عبدالسلام طرفه دیوانه ایست چه ضرور کرده بود تعریف
این دیوانه بپادشاه کنید چون شما تعریف کرده اید باز شما او را ملاقات پادشاه بفرمائید
که او خود از تندی که دارد خود را نزد پادشاه ضایع خواهد ساخت شاهنوازخان که گفته
عادلشاه میرسد عرض میکند که شیخ عبدالسلام در ولایت آدمی معقول گذاشته بودیم
الحال از مردم میشنوم که بسیار بدسلوک و زیاده سر است عادلخان میگوید که یکدیدن چه میشود
اگر بدسلوک باشد نگاه نخواهیم داشت محلداری از جانب عادلخان بطلب شیخ عبدالسلام میرود و چون
آمده بکورنش عادلخان مشرف میگردد بی آنکه رضا دهند میرود و در مجلس بالای دست شاه
نوازخان می نشیند عادلخان ازین عمل زشت او آزرده شده و توجهی نمیکند و زود از
مجلس میخیزد و حکم اخراج شیخ عبدالسلام میکند چو شیخ مذکور بخانه میرود آدم دیوانی آمده
او را پای پیاده از نورس پور از سرحد بدر میکند شیخ عبدالسلام راه احمدنگر پیش گرفته

بدیهی از ولایت برهان شاه میرسد و از تهانه دار آن دیه التماس اسپی میکند تهانه دار
اسپ خود را باو می بخشد و شیخ عبد السلام خود را باحمد نگر میرساند و مجلسیان برهان
نظام الملک سراسر احوال خود میگوید و ایشان عرف او را بعرض نظام الملک میرسانند
نظام الملک او را بحضور خود میطلبد و احوال سلوک خود با عادلخان و شاهنوازخان برهان
نظام الملک میگوید نظام الملک در مجلس اول او را پانصدی منصب داده و بزرگ می سازد
و شیخ عبد السلام تعریف تهانه دار آن دیه میکند و خوبی که با او کرده بود پادشاه آن تهانه دار را
طلب مینماید و ضابطه سیصده باو میدهد که حکم تو بر سر این سیصد دیه میرفته باشد
محلا رفته رفته کار شیخ عبد السلام بجایی میرسد که اگر یکدم حاضر نبود پادشاه در نفر
بطلب او میفرستاد و تا یکوقتی برهان شاه عرض میکند که این ولایت دکن چه قابلیت
آن دارد که سه پادشاه در آن حکم کنند اگر پادشاه لشکری بمن عنایت کنند بتوفیق الله
باندک روزی دکن را متصرف پادشاه در می آورم برهان نظام الملک بیست هزار سوار
و هزار فیل مست همراه شیخ عبد السلام کرده و دو هزاری منصب و جیغه و شمشیر و کمر مرصع
و اسب عالی با زین مرصع و علم و نقاره داده سردار ساخته بطرف ولایت عادلشاه
نامزد میسازد چون خبر بعادلخان میرسد عادلخان شاهنوازخان را با سی هزار سوار
و هزار و پانصد فیل و دو هزار توپ همراه کرده با جمیع امرا بسر راه شیخ عبد السلام میفرستد
و شیخ عبد السلام با لشکر پیش آمده و متصل سرحد عادلخان منزل میکند از دو طرف
چرخچی از میان لشکر بیرون میکنند روز دیگر چرخچیان بهمدیگر رسیده جنگ میکنند و پاره
لشکر از طرفین زخمی میشوند تا آنکه شیخ عبد السلام پیش دستی کرده بکیفیت جنگ شکست
عادلخان میرسد وصف آراسته میفرماید که نقاره جنگ بنوازند از یک طرف [illegible]
فیلان مست را پیش کرده لشکر از عقب فیلان متوجه جنگ میشود شیخ عبد السلام نیز
فیلان خود را پیش جنگ میکند و فیلبانان از دو طرف فیلان را بیکدیگر سر میدهند از سر زدن
آفتاب تا نیم روز جنگ فیل میشود آخر فیلان عادلخانی رو بلشکر خود نهاده رو بگریز
میگذارند و فیلان ایشان فوج لشکر عادلشاه را برهم زده لشکر را پراکنده میسازند از
طرفین پنجهزار سر از تنها جدا میکردانند و پنجهزار نفر دیگر زخمی میکردند غروب آفتاب بود
که فیل بازگشت از دو طرف نزده لشکر از هم جدا میکردند تا روز دیگر که آفتاب سر میزند از

دو طرف

دو طرف لشکر سوار شده متوجه جنگ یکدیگر میشوند سیفای شیرازی توپ دوازده
پارچه که خود ساخته بوده بر یکدیگر نصب کرده دویست من باروت در دهان ریخته محکم
میکوبند و او دویست من پول سه مثقالی از بالای باروت در اندرون توپ جا میکند
چون لشکر روبروی می ایستد که سیفای شیرازی توپ را آتش میدهد هزار و صد هزار
پول از دهن توپ بدر رفته بر لشکر شیخ عبد السلام میرسد و از قضا یک پول بر
و یکی بر حلق شیخ عبد السلام خورده از اسب بزیر می افتد و لشکرش تمام روی گریز
میگذارند و لشکر عادلشاه از پی لشکر غنیم تاخته چه می بیند که از کشته پشته از ضرب توپ
بر روی یکدیگر افتاده اند و شیخ عبد السلام را در میان کشتها یافته سرش را از تنه جدا
میسازند و سر او را با سرهای دیگران بسته تیرها کرده برای عادلشاه میفرستند
و اسپ و فیل و اسباب بی نهایتی بدست لشکر عادلشاهی می افتد و لشکر گریخته بخدمت
برهان نظام الملک میرسند و احوال را بیان میکنند برهان شاه میگوید که حق نمکی
شاهنوازخان شیخ عبد السلام را کشتن دارد و لشکر ما را تیر ضایع ساخت و از [illegible]
شاهنوازخان فتح کرده بنوعهای تمام [illegible] چون منزل شهر میرسند
عادلشاه خود باستقبال ایشان بیرون آمده ایشان را بباغ شاهپور می آورد
شاهنوازخان را با امرای دیگر اسپ و فیل و خلعت فاخر و کمر مرصع و جیغه و شمشیر مرصع و
چرکندی طلا با صد فیل از فیلان برهان شاه بشاهنوازخان می بخشد و کل اختیار امور
ملکی را باو وا میگذارد و سیفای شیرازی توپچی را سیف خانی خطاب داده کل قلعه بیجاپور
باو می سپارد و یک لک هون انعام باو میدهد و برهان نظام الملک چون با پدرم
اکبر پادشاه بی قولی کرد و سکه و خطبه بنام خود کرد و فلک نگذاشت که او کامرانی کند بعد از
دو سال و نیم بر از پادشاهی نخورده جان را بجان آفرین سپرد و جاندبی بی خواهر او چون
دیگر وارثی نبود بجای برادر بپادشاهی نشست دیگر ولایت قطبشاه از این هر سه ولایت
پادشاهان دکن بهتر است و هرگز قحطی در ولایت قطبشاه نمی باشد چراکه در همه ولایت
قطبشاه حوض بزرگی میسازند که از آب باران پر شده تمام سال زراعت میکنند و کم
نمیشود و قلعه گلکنده که از قدیم ساخته اند کوهی در میان شهر گذاشته دور آن کوه را
حصار میکشند و در اندرون حصار منزل میسازند میشان شهر بواسطه کوهی که در میانش

واقع است از یکطرف که نسیمی میوزید و خوش هوا بود اما طرف دیگرش مردم از گرما
هلاک میگشتند و در سه چهار ماه گرما دران شهر مرگی و بیماری بهم میرسید و محمد قلی قطبشاه
دران سه چهار ماه از شهر بیرون میرفت و خیمه و سراپرده در بیرون شهر زده در انجا بسر
میکرد تا روزی در یکفرسخی گلکنده بشکار مشغول بوده گذارش بزمین قابل خوش هوائی
می افتد و شروع در شهر ساختن میکند و میگوید که این شهر بواسطه سیر و هوا بسیار کم
احتیاج بحصار و قلعه بندی دارد و زمین مسطح چهار فرسخ در چهار فرسخ درست میدارند
و در میان حقیقی این شهر میفرماید تا چهار طاق رفیع از گچ و سنگ برآورند و از چهار طرف
چهار منار بلند سازند بواسطه بانگ دادن موذنان و برابر هر طاقی راسته بازاری بنا کنند
که در هر طرف دو هزار دکان ساخته شود چهار راسته بازار بانظریق میفرماید چنانچه این شهر
بچهار حصه میکرده یکطرف میفرماید که مقربان و مخصوصان مغول بعد یکدیگر تقسیم نموده خانه
بنا کنند و دو طرف اهل شهر و هند و دکنی و مردم مسکین خانه بسازند و یکطرف دیگر
محمد قلی قطبشاه مخصوص خودش میسازد که عمارت کند اول در طرف چهار منار
که میان شهرست میدان دولتخانه بنا میکند که ده هزار سوار و ده هزار پیاده و دو هزار فیل
تواند استاد و دور آن میدان از سنگ تراشیده دیوار میکشند و برابر درگاه خانه
نقاره خانه چهار طبقه میسازند که توان چهل جفت کوس و هفت جفت نقاره و شنوارش در آن
و در دولتخانه را بنا کنند که هفت ذرع و هفت درگاه بوده باشد و عمارت این دولتخانه
چهار طبقه سازند و در میان گنبدی که صد کس تواند نشست و ایوانی هم در برابر جلوخانه
که در وقت فیل جنگ انداختن توان نشست و هم از طرف اندرون ایوانی که توان
سیر باغ کرد و ازین در دولتخانه تا بعمارت ندی محل دوازده دروازه بهمین طریق بسازند
بیرون از سنگ تراشیده و اندرون از طلا و لاجورد و از هر دروازه بدروازه که می
تمام فرش سنگ تراشیده میندازند و در میان جدول آب میبندند و از دروازه
تا بدروازه دیگر چهار دریاچه راست کنند همه فواره ده ذرع آب بلند میشده باشد و دو
طرف این راه و باغ کنند و درختان بنشانند در کنار خیابان از ناجیل و سپاری و از میان
باغ اقسام میوه و گل بنشانند تا بدروازه که باندرون می آیند که دروازه دوازدهم
بندی محل داخل میشوند و ندی محل عمارتی بنا کنند از هر طرف ایوان داشته باشد هر گاه

خواهند بطرف ندی تماشای دریا کنند و هر گاه خواهند بطرف باغ نشسته
و سیر باغ میکرده باشند و باغ اندرون خانه هزار گز در هزار گز بوده و در برابر ندی محل
عمارتی بسیار بکرسی و زینت بسازند و الهی محل نام بگذارند و آن عمارت نه طبقه بوده باشد
طبقه اول تمام از سنگ تراشیده بسازند و طبقه دوم از کاشی مطلا بسازند و طبقه سیوم
گچ بری کرده و تمام بتصویر زینت دهند و طبقه چهارم تمام تنگه نقره کرده در و شبکه و ستون
و سقف همه از نقره شبکه دار بسازند و طبقه پنجم تمام از تنگه طلا مشبک کرده و عنبر در میان
آن گذاشته ازاره عمارت بر روی تنگه طلا یاقوت بنشانند و جدول آب از طلا بسازند
و در میان جدول همه جا میل کوچک طلا راست کرده مروارید بر سر آن بنشانند که آب
از روی مروارید غلطیده بحوض داخل شود و درهای آن عمارت بر روی تخته تمام تنگه طلا
کنند و یاقوت بنشانند و ستونهای ایوان تمام تنگه طلا کنند و بطرح یاقوت بنشانند
و طبقه ششم تمام از آئینه حلبی بسازند و دروازه و سقف تمام را آئینه روشن سازند و طبقه
هفتم را تمام از چوب صندل تخته در بدن عمارت درست دارند و در و شبکه و سقف عمارت
تمام از چوب صندل بوده باشد و طبقه هشتم چون سوداگران چین تحفه امر کرده
که بواسطه ازاره عمارت همه بطرح تخته چینی در چین بسازند و بیارند بواسطه آن عمارت
و طبقه نهم تمام شبکه ریزه ساخته پر از عنبر کنند و ازاره و ستونها و دروازه تمام از
عنبر پر بوده باشد و این قسم عمارتی دران شهر نو بنا کرده داد محل نام نهاده و در برابر
شاه نشین داد محل از بیرون میدان وسیعی در دو طرف میدان دو عمارت فیل جنگ
نشستن کوتوال و یکی نشستن تهانه دار و برابر داد محل نقاره خانه دیگر که صبح و شام هم از نقاره
دربار و هم از داد محل نقاره پادشاهی بنوازش در می آورند و هیچ پادشاهی در روی برابر
بمحمد قلی قطبشاه عمارت نساخته اگر نسبت بپادشاهان دکن از عادلشاه و نظامشاه در لشکر
و خزینه و ملک برابر نیست اما اینقدر شوکت و حشمت و بزرگی داشت که هر که نظامشاه
و عادلشاه را دیده و بولایت او میرسید آثار بزرگی و سلطنت او را ملاحظه میکرد
مکنت پادشاه اینست مجملا در هر کاری همت می باید و محمد قلی قطبشاه در میان پادشاهان
دکن سرآمد بود و همت عالی داشت و همت پادشاهانه را بزرگ میسازد و اینقدر از مردم
مغول از مجلسی و غیره که در خدمت او بودند در در خانه پادشاهان دکن کمتر بهم میرسد

وبسیار غریب دوست و همیشه صحبتش با غریبان بوده و کل اختیار خود را بمیرزا محمد امین
میر جمله واگذاشته بوده و دیگری را در مهام او دخل نمیداده تا خلل در امور ملکی و مهمات
پادشاهی نشود و خود همیشه بعیش و عشرت مشغول بوده و از اعتقاد تمامی که بدوازده امام علیهم السلام
داشته آن شهر را حیدرآباد نام میگذارد و مقربان و مجلسیان ایشان هم از کمک
عمارت پادشاهی برداشته منزلهای بس تکلف بنا میکنند و محمد قلی قطبشاه وقتی که
این عمارت داد محل تمام میکند چون شعرا و علما و فضلا و مردم با استعداد از دور و نزدیک در خدمت او بوده اند و میر
میر محمد مومن پیشوایی در بارگاه او بوده تاریخ بسیاری از برای اتمام عمارت گفته بنظم در می آورند
و مبلغ کلی صله و تشریف و انعام می یابند در بخشش و انعام ید طولی داشته و ملا کامی
شیرازی نیز در آن وقت در پای تخت بوده تاریخ خوبی یافته بنظم در می آورد و میر محمد مومن
ملای مذکور را بار داشته بحضور محمد قلی قطبشاه در آن عمارت میبرد و تاریخ را میگذرانند و آن
تاریخ اینست **قطعه** قطب زمان جان جهان قطبشاه ۞ آنکه نظیرش نبود در جهان ۞ شاه
ظفر لشکر نصرت پناه ۞ خسرو دریادل گیتی ستان ۞ ساخت یکی قصر که در هیچ عصر ۞ چرخ
ندیده ست چنین سان مکان ۞ خوکه یک صفه او نه فلک ۞ وسعت آن پیش نه سر دو جهان
حبته زافلاک چنان برتری ۞ کز بر این خاک رخ آسمان ۞ کوچه آن رهگذر ماه و خور ۞ عرش
بیک پایه آن همعنان ۞ هوش رباینده ز آرایش و رنگ ۞ صورت دیوار و در و سقف
آن ۞ مطرب یوسف رخ داود لحن ۞ آمده بر هر طرفش در فغان ۞ گشته گران نرخ
غم از فرحش ۞ شادی و عیش است در او رایگان ۞ پیر گر آید بچنان منزلی ۞ از فرحش
باز نگردد جوان ۞ آرزوی دیدن آن گشته است ۞ مشتری در جگر حوریان ۞ چون
دل شه پاک ز کین و حسد ۞ چون رخ شه قبله انس و جان ۞ حلقه بدیدن آن بارگاه ۞
گشته سپهر اهی کعبه روان ۞ شاهش از آن خواند الهی محل ۞ چون تمام اند بر آن خانه بان
ازلی تاریخ چنان بزمگاه ۞ کرد دلم او هم فکرت روان ۞ گشت فلک بام الهی محل ۞
آمده تاریخ تمامی آن ۞ چون این تاریخ ١٠٧١ خوانده میشود محمد قلی قطبشاه سراپا خلعت فاخر و
سه هزار هون زر نقد انعام بملای مذکور میدهد و آن تاریخ را بخوشنویسانی که در عهد
او بوده اند میدهد که بروش کتابه بنویسند و در آن عمارت نقش بکنند و از
خوشنویسان نامی و مردم با استعداد در خدمت او بسیار بوده اند و در هیچ شهر مثل

حیدرآباد عاشور نمیکنند روز اول محرم پادشاه خود سیاه پوش شده و چنانچه کفش
هم سیاه می پوشیده اند و مقرر بوده که پنجهزار دست رخت سیاه بمجلسیان و چاکران خود
و بعضی از خلق میداده اند و درین ده شبانروز عاشور محمد قلی قطبشاه بر بالای زمین
می نشسته و نیز چاپیده و قریب پانصد سقا مشکهای ملغار از شربت نبات و قند بر دوش
در دولتخانه عوض آب شربت بمردم میخورانیده اند و همه روز خروش آواز بتعیین کرده
روضه میخوانده اند و روز دهم چهارده هزار هون زر چهارده معصوم از خزانه طلبیده بمستحقین
میداده اند و از برکت روز عاشوری هرگز آسیبی از هیچ باب بملک ایشان نمیرسیده
و در پناه دوازده امام بوده اند اگرچه ولایت هندوستان از کشش دالکن پنج دانگ و نیمش
هند و کافرست اما ولایت قطبشاه میتوان گفت که مسلمانیش از شهرهای عراق و خراسان
و روم بهترست و چون محمد قلی قطبشاه را فرزندی نبود پادشاهی برادرزاده خود
سلطان محمد قطبشاه داد و بمیر محمد مومن وصیت نمود که بعد از من سلطان محمد را پادشاه کن و
سلطان محمد نیز پادشاه بفهم و ادراک غریبیست و کمال صلاحیت داشت و همیشه صحبتش با
علما و فضلا و شعرا و غریبان بوده و خوشنویسان و هنرمندان را بسیار تربیت میکرده و
و شب و روز با کتاب صحبت میداشته و همه روزه مجلس کرده دیوان میگرفته و باحوال مردم
وا میرسیده و حافظه عجبی داشته که بر هر کتابتی که یکبار میگذشته سراسر در خاطر او میماند
با این همه صفات پسندیده و گوش سخن بعضی خوش آمد گویان نادولتخواه کرده تخفیف در روز عاشور
میدهد و هر چند میر محمد مومن عرض میکند که دولت این دودمان و این سلسله از برکت این
اخلاص است که جد و آبای شما با حضرات ائمه معصومین داشته این زر را اندر حضرات سید الانام
چهار پنجهزار هون صرفه را منظور داشته تغافل میکرده اند تا آنکه شب در عمارتی از عمارات
دار محل آتش در میگیرد و پادشاه را همین قدر فرصت میشود که خود را از این عمارت
بدر میبرد و آتش سراسر دار محل فرو گرفته تا هفده شبانروز میسوخته و قریب به صد لک
اسباب پادشاهی از جواهر و مرصع و صندوقهای پر از جواهر و غیره و چینی فغفوری میسوزد
چون سلطان محمد قطب الملک پادشاه عاقل دانشمندی بوده میداند که این نقصان سوختن
خانه از اثر آن صرفه روز عاشوری و با طرح حضرات ائمه معصومین بوده همان زر را مقرر
میدارد و من بعد گوش سخن خوش آمد گو نمیکرده و با این جماعت بد شده صاحب

میداشته و غیر از عاشوری جزالت بسیاری میکرده و هیچ وقتی از اوقات نبوده که از انعام
و بخششی باهل استعداد و هنر نکنند و از ارکان دولت او از برای اهل استحقاق که بوجه او
رسانیدند البته از حوزه حال آن شخص انعامی و فرجی میداده و از بیجا قیاس باید کرد که چنان
عمارات عالی که ساخت در عرض یکسال با تمام رسانید بهمان طریق و شهری علیحده بنام
خود بنا کرده و بیکسال حصار و جمیع عماراتی که در خانه قدیمش بوده با تمام رسانید و چون
پیمانه عمرش پر شده بود پادشاهی بولد ارشدش سلطان محمد قطبشاه رسید مثل
محمد قلی قطبشاه در دکن پادشاهی بعرصه وجود نیامده بود بسیار بهیبت و عیاش و
توکل بدرگاه الهی میکرد و همیشه کار خود را بخدا و حضرت مرتضی علی وا میگذاشت و همه ساله
چه در زمان پادشاهی اکبر پادشاه و چه در زمان پادشاهی نواب جهانگیر پادشاه پیشکش لایق
از جواهر و فیل کلان و چینی فغفوری میفرستاد و ما هم بولایت او کاری نداشتیم و سلطان محمد
نیز هر ساله پیشکش میفرستاد و طریقه اخلاص از دست نداد و چون خبر ساختن شهر حیدرآباد
بعادلخان رسید ایشان هم تقلید کرده شهر نورس پور را بنا میکنند اگرچه در بزرگی برابر حیدرآباد
میسازند فاما آن زینت و آن آراستگی ندارد و عمارت الهی محل نمیسازند و آن
آداب بزرگی در میان ایشان کم است عمارتی که در نورس پور بکار رفته باید و پاره بطرح
ساخته شده و زینت تمامی دارد میر جمال الدین حسین انجو که بحجابت رفته بود کیفیت
عمارت منزلهای شاهنواز خان است و حاجی خواه از جانب نواب همایون ما و خواه
از جانب شاه عالمپناه شاه عباس که بملک ایشان داخل میشد اول مرتبه او را بمنزل
شاهنواز خان میفرستادند تا شان بزرگی پادشاه را از منزل او ملاحظه کنند والحق نغز
خوب صاحب همت باشوکت پادشاه خود را بزرگ میسازد میان پادشاهان دیگر و در خانه
حکام دکن مثل شاهنواز خانی نبوده و عادلخان از جهت شاهنواز خان زیادتی بر دیگران
داشته هرچند پادشاهان دولتخواه خود را بزرگتر میسازند خود در نظر پادشاهان
دیگر بزرگتر مینمایند در روزی که ملا ظهوری را عادلخان بحجابت بخدمت قطب الملک
میفرستد چون داخل خانه قطبشاه میشود از دوازده دروازه که هر دروازه تا دروازه دیگر پنج
تیر فاصله داشته گذشته بالهی محل که قطبشاه نشسته بوده میرسد و چون ملاقات میکنند
اول حرفی که میگوید اینست که پادشاهان خانه در شهر میسازند شما شهر را در خانه ساخته اید

قطبشاه

قطبشاه از این حرف او بسیار از جا در آمده دوازده هزار هون جلدوی این کلمه باو
می بخشد دیگر سبب آباد شدن کشمیر روزی سلیمان علیه السلام بر باد سوار بوده و دیو و پری در جلو سیر
عالم میکرده بکوهستانی میرسد که هرچند میرفته یک پیمان زمین مسطح نمیدیده تا بیکجا
در میان این کوهستان بجایی میرسد که صد فرسنگ طول در صد فرسنگ عرض آب
ایستاده سلیمان را بخاطر میرسد که اگر در زیر این آب زمین بوده باشد شهری میتوان ساخت
دیوی در بند داشته که نام آن میرکش بوده باو میگوید که در تاریخ چنین بنظر آمده که ای دیو
این آب از یکطرف این کوه بدر خواهی کرد دوازده سوراخ او بکوه خواهی کرد تا این آب
تمام بیرون رود و چون راه کشمیر از هشت منزلی که متوجه کشمیر میشوند همه جا سه فرسنگ و دو فرسنگ
که از کوه بالا می آیند از آن طرف کوه همه جا ربع فرسنگ بزیر می آیند غرض که آن دریای
آب نسبت بزمین این کوه صد فرسنگ بیشتر بلندی دارد و هرگاه از کوه سوراخی کنند
چون سر از بریست آب متوجه نشیب میشود و هر قدر سوراخ پایین تر میکنند آب بیشتر
میرود تا آن دیو میرکش نام دوازده سوراخ در آن کوه کرده سوراخ دوازدهم که میکنند یک قطره آب
در میان کوه نمیماند و صد فرسنگ زمین هموار مسطح در میان این قسم کوهستانی نمودار
میگردد و سلیمان حکم میکند که در وسط این زمین شهری بنا کنند و چون میرکش نام این
کوه را سوراخ کرده و آب از سعی او بیرون رفته قلب نام آن دیو کرده کشمیر نام بگذارند
و کشمیر که پدرم اکبر پادشاه بدست در آوردند محض اقبال و خواست کردگار بود و اگرنه
بجنگ در منزل اول اگر صد هزار نفر روند گشته میکردند ایشان خود در میان لشکری
[illegible] کشمیر را دادند و یکوقتی فرزندم شهریار بواسطه جفای راه یکماه پیشتر از من رخصت
لاهور رفتن کرد و چون اول زمستان میشود تا پنجماه مطلق کسی تردد در آن کوهستان
نمیتواند کرد و شکاری و پرنده و چرنده در آن پنج ماه خود را بطرف دیگر میکشانند
که اگر نروند از زیادتی برف و سرما هلاک میگردند و شهریار با لشکر خود که بپای کتل پیرپنجال
میرسند ابر در آسمان پیدا میگردد و شهریار بمقربان مجلس خود میگوید که این پیرپنجال پای ابر
گذشتن از آن مشکل است و ما درین هوا اگر قدم بر بالای کتل گذاریم مبادا برف سر کند
و اکثر لشکریان و مردم بدست و پا نابود کردند و ما را تیر چشم زخمی رسد حضرات مجلس
بشهریار خاطرنشان میکنند که بر سر این کتل [illegible] و سرما همیشه اثر در کار سازیست و هر چه

زودتر ازین کتل بگذرند بهتر است اگر شما ازا برواسمه کرده یکماه درین پای کتل توقف
کنید ابر و صاعقه زیاده میشود نقاره کوچ میفرماید که بنوازش در آورند و شهریار
خود در پالکی نشسته لحاف سمور بر بالای پالکی می اندازد و دو کتل پر یخچال میگذارند از طرفی
که از کشمیر رو بجانب لاهور میروند ربع فرسخ از کتل بالا میروند و دو فرسخ بالای کتل آ
تا سرازیری کتل رسند و سرازیری کتل پر یخچال بچهار فرسخ میکشد و میان دو
فرسخ بالای کتل که راه میروند از دو طرف راه دو کوه عظیم باز سر بفلک کشیده که اگر
کسی ببالای آن کوه که در سر کتل است در آید یقین که سیر زمین مغرب و مشرق
میتواند کرد و صاحب تاریخ چنین آورده که جماعت بسیار از همه اقلیمی درین کوه بر تصحیح
می افتند غرض که بلندیش را نیم تبا است چون شهریار با لشکر خود که ده هزار میشد و
قدم بر بالای کتل میگذارند شروع در باریدن برف میگردد و باد و دمه میکند همه
در میان برف جا بجا جان بجان آفرین تسلیم میکنند تا بوسهای پالکی شهریار هم سرما
باشیان زور آورده بیست و چهار سهوی جان میدهند و پالکی شهریار با سهو بیگم دختر نورجهان
بیگم در میان برف میماند که رستم خان ازبک که هزاری منصب داشته با لشکر خود
میرسد و این جماعت ازبک در سرما و گرما تاب جفا دارند پالکی بدوش گرفته
پالکی شهریار را بر دوش گذاشته هرچند قدم راه بصد بگرمد داده از کتل بپایین می آورند
و رستم خان خود تبر چند قدم پالکی را برداشته بوده و شهریار بسجده شکر بجا آورده کمر خنجر
مرصعی که در میان داشته که سه لک روپیه خرج آن شده بوده برستم خان عنایت
میکند و منصب رستم خان را هزار و پانصدی میکند و آن مردمی که پالکی را همه جا از
کتل بر دوش گرفته بزیر آورده قریب صد نفر میشدند هر کدام را سه هزار روپیه انعام
میکنند که هیمه و چون روز دیگر ابر برطرف میشود چهار هزار و پانصد کس از زیر برف
هلاک گشته بودند شهریار از پای کتل شش روز خود را بلاهور میرساند و این خبر چون
بنواب همایون ما در کشمیر رسید و مردانگی رستم خان معلوم شد اسب با زین مرصع
و کمر و جیغه مرصع و خلعت خاصه بر خود و نور جهان بیگم سی هزار روپیه از نقد بلاهور از
برای او فرستادیم و پانصد نفر فرستادم که هر که مسلمان بوده و در برف هلاک
گشته کفن و دفن نمایند و آنچه هندو باشد بر دوش خود بسوزانند بعد از ده روز

خبر

خبر آوردند که هزار و پانصد نفر مسلمان بوده و سه هزار و دیگر هندو بوده که هلاک گشته بودند
چون سرما ترونیک گشته بود فرمودم تا نقاره کوچ زدند و چشم زخمی که کشمیر را رسیده بود
راه کشمیر است من کلام اعتماد الدوله در تعریف مظهر لطف اله جهانگیر پادشاه جلد آشیه
ملکه و سلطانه فرموده اند چون طبع حضرت پادشاه سخن سنج باطوار پسندیده و
کردار حمیده در هر وقت مایل است نصیحتی چند به بندگان با اخلاص خود فرموده اند
فی الواقع در معنی بمثابه فکر متین سفته اند الحق چنین پادشاه عاقل دانای که
مثل این نصایح فایده مند در ذات شریف آنحضرت مضمر است از جمله اولیای
کامل مثل میتواند بود رئیس بر مخلصان حقیقت شعار واجب است که دعای آنحضرت را
ورد خود سازند الهی تا زنجیر عدل ازین رواق شش جهت بر خلق داد دست عمر
و دولت شاه نور الدین محمد جهانگیر عادل غازی تا دور دامن قیامت در تزاید باد
وایزد تعالی عمر فرزندان آن خاقان سکندر نشان جمجاه عالی مکان سلیمان
تخت نشین سلطان عدالت آیین جهانبان صاحب تاج و تخت صاحبقران عالم اقبال
و بخت نور چشم سلاطین روزگار فرق خواقین عالیمقدار فهرست مجموعه مردمی و
کمال همای اوج بزرگی و اجلال خدیو کشور دادگستری خسرو اقلیم دانشوری آفتاب
جهانتاب آسمان مسرت و نورافزای بزم طربخانه خرمی و دلگشایی اختر تابان سپهر
معدلت و نامداری گوهر دریای سلطنت و کامکاری آرایشده سریر خسروانی
زینت بخش اورنگ گیتی ستانی لایزال و مستدام دارا د بحق حق سید المرسلین
پند نامه جهانگیری که فرزندان کامکار و مریدان اخلاص شعار آنرا دستور العمل
روزگار خود ساخته سرمایه سعادت جاوید دانند اول مرا نیند که گیتی ناپایدار است
هرچند در طلب آن کم کوشید بهتر شعر ای دل چو آگهی که فنا در پی بقاست
این آز دور و دراز تو از کجاست * واثق مشو که در خواب غفلت * آنکس که چاره بایدش
ار کاوش مکافات * چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند * گر وحش و طیر
بگزید هم رواست * از محکمات نه ملک مثبت محکمش * او هم اسیر وحشت ارباب
کبریاست * دنیای سمان که جوهر علویت نام آن * سنگ چگونه قامتش از بار غم دو تاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور * آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

دنیا را بخورید پیش از آنکه شما را بخورد عمر اگر چه نه هزار سال است چون عاقبت مرگست
نابوده انگارید کم آزاری و بردباری و نیکوکاری اختیار کنید بیت میازار موری که
دانه کش است * که جان دارد و جان شیرین خوش است * بکمتر خود آن کنید که از مهتر خود چشم
دارید آن مروت و منتی که در کار او باشی * هر چه بکاری بدروی * اگر خار بارست خود کشته
و گر پرنیان است خود رشته * اگر همه جهان بگیری سر انجام مرگست * تا درین کلبه سفلی
هست * بنشینند اجل رقصابی * چون بیاید بخورید و برادر ... کنید که چون از مانید
باز بپاسپید و آنچه از تو باز ماند زیان کنی و پشیمانی سود ندارد * توانگر را از درویش بیاد
آور * که مغرور زر و گنج و درم نخواهد ماند * و از صاحبان بلا و محنت عبرت گیرید و کارها
که رضای خدا در آن نیست مکنید تا در بلا گرفتار نگردید بیت عیب درویش و توانگر بکم
در همه حال * کار به مصلحت آنست که مطلق نکنیم * و غم بیهوده مخورید و خویشتن را خوش دارید
و بداده خدا خرسند باشید و شکر کنید و با خلق خدا نیکویی کنید و جمله خلق را سرمایه روزگار
خود مسازید و بید گردن بخلق خدا فخر مکنید و به نیکنامی فخر آورید هر چه بخویشتن نپسندید
بکسان مپسندید خویشتن را بخوبی شهرت دهید و براستی معروف گردانید تا توانگری خواهید
خرسندی و قناعت پیشه کنید و پیش کارها نگاه دارید و بکاری که در خواهید شد راه بیرون
شدنش اول ببینید فخر بمردم آزاری مکنید و خشنودی دلها بجویید در کارها مشورت
با عاقلان کنید با کم عقلان و نادانان تدبیر مکنید و کارها بکاردانان فرمایید آزموده را
دوباره میازمایید به آزموده مردم مجویید و از ایشان چشم مروت مدارید * امروز
قدر پند عزیزان نشناختم * یارب روان ناصح ما از تو شاد باد * خواسته را فدای
تن کنید نه تن را فدای خواسته قدر خویش را بدانید و شناخت باری تعالی پیدا
کنید و بدانکه هر که شناخت باری تعالی درین دنیا یافت در آن دنیا امیدوار لطف
او نخواهد گشت و او را از جمله نیکوکاران خواهند نوشت با خدا و بندگان نعمت کینه مورزید
که حق نعمت کسی داشتن و پاس آشنایی نگاه داشتن طاعتست * شکر نعمت را نکو بگزار
که حق * دوست دارد بندگان حق گذار * از خطر سلطان بر حذر باشید سلطان
اگر چه ضعیف بود او را بزرگ دانید چرا که دست قدرت بر ترا همه چیز هست و هر کرا
خدای تبارک و تعالی بر جمع حاکم میسازد و او را بر خلقی ممتاز میگرداند عزت او را داشتن

و هیبت

و هیبت تا از قهر او ضرری بتو نرسد * بر حشمت سلیمان هر کس که شک نماید * بر عقل
و دانش او خندند مرغ و ماهی * با پادشاهان اگر چه نزدیک باشید از ایشان دوری
نمایید و بملاحظه با ایشان سلوک کنید و در خدمت ایشان از ادب دقیقه فرو مگذارید
و بدوستی ایشان پر اعتماد مکنید و هر چند قرب و منزلت در خدمت ایشان پیدا
کرده باشید گستاخانه با ایشان درمیایید که شعله آتش هیچگونه اعتماد نمیتوان کرد
هر که پادشاه نیست کامران نیست هر کرا درم نیست کرم نیست هر کرا فرزند نیست از خرمی
نیست هر کرا این هر سه نیست هیچ غم نیست نان خویش خود بر سخن خویشتن گویید و بر
خبث مردمان راغب مباشید و زبان زاییدی خلق میاموزید و بر شکسته و ریخته و
سوخته و از دست برده غم مخورید بخانه کسان بی رخصت درمیایید از همسایه بد و مردم
بد گریزان باشید با بی ادبان معاشرت مکنید و بی ادب را قابل خدمت مدانید و از
بد اصلان چشم وفا مدارید شعر ز بد اصل چشم بهی داشتن * بود خاک در دیده انباشتن
با نامردان و خسیسان رنج بیهوده ضایع مسازید و در زمین کسان تخم مکارید و درخت منشانید
و بد کرداری میاموزید و عالمان را خوار مدارید با مردمان غماز بی دیانت منشینید
و وفا چشم مدارید با معیوبان دوستی مکنید از بد اصلان دختر مخواهید و بر مرگ دختران
غم مخورید شعر چون پسر دختر نو آمد من * دیده کافی تنش از بی است برفت * تن اوریده
از بلا سرشار * یافت کین جای مرحبا است برفت * دیده در پرده دختر گرم گفت
محنت یکی بس است برفت * گفته زنان کار مکنید که زود ایشان شما را بنان شب
محتاج میسازند و غم آن ندارند که تو در ورطه فلاکت افتی و ایشان نظر بر کم و زیاد
نکردند و آنچه لازمه ریاست همیشه میخواهند که حاضر باشد قناعت و بردباری ایشان ندارند
و از مکر و حیله ایشان هم غافل مباشید زن جوان خواهید بطمع زر دنیا دام زن
پیر مفتید و برزنهای خود رحم کنید و اگر توانید اصلا گرد زن مگردید و زن مکنید نظم
مکن تکیه بر عهد و پیمان زن * که بی عهد باشند و پیمان شکن * بجز پارسایی تو از زن
مجوی * زن بد کنش خواری آرد بروی * و در همه کارها سخن پیران عاقل را سند سازید
و ایشان را حرمت دارید از کینه مردم اندیشه کنید هر که از سرزنش و ملامت خلق نترسد
از و بترسید با آزموده و نشسته صحبت مدارید از عیب جویان بترسید و عیب کسان مجویید

ازفرمان عطا منبدید و از نو کیسه وام مستانید جنگجو مباشید با هم کس آشتی باشید و
در جنگ جای آشتی رها کنید مجدلان را تجربه مبرید از بهر تماشا و نوخواسته چشم مردی
مدارید دشمن خود را بزرگ دارید یکبارنارا از خویشتن ایمن دارید ناکرده را کرده حساب
مکنید کار زمستان را تابستان راست کنید از پس مردمان خوش نگری مگویید چشم و زبان
و آلت شهوت را نگاه دارید زبان بهنگام بهتر از سود بی هنگام در کارها تعجیل منمایید
جایی که مدارا باید تندی مکنید با مهتران نیکو دارید و بر کهتران رحمت آورید خرج
بمقدار درآمد کنید ما بها و بر مگیرید از کارهای ناشایسته دور گردید اول درخت نو
نشانید بعد از آن کهنه را دور کنید پا باندازه گلیم خود دراز کنید در جای بد منشینید تا بنام
نگردید هر که از ما در ابله را برنج بد و ضایع مکنید که بیچاره است و دیوانه و مست را
پند مدهید که عبث است پند شنوندگان را پند دهید حق مادر و پدر نگاه دارید که اگر
یکسر مو دل ایشان از شما آزرده باشد هرگز روی بهشت نخواهید دید و در دنیا همیشه
در نظرها خوار و بی اعتبار گردید و با نامردان و سفلگان دوستی مکنید طمع از مال
کسان بردارید شراب و طعام تنها مخورید بیت مخور تنها اگر خود شیر باشد ۞ که تنها خوار
تنها میر باشد ۞ در جوانی از پیری بیندیشید کار پیری بجوانی راست کنید سوگند چه
راست و دروغ هرگز مخورید آن جهان را باین جهان مدهید و باید دانست که همه چیزها خدا
عزوجل و بازگشت همه چیزها بدوست و در دل هر که دوستی خدا تعالی جا گرفت دوستی دنیا
بازی شمارد و هر که خدا تبارک و تعالی را بیکانگی شناخت و اقرار آورد بوحدانیت او
با خلقان او مروت تواند کرد و بنعمت همیشگی یابد و هر که از دنیا روی بتافت بهشت را
یافت و هر که خشم فرو خورد از جمله رستگاران گشت و خردمندترین مردمان
آنکس بود که بر نفس خود قادر باشد و کاری کند که او را بعد از مرگ دست گیرد و ابلهترین
مردمان آنکس است که از برای نفس در پی هوا و هوس رود و سخن شیطان را گوش کند
و پندارد که خدای تعالی او را خود بخشیده و خود آمرزیده و خواجه روز جزا و شفیع خیل انبیا
مسند نشین بارگاه کبریا در روز قیامت او را شفاعت خواهد کرد بیت محمد کسی را شفاعت
گرست ۞ که در جاده شرع پیغمبرست ۞ هر که نعمتهای خدای تعالی را سپاس دارد
که حق نعمتهای او را شناخته باشد و هر که عاقبت کار خود را بداند کار او با خلق نیکو

بود و رستگاری جاوید نصیب او گردد و هر که نیکوییهای خدای تعالی را بداند او را مطیع بود
بهترین عطا مر بنده را از خدای تعالی علم است و عافیت درین جهان و در آن جهان
بخشایش و نیکوترین همه چیزها مر بنده را معرفت خدایست عزوجل و شناخت و حلم و عنایت
او اگرچه دماغ یاری نمیکند که فکر شعر توانم کرد چون طبیعت موزونست گاه گاهی
باین شغل مشغول میشوم و شعر حقیقت آمیز طبیعتم چون پر راغب بود فکر جواب قصیده
حکیم خاقانی که مطلعش اینست بیت دل من پیر تعلیم است و من طفل زباندانش
دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش ۞ کرده بودم در آن وقت این تاریخ در اول سالم
تا منظر اصلاح استادان ملک معنی برسد قصیده من و عشقی که یکدم نیستم بی حکم دیوانش
اگر دل خواهد از من جان روان سازم بقربانش ۞ نه هر طفلی تواند فهم کردن رمز ایمانش
نه هر پیری برد پی در اشارتهای پنهانش ۞ من بیدل سرا پا را بگرد جستم حل اشکال
در آخر یافتم چون خویشتن حیران و نادانش ۞ رموز لوح معنی الکهی چشم دل اعمی
بود چشم و گرنا در نگلگشت گلستانش ۞ ز هر آلایشی دامن فرو شو تا شوی محرم
ضمیر صاف میباید که دریا بد بوحدانش ۞ ز خود دامن فشان تا دامن پاکی بچنگ
آری ۞ کسی کو خاک نپری گرد بر خاکت دامانش ۞ چونهای انبان دمی چندی فرو بر
خود ای عاقل ۞ پس آنگه پی ام غیری غزلخوان شو با لحانش ۞ سمند عقل در زین تجرد کش
اگر مردی ۞ که از روز ازل داغ هوا بسته است بر رانش ۞ بیابان در بیابانست این
صحرای پر وحشت ۞ نه هر رهرو تواند سر نهادن در بیابانش ۞ خرد میخواست کاندر
طی این ره حیله سازد ۞ برآمد عاقبت بر ذروه افلاک افغانش ۞ همی جستم خیالی
بگرد دی ز رسم روزی ۞ بدریایی در افتادم که پیدا نیست پایانش ۞ ز نادانی دل کس
بادبان شوق بر پا کرد ۞ بگردابی که در وی غرقه باشد نوح و طوفانش ۞ روان پیر
گرکند توفیق همراهی ۞ خضر آسا برد تا چشمه سار آب حیوانش ۞ همه عشقت تعلیمش همه
شوقت تعلیمش ۞ همه سوزست تاویلش همه صدقست برهانش ۞ سفر کردم بگیتی ماورای
دین و عقبی ۞ که در ناید بچشم عقل طول و عرض میدانش ۞ رفیقم عشق بود و شوق ما دی خویش
فرو چیدم ۞ اساس سلطنت در پیشگاه طاق ایوانش ۞ توکل بهترین توشهای راه است
دان ۞ خوشا آن رهروی کین نان بود دایم در انبانش ۞ اگرچه ره خطرناکست و طالب

بمنزل میرسد کز خود نلغزد پای بکلانش ٭ تو گر در عالم فقرا ورسی روصد صفا یابی ٭ که از اوج
یقین تابنده بر سر نور احسانش ٭ چه عالم عالمی کاندر ضیا شمع خانهٔ هستی ٭ هزاران عیسی و
جبریل مینی گشته مهمانش ٭ ز آفات زمان ایمن در دولت سرای او ٭ ز نقصان و خلل
خالی اساس قصر و ارکانش ٭ ریاضت را خریدارند بیا جان بازارش ٭ ارادت را
پرستارند سرهنگان سلطانش ٭ بشاهنشاه دولت گر ملاقات آرزو داری ٭ مشو در
فکر سامان بی سر انجامیت سامانش ٭ تجارت گر هوس داری باقلیم فنا رو نه ٭
متاعی را که نایابست در هیچ آرا دانش ٭ عروس فقر بس زیباست عقدش گر همی خواهی
دو عالم را الکابینش ده و بر دیده منتانش ٭ ندیدستی که چون از فقر احمد فخر عالم شد
بر آمد نسخهٔ خجست از دیوان سلطانش ٭ دل عارف نه ادل بحر بیت پرادر گرانمایه ٭ محیط
نه فلک بکقطره از ازدیناش ٭ تمنای بهشت و حور نبود در دل عارف ٭ که صد چندین
نمی ارزد بسوز و داغ حرمانش ٭ نظر بر جلوه گاه وصل دارد عاشق جانان ٭ کجا ره میبرد
سوی تماشاگاه رضوانش ٭ جهان از عشق پیدا شد فلک از عشق شیدا شد ٭ هزاران
شور و غوغا شد ز چشم شوخ فتانش ٭ کسی کو قید ایام وصال دوست نشناسد ٭ نزداند
اگر دوران کشد در قید هجرانش ٭ ز خوان وصل یوسف مصریان در راحت افزایی ٭ نبود
خون گری کو در جدایی پیر کنعانش ٭ عقاب عشق را هم طعمه در کار می باید ٭ بود پیوسته دل
سینهٔ دلهای بریانش ٭ طبیب عشق خود دارد می بیهوشی نفرماید ٭ بلی دردی که باشد
سخت بیهوشیست درمانش ٭ زمین و آسمان از عکس ذوق تجلی شد ٭ ولیکن همچنان
مشتاق دیدن بود عمرانش ٭ ز خود بگذشته باید که بزم وصل را شاید ٭ کسی کو فکر جان دارد
نشاید وصل جانانش ٭ ز خود فانی مطلق شو ز سر علی الله زن ٭ چو ماه و خورشید اگر سر بر دارد
از گریبانش ٭ بوحدت آشنایی کن در ملک تجرد زن ٭ همان ویرانه دیرست انکه
عیسی بود رهبانش ٭ مرا شهباز همت بر فراز سدره بنشیند ٭ که چندین ساله ره بالاتر
عرش است جولانش ٭ گرفتم آنکه اسکندر شدی در ملک گیری ٭ ببین اکنون که بر تخت
دارایان و تورانش ٭ چو بر عمر اعتمادی نیست پس دیباچه بیجایی ٭ ملک شه در صفهان خاک و
در حسرت خراسانش ٭ تو بی آن بحر اعظم کو هرت افزون تراز عالم ٭ بهای گوهر خود را
بدان مفروش ارزانش ٭ فلک مرام چو طفلانست سرخ و زرد بفریبد ٭ ز غفلت

تا خود آ

تا خود آگاهی خوری بازی ز دستانش ٭ وگر خورد ای گیتی بفرزندیت برداری ٭ میالا لب بشیر او که
پر زهرست پستانش ٭ عروس غفلت گردون بهم آن ار هرزلی باشد ٭ مشو بس گیسها
بر آراسته در روز و در ایوانش ٭ بعالم گوشه گیری بهترست از تخت سلطانی ٭ گدای این لذت
بیابی وارهی از چین و خاقانش ٭ نظام آن تهی دستم که گر شاهش طلب دارد ٭ که تخت خود
ببخشد زمینه روی دربانش ٭ جهان زانچه پایی زن فلک را هم قفایی زن ٭ تجرد
رهنمایت بس فراتر شو ز کیوانش ٭ شب و روزی که می بینی چو میزانیست دوکفه ٭
عملهای تو حل آن ببین تا کیست وزانش ٭ بجوش خوان بی نوجوش خرابی کم خور که بی این
فضل ٭ خداوند جهان را بود و سبوح گویانش ٭ غم روزی بخاطر را مده ... از خرد
دورست ٭ مشو منکر که بی روزی نیاید کس ز دیوانش ٭ زهی بی بهره گمراهی که نومیدیش
جان کاهد ٭ ز فیاضی که باشد بهره و عالم غرق احسانش ٭ چه میترسی ز نقصان از زم
کرم کشا ٭ که یک را ده عوض آماده دارد لطف یزدانش ٭ بحر صفرا و بلغم حیث فاسد گشته در
معدن ٭ زر و سیمی که بیرون میکشی از معدن کانش ٭ نباشد در حقیقت بهتر از جود و سخا
کاری ٭ هر آنکس را که نبود این هنر مشمار انسانش ٭ بود دنیا چو مبرز اهل دنیا در وی آلوده
قضای حاجت را جا که پر کرد و شیطانش ٭ باسباب جهان دلبستگی از احمقی باشد
چه آسایش از آن خر را که سنگین است پالانش ٭ نسیم گلشن گیتی سموم عافیت سوز است
گل حسرت بسی چینند از بیر گلستانش ٭ چه شد گر کنگر ایوان ما سر بر فلک ساید ٭ نه آخر
سیل نقصانست در بنیاد ارکانش ٭ ترا یک گوشه ماهی بس بود جا گر خردمندی ٭ رها
کن این عمارت زانکه بر آب است بنیانش ٭ اگر میری بکنج فقر بی گور و کفن بهتر ٭ که هر گر بی نوا
... افضال و احسانش ٭ ولا گر طالعت سعدست نی از سیر و افلاکست ٭ مو اثر گیت در
انهیار ... ٭ چو یوسف را ز اخوان بایه غربت ... ٭ از آن گرگ قضا
بر بود از چنگال اشیانش ٭ ز کنعان گر بمصر جامع عزت نهادی ٭ بزاری و تضرع سجده
کی بر وند اخوانش ٭ اگر یعقوب از نور بصر عاطل شود بعقی ٭ بره شوان گرفتن زانکه میخواهند
گریانش ٭ قضا در قصه را خوصبر شو هیچ مپرسی ٭ تو راضی باش بر سر هر چه آید
از قضا دامنش ٭ دم از اخلاص زن با هر که طرح صحبت افکندی ٭ چو غنیت در میان
آمد مباش از گوشت خوارانش ٭ وفا و کیمیا را غیر نامی گر چه بشنیدم ٭ ولیکن همچنان

می مباش از هر ذره جو یابش ❊ حریص مال محتاج است اگر عالم ازو باشد ❊ خوش آن قانع که
باشد خاک و زر در دیده یکسانش ❊ بطاعت دست کشا چون گذر بر ملک حضم آری ❊
بترس از گرد ره بسپاها تند سکانش ❊ هر آن پردل که رخش جور بر ملک کسان تازد ❊
کر فرزین بوقت افتد گذر سوی بمکانش ❊ بدانش خوی کن دانشور از اسرار کردون
سای ❊ تر اگشت اهل حکمت نا چارست باراش ❊ چه بهتر زانکه دانا باشدت هم صحبت و
همدم ❊ مشامت را کند خوش غنچهٔ گلزار خندانش ❊ مزاجت منحرف تا کی طبیعت
بو علی تا چند ❊ ز قانون شفا درست حکمتهای یونانش ❊ دلیل عقل اگر کافی مدی ور طی
این منزل ❊ رسالت پس عبث بودی در ارسال رسولانش ❊ دم پیرت چنان آیینه
از زنگار بزداید ❊ که هم در سینهٔ خود بنگری رخسار تابانش ❊ چه شد درویش اگر امروز ژنده
خرقه بر خرقه ❊ که فردا حلهٔ فردوس باشد عطف دامانش ❊ پلاس کهنه درویش از دیبای
شاهنشه ❊ بسی خوشتر بود پیش خدای حال گردانش ❊ تو از درویش همت خواه و فیض روح
قدسی بین ❊ که سحر یحیی الموتی بود در نطق پنهانش ❊ مشو مغرور عقل ذوفنون و طرز افلاطون
کنه از حکمت یونان و افلاطون و دکانش ❊ نه در دکانش معجونی که عصیان زکنه زایل
نماورا هر نفس فیضی نبخشی زابر غفرانش ❊ بیا زار شریعت رو که در هر گوشه یابی ❊ پی
خدمتگری استاده صد داود و لقمانش ❊ محمد شارع دین الهی کز ره غوث ❊ برادیان
دین او را ختم کرد ایزد و پایانش ❊ بشرق و غرب خوان دین حیثیت گسترده از حکمت ❊ که نبود
هیچ کامی بی حلاوت از نمکدانش ❊ دم روح القدس از گلشن اقبال و دولی ❊ زلال خضر و
کوثر شبنمی از بحر فیضانش ❊ شبی کو عرش بماشد سریر خوش باشد ❊ فلک از درخت از
کوکب مشاعل در شبستانش ❊ از و بزم تفاخر کین ازو کام طرب شیرین ❊ دماغ قدسیان
مشکین ز جعد عنبر افشانش ❊ زهی مست می وحدت که چون باز آید از خلوت ❊ ز رشح جام
او سیراب گردیده یارانش ❊ مرا از دولت عشقش منحرف گشته اقلیمی ❊ که چشم چرخ همتا ور
ندیده جدو پایانش ❊ تماشاگاه رضوانست طومار وفای من ❊ که از حب وصی او چو گلزار
عنوانش ❊ جهانگیر ار ندارد مایه غیر از مشک ولای او ❊ همینش بس بود یوم التغابن حاصل بهر آیش
بود از مهر او پر نامهٔ اعمال او ز آن رو ❊ کرام الکاتبین مامور شد در ترک عصیانش ❊ سعادت بایدش
در طی این طومار مسطورست ❊ بچشم عقل نیکو بنگر و آهسته بر خوانش ❊ از اول کوش این

دولت چون استاد خاقانی ❊ که آمد غلغل تحسین ز روم و شام و شروانش ❊ شدند از خاک
بوستان در او خسرو جامی ❊ و ستاند چندین تحفه از هند و خراسانش ❊ وز آن پس گل
مه احاطهٔ طبع نظام آورد ❊ هر انجمش بود در کف حاصل از ادراک و حرجانش ❊ در آخر
طبع شاهنشاهیم گسترده آن خوانی ❊ که عقل خرده بینان عجم کردیده حیرانش ❊ در کی
در این آخر زمان مشعم چرا گونه ❊ که گوهر سنج معنی نقد جان سازد گروگانش ❊ و
چهار چیزست که پسندیده ترین چیزهاست ❊ علم و حلم و عدل و خویشتن شناسی اما باید
دانستن که هر کرا علم بود نزد خدای تعالی و هم خلق عزیز بود و از خشم خدای تعالی ترسد
هر کاری که از آن بترسد پیش او آسان است چه خون کردن و چه مال مردم بردن هم
پیش و حلال است و هر کرا حلم بود کارش بصلاح بود و هر که پادشاه باشد و عادل باشد
دراز عمر بود و از عمر و پادشاهی برخورداری یابد و هر که خویشتن بشناسد با حیا باشد
و آب روی وی نرود و در میان مردمان عزیز بود و با خلق خدای بمروت کند از آنکه
و از قهر و غضب خدای تعالی غافل نباشد و احسان پیشهٔ خود سازد اگر ملک عالم ازو باشد
بآن مغرور نگردد و آزار و ظفر بسیار سهل داند و نابود انگارد اما رستگاری مردم در
سه چیزست ترس گناهی و حلال خواری و بر راه راست بودن و علم چون جانست و نیکی آن
چون تن که این هر دو بی یکدیگر اصلی ندارد و در همه جا روی دل با خدای خود دار که او بتو از
همه نزدیکترست و همیشه نیازمندی و عجز در کار ای نیاز میبر و باش و از در او حاجت
خواه و بدان که دنیا محل جفا و محنت است و فراغت بکام دل در دنیا نیست و تو چیزی که نیست
همیشه در طلب آنی و اگر خواهید که در قیامت خدای تعالی کار بر شما و شوار نسازد و عیوب
گناه شمار نگیرانید مهر علی در دل جای دهید که از محبت علی بهتر از هزار ساله طاعت و
هیچکس روی بهشت بی محبت علی نخواهد دید و بدانکه هیچ مال در دنیا منفعت دهنده تر از
خرد نیست و هیچ تنهایی سخت تر از تکبر نیست و هیچ درویشی بتر از نادانی نیست و هیچ
عبادت چون تفکر نیست و رسول صلی الله علیه و آله بزبان وحی گذار و ما ینطق عن الهوی در این معنی بدین
عبارت اشارت فرموده است قال صلی الله علیه و آله و سلم تفکر ساعة خیر من عبادة
ستین سنة یعنی تفکر یکساعت که آن فکر در شناخت خدای تعالی بوده باشد برابر
عبادت شصت ساله است و آدمیان در خوابند چون بمیرند بیدار شوند از جبر

که در شب معراج بحضرت رسالت پناهی وحی نازل شد که ای محمد پیوند کن با انکه از تو ببرد
و عطا ده انرا که با تو بخل ورزد و عفو کن کناه او را که بر تو ستم کند و شاد باش بجفاها
که بتو رسد یکی مردی را دید که با خصم خود جدل میکرد و دشنام میداد و از خصم هیچ جواب
نمی شنید پس آن مرد روی باو کرد و گفت ای جوانمرد از خدای تعالی شرم دار و حلم اورا
مخالف مباش و از خصم خود ملامت و آدمیت بیاموز و حکایت چنین آورده اند که هفت سخن
از حکمت نازل شد اول انکه هر که خواهد پلی هم باشد کو کم آزار باش دوم انکه هر که خواهد
که قدر وی بجا باشد کو خویشتن شناس باش سیوم انکه هر که خواهد مستور باشد و کینه خشم
برو راه نیابد کو نهان خویش پیش کسی آشکارا مکن چهارم انکه هر که خواهد که آزاد و مقبول خاص
و عام باشد کو بی طمع باش پنجم انکه هر که خواهد که پند او بپذیرند کو بر پند خود کار کن
ششم انکه هر که خواهد بیش از همه کس در قدر و عزت باشد کو نان و سفره فراخ دار و شهره
جهان در همت باش هفتم انکه هر که خواهد از جمله دلاوران باشد کو زیر دستان خود را نیکو
دار و با مردم بخلق نیکو باش و هیچ چیز آدمی را نیکنام نسازد الا کرم و هیچ چیز بدنام
کم نسازد الا بخل و کرفتگی و بدانکه دنیا و آخرت چون مرد و زنی است که اگر یکی را خشنود
داری دیگری ناخشنود بماند و کویند یکی از توانگران گفت مرا چه بهتر است از دنیا عالی
در جواب گفت که دل از خدای تعالی بترس و غافل مباش و نعمت دنیا را محنت شمری
باز گفت مرا انچه گفتی چه بهتر گفت انکه همه اعضا و جوارح خود را در خدای ببندی و جز
او را نپرستی و از صحبت غیر او بپرهیزی و آتش خشم را باب حلم فرو نشانی و چون خاک
در مقام خواری و حلم و سکون ورزی و افکندگی پیشه کنی دیگر دنیا چون ماریست خوب
رنگ طرفه حرکات که کودکان بدان قصد بازی کنند و بزرگان بر حذر باشند و حضرت
رسالت صه در مناجات میگفته بزرگترین توحید تو از بندگان عجز ایشانست از شناخت
تو و بهترین حاجتها تسلیم است بندگان را بفضل تو و تمام ترین خدمتی که بر مخلوقات [illegible]
ناکسی خویشتن است در جنب قدرت تو و عظمت تو و پادشاهی تو و همت بزرک آن نباشد
که تاج و تخت طلبد بلکه همت بزرک آن باشد که خود را بان محل رساند و التفات نکند و از جهان
از چهار چیز سخت تر نیست اول با مردم جاهل و سفله معامله کردن دوم با دشمن همسایه بودن و
زندگانی کردن سیوم در وقت خشم و غضب صبر کردن و از جا بدر نیامدن چهارم با [illegible]

ادکر

اندک و عیالان بسیار مدارا کردن و دل ایشان را بدست آوردن دیگر انانی که چیست
که بکاهد و نیفزاید و آن چیست که بیفزاید و نکاهد و آن چیست که بکاهد و بیفزاید انچه بکاهد
و نیفزاید قضای خدای تعالی است عز و جل و انچه بکاهد و بیفزاید روزی و زندگانی مردم است
و انچه نکاهد و بیفزاید حرص آدمیست ملک اقلیمی پسر پادشاه همچنان در پند اقلیمی دیگر
و خویشتن را بجهه برانکه کی بغضب میاورید که هیچ چیز مر آدمی را دشمن تر از خشم نیست زیرا که
چون آدمی در خشم شود نتوان دانست که او را چه پیش آید و هر که بخشم و غضب همیشه
عادت کرد او را از عمر لذتی و از زندگانی راحتی نبود و خلق خدای همیشه از وی نفرت باشند
و همیشه زن و فرزند مرگ او را از خدای بخواهند و مدام تنها بنشیند دیگر زنهار که بر
دولت دنیا تکیه مکنید که بر کسی مهر و وفا ندارد و از روزگار انچه پیش آید آنرا ملامت مکنید که
روزگار بفرمان هیچکس نیست و انچه خود میخواهد آن میکند دیگر بزرگی انکس باید که از مخاطره
و ترس ایمن باشد و باک ندارد و مال انکس را جمع کرده که قدر او بداند و دخل او بیش از خرج باشد
هر که اسراف کند توانگر نشود و هر که کم خورد بیمار نشود و هر که بردباری کند پشیمانی کم خورد
و هر که بخلق خدای رنج کم نماید آزردگی و رنج کم بیند دیگر با دشمن خویش مدارا کنید و در دل
کینه دشمن نگاه دارید که روزگار در جنبه اوست ما و صیت انکار دید دیگر شرم از جوانان هنر
و از پیران عیب و سخاوت از مردمان هنرست و از زنان عیب و شجاعت از لشکریان
هنرست و از اهل سوق و ارذال عیب دیگر چهار چیز مر چهار کروه را نشاید آموخت بطرارا
شناوری کردن در آب و درندگان را صید و شکار کردن و زنان را عاشقی آموختن و
دیده اهل جال را انجمن خوب اهل ساختن و سه گروه از آدمیان خلق با ایشان جمعی
دشمن باشند اول بخیل که هرگز کسی از او نیاساید دوم ظالم که همیشه خلق از ایشان
در آزارند سیوم متکبر که خود هم از خود حظی ندارد و سه گروه را نادیده دوست دارند اول عالم
خوش ذات که فایده آن جان خلقی را تازه دارد دوم جوانمرد سخی که همیشه از وی جمعی فیض
پرسند سیوم حاکم عادل که خلق از پاس عدل او در شکم مادر و همیشه بفراغت در ان
شهر بسر میکنند در زمان حضرت سلیمان علیه السلام نقل است که کم بارانی در همه اقلیم
ظاهر گشت و هفت سال بنوعی قحطی در میان آدمی پیدا گشت که غله برابر بجواهر شده
بود و اکثر فقرا و مساکین نان میگفتند و جان میدادند و هیچ درختی بر روی زمین نماند

که چوب او را خرد نمیکوفتند و بجای نان نمیخوردند و از برای آمدن باران حضرت سلیمان علیه السلام
بصحرا رفته با خلق شهر دعا و زاری میکرد و بهیچ وجه باران نمی آمد آخر موری نزد
سلیمان آمد و زمین خدمت بوسه داد و گفت یا سلیمان چرا غمگین نشسته و خاطر تو
چرا حزین است گفت بواسطه آنکه هفت سال شد که مطلق باران نمی آید و خلق روی
زمین از ده حصه نه حصه فنا شدند و من درین امر عاجز مانده ام پریشانی خاطر من از جهت
که چرا در زمان پادشاهی من بخلق خدا این قسم غضبی و قهری روی داده و هیچ چاره درین
امر نتوان کرد مور بسلیمان گفت که چرا در درگاه بی نیاز دست تضرع و زاری بر نمیداری
و از روی خشوع دعا نمیکنی تا حق سبحانه و تعالی از خزینه لطف و رحمت خود باران لطف
کند گفت درین هفت سال همه ساله پای پیاده و سر برهنه رو بصحرای مغرب زمین گذاشتم
و استغاثه و دعا بدرگاه ایزدی نمودم مطلق دعای من مستجاب نشد مور گفت اگر
رضای شما بوده باشد من دعا کنم شاید اثری بخشد مور رو بآسمان کرده شروع در
دعای آمدن باران نمود و سلیمان علیه السلام آمین میگفت در اثنای دعا کردن مور از جانب
قبله ابری نمودار گشت و رعد و برق عالم را فرو گرفت و بنوعی باران شروع کرد که گویی
طوفان نوح تازه شده و سه روز و سه شب بر دوام باریدن تقصیر نکرد و عالم را معمور ساخت
چنانچه خلق از بسیاری باران نزد حضرت سلیمان آمدند که حالا دعا کن که باران بایستد
که تمام خانها خراب شد سلیمان بواسطه استادن باران دعا کرد و مور آمین میگفت باران
استاد حضرت سلیمان علیه السلام بدرگاه پروردگار بنالید که بارخدایا من بنده از ذره کمترم
رتبه پیغمبری دادی و این قسم پادشاهی بمن عنایت نمودی که دیو و جن و پری و آدمی
و ابر و باد همه را مسخر من گردانیدی و من حالا هفت سال است که دعا میکنم برای آمدن
باران و دعای من مستجاب نکردی و مرا از روی خلق شرمنده ساختی الحال موری
دعا کرد و دعای او را در زمان مستجاب کردی از جانب حی قدیم و بخشنده بی منت
نگارنده ماه و آفتاب بر روی فلک ندا شنید که یا سلیمان هر وقت که تو دعا میکردی
آمین نگذاشتی امروز که تو آمین گفتی و مور دعا کرد دعا مستجاب شد دیگر در فضیلت صلوات
بر محمد صلی الله علیه و آله فرستادن نقل است که روزی حضرت خداوند جل جلاله گفت که
یا موسی میخواهی که من بتو نزدیک باشم و از تو راضی گردم بر محمد صلوات بسیار بفرست

چون

چون موسی نام محمد شنید تورات از دست بینداخت و تورات نه لوح بود از یاقوت
سرخ از غیرتی که برو پیدا گشت از ان نه لوح سه لوح بآسمان رفت و شش لوح دیگر
بر زمین ماند آنگاه ندا آمد که یا موسی برگیر این شش لوح را که اگر این شش لوح بر زمین
نماند تو از درجه پیغمبری دور میشدی ازین ادای خارج که تو کردی موسی از شرمندگی سر
عجز در پیش افگند و گفت یارب این محمد چه کس است که من بصلوات دادن بروی
بتو نزدیک میشوم ندا آمد که یا موسی اگر نه برای محمد بودی من بهشت را نیافریدمی و نه روز
و نه شب و نه آفتاب و نه ماه و نه ستارگان و نه عرش و نه کرسی و نه جنت و چهار هزار
پیغمبر و نه ملایکه هفت آسمان و نه ترا که موسی منی و پیغمبر گستاخ منی اگر با این که گفتم ایمان
نیاوردی و بروی صلوات نفرستی ترا ابد الاباد در آتش دوزخ میندازم و در آن
آتش همیشه زنده باشی و بسوزی و هرگز روی خلاصی نه بینی چون موسی این کلمات را
گفت یارب اقرار کردم بصلوات فرستادن محمد و گواهی دادم بحرمت او و فضل او و
تقرب او و اعتبار او باز بموسی ندا آمد که یا موسی ترا منزلت سخن گفتن است و او که محمد است
منزلت محبت و دوستی دارد منزلت سخن گفتن کجا و منزلت محبت و دوستی کجا و مناجات
تو با من در کوه طور سیناست و مناجات محمد با من چندین ساله راه بالاتر از عرش است
نسبت خود با محمد از انجا تصور کن موسی گفت بارخدایا امت محمد از امت من دوستر داری
ندا آمد که امت محمد را از همه امتان دوست تر دارم بده چیز ایشان اول نماز پنجگانه دوم
روزه ماه رمضان سیوم نماز جمعه چهارم روزه عاشورا پنجم زکات دادن ششم غسل
جنابت کردن هفتم آبادان کردن مساجد هشتم بمدرسه رفتن و طلب علم کردن نهم ارادت
کدخدایی نمودن و فرزند پیدا کردن دهم بواسطه رزق عیالان خود سفر دور کردن
اگر بوزن کوه قاف گناه داشته باشند که باین ده خصلت از ایشان راضی گردم و گناهان
ایشان را عفو کنم و عقوبت دوزخ کرم ارزانی دارم دیگر اگرچه خدای تعالی از آن روزی
که آدمی بدنیا می آید تا روزی که از دنیا بیرون میرود آنچه از ازل با وعده رشد زیاده نمی آید
فاما بی کار بودن در کارخانه دنیا نه شرط عقل است و در حرکت بودن و بشغل خود مشغول
کردن آن باعث فراخی رزق میشود و درین باب شیخ المحققین شیخ سعدی شیرازی دو
قطعه نقیض هم گفته و هر دو واقعیت بیت سعی رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدای عز و جل

ورروی دردهان شیر و پلنگ * نخورند مگر بوقت اجل * و نقیض این قطعه است
رزق خود اگرچه بیکان برسد * شرط عقل است جستن از درها * گرچه کس بی اجل نخواهد
مرد * تو مرو در دهان اژدرها * دیگر بدانکه از جواهر کدام شریفتر و نفیس ترست آبی یا معدنی
حکماء هند و بابل گفته اند که گوهر آبی شریفتر و بهترست زیرا که تاج مرصع و کمر پادشاهان
از وست و شایسته خزاین ملوکست باز حکماء روم و یونان زمین گفته اند که گوهر کانی شریفتر
و بهترست چون طلا و نقره که اینها زینت جهانند و آرایش تاج و کمر پادشاهانند که
اگر طلا و نقره نباشد جواهر محض زینت نمیشود جواهر اگر یاقوت و اگر زمرد و اگر لعل است
تا بروی طلا ننشانند زیب و زینت پیدا نمیکند غیر مروارید که بی یاری طلا خوش نمود
و زیب دهنده است چه آنرا تسبیح ساخته بگردن اندازند یا زمانی گرد روی کشند و
طلا و نقره از برای برآمدن مصالح عامه خلق و روایی کارها از وست باز حکماء فارس و عجم
گفته اند که گوهر نباتی فاضلترست زیرا که از خاک نباتات حاصل میشود و زندگی حیوانات
و آدمی ازانست که اگر نباتات از خاک نروید زندگی آدمی و حیوانات منقطع میگردد و رونق
این کارخانه درهم می پیچد و مصالح عالم بوجود اوست و حکماء عرب گفته اند که هیچ گوهر شریفتر
و نفیستر و فاضل تر از گوهر سخن نیست و هیچگونه گوهر بشرف و عزت او نمیرسد مثنوی
پرده خلقت چو برافراختند * خلوت اول بسخن ساختند * چون قلم آمد شدن آغاز کرد
چشم جهان را بسخن باز کرد * بی سخن آوازه عالم نبود * اینهمه گفتند و سخن کم نبود * گر نه سخن
رشته جان تافتی * جان سر این رشته کجا یافتی * ملک طبیعت بسخن داده اند * مهر
شریعت بسخن داده اند * صدر نشین تر ز سخن نیست کس * دولت این ملک سخن راست
بس * دیگر زنهار که هنرمندانرا بنوازید و ایشانرا عزیز دارید که چون هنرمندان را
بنوازی در جهان هنرمندی زیاده شود و چون دین را عزیز داری اهل آن چنین
زیاده شوند دیگر از لشکریان خردمندانرا بزرگ کنید و جاهلانرا و بدابرار و مفسدانرا
سرکوفته دارید و اگر خواهی که شرف و حالت تو زیاده شود مطالعه و مشاهده
روحانیات کن و از آموختن علم و حکمت ننگ مدار تا آموزنده یابی بیاموز و عار مدار
از آموختن تا دانش تو قوی گردد و هر که عیب خود را نشناسد همیشه معیوب بود و
هرگاه بر دشمن ظفر یابی دشمن را خوار مدار و او را از بزرگی میندار دیگر دو چیز است

که

که آدمی را فربه مساز و طعام لذیذ خوردن و جامه نو خصوص ابریشمی پوشیدن و دانایان
تاج پادشاهانند هر تاجی که گوهر آن بیشتر بود قیمت آن و عزت آن زیاده تر بود و
حق رعیت بر پادشاهان اطاعتست و حق پادشاه بر رعیت ایمنی ملکست و حاکم عادل
در شهرها نصب کردن و راهها از دزد نگاه داشتن و در پی آزار ناکوشیدن اگر
چه همه ملک و زراعت از ایشان باشد نظر بر زیادتی نرخ نکردن و بقیمت سهل جنس را
فروختن تا بر فقیران و بینوایان تنگی روی ننهد و نیکی پادشاه و رعیت را آنست
که از عدل آسوده باشند و در ملک فساد و دزد نباشد و فساد ملک از سپه سالار
لشکر باشد باید که سرگرا پادشاه حاکم ملکی میسازد عالم و عادل و دانا و سالخورده
و سفر کرده و محنت کشیده باشد تا از و بر خلق آن ملک آسیبی نرسد دیگر چون بر خصم
ظفر یابی با و کبر مکن تا عیب تو ظاهر نگردد و خردمندان و دانایان تریاقی
آزموده اند و بتجربه دانسته و جاهلان زهر قاتل و در طبیعت آدمی خدای تبارک و تعالی
قوتها پدید آورده چون تریاق اربعه و باز برخلاف این قوتهای دیگر هست مثل
زهر قاتل از جمله حرص و حسد و بغض و غضب و امثال این و ترا فرموده که بدین قوتها کار کن
که چون تریاق اربعه است نه بدان قوتها که زهر قاتل است اگر بقوت تریاق اربعه کار
کنی از خوف مردن ایمن باشی و اگر برخلاف آن کار کنی در رنج و عذاب ابد افتی و
بکوش تا از تن خویش بر تن خویش ظفر یابی که ترا این سفر ملکیت همیشگی و اگر ترا بیکار جای
افتد از کتابهای حکما مدد خواه و در سخنهای ایشان مطالعه کن که در هر سطری که بنگری نصیحتها
ریخته و کارها آمیخته و در هر وقت که ترا خدای تبارک و تعالی حالتی و بزرگی بخشد زنهار که
بر خلق دماغ و تکبر مکن و خود را از ذره کمتر شمار و در بزرگی خود را کوچک بدان تا دولت
تو دوامی داشته باشد مثنوی یکی قطره باران ز ابری چکید * خجل شد چو پهنای دریا
بدید * که جایی که دریاست من کیستم * گر او هست حقا که من نیستم * چو خود را بچشم حقارت
بدید * صدف در کنارش بجان پرورید * سپهرش بجایی رسانید کار * که شد نامور
لولوی شاهوار * بلندی ازان یافت کو پست شد * در نیستی کوفت تا هست شد * و پادشاهان
آیینه خلایقند و هر آیینه که روشن تر روشنایی ملک زیاده تر تا پادشاه بلهو و لعب
مشغول است زنگ بر روی آیینه غلبه ترو زنهار که بر هر چه نصیب تو شده بآن راضی باش

وشکر باری تعالی را بجای آر و از زیاده طلبی غیر ریاضت و غم بیهوده نمیبینی چیزی که ترا در آن
نصیبه منیست چه در کسب بهم رسانیدن آن میکوشی پس باید که هر که خواهد که همیشه خوشحال بود
باشد می باید بداده خدا قانع شود دیگر چون جهان آرا امیدوم بینی از فساد بر حذر باش و ایمن
مباش از نزدیکان خود و پادشاه را می باید که از سایه خود احتراز کند و او را دشمن خود
داند تا باو آسیبی نرسد و پادشاه می باید که در وقت شراب خوردن آنقدر نخورد که
مدهوش گردد چرا که در آن وقت بآسانی دشمن کار خود میسازد و پادشاه می باید که همیشه
غم رعیت وزیر دستان خورد تا ملک او آبادان و معمور گردد و در بند آزار خلق آن
بی واسطه نگردد و از عدل دوری نگزیند و نیکی پیشه خود سازد دیگر هر کاری که کنی اول
تدبیر را دست کن و تدبیر را بر کار سابق دار نه کار را بر تدبیر و چون بخت بر تو فراخ
گردد و دولت روی نهد در خود عجب میار که چون عجب آری دولت ساخوار سازی
و هر که ترا از عیب تو آگاه سازد و از تاریکی ترا بروشنایی رساند بر تو واجب بود
که شکر او را بجای آری و در کاری که قدم میگذاری اول خدا را یاد کن که توفیق دهنده
اوست و بی اذن او هیچ کاری ترا از پیش نرود و بخشش و لطف او آخر دستگیر
و این نصیحتهای من هر که در گوش نگاه دارد او را ملک فراغت مسلم گردد و نام او
در جهان جاوید بماند و سعادت دو جهانی یابد اگر خواهی در دنیا بی رفیق نمانی
و بی دوست و محروم نباشی حسد را در دل راه مده و اگر خواهی که از محنت و رنج
دور باشی بر کسی ستم مکن و اگر خواهی راز تو مخفی باشد و پرده شرم تو دریده نشود پرده
شرم کسی را مدران و اگر خواهی فرزندان تو در دنیا تنگی نبینند پسران بی پدر را
سایه بر سر فکن و یتیمان را غرت دار و دل ایشان را میازار و بخشش ایشان را
از خود خوشحال بکن بیت بی پدر مرده را سایه بر سر فکن ** غبارش بیفشان و
خارش بکن ** دیگر زنهار که افتادگی و فروتنی پیشه کن و غرور و کبر از سر بنه و
هر که در دنیا برسی بلطف و شفقت با ایشان سلوک کن و او را در آشنایی با
بزرگ خود دان تا هرگز بد نبینی و بد نشوی بیت ز خاک آفریدت خداوند پاک **
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک ** دیگر در بند آن باش که تن را در آتش عشق
حقیقی پاک بسوزانی تا بمراد دوست و گریبان گردی و نترسی از نیست شدن با

گرگان نیست شدن ترا هستی ابدی بخشد و از همه محنتی و غمی او ترا دور گرداند و تا با خود کجا
بانزار الم و محنت همراهی دیگر زنهار که بغیر از معبود حقیقی از هیچ چیز واهمه مکنید که چون
با و پیوستی سر جهت و هر که هست از تو ترسناک و واهمه ناکست و ترا در نظر خود
بزرگ دارد و بر تو دست نمیتواند انداخت و از تو در همه حال ترسد و واهمه خواهد کرد
و چون با تو یار شد اگر همه روی زمین ترا دشمن گردند که تنبو دستی ندارند و ترا از همه فارغ
دیگر تا توانی بر زینت دنیا راغب مباش و قصرهای سر بفلک برکشیده مساز و آن
مسند چیزی که ترا ناکام باید گذاشت در ساختن و تکلف در آن چند کوشی که آخر بتو آن
وفا نکند و دیگری در آن نشیند سعی کن و آن کار را از دست مده و در پی آن باش
که قصرهای بهشت از آن تو شود و ترا در آنجا برسانند و قابل آن دانند که آنجا بتو
ارزانی کنند و آن هرگز آخر ندارد و اگر بغفلت عمر را بگذرانی و این اشاره را در
نکنی باین قسم مکانها نرسی و اگر در پی لهو و لعب خود و حرص دنیا گرفتار گردی و نیک از
بد فرق نکنی در آتش دوزخ ابد الآباد گرفتار گردی و در آن وقت تاسف تو و پشیمانی
تو سودی ندارد و ترا از آن آزار نیرهانند و هیچ فراغتی در دنیا به از گوشه گرفتن و جمعیت
و قناعت رسان کردن و اگر کسی پادشاه شود و قناعت نداشته باشد در اندک
وقتی پادشاهی او از دست او بیرون میرود و پادشاه کسیست که خزانه او برقرار و معمور
باشد و لشکر او معمور و سیر بوده باشد هر گاه خزانه نگاه ندارد در وقت دشمن بیداد کند
لشکر گرسنه از برای او جنگ نکنند و دشمن کار خود میسازد و پس واجبست قناعت با همه
نوع انسانی خواه فقیر و خواه پادشاه که در همه ذرات خود می باید در دنیا سلوک آن
نوع کند که دشمن او خوشحال نشود و تا آدم مسرف را خدای تعالی دوست نمیدارد چنانچه
در کلام مجید فرموده فان الله لا یحب المسرفین دیگر چون تا پیر شدی یاد جوانی مکن و غم
بیهوده در دل راه مده که چون روز پیری در آمد ترا از قوت و توانایی دور دارد و اشتهای
خوردن چیزی هم با تو نماند و از شهوت هم محروم مانی و در عبادت خدای تعالی هم ترا کاهل
سازد و در آن حال هر قدر توانی عبادت خدای تعالی از دست مده و بذکر او مشغول باش
تا شیطان ترا بوسوسه دیگر نتیند از بیت جوانا ره طاعت امروز گیر ** که فردا
نیاید جوانی ز پیر ** و زنهار که دمی بی یاد خدای تعالی مباشید و تا توانید در شناخت

[illegible]

او سعی کنید اگر چه درین راه هر که رفت بپایان نیافت فاما هر قدر که توانید بکوشید
و مردم بستان و گلستان شیخ المحققین شیخ سعدی را طفلی میخوانند و هیچ نمی یابند
که شیخ چه گفته بایستی این دو کتاب شیخ را در بزرگی بخوانند تا درک سخن او میکردند و باشند
فی الواقع عجب پادشاه سخنی بوده و مرا بسیار بسیار خوش می آید سخنان شیخ را در همه کوچه
او دیده ام از هر خرمنی خوشه یافته و از هر گلشنی دسته گلی رنگین بسته و از جاده حقیقت و تصوف
بیرون نرفته و زنگ از آئینه دل خواندن شعرهای او پاک می سازد و از تهدید و لطف او در تن
خبر میدهد و گفته کار را لطف او امیدوار میسازد و دیگر اگر خواهی که مبارک روی بهشت بینی
مادر و پدر را از خود میازار و با ایشان با ادب سلوک میکرده باش که ایشان خدای کوچک
توانند و باعث وجود ظاهری تو ایشانند دیگر اگر خواهی آزاد و محترم و عزیز در نظرها
باشی از هیچکس طمع مکن و سیری بفروش و استغنا پیشه خود کن که روزی ده خدا است
توکل چون درست آمد بر آمد از زمین نانش دیگر بخل شاخیست از بیچارگی و آدمی را
هیچ عیبی بدتر از بخل نیست نه آنکه اسراف کنند و خود را گدا سازند و نه آنهم که آب از
دست ایشان بزمین نچکد و با آدمی بی سیرت و بی ادب صحبت داشتن زنگار
خردست و هر که شرم در طبیعت نیست در ایمان او خلل میرود و هر محنت که صعب تر در
وی بسنده بود ترا و هر گاه ترا محنت زور آورد کار بر خود سهل کن و رضا بقضا ده و توسل
بجز ذات او بهیچکس مکن که از هیچکس ذره کاری مدد نمی آید مگر باز لطف او دستگیر تو
گردد و آفت مهتری از دو چیز است ظلم و آزار مردم پیش گرفتن و از خلق چیزی بجهد بی
ستدن و ایشان را دل آزرده کردن و آرایش مردم در دو چیز است شرم و خوی نیک
هر گاه شرم داری با کسی بمروت سرمستانی کرد و با و سخن سخت نمیگویی و به بدا و
راضی نیستی و اگر خوی نیک داری مردم از صحبت تو پرهیز نمیکنند و با خلق خدا
بخنده رویی و خوشحالی بسر میکنی و خود هم از خوی نیک خود هرگز آزرده نمیگردی
و همیشه بعیش و طرب میگذرانی و دنیا هم نیرزد که از برای او تو غم بیهوده بر دل نهی چون
گمان هستی خود را نیستی و انی مهینه که تا چند که هست و کی خواهی رفت و تا کی خواهی
بود و پس درین میان هر قدر توانی وقت را غنیمت دان و بخوش حالی بگذران دیگر
ابلهی مردم از دو چیز است دوستی زنان و مصاحبت با کودکان و چون راستی نان و

کودکان

کودکان در یک درجه انداز دامی و عقل ایشان کسی چه کسب کند دیگر دو چیز از یک کس نمیتوان
یافت عقل و شجاعت و دو چیز را باصلاح نتوان آوردن عداوت خویشان و حسد
همسایگان و دو توانگر را درویشی نباشد خداوند علم و خداوند قناعت و همه چیز را
نگاه داشتن آسان تر بود از آنکه خود را نگاه داشتن و هر که در روزگار دانا نکند
هیچ دانا را باور و روزگار ضایع نباید کرد و هر دانا که خرد با او یار نبود آن دانش او را
سود ندارد و هر آدمی که از وی کسی نفعی نه بیند عدم او و زندگی او یکیست خصوص خواتین
و بزرگان دنیا و فرومایه ترین مردمان آنکس بود که اگر کسی را بوی حاجتی افتد و تواند حاجت
او را بسهل وجهی بر آورد و در آن امر تغافل کند و بر دنیا و در دیگر فاسق متواضع بهتر از
زاهد متکبر و هر چند ترا علم بسیار باشد با آنکه عمر مردم نسبت علم اندکیست اما بقدر وسع و
امکان جهد باید کرد و علم را طلبکار باید بود و در همه کاری توکل را پیش باید کرد و از خدا
یاری و اعانت باید طلبید دیگر نواب همایون ما هفت پشت به تیمور صاحبقران میرسد جد
بزرگوار نواب همایون ما جلال الدین محمد اکبر پادشاه است که در سن دو سالگی ایشان پادشاه
شدند و هفتاد و پنج سال پادشاهی کردند و بعد از آن برگ خود ازین دار فنا رحلت نمودند
و حضرت همایون پادشاه که جد حضرت جلال الدین محمد اکبر پادشاه بوده باشند
در سن شانزده سالگی بر تخت سلطنت و پادشاهی نشستند و مدت پادشاهی ایشان
سی و دو سال بود و مدت عمر ایشان چهل و هشت سال جوان از دار دنیا [illegible] بار کوچ
زدند و جد حضرت همایون پادشاه بابر پادشاه در سن بیست سالگی بر تخت پادشاهی
نشستند و مدت پادشاهی ایشان پنجاه و دو سال شد و مدت عمر ایشان هفتاد و
دو سال بود که از دار دنیا رحلت نمودند و جد حضرت بابر پادشاه عمر شیخ میرزا بهادر
در سن سی سالگی بر تخت فرمانروایی نشستند و مدت چهل سال پادشاهی
کردند و مدت عمر ایشان هفتاد سال بود که از دار دنیا رحلت نمودند و جد حضرت عمر شیخ
میرزا بهادر سلطان ابو سعید بود که در سن پنجاه سالگی پادشاه شدند و مدت سی سال
پادشاهی کردند و مدت عمر ایشان هشتاد سال بود که برحمت حق واصل گشتند و جد
حضرت سلطان ابو سعید سلطان محمد میرزا بود که در سن نوزده سالگی بر تخت
سلطنت نشستند و مدت شصت سال پادشاهی کردند و مدت عمر ایشان

هفتاد و نه بود که از دنیا رحلت نمودند و جد حضرت سلطان محمد میرزا امیران شاه بود که در سن پنجاه سالگی پادشاه شدند و مدت پادشاهی ایشان بیست و پنج سال شد و مدت عمر ایشان هفتاد و پنج سال بود که از دنیا رحلت نمودند و جد حضرت میران شاه امیر تیمور صاحبقران بود که در سن دوازده سالگی پادشاهی ایشان قرار یافت و مدت هشتاد و دو سال ایشان پادشاهی کردند و هفت اقلیم تحت فرمان و حکم خود در آوردند و کوس لمن الملکی در هفت اقلیم زدند و مدت عمر ایشان نود و چهار سال بود که از دنیا رحلت نمودند دیگر فهرست پادشاهان ایران که چند گروه بودند گروه اول پیشدادیان بودند و پادشاهی ایشان دو هزار و چهارصد و پنج سال بود پادشاهی کیومرث که اول ملوک عجم بود سی سال و پادشاهی هوشنگ چهل سال بود پادشاهی جمشید بن طهمورث هفتصد سال بود پادشاهی ضحاک بن مرداس هزار سال کم یکماه بود پادشاهی فریدون بن آبتین پانصد سال بود پادشاهی منوچهر بن ایرج بن پشنگ یکصد و بیست سال بود پادشاهی پادشاهی نوذر بن منوچهر هفت سال بود پادشاهی زو بن طهماسب از نسل فریدون پنج سال و پنج ماه بود پادشاهی گرشاسپ بن بزرو نه سال و نه ماه بود دیگر گروه دوم کیانیان بودند پادشاهی ایشان سیصد و هشتاد سال بود پادشاهی کیقباد از نسل فریدون صد سال بود پادشاهی کیکاوس بن کیقباد صد و پنجاه سال بود پادشاهی کیخسرو بن سیاوش بن کاوس شصت سال بود پادشاهی لهراسپ از نسل فریدون صد و بیست سال بود پادشاهی گشتاسب بن لهراسب صد و بیست سال بود پادشاهی بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب صد و ده سال بود پادشاهی همای بنت بهمن دوازده سال بود پادشاهی داراب سی سال بود پادشاهی دارای بن داراب چهارده سال بود پادشاهی اسکندر بن دارای چهارده سال بود که او را اسکندر فیلقوس خوانند گروه سیوم اشکانیان بودند و مدت پادشاهی ایشان دویست سال بود پادشاهی اشک اشک از اشکانیان سی سال بود پادشاهی پسر اشک از اشکانیان شاپور بیست سال بود پادشاهی گودرز پسر شاپور پانزده سال و شش ماه بود پادشاهی نرسی پسر شاپور دوازده سال بود پادشاهی گودرز کهین پسر نرسی بیست و هفت سال بود پادشاهی آذرمزد پسر گودرز از اشکانیان سی سال بود

پادشاهی

پادشاهی پسر اشک از اشکانیان شاپور بیست سال بود پادشاهی گودرز پسر شاپور پانزده سال و شش ماه بود پادشاهی نرسی پسر شاپور دوازده سال بود پادشاهی گودرز کهین پسر نرسی بیست و هفت سال بود پادشاهی آذرمزد پسر گودرز سی سال بود پادشاهی اردوان بیست سال بود پادشاهی خسرو سی سال بود پادشاهی ارخش ده سال بود دیگر عدد ملوک طوایف که هر کس از ایشان فرمان داشتند از عهد اسکندر و مملکتی داشتند جداگانه سی و چهار کس بودند گروه چهارم ساسانیان بودند و مدت پادشاهی ایشان پانصد سال بود پادشاهی اردشیر بابکان پسر ساسان بن بهمن چهل و دو سال بود پادشاهی پسر اردشیر شاپور سی و دو سال بود پادشاهی آذرمزد بن شاپور یکسال و پنج ماه بود پادشاهی بهرام بن آذرمزد سی سال و سه ماه و سه روز بود پادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود پادشاهی بهرام بن بهرامیان چهار ماه بود پادشاهی نرسی پسر بهرام نه سال بود پادشاهی شاپور بن آذرمزد که ذوالاکتاف خوانند هفتاد و پنج سال بود پادشاهی اردشیر نیکوکار ده سال بود پادشاهی شاپور پسر شاپور ذوالاکتاف پنج سال و چهار ماه بود پادشاهی بهرام پسر شاپور پانزده سال بود پادشاهی یزدگرد سی سال بود پادشاهی بهرام گور پسر یزدجرد شصت سال بود پادشاهی یزدجرد بن بهرام گور هجده سال بود پادشاهی هرمز پسر یزدجرد بن بهرام گور پانزده سال بود پادشاهی بلاش پسر پیروز چهل سال بود پادشاهی قباد بن پیروز چهل سال بود پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود پادشاهی هرمز دوازده سال بود پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود پادشاهی شیرویه شش ماه بود پادشاهی شیرویه یکسال و شش ماه بود پادشاهی توران دخت از نسل کسری یکماه بود پادشاهی یزدجرد شهریار که آخر ملوک عجم بود بیست و هشت سال بود همین است فهرست پادشاهان ایران دیگر عمر سلیمان علیه السلام و پادشاهی ایشان صد و هشتاد سال بود و عمر ذکریا علیه السلام سیصد سال بود و عمر یحیی ع نود و پنج سال بود عمر شیث ع دویست و پنجاه سال بود عمر صالح ع صد و هشتاد سال بود و عمر هود ع صد و شصت سال بود و عمر عیسی ع سی و سه سال بود که به آسمان چهارم بردند و او همچنان زنده است تا امام ظهور کند

عمر سید و سند آدم سرور کاینات خلاصه موجودات پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی
شصت و سه سال بوده از روزگار آدم ع تا طوفان نوح دو هزار و دویست سال بود
و از روزگار نوح ع تا ابرهیم خلیل ع چهارصد و شصت سال بوده مدت عمر اسمعیل ع
صد و سی سال بوده عمر حضرت یعقوب ع دویست سال بوده مدت عمر یوسف ع
صد و پنجاه سال بوده چهل سال در پادشاهی بسر کرده مدت عمر ایوب هفتصد سال بود
و بعد از نجات یافتن از درد و الم که جبرئیل دعا کردند و او در آب رفته جوان شد و از
آزار نجات یافته سیصد سال دیگر عمر ایشان بود مدت عمر یونس علیه السلام هشتصد سال
بوده مدت عمر موسی علیه السلام سیصد و چهل سال مدت عمر داود علیه السلام سیصد و
پنجاه سال بوده دیگر آورده اند که در وقت پیشین زاهدی بوده است بسیار متقوی و
عالم و دانا و مدت ششصد سال از میان خلق و شهر بدر رفته و بر سر کوهی قرار
گرفته بعبادت خدای مشغول بود و لحظه بی یاد خدا تعالی نبود و درین مدت ششصد سال
از جای خود سفر نکرد الا آب تاختن و حق تعالی رزق او را چنین مقرر فرموده بود که
در آنجا که زاهد منزل داشت درخت اناری خلق کرده بود و در پای درخت چشمه آبی و هر روز
یکی صباح و یکی نماز شام این درخت انار برسیدی و این زاهد میخورد و از آن چشمه
آب میخورد و وضو بآن آب گرفته بعبادت حق مشغول میشد و از آن درخت انار
هر سال بقدر احتیاج زاهد برگ پهنی بهم میرسید که زاهد آنرا بهم دوخته لباس خود
میساخت و دیگر فکری بغیر عبادت خدای بی شریک و انباز نداشت و هرگاه بعد از
نماز بسجده میرفتی دو ساعت بیشتر سر در سجده داشتی و خشوع مینمودی و از خدا
درخواست کرد که بار خدایا هرگاه مرا وقت در رسد که باید که روح را سپردم امر کن تا قبض
روح من در سجده بکنند تا فردای قیامت سر بسجده برخیزم حق تعالی دعای او را
قبول کرد و جبرئیل رسول را خبر داد و گفت در لوح محفوظ نگاه کردم دیدم که فردای قیامت
سر بسجده برخیزد و پادشاه عالم گوید برحمت من در بهشت در آی گوید خداوندا ششصد ساله
عبادت من کجا شد که مرا برحمت خود در بهشت میبری پادشاه عالم فرشتگان را امر
فرماید که حساب وی بکنند چون حساب کنند ششصد سال عبادت وی در مقابل یک انار
شیرین نیاید که بکار برده باشد پادشاه عالم گوید که شکر نعمتهای دیگر گو که چشم و گوش

و زبان

و زبان و بینی و ذایقه و دست و پا بوده باشد زاهد از خجالت سر در پیش افکند خطاب
از حضرت عزت باو در رسد که او را بدوزخ برید آن زاهد فریاد برآورد که خداوندا
چه کردم با من فضل کن و برحمت خود مرا در بهشت بر حق تعالی بعد از عجز بسیار بر وی رحمت
کند و او را ببهشت جای دهد تا بدانی که بطاعت خود اعتماد نباید کرد دیگر آورده اند
که در ایام مالک دینار که پادشاه کل عالم بود مردی فاسق فاجر بود که عمر وی تمام بر نشستن
خرابات صرف گشته بود و هرگز روی بقبله عبادت و خداترسی نیاورده بود و هرگز
شبی اندیشه بری و ناتوانی خود نکرده پاکان وقت از صحبت او در حذر بودند و نیکان
روزگار از دیدن او دیده می پوشانیدند تا کار بهر کل اجل مرو در رسید و دست بطالت
بدامن عمرش دراز کرد و دانست که وقت رحلت و از دار دنیا بسرای عقبی
میباید رفت در جریده اعمال خود نظر کرد خطی که رقم هدی از آن توان یافت
ندید و بجوی بار عمل خود نگریست شاخی که دست امیدی در آن بند توان کرد
نیافت و بباغ کردار خود سیر کرد گلی که بوی وفایی از آن آید ندید آنگاه آه پر حسرتی
از دل کشید و قطره چند اشک ندامت از دیده بر رخساره از گناه سیاه شده فرو
بارید و گفت ای پادشاه دنیا و آخرت رحم کن بر کسی که نه دنیا دارد و نه آخرت این
بگفت و جان بتسلیم کرد چون اهل شهر خبر یافتند از فوت وی بسیاری شادی کردند
و از رفتن او خوشدلی نمودند و او را کفن و دفن نکرده در مزبله انداختند تا سگان بزخم
دندان پیکرش را از هم پاشیدند و خوردند چون یک شب ازین امر در گذشت مالک دینار
که فرمان فرمای آن اقلیم بود شبش در خواب دید که تختی از زمرد گذاشته و آن فاسق
فاجر بر روی آن تخت نشسته و لباس فاخر بهشت در پوشیده و چندین هزار ملک در
برابر او دست بر سینه نهاده و نور از فرق او تا بدوش پیدا گرفته مالک دینار را عجب
آمد از این حال سر بالا کرده بخدای خود بنالید که پادشاها پروردگارا این مرد در میان
خلق به بدکاری و بدنامی مشهور بود چه چیز در درگاه حضرت آورده که سزاوار این
قسم عزت گردیده بمالک دینار ندا رسید که ای مالک او را چون حالت نزع در رسید در
جراید اعمال خود نگریست همه خطا دید مفلس وار بدرگاه ما بنالید و عاجز وار بحضرت ما
اضطراب کرد و دست در شاخ فضل و کرم ما زده جان ما تسلیم کرد ما هم بر وی رحمت آورده

بجا او نگاه کردیم و نومیدی او ترحم آوردیم و از عذاب الیمش نجات دادیم و بنعیم مقیمش
رسانیدیم کدام دردمند بدین درگاه روی امیدواری که داشت که از شربت شفاعتش
شادکام نگردانیدیم و کدام غمگین ازین حضرت خلعت شادی طلبید که او را شادکام
ابد نساختیم اگر عمر بغفلت بباد داده عفو از درگاه من طلب و اگر نامه از جرم سیاه کرده
مغفرت از آمرزش من خواه چرا که فضل و کرم من بشمار نیست بیت لطف من از لطیفت
بیرون از حد و فضل من فضیلت بیرون از شمار آورده‌اند که سلطان ملکشاه سلجوقی با
لشکریان بجایی میرفت یکی از لشکریان او از دیهی گوساله گرفته و او را ذبح کرده خورد
پیرزن صاحب گوساله را خبر شد رفت و بر سر پل نشست که سلطان از آن گذر بود
چون سلطان بدانجا رسید پیرزن برجست و عنان اسپش بگرفت و گفت جواب من
برین سر پل میگویی یا بدان سر پل سلطان از سیاست پیرزن و این حدیث او پیاده شد
و گفت داد تو من برین سر پل میدهم که مرا طاقت ایستادن آن سر پل نباشد پیرزن
حال خود را بسلطان روشن کرد سلطان بعوض یک گوساله او صد گاو طلبیده باو
مرحمت کرد و آن کس که گوساله را کشته بود پیدا کرده فرمود تا پوست از تن او دور کردند و
او را بخواری خوار کشته تا تنبیه دیگران گردد و سلطان از پیرزن حلالی خواست و گفت
که حالا از من راضی شدی پیرزن سلطان را دعا کرد و از حضور دور گردید چند وقتی برآمد
سلطان برحمت حق واصل گشت چون وی را دفن کردند خدم و حشم و دوستان نواله و
حریفان پیاله از سر خاک وی بازگشتند پیرزن بر سر خاک وی رفت و نشست و گفت
خداوندا عاجز بودم بر من رحمت کرد اکنون که عاجز شده است بر وی رحمت کن بیچاره بودم
بر من بخشود اکنون بیچاره مانده است بر وی ببخشای در آن شب یکی از خاصان درگاه الهی
سلطان را در خواب دید پرسید که حالت چیست و از عذاب قبر و منکر و نکیر چون رستی
گفت اگر حمایت و شفاعت آن پیرزن نبودی دمار از روزگار من ملکان قهر برآوردندی
عدل ما دست ما را گرفت و احسان ما بآن پیرزن ما را نجات داد ای بزرگان عدل
کنید تا در آخرت رستگار باشید و تا توانید در دنیا به تنهایی عادت کنید و الفت از
مردمان باز گیرید که غیر آزار در صحبت خلق نیست و اگر تنها نشستن به بود حضرت رب العالمین
این کار را اختیار نمیکرد و راز دل کوی از برای خود بهم میرسانید هیچ رفاهیتی و فراغتی

بهتر از تنها کردن و تنها خواسیدن و در گوشه نشستن نیست دیگر در دنیا هیچ خیر را غیر
حق سبحانه و تعالی موجود و پاینده دانست و اوست که هستی باو اشارت میتوان کرد و
باقی همه هیچ در رنگ خیال و خواب است که آدمی مشاهده میکند و تا نگه میکنی در رنگ شفق
ناپدید میگردد بیت ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست : بر عارفان جز خدا هیچ نیست
دیگر زنهار که از آمدن مهمان بخانه شما دل را بد مکنید که چون مهمان بخانه شما در آید بادی
هزار برکت و هزار رحمت خدای تعالی در آن خانه در آید و خدای تعالی گناهان اهل خانه را
بیامرزد و اگر چه گناه ایشان از برگ درختان بیشتر باشد و ثواب ده حج در نامه اعمال
صاحب مهمان ملکان ثبت کنند و در بهشت شهرستانی بنام او بنا کنند ابرهیم پیغمبر را
عادت بود که بی مهمان طعام نخوردی اتفاقا سه روز ایشان را مهمان نیامد روز چهارم
از خانه بیرون آمده بر سر راه ایستاد تا مگر کسی را مهمان خود سازد قریب هفتاد گبر را
دید که می‌آمدند و بیلها بر دوش نهاده تا بمزدوری روند ابرهیم با این گبران گفت که امروز
مهمان من باشید ایشان گفتند ما بمزدوری میرویم که شب عیالان ما چشم در راه نان
ابراهیم گفت که شما امروز بخانه من مهمان باشید که شب آنچه مزدوری شماست بشما خواهم
داد ایشان را بخانه برد و تا شب نگاه داشت و هر کدام را دویست دینار مزدوری
داد گبران حیران ماندند که ما از برای تو کاری نکردیم چون مزدوری بگیریم ابرهیم گفت مرا
کار از برای خدا می باید کرد همین آمدن شما بخانه من کار من از شما ساخته شد شما مزد اوست
خود بگیرید و از برای عیالان خود ببرید گبران گفتند با هم دیگر که این ابرهیم چه دینی را
که از برای کار خدا بما زر میدهد و ثواب از و میخواهد در دل ایشان نور ایمان تابید دست
بدست ابرهیم هر هفتاد گبر مسلمان شدند و بخدا ایمان آوردند دیگر آورده‌اند که مردی از
صحابه هرگز مهمان بخانه نبردی روزی رسول صلعم باوی عتاب کرد که تو چرا هرگز مهمان
بخانه نمی بری و ازین ثواب خود را همیشه محروم داری گفت یا رسول الله زنی دارم که اگر
وقتی مهمانی بخانه میبرم تا مدت یکسال با من خصومت میکند حضرت رسول صلعم گفت که برو
و طعامی راست کن که من امشب بخانه شما مهمان خواهم گشت آن مرد بخانه آمد و بزن
خود این راز گفت که حضرت رسول امشب بخانه ما می آید زن گفت این مرد رسول خداست
و چیزی که لایق او باشد در منزل ما نیست این مهمانی را بوقت دیگر انداز گفت نتوانم که رسول

فرموده است میان زن و مرد مقالات بسیار رفت زن سوگند خورد که هیچ طعام
نسازد مرد بدست خود طعام راست کرد چون شب درآمد رسول بخانهٔ او درآمد و از
طعام ایشان تناول کرد و بیرون شد زن با شوهر گفت که مگر تو بحضرت رسول از
من شکایت کرده گفت نکرده ام زن گفت البته کرده چون آن حضرت بخانهٔ تو درآمد
دیدم لشکرهای طعام و کردهای آن پیش پیش حضرت خود بخود میرفتند و از وقتی
که بیرون میفرمود از چندین مار و کژدم بدامن ایشان چسپیده بود این چه سر باشد
مرد گفت آنکه تو میگویی من هیچ ندیدم برخاستند و هر دو پیش حضرت رسول
رفتند و عرض این حال کردند خواجه گفت زن راست میگوید لشکرهای طعام و
آن کردهای آن روزی من بود که با من می آمد و آن ماران و کژدمان که از خانهٔ شما بیرون
بردم گناهان شما بود که شما را از گناهان پاک کردم مهمان چون بیاید با روزی
خود بخانه تو آید و چون برود گناهان اهل خانه را بیرون برد زن آن مرد چون از حضرت
رسول این حرف شنید دیگر همیشه بشوهر خود التماس میکرد که بی مهمان در خانه چیزی مخور
دیگر روزی حضرت امیر المومنین براهی میگذشت دید که مومنی را برگشته اند و بر کف
پای او چوب میزنند و هشتاد هزار دینار زر پیش او دارند و او چرخ میکند چون چشمش
بر روی حضرت امیر المومنین افتاد از آنحضرت درخواست که شما ضامن شوید که تا
یکسال هر ماه چیزی میدهم تا این زر آخر شود و او بحق خود برسد حضرت امیر جواب
داد که من بزرگی و صاحبی دارم که احوال تو با او عرض کنم حضرت رو بسوی آسمان کرد و گفت
خداوندا بحرمت محمد و عزت محمد که حاجت این بنده را ادا کن تا از جفای قرض بیرون
آید همینکه بار از آسمان ندا رسید که نفرهای این بنده دست بر کیسه خود برد و هر قدر
قرضی که دارد ادا کند ما او را اینقدر لطف کردیم که تا زنده باشد آنچه خواهد از آن
کیسه خرج کند و هرگز آخر نگردد آن مرد دست در کیسه خود کرد دید که پر از زر سرخ است در
لحظه قرض خود ادا کرد و از آن آزار و بلیه خلاص گردید و همیشه بینوایان را زری میداد
و هر وقت که دست بکیسه خود بردی مشتی اشرفی یافتی ببرکت التماس آنحضرت دیگر
آورده اند که در آن وقت که حضرت امیر را ضربت زده بودند یکی از صحابه پیش آمد و گفت
یا امیر المومنین مدتیست که چیزی چند در خاطر من میگردد و میخواهم از شما سوال کنم

شرم

شرم می آید و مرا مانع میشود اگر اجازت فرمایی بپرسم حضرت امیر فرمودند که بپرس گفت
یا امیر المومنین تو فاضلتری یا آدم علیه السلام گفت آدم را از یک چیز نهی کردند بدان نزدیک
شد و از امر خدا عنان برتافت و بسیار چیزها بر من مباح بود که من آن نکردم و بدان نزدیک
نشدم دیگر گفت تو فاضلتری یا نوح گفت نوح بر قوم خود دعای بد کرد و بدعای او خلق هفت
اقلیم هلاک گردیدند و من آزار از خلق میکشیدم و با ایشان به نیکی دعا میکردم و آمرزش ایشان
از خدا میخواستم و چند مرتبه بواسطه حاجتمند و پریشان خود را بفروختن بدست ایشان دادم
و حاجت ایشان را برآوردم و پسران نوح کافر بودند و پسران من از دنیا بواسطه آن شهید
شده رحلت کردند که فردای قیامت شفیع گناهان خلق توانند شد و ایشان دو گوشوارهٔ
عرش شدند دیگر پرسید که یا حضرت تو فاضلتری یا ابراهیم آنحضرت گفت که ابراهیم را در منجنیق
نشاندند و در دریای آتش انداختند و من در آن وقت که حضرت رسالت پناهی محمد را به معراج
طلبیدند میان او و خالق کل عالم پردهٔ حجابی مانع بود و من در پس آن پردهٔ حجاب با محمد
تکلم میکردم باز گفت یا حضرت تو فاضلتری یا موسی گفت حق سبحانه و تعالی موسی را به رسالت
پیش فرعون میفرستاد و موسی گفت من میترسم که مرا بکشند که یکی از قوم ایشان کشته ام برادرم
هارون برود و چون حضرت رسول صلعم فرمود که سورهٔ برائت بر اهل مکه خوانم من صنادید
قریش را کشته بودم در میان هزار نفر ایشان تنها رفتم و نترسیدم و بر ایشان خواندم
و از قهر خدا ایشان را ترسانیدم و بلطف حضرت رب العزت وعده ایشان هم دادم
دیگر گفت تو فاضلتری یا عیسی آنحضرت فرمودند که مریم مادر عیسی در بیت المقدس بود چون
وضع بار او نزدیک شد گفتند بیرون رو که این خانهٔ عبادتست نه خانهٔ ولادت و مادر مرا چون
وضع حمل نزدیک شد ندا باو رسید که در خانهٔ من درآ و او در اندرون خانهٔ کعبه درآمد و وضع
حمل او در اندرون خانهٔ کعبه شد و من در آنجا بوجود آمدم عوض که رتبه حضرت امیر مومنان و
حالت او زیاده از آنست که بتعریف راست آید دیگر آورده اند که چون مرده را دفن کنند و
یکماه از آن بگذرد روح دستوری خواهد از خدای تبارک و تعالی و خواهد تا تن خود را که سالها
با او الفت داشته ببیند او را دستوری دهند او چون بر سر قبر بیاید و من قبر گشاده
شود و ببیند تن را در خواب و در آب غرق شده و در کاسه چشم کرم افتاده و مو
از راه گوش بکاسه سر درآمده و شکم محل شده و زبان پر کرم شده و روح از

قفس آن بغیر باد در آید که کجا نیست آنانی که با تو مهربان بودند و نمکیده شد که برگ گلی بر
وجود تو خوردی و تو از حلال و حرام هرچه در دنیا بر روی یکدیگر نهادی و با ایشان واگذاشتی
و غم در سر و کار ایشان با حتی و ایشان خبری که بپادشاهان منت حالا تو لی من چنین ترا
نمیتوانم دید حالا رفتیم بر روی باش تا بقیامت که دیگر بتو رسیم دیگر آورده اند که ابوذر غفاری
پیش حضرت رسالت پناه آمد و گفت یا رسول الله گوسفندی چند دارم اگر خود بصحرا برم از خدمت
تو محروم میمانم و اگر بدیگری میدهم که بصحرا برد میترسم که با ایشان ظلم کند خواجه گفت برو
و خود ایشان را بصحرا بر ابوذر گوسفند را بصحرا برد وقت نماز شد بنماز ایستاد و گرگ
بیامد و روی بگوسفندان نهاد شیطان درین وقت خود را بابوذر رسانید و او را
بوسوسه انداخت که همین ساعت همه گوسفندان ترا گرگ تباه خواهد ساخت و ترا
دیگر سبب معاش نماند ابوذر غفاری گفت باکی نیست من بطاعت کسی مشغولم که او از دل همه
آگاه است اگر رضای او برین است که گرگ تمام گوسفندان مرا درهم پاره کند من عبادت
او میکنم و ازو رزق میخواهم از جائی دیگر بمن خواهد رسانید شیطان چون شنوانست که
او را از عبادت خدای دور سازد نومید برگشت دید که گرگ حمله کرد و گوسفندی بگرفت
و خواست که درهم شکند که درین اثنا شیری رسید و گرگ را گرفته درهم درانید و گوسفند را
از شر او خلاص ساخت و آن شیر بسخن آمد و بآواز بلند گفت یا اباذر تو بعبادت خدای
مشغول باش که مرا از جانب حضرت عزت امر شد که واقف گوسفندان تو باشم
آنقدر که تو از نماز فارغ شوی پس هرگاه بخدای خود صدق درست باشد و بکار او مشغول شود
خدای تعالی بانهمه چنین در کار او میکوشد و برضای او کار میکند دیگر آورده اند که یحیی برمکی با
گفتند فلانکس قلم را خوب میتراشد که هر خطی که بدان نوشته شود نیکو آید یحیی بفرمود تا
او را حاضر کردند و دو قلم بوی دادند تا بتراشد یحیی قلمی را برداشت و نام خود نوشت بسیار
خوش آمد یحیی در ساعت بفرمود از هزار اشرفی و خلعتی بوی عطا فرمود آن شخص از مجلس یحیی
برخاست و چون بدر سرای یحیی رسید که بیرون رود بازگشت و گفت ایها الامیر قلمها را
بمن ده که بران صنعتی فراموش کردم نام قلمها را بوی دادند سر قلمها را بینداخت و در پیش وی
بنهاد یحیی گفت چرا چنین کردی مگر دیوانگی در طبیعت تو هست آن شخص گفت چون بدر سرای
تو رسیدم پنداری که یکی با من گفت که هر که ظلمی کند و کسی را از وقت پیش او حاضر

باشد

باشد و بخلاف آن ظالم حرفی گوید فردای قیامت آنکس را با آن ظالم در یکجا خلق خواهند
کرد و هر گونه عذابی که بآن ظالم کنند بآنکس هم همان عذاب کنند من ترسیدم که
بدین قلمها چیزی بکسی نویسی که رضای خدا بران نبوده باشد و من ترا بدان یاری داده
باشم فردای قیامت مرا با تو حشر کنند ازین جهه سر قلمها را انداختم یحیی را ازین حرف او
و خدا ترسی او بسیار خوش آمد پنج بدره دیگر فرمود تا زر باو بدهند و او را از خدمت خود
راضی ساخت نقلست از حضرت رسالت پناه که روز قیامت وشتکار را خطاب در رسد
که حشر کنید ظالمان را با ظالمان و خمار را با خماران و فاسقان را با فاسقان و بلاه زنان را
با رزدان و غیبت کنندگان را با خبیثان و زناکنندگان را با اهل فسق هر قومی را با اشباه
و امثال خود حشر کنند و دران روز هولناک بسا عزیزان که خوار و ذلیل شوند و بسا امیران
و پادشاهان که از سیاست روز عرصات بدو زانو در آمده باشند و فریاد نفسی نفسی
نفسی از همه خلق بر آید و شهسوار سبحان الذی اسری بعبده بمیدان قیامت بر براق
نشسته امتی امتی گویان می آمده باشد که خداوندا گناهکاران امتان مرا بر من ببخشای
و هر عذابی که بایشان لازم آمده بر من متوجه کن که ایشان تاب عذاب و قهر تو ندارند
خطاب از حضرت عزت در رسد که ای محمد تو دوست منی و امتان تو دوستان تواند
هر آینه دوست را دوست باید داشت و شرط دوستی آنست که هر کرا دوست داری
دوست او را هم دوست داری و دشمن او را دشمن داری حالا از برای دوستی تو از سر گناه
امتان در گذشتم و الفرمانا بجانب بهشت روان کردند و انبوه خلقی که در صحرای قیامت
خلق خواهند شد و کس نگید دروازه بهشت باندرون نروند هر کرا بهشت برند از درها
علیحده و بهشت او جدا از بهشت دیگری بوده باشد و کمتر بهشتی برابر تمام روی زمین است
که خدا خلق کرده بزرگی و عظمت و توانایی آن پادشاهی را ملاحظه کنید که وقتی که بر سر
می آید پادشاهی یک برابر دنیا بیک بهشتی میرسد همه آن قسم اسباب تنعمی که هرچه
لب تو آرزو کند در لحظه حاضر گردد و از حور و غلمان کمتر بهشتی را ده هزار حور و غلمان در خدمت
بدارند همیشه آدم در بهشت جوان باشد و پیری روی بوی ننهد و در انجا مرگ نباشد
و ابد الآباد آدمی جوان و زنده باشد با این قسم فراغتی الی آنانی که باین فراغت نظر نکنند و
شیطان ایشان را بازی داده و لهو و لعب دنیای بی بود که اختیار کردند و از کشته کاری دست نکشیدند

وخود را با آتش دوزخ همیشه گرفتار سازند دیگر آورده اند که پادشاهی بود در حسن شاه نژاده بالکی
و آنچنان حسنی داشت که هر که نگاه میکرد مشغوف او بود از بیننده مدهوش میشد روزی
با وزیر خود گفت این چنین جمالی که مراست و این زیبایی که خدای بمن داده آیا هیچ جان سوخته
باشد که بجان و دل مرا خواهد و عشق او از بابت هوس نباشد وزیر گفت ای پادشاه
ترا عاشقان بسیارند لیکن از همه صادق‌تر درویشیست که از عشق مجاز در گذشته است و بسر
حقیقت رسیده پادشاه گفت آن درویش را بمن نمای وزیر گفت چون فردا بعزم چوگان باز
بمیدان در آیی درویش را در میان میدان حیران ایستاده و منتظر موکب شاهی است که بمیدان
در آید و در جمال پادشاه نظر کند و قدرت حق تعالی مشاهده کند پادشاه روز دیگر بانواع
تکلف خود را آراست و زلف دلربایی بر گوشه دستار زد و طره دل آویز از بر روی آویخته
و بر سمند سرکش سوار گشته روی بمیدان گذاشت خاصان گفتند که امروز چونست
که تکلف پادشاه در همه چیز زیاده شده و خود را باین زینت آشوب شهری ساخته
گفتند هر روز بصید وحوش و طیور میرفت امروز بصید قلوب میرود پادشاه بمیدان
در آمد در میان میدان نگریست درویش سوخته را دید در میان میدان ایستاده و نظر بر
پادشاه دوخته و انگشت حیرت بدندان گرفته پادشاه مقدمه چوگان بازی کرد و اول
مرتبه گوی بطرفی که آن درویش ایستاده بود بچوگان زد و گوی نزدیک درویش رسید
پادشاه با آن حسن و جلال اسب نزدیک درویش راند که هان ای درویش گوی مرا
بدست برداشته بدست من ده چون آواز حرف زدن پادشاه بسمع درویش عاشق
رسیده بود که از هجوم و غلبه شوق آوازی از درویش بر آمد و گوی و جان را باهم بدست
پادشاه داد و درویش از پا در افتاد و تسلیم شد پادشاه را بر آن درویش رحم آمد و
فرمود تا همان میان میدان او را دفن کردند و عمارت عالی گفت بر سر قبر آن درویش
بسازند محبت و عشق اینست که بیک توجه مطلوب از سر جان برخیزند دیگر آورده اند که
حق تعالی بموسی وحی فرستاد که در مصر در فلان محله و در فلان سرای ما را بنده ایست که
با ما بیگانگی میکند او را بدرگاه ما دعوت کن و جور و جفایی اگر از وی بتو رسد از برای خاطر
ما از وی بگذران موسی برفت و بر در آن سرا رسید در را کوفت دید پیری بیرون آمد محاسن
تمام سفید شده و موی ابرو تمام سفید و سیصد سال است که فرعون را پرستیده و شناخت

شیطان

شیطان کرده و ایام جوانی تا پیری در زندقه و کفر گذرانیده موسی او را بحرف در آمد
که عمر خود را در خدمت بعصیان گذرانیدی و راه باطل پیش گرفتی اکنون که ترا وقت
رحلت از دنیاست از این عمل برگرد و بدعوت من اقرار کن پیر موسی را ناسزا گفت
و دشنام داد موسی از وی تحمل کرد و گفت ای پیر چند سال است که فرعون را میپرستی
گفت سیصد سال است که اقرار بزرگی و وحدانیت او آورده ام گفت ای پیر فرعون کجاست از
مراد و آن درگاه الهیت و عنقریب نابود گردیده و علف سوختن دوزخ شده و کسی میتوان
پرستید که آخر نیست و معدوم گردد اگر تو بحضرت خداوند آسمان و زمین روی آری
و کلمه توحید بر زبان آنی هم نعمت دنیا بتو بخشد و هم دولت و سرافرازی عقبا رحمت
کند و ابدالاباد در بهشت جاودان ترا جای دهد و از آتش دوزخ نجات یابی الی آخر چه
کار با دوست اگر کافر و اگر مسلمان پیر ساعتی تفکر کرد و آن تفکر دلش را صفا داد
و سینه اش را از شعله شوق دوست برافروخت و باطنش از برای قبول حق مهیا
ساخت و اینست که حضرت رسالت پناهی فرموده تفکر ساعة خیر من عبادة سنة
یعنی تفکر یکساعت در عبادات و تحقیق قدرت الهی بهتر از هزار ساله طاعت است
پیر سر بر آورد و کلمه شهادت بر زبان راند موسی را خطاب آمد از جانب پروردگار
عالم که به پیر بگوی که در همین مکانی که استاده گنجی از هزار من طلا در زیر آستانه
خانه تو مخفی است این زمین بشکاف و این گنج از هزار من طلا در زیر آستانه خانه
تو مانده بتصرف خود در آر پیر در یکساعت با غلامان و پسران خود آن زمین را شگافتند
چه دیدند دوازده قنطار پر از اشرفی تازه سکه است همه فرغانی از هشتاد من
طلا پیر گفت ای موسی این چه قسم پادشاهیست که من هنوز کمر اطاعتش را
برمیان نبسته ام و یک سجده شکر باو نکرده ام و محبت و شوق او هنوز در درون
سینه من جای نگرفته که این قسم نعمت و خلعتی مرا داد و مرا بی نیاز از همه دری کرد
دریغ از عمری که در این مدت ضایع کردم و سیصد سال هزار یک خدایی را پرستش
کردم که در خدمت سیصد سال هزار یکی این نوازش بمن نکرد و در دست و پای موسی
افتاد که من این عطیه و این سرافرازی از دولت تو یافتم حالا بیا و نصف این گنج از تو
و نصف دیگر مرا بس است موسی به پیر گفت که اینها از آن تو باشد گنج محبت او

که در دل داریم ما را کنج دنیا چه کار و از پیر موسی رخصت کرده بیرون رفت و فرزندان پیر چون
این حال مشاهده کردند همه از صدق دل کلمه شهادت بر زبان راندند و مسلمان شدند
و پیر شوق محبت دوست در دلش شعله ور گردیده همه جا کلمه توحید گویان در کوچه و
بازار بخواند چون مردم او را این قسم دیدند خبر بفرعون بردند که فلان پیر اعتقادش از
شما برگشته و راه کفر پیش گرفته و دیت که اکثر مردمان را راه زنی میکند در ساعت فرعون
چند نفر فرستاد تا پیر را حاضر کردند و از پیر پرسید که ترا چه پیش آمد که از درگاه ما روی
اطاعت برگردانیدی و براه غلط افتادی پیر گفت که راه غلط تو پیش گرفته و نزدیک است
که عمرت بسر آمده و در میان آتش دوزخ غلهای آتشین در گردن نشسته فرعون
ازین کلمات او در هم شده فرمود که قزغان بزرگی حاضر سازند و روغن پر کرده بجوش
در آرند و این پیر ملعون را در میان آن دیگ روغن بجوشانند چون دیگ روغن
بجوش در آمد فرعون به پیر گفت که برگرد از دین موسی و الا درین دیگ روغن ترا
هلاک سازم پیر گفت ای فرعون تنی که ترا سیصد سال است که خدمت کرده یکدم
روزی که از تو روی گردانیده و باین قسم غضبی آنرا گرفتار میکنی پس وای بر تو که تمام عمر
خود را با راه خود گذرانیدی و یکدم اطاعت معبود خود نکردی حال تو چه خواهد بود و تن تو
بچه آتش غضبی سوخته خواهد شد مرا از دیگ جوشانیدن تو پروایی نیست در عوض
این آزار آن جزایی که من پرستش او را پیش گرفته‌ام صد برابر راحت بمن خواهد رسانید
فرعون بر سر غضب آمده فرمود که پیر را در میان دیگ جوشان گذارید پیر روی سوی
آسمان کرد و گفت خدایا بر من آشکار شده که خدایی تو برحق است و این ظالم مرا بیگناه
میکشد بواسطه محبت تو درین گفتگو بود که بحکم فرعون چهار کس آمده پیر را از جا برداشتند
که در دیگ اندازند که بحکم رب العزت از آسمان جبرئیل آمده پیر را از دست این چهار نفر
در ربوده پیش موسی آورده و بر زمین گذاشت فرعون را ازین حالت تعجب روی داد
که این پیر چون شد که از دست ملازمان من این قسم در رفت پیر سرمست شراب شوق
شده اعتقادش یکی هزار شد باز خبر بفرعون آوردند که پیر در پیش موسی نشسته است
فرعون کس فرستاده باز پیر را نزد خود آورد و گفت بمن ایمان آر و اگر نه باین حیله از
دست من رهایی نخواهی یافت پیر گفت بفرعون که ای فرعون ٭ ما چون زر ریایی

کشیدیم

کشیدیم کشیدیم ٭ امید ز هر کس که بریدیم بریدیم ٭ دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشه بامی که پریدیم پریدیم ٭ فرعون ازین کلمات او در هم شده باز فرمود که او را در
همان دیگ جوشان اندازند این مرتبه فرمود تا زنجیر در گردن پیر محکم بستند و سر
زنجیر را بر گردن دیگ جوشان قایم ساختند تا بحیله و تزویر نتوانند در رفت و چهار
کسی او را برداشتند که در میان دیگ جوشان اندازند که بحکم حضرت رب العزت
جبرئیل آمده زنجیر از گردن او دور کرده او را از دست این چهار نفر در ربوده و دو ساله
راه از پای تخت فرعون دور برده بر سر کوهی گذاشت و جبرئیل بصورت موسی
برابر پیر آمده گفت ای پیر ترا از دست فرعون خلاص ساختم الحال من جبرئیلم که بصورت
موسی پیش تو آمده‌ام حالا درین سر کوه باقی عمر بسر بامر حضرت واجب الوجود
جبرئیل درختی در آن سر کوه نمودار کرد و آن درخت میوه بار آورد که هرگز هیچکس در دنیا
بآن لذت و بآن شیرینی میوه نخورده بود و ندیده بود و چشمه آبی در پای آن درخت هم اظهار
کرد و گفت که از برای خوردن تو این درخت در اینجا خلق شده و این چشمه آب که تو از
رزق درین سر کوه جا گرفتی و خدای امر کرده که هر سال تا حیات تو باقی باشد دو دست
رخت از بهشت برای تو بیاورند و در اینجا بی خوف و ترس فرعون پرستش خدای
بی انباز را بجای آر دیگر آورده اند که بزرگی بلخ میشد نامش عبد الجبار و صد اشرفی
بواسطه خرج راه بر میان داشت و در کوفه فرود آمد و روزی در کوچهای کوفه از
پی کاری میگشت اتفاقا بخرابه در شد عورتی را دید که در آن خرابه میگشت و چیزی
میجست در گوشه مرغ مرده دید افتاده آنرا برداشته در زیر چادر گرفت و برفت
عبد الجبار گفت همانا که این عورت بی چیز و درویش است و از تاب گرسنگی این مرغ
مرده را برداشت در عقب وی رفت تا ببیند که حال وی چیست دید بدر خانه رسید و در
کوفت فرزندانش دویدند و در باز کردند و گفتند ای مادر از برای ما چه آوردی آن عورت
گفت مرغی آورده‌ام و از برای شما بریان میکنم عبد الجبار چون این سخن بشنید بگریست و
از همسایگانش پرسید که این عورت زن کیست گفتند زن عبد الله بن زید علویست
و شوهرش را حجاج بکشت و کودکان یتیم دارد و از شرمی که با او هست نمیتواند از کسی چیزی
بطلبد عبد الجبار با خود گفت اگر حج خواهی کرد حج تو اینجاست آن صد اشرفی را از میان باز

کرد و بدان در خانه شد و آواز داد که ای عورت این را بستان آن عورت پیش آمد
عبد الجبار آن کیسه که این صد اشرفی در میان آن بود در پیش وی انداخت و
بازگشت و آن سال در کوفه بسقایی مشغول شد و بحج نتوانست رفت چون حاجیان
مراجعت نمودند و یکفرسنگ نزدیک رسیدند مردم شهر باستقبال حاجیان بیرون رفت
چون نزدیک قافله رسید شترسواری در پیش وی عبد الجبار پیدا شد و بر وی سلام
کرد و گفت در عرفات شخصی هزار اشرفی بمن سپرده که این زر را چون بکوفه رسی بعبد الجبار
بسپار که این امانت حالا در دلم افتاد که آن شخص شما باشید عبد الجبار گفت که نام
من عبد الجبار است و من هزار اشرفی در پیش کسی ندارم که از برای من بفرستد
تا این را گفت شترسوار کیسه زر را در پیش وی انداخت و ناپیدا شد و آواز داد که
ای عبد الجبار این عوض آن صد اشرفیست که در راه خدا بذل کردی هزار اشرفی
از برای تو فرستادیم و فرشته بصورت تو فرمودیم تا از برای تو حج گذارد و هر سال
تا عمر تو باقی باشد همان فرشته هر سال از برای تو حج بگذارد و صواب آن در نامه
اعمال تو ثبت گردانیم زیرا هیچکس در راه ما ضایع نخواهد شد آنچه در راه ما صرف کنی
در دنیا یکی را ده و در آخرت یکی را هزار عوض اما داده است و در درگاه ما زیاده هیچکس همانا ضایع
نمیشود دیگر آورده اند که روزی بخیلی با زن خود طعام میخورد سایلی بر در خانه آواز
داد زن خواست که سایل را طعام دهد از شوهر بترسید بهانه برخاست و نانی
از زیر جامه گرفت و بسایل داد شوهرش آن را دریافت و وی را ازین عمل طلاق
داد آن زن بعد از مدتی شوهر دیگر کرد روزی با این شوهر طعام میخورد سایلی بر در خانه
آمد و آواز داد و خواست تا قدری طعام بر روی نان کرده بدرویش دهد گفت مبادا
این شوهر نیز چون شوهر پیشین باشد از وی دستوری خواست گفت همچنین باید طعام
بردار و بدرویش ده زن طبق طعام را درست برداشت و در سرای باز کرد شوهر پیشین
خود را دید فریادی از زن برآمد شوهرش از خانه بیرون دوید که ترا چه شد گفت این
سایل شوهر من بود و مال بسیار داشت اما در بخل و امساک شش دانگ تمام بود و
مرا بواسطه نیم نان که بدرویش دادم مرا طلاق گفت و حالا کارش باینجا رسیده
که از درها بواسطه رزق گدایی میکند مرد گفت بهتر ازین بشنو آن درویش که بدر خانه شما آمد

تو نیم نان دادی من بودم اما سخی و جوانمرد بودم حق تعالی بسبب جوانمردی مرا توانگر
گردانید و او را بسبب بخل درویش و بینوا ساخت دیگر آورده اند که مردی را
صد اشرفی قرض بود و چیزی نداشت روزی صاحب مال و تقاضای سخت نمود
مرد گریان روی بکلبه احزان نهاد و همسایه جهودی داشت چون حال وی را یافت
رفت و صد اشرفی از مال خود برداشت و پیش وی آورد که این را بگیر و پیش ازین
تعدی از قرض خواهان خود مکش هر چند ازین تو بیگانه ایم فاما مروت نگذاشت که تو
همسایه ما باشی و ما توانگر باشیم و تو از تعدی قرضخواهان آزار کشی آن مرد صالح آن
صد اشرفی از یهود بستد و قرض دار خود را از سر خود دور کرد و قرضخواه بآن مرد صالح
گفت که تو یکدینار نداشتی باین زودی این زر از کجا بهم رسانیدی آن مرد صالح بقرضخواه
خود گفت که مرا یهودی همسایه بود و چون تعدی تو بر من یافت این زر را آورد و بمن داد
بقرض حسنه که هرگاه ترا بدست آید بمن ده و اگر نیاید بتو حلال کردم آن مرد قرضخواه
که این احوال شنید گفت کم از یهودی نمیتوان بود آن زر را پس داد که بهمان یهود
بده و عذرها از آن بخواه و در ساعت بخانه رفت و تمسک زر آن مرد صالح را آورد و باو
پس داد و گفت این زر را من بتو بخشیدم خدا عوض بمن بدهد چون این کار کرد شب در خواب
دید که قیامت آشکارا شده است و نامهها پران شد بعضی بدست راست و بعضی
بدست چپ وی را گفتند که برو بی حساب به بهشت گفت چگونه است که مرا بی حساب بهشت
میبرید گفتند تو با گرفتگی خود تمسک قرض آن بنده ما در دنیا باز دادی ما با کریمی خود نامه
گناه ترا باز دهیم تا بدانی که هر که نیکی میکند با خدا کرده باشد دیگر آورده اند که شبلی در اول
امیر دماوند بود خلیفه وقت بواسطه عزت او از برای او پادشاهانه خلعتی فرستاد روزی
امیر را عطسه آمد لب و دهان را بجامه خلیفه وقت پاک کرد یکی از منافقان این خبر بخلیفه رسانید
خلیفه او را استخفاف کرد و فرستاد تا جامه خلعت از تنش برکشیدند و وی را از حکومت و
امیری معزول کردند چون این خبر بشبلی رسید گفت کسی که با خلعت مخلوقی استخفاف
میکند مستحق بیعزتی و عزل میشود تنگ که چگونه بود حال کسی که خلعت پادشاه عالم را استعمال
مخلوقی کرده است در حال جامه خلعت بیرون کرد و به پیش خلیفه فرستاد و هر چه از نقد و جواهر
و اسباب داشت همه صرف درویشان کرد و باین قسم مردم بخشید و روی از دنیا

کرد امید و بطلب موجود حقیقی برخاست و بر سر کوی محبت خیمه زد و آتش شوق در
سینه خود فروزان کرد و روز تا شب و شب تا روز میگریست و میگفت رباعی
ذاتی که نه شیب است نه بالاست کجاست ۞ عالم همه اوست آنکه پیداست کجاست
اینجا آنجا مگو بگو راست کجاست ۞ گنجی که نه با ماست نه بی ماست کجاست ۞ آورده اند
که چون مامون علیه اللعنه حضرت امام رضا را ولیعهد کرد دو سال باران نیامد و قحطی در میان
خلق بهم رسید و کار بجایی کشید که هر روز هزار آدم میمردند و نان بدست نمی آمد مامون
بخدمت امام رضا علیه السلام آمد و گفت یا ابن رسول الله خلق عالم از گرسنگی فنا میکردند
لحظه بصحرا رفته دعای باران کنند تا بتوجه شما رحمتی بخلق نازل شود حضرت امام با مامون
و خلق شهر بصحرا رفته و فرمودند که خیمه بر سر پا کردند و آنحضرت تنها باندرون خیمه رفت
و بنماز مقید شد و بعد از ادای رکعت نماز گریان دست بدعا برداشت از حضرت عزت
ندا رسید که چون خلق در فسق و فجور مقید گشته بودند منع باران کردیم الحال که ترا شفیع خود
ساخته اند امر باران کردیم که بر همه روی زمین باران ببارد حضرت امام سجده شکر کرده
از خیمه بیرون فرمودند مامون نزد حضرت آمد و گفت یا امام باران نیامد امام فرمودند که
اینک ابر در کار است که یکبار ابری نمودار گردید حضرت فرمودند که این ابر از برای زمین
مشرق است باز ابری پیدا شد حضرت فرمودند که این ابر از برای زمین سراندیب است
تا ده ابر پیدا شد ابر یازدهم که پیدا شد حضرت فرمودند این ابر اینجا خواهد بارید تا حضرت
این حرف بر زبان آوردند ابر منعقد باریدن گرفت و تا سه ماه هر سه روز یکروز تا شب باران
می آمد تا سبز و بسیار و هر جا صد من گندم کاشته بودند بدعای حضرت ده هزار من شد
و بنوعی ارزانی پیدا گشت که کسی در دکان خبازی نگاه بنان نمیکرد و در آن سال هم
گوسفندی چهار بره می آورد و جماعتی منکران و حسودان و نقیصان حضرت امام نزد
مامون آمدند و مامون را ملامت کردند که تو چرا امام رضا را ولیعهد کردی و این شرف
بزرگ با او نسبت داری و این ساحرزاده را تربیت فرمودی که او بازار خود گرم میکند
و خلقان را بخود دعوت میکند و شان و بزرگی تو بعد از آن بر جا نمیماند مامون در جواب گفت
که من در پی زبونی او خواهم بود و در میان خلق با او خواهم گفت که کارهای تو همه چشم بندیست
و سحر که مردمان را فریب میدهی ملعونی بمامون گفت که مرا دستوری ده تا با وی بحث

کنم

کنم و در پیش خلقان وی را خجل سازم گفت چنان کن پس مامون علیه اللعنه فرمود تا
اشراف و علما و سادات و اکابر تمام جمع شدند و حضرت امام ضامن را حاضر
کردند حمید ملعون روی بامام کرد و گفت ای پسر موسی عظیم از حد خود در گذشته و از
اندازه قدر خود تجاوز کردی و بسبب بارانی که عادت وی باریدن است این باران وقتش
بود و بدعای تو اتفاق افتاد و پنداری که معجزه ابرهیم خلیل است که آورده یا معجزه
موسی کلیم اگر راست میگویی که ترا معجزه و کرامات است اشاره کن بر این نقش دو شیر
که بر مسند مامون کرده اند تا دو شیر شوند و ایشان را زنده گردان و بر من مسلط گردان
تا مرا هلاک کنند و اگر نه به پیدا شدن ابر و باریدن باران اعتقاد ما بتو درست نمیشود
حضرت امام رضا ع در خشم شده و در دل با خدای خود این التماس کرد که این دو صورت
شیر را میخواهم بقدرت خویش جان دهی که در لحظه از حضرت عزت ندا بامام ضامن
رسید که تو امر کن بقدرت ما جان می یابند و در دم حضرت امام بانگ بر آن صورتها
زد که بگیرید این فاسق فاجر را آن دو صورت شیر جان یافته آن ملعون را گرفته در هم
شکستند و در پیش امام رضا ایستادند امام فرمود که بروید بجای خود سر دو شیر رفته
بهمان مسند بجای خود بصورت اول قرار گرفتند مامون ازین معجزه امام بیهوش افتاده
بود امام بفرمود تا گلاب بر دماغ او زدند تا بهوش آمد و سر بپای امام نهاد فاما دلش از
کینه امام پر بود بدبخت و روسیاه آن کسانی که این قسم معجزه ها از امام وقت طلبند
و معاینه ببینند و باور اعتقاد نیاورند آورده اند که خلیفه مصر را غلامی بود بغایت صاحب جمال
و خوش کلام و خلیفه اگر یک ساعت او را نمیدید بیقرار میشد و تاب مفارقت او
یکساعت نداشت ناگاه بیمار شد هر چند اطبا دوا میکردند شفا نمی یافت و هر روز
سوخته تر و گداخته تر میشد یکی ازین طبیبان خلیفه که حاذق تر و دانا تر بود او را در خلوت
پیش خود طلبید و گفت مرا خبر ده از آزاری که داری تا من در علاج آن بکوشم اگر حاجتی
بگو تا علاج نمایم و الا رنج ظاهری در تو نمی یابم گفت ای حکیم مرا واقعه مشکل افتاده در آن وقت
که من شرابدار خلیفه بودم جماعتی دشمنان مرا بفریفتند که خلیفه را زهر در شراب کن
و او را هلاک ساز که سه هزار تومان زر نقد از برای تو دارم شیطان مرا بازی داد و زهر
در شیشه شراب خلیفه ریختم و در وقت شراب خوردن خلیفه یافت که من زهر در شراب

کرده‌ام و تا خورد مقدمه استفراغ کرد و آن زهر برگشت و آسیبی باو نرسید و از غایت میل
و محبتی که با من داشت بر روی من نیاورد فاما مرا از شراب داری دور کرد و پیش خود تغییر
نفرمود و من از آن شرمندگی و خجالت روز بروز میگدازم و چاره درین نمیدانم که چه فتم
تدارک امر شنیع کنم چون حکیم این حرفها از غلام شنیده بود و تمام این مقدمه را بعرض
خلیفه رسانید خلیفه فرستاد و غلام را در خلوت به پیش خود طلبید و گفت شیطان آدمی
هم آدمیست البته کسی ترا باین کار واداشته من خود علاج زهر خوردن از خود کردم و تو
از کرده خود پشیمان گشتی دیگر با تو چگویم خلعت فاخر طلبید و او را از مقربان مجلس خود کرد
و از نفری مصاحبت خود سرافراز ساخت دیگر آورده‌اند که در بصره جوانی بود که شب و روز
در فساد و فسق مشغول بودی چون وفات کرد کسی بنماز جنازه وی حاضر نگشت زاهدی
دران شهر بود که مریدان بسیار داشت از کمین غیب باو ملهم شد که درویشی در فلان
قبرستان آورده‌اند تو برو و با مریدان خود باو نماز گذار آن زاهد با مریدان متوجه نماز آن
فاسق شدند مردم شهر خبردار شدند اکثر بنماز آن فاسق حاضر گشتند بعد از فراغ
نماز اهل شهر از زاهد پرسیدند که تو چرا بنماز این مرد فاسق آمدی گفت مرا از غیب این
ندا رسید که برو نماز گذار مردم چون از زاهد این شنیدند بعد از دفن فاسق در خانه
فاسق آمدند و عیال او را طلبیدند و گفتند که او را چه خصلت بود که ندا از امر رسید که برو
نماز گذار زن گفت که اگرچه فاسق و مفسد بود اما خصلت نیکی داشت که چون از مجلس فسق
برخاستی بجای تنها رفتی و روی بقبله کرده دست بدعا برداشته بدرگاه خدا اظهار زاری
کردی که آواز گریه او بما میرسید و میگفت خدایا بد کردارم و نفسی دارم سرکش که برای من
نیست مرا از رحمت خود ناامید مکن و بآتش دوزخ گرفتار مساز که تاب قهر تو و عذاب
تو ندارم و امیدست که بزرگان دین گفته‌اند که عجز گنه کاران بهتر از قرب و پشت گرمی زاهدان
تا برزده‌ام بر دامن عفو تو دست ⁂ تا یافته‌ام عیار تکلیف الست ⁂ تقصیر عبادتم ندارد باکم
و از طاعت کرده‌ام پشیمانی هست ⁂ دیگر آورده‌اند که در شهر دمشق جوانی بود که مال بسیار از
میراث باو رسیده بود جمعی مسرو با او گرد آمدند و در اندک مدتی این مال از دست او بخرج کرد
بدر رفت و کار او بجایی کشید که بنان یک شبه محتاج گشت و از کرده خود انگشت ندامت
بدندان گرفت و چاره در کار خود نیافت روزی از سر دل تنگی خواست که خود را در

دجله عظیمی که در کنار شهر دمشق میگذشت اندازد که ملاحی کشتی بکنار آورد و از آن جوان احوال
پرسید و ویرا بکشتی نشانده تا بطرف دجله برد و در کنار شط مسجد عالی بود آن جوان
دران مسجد رفت و وضو گرفته نماز فریضه کرد و نشست چون ساعتی برآمد قاضی شهر
با جمعی از محتشمان دران مسجد درآمدند و نماز ظهر و عصر گذاشته اراده رفتن خانه خلیفه
کردند آن جوان هم خود را در میان این ده نفر گنجانید تا برای خلیفه رفتند و در بارگاه
خلیفه نشستند و قاضی بخلیفه نوشت که ده مرد متشرع را بواسطه گواهی همراه آورده‌ام
اگر امر شما باشد بکار عقد مشغول شوم خلیفه در جواب نوشت که بسیار خوبست
قاضی خطبه برخواند و عقد فلانه را با فلان کرد و این ده نفر گواه شدند خادمی از نزد خلیفه
آمد و هزار اشرفی از برای قاضی در سینی نقره گذاشته آورد و ده طبق دیگر هر طبقی صد اشرفی
از برای آن ده نفر که همراه قاضی آمده بودند آورد چون طبق زر از برای آن جوان نبود خلیفه را
خبر کردند گفت نامها نوشته بود دیدند گفتند نوشته بودیم ده تن را حالا یازده نفر آمده
خلیفه فرمود که آن جوانی که نام او ننوشته اید و خود سر آمده حاضر سازید مقربان امر
کردند تا آن جوان را بپای تخت خلیفه حاضر ساختند خلیفه گفت ای جوان چرا ناخوانده ببارگاه
من درآمدی گفت ناخوانده نیامدم خلیفه فرمود که ترا که خواند آن جوان گفت که این ده نفر را
که خواند گفت خادم من اینها را خواند و بطلب ایشان رفت و ایشان را باین مکان آورد
آن جوان گفت اینها را خادم تو خواند و مرا کرم تو خواند خلیفه را ازین حرف بسیار خوش
آمد و بخط خویش او را حکومت شهری نوشت و خلعت لایقی فرمود تا از برای او آوردند
گفت هر کرا خادم ما خواند ما صله صد اشرفی دادیم و هر کرا کرم ما خوانده باشد حکومت شهری
باو عنایت کردیم که او تواند هر روز صد کس را هر کدام صد اشرفی بدهد پس بنگر که هر کرا
کرم خدا بخواند چه قسم بزرگی باو خواهد داد دیگر آورده‌اند که نمرود با ابراهیم علیه السلام گفت که
خدای تو بزرگ خداییست که آتش را بر تو گلستان کرد و ترا نجات داد من میخواهم که خدای
ترا قربانی بدهم و آن قربانی تو بخلق خدای بخش کن ابراهیم گفت چه چیز قربان میکنی
گفت چهل هزار گاو گفت از تو نپذیرد ما دام که بر آن دین باشی گفت هرگز دین و مذهب خود را
رها نکنم ابراهیم گفت دین باطل و ملک ناپایدارت تا کی ندا با ابراهیم رسید که ای ابراهیم نمرود را بگوی
اگر بمن ایمان آری ملک و پادشاهی ترا بتو واگذارم و اگر نه در ساعت هلاکت کنم ابراهیم

چون پیغام حق را بنمرود رسانیدند نمرود گفت من بجز از خویشتن خدایی نمیدانم اگر خدای
ترا لشکر هست بجنگ من بفرستد تا حرب کنیم هر که غالب آید ملک ازان او باشد
و عادت پادشاهان اینست که چنین کنند ابراهیم گفت خداوندا میدانی که این ملعون
چه میگوید پادشاه عالم با براهیم خطاب کرد که بنمرود بگوی تا لشکر خود را جمع کند نمرود
صد هزار سوار و پیاده جمع کرد و در صحرا نگاه داشت حضرت واجب الوجود لشکر پشه را
بر سر لشکر نمرود مستولی کرد و بجنگ نمرود فرستاد آنقدر آمدند که چشم آفتاب پوشیده
گشت و در میان لشکر نمرود افتاده خون و گوشت لشکر نمرود را چنان خوردند که یکنفر از این
صد هزار نفر زنده نماند چنانچه اثری از چارپایان ایشان هم بر جا نماند نمرود علیه اللعنه بر
ایشان می نگریست تا اگر ابراهیم پیش نمرود آمد و گفت تا ایمان می آوری بخدای من
یا نه گفت نه پادشاه عالم یک پشه را فرمان داد تا لبهای وی بگزید و در بینی او جای گرفت
و مغز سر وی میخورد تا بزرگ موشی شد و ازان درد عظیم و رنجی بزرگ نمرود را پیدا گشت
و چنان شد که هرگاه چوبی بر سرش زدندی لحظه ازو ساکن شدی پس صد نفر را
بفرمود که همیشه بنوبت بالای سر او حاضر بودند و چوبی در دست هر ساعت بر سر او میکوفتند
تا اندکی آسوده میشد و درین عذاب و رنج بماند تا چهارصد سال عاقبت باین غضب الهی
هلاک شد دیگر روزی مالک دینار گفت پیاده براه حج میرفتم و توکل توشه راه من بود چون بمیان
بادیه رسیدم مردی را دیدم هر دو دست او محکم از پس بسته و هر دو پایش نیز محکم بهم بسته
درین اثنا کلاغی را دیدم که از هوا در آمد و یکتای نان بر منقار و بر سینه این مرد نشست
و اندک اندک این نان را بمنقار پاره میکرد و بخورد این مرد میداد و در دهن وی میگذاشت
چون نان را تمام بخورد او داد پرواز کرد و در رفت و بعد از ساعتی دیگر باز آمد و آب در منقار
و گلوی خود پر کرده آن مرد را آب خورانید و چند مرتبه رفت و آب آورد تا او را سیراب
گردانید من ازان حال تعجب کردم نزدیک وی شدم و حال پرسیدم گفت اراده رفتن
کعبه داشتم دزدان مرا گرفتند و مال ما بردند و دست و پایم چنانچه می بینی بستند و مرا درین
بیابان گذاشتند و رفتند شش روز گرسنگی کشیدم و صبر کردم و نظر بر رحمت دوست حقیقی
داشتم که این کلاغ از هوا پیدا گشت و مرا نان و آب رسانید مالک گوید وی را گشاده ساختم
و همراه هم میرفتیم تا بر سر چاه آب رسیدیم دیدیم چند آهو آب میخوردند و آب از برای ایشان

ازنجا

از انجا و بر لب چاه آمده بود چون ما را دیدند آهویان رم کرده رفتند ما هر دو بر سر چاه
رسیدیم آب در قعر چاه دیدیم سر بالا کرده گفتیم خداوندا آهویان نه رکوع و نه سجود کرده اند که
از برای ایشان آب بر سر چاه آوردی و ما را دلو و رسنی باید تا دم آبی بخوریم آوازی
از غیب بگوش ایشان رسید که ایشان اعتماد بر کرم ما دارند و شما بر دلو و رسن کار ایشان
ازان کفایت کردیم دیگر آورده اند که سقایی در مدینه روزی در مسجد حضرت رسول صلعم این
آیت برخواند و ما من دابة الا علی الله رزقها یعنی هرچه بر روی زمین است هیچکس رزق
باو نمیرساند مگر من آن مرد سقا چون معنی این آیه شنید مشک سقایی از دوش بینداخت
و گفت چون حق تعالی روزی رسان کار ضمانت مرا کار کردن هرزه است بروم و
عبادت کنم سه شبانروز عبادت کرد و هیچ نیافت ضعف بر وی غلبه کرده او را خواب
فرو گرفت در خواب دید که پیاله شربتی کسی بدست او داد او از غایت ضعف آن پیاله شربت را
کرفته لاجرعه در کشید باو گفتند که این رزق بیست ساله تو بود که بتو فرستادیم تا بیست سال
دیگر تو گرسنه و تشنه نخواهی شد چون بیدار شد خیال کرد که یک لنگری طعام خورده و تا مدت
بیست سال نه آب خورد و نه نان و بعبادت خدای مشغول بود تا برحمت حق واصل گشت
دیگر آورده اند که درویشی صاحب عیال بسیار بود و اطفالش بی برگ و نوا بودند هر روز تا شب
بکسبی مشغول بود و شب آنچه پیدا کرده بود طعامی خریده پیش ایشان می آورد روزی در
راه بمردی و زنی رسید از فرزندان رسول که بغایت گرسنه بودند گفت ایشان اولی ترند
باین طعام چرا که از فرزندان رسولند که امشب فرزندان من گرسنگی بکشند یکشب سهل است
چون این کار کرد همین که بدر خانه رسید او را شرم آمد و حجاب مانع شد که دست تهی در
خانه بروی عیالان باندرون رود بمسجدی رفته نشست شخصی بوی رسید و با وی سلام
کرد و از مصر مکتوبی بوی داد و کیسه زری از هزار اشرفی سر مهر و گفت پسر عمت در انجا وفات
کرده و اسباب و املاک و زر نقدی هم از و مانده و بغیر از تو وارثی ندارد و این هزار اشرفی
با مکتوب بمن داده که بتو برسانم آن مرد درویش این کیسه پر زر را با کتابت از دست او
بستد و باندرون خانه قدم نهاد عیالان او چشم براه داشتند که خوردنی آورده دیدند
کتابتی و کیسه زری در دست دارد گفتند که خوردنی از برای ما امشب فراموش کرده گفت که
امشب مرا طرفه قضیه دست داد طبقی طعام خریده چند نان در دست داشتم از نزدیکان

حضرت رسول دو کس بمن برخوردند و گفتند که امروز سه روزست که ما را چیزی بدست
نیفتاده من با ایشان رحم کردم و خوردنی که از برای شام می‌آوردم با ایشان دادم گفتم که بیست
فرزندان من چیزی نخورده بخسپند دیدم مردی پیدا شد و کتابتی با این کیسهٔ زر بمن داد
که پسر عمت در مصر وفات شده این کتابت و کیسهٔ زر بمن داده‌اند که بتو رسانم زن خوشحال
شد روز دیگر بخدمت حضرت سید کاینات آمد آنحضرت با او گفت چون فرزندان
ما را بر فرزندان خود مقدم داشتی توانگرترین مدینه‌ات کردیم و شخصی که بمال در مصر فوت
شده بود و وارثی نداشت بازرگانان بخواب دیدند که فلانی وارث اوست و ایشان
چهار صد زری با کتابت بسوی تو فرستادند و اینک آن ملائکه تمام برای تو خواهند آورد
و در بهشت برای تو قصر کوشک از زمرد و یاقوت در بهشت خدای تعالی خلق گردانیده دیگر
آورده‌اند که در روزگار پیشین مردی بود ظالم و قتال و نود و هفت خون ناحق کرده بود
در دلش افتاد که توبه کند بصومعهٔ زاهدی شد و گفت ای زاهد نود و هفت خون ناحق
کرده‌ام اگر توبه کنم توبهٔ من قبول باشد یا نه گفت بر نفس خود ستم کرده تا از خون و حلالی
نخواهی توبه تو قبول نیست و در عوض اگر حلال نکنند ترا می‌باید کشت و اگر نکشند
ابد الآباد در دوزخ خواهی سوخت گفت چون بدوزخ خواهم رفت این را نیز بکشم تیغ
از غلاف کشید و این را نیز کشت و بصومعهٔ دیگری شد و گفت نود و هشت خون ناحق
کرده‌ام اگر توبه کنم توبهٔ من قبول باشد یا نه آن زاهد گفت ده رشوی ملعون تا آتش
تو نسوزم آن ناپاک این را هم کشت و همچنین تا دو خون دیگر کرد و باز بصومعهٔ دیگری شد
که صد خون ناحق کرده‌ام اگر توبه کنم قبول شود این زاهد گفت کدام گناه بود که از رحمت
او زیاده باشد گفت پس هست تو توبه میکنم که دیگر خون ناحق نکنم اما نمیدانم که توبهٔ من
قبول باشد یا نه گفت درین راه که میروی دو دیه است یکی از مسلمانان که او را نصره خوانند
و یکی از کافران که آنرا کفره خوانند میدانی که نصره کدامست و کفره کدام گفت نیکست
بهتر تو برو بیکی ازین دو دیه اگر بدیهٔ مسلمانان رفته باشی توبهٔ تو قبول شده و اگر بدیهٔ کافران
رفته باشی توبهٔ تو قبول نباشد آن مرد برفت تا بصحرائی رسید دید که دو دیه از دور
نمودارست فکری با خود کرد و روی بیک دیه گذاشت چون میان سر راه دو دیه رسید
عزرائیل بیامد و روح او را قبض کرد فرشتگان رحمت آمدند و گفتند روح وی ما می‌بریم

کراز

که از عصیان توبه کرده است و فرشتگان عذاب آمدند و گفتند که روح وی ما میبریم که این
مرد قتال و ظالم بوده خطاب از حضرت عزت در رسید که بپیمایید که کدام دیه تا
آن جایی که او نشسته است نزدیکترست بپیمودند مقدار یک بند انگشت دیهٔ مسلمانان نزدیکتر
بود روح وی را با علی علیین رسانیدند اگرچه ظالم و قتال و بدکردار بود بهمین که
روی بحضرت بدرگاه الهی آورد او را بخشیدند پس آنانی که طاعت کنند و همیشه بذکر خدا
مشغول باشند قرب و منزلت ایشان چگونه خواهد بود دیگر علمی که مردمان را بکار آید
و بدان محتاج باشند بیست و پنج نوع است اول علم توحیدست که اشرف علوم است
زیرا که شرف هر علم بقدر معلوم او بود دوم علم شریعت چهارم علم نجوم است پنجم علم
تعبیرست ششم علم ریاضت هفتم علم هندسه است هشتم علم سیاستست نهم
علم قیافت دهم علم اوقاتست یازدهم علم تاریخ دوازدهم علم قرائت سیزدهم
علم عروضست چهاردهم علم روش حکمتست پانزدهم علم شناخت افلاک و کواکب
شانزدهم علم حسابست هفدهم علم نیرنجاتست هجدهم علم تجارت و معاملات
نوزدهم علم طب است بیستم علم شناخت جواهرست بیست و یکم علم زراعت
بیست و دوم علم زرقت و تملق بیست و سیوم علم شناخت نباتاتست بیست و چهارم
علم قصص است بیست و پنجم علم موسیقیست بدانکه هر که این علمها بیاموزد یگانهٔ روزگار
باشد و تعظیم او از جمله لوازم باشد و اگر شرح و بسط این علوم و فضایل هر یک اقدام
نموده شود رساله‌ها باید و عمرها تا از عهدهٔ یکی ازین علمها بیرون آید بقدر وسع هر که هر چه
تواند پیروی کند دیگر دانی که کدام نخستست که چون بگذارند بهتر آن یکی را انزار بردارند
نیکویی کردن با بندگان خداوند عز و جل دیگر خبری که مردم را طمع نشاید داشت
خشنودی خلایق از یکدیگرست اگر شادی کند و اندوه و دنیا پیشش یکسان باشد
آنکه داند که شادی و اندوه دنیا پایدار نیست و خردمند دانی که کیست آنکه یافته را پذیرد
و نایافته را نجوید و دانی که کدام ساعت زندگی تو ضایع است آن ساعت که نیکی در حق کسی
توانی کرد و نکنی و زنهار که دوستی با کسی کنی که از حسد دور بود و بر کسی ایمن باید بود که از
خدای تعالی ترسد و آن چیست که دانا و نادان در آن کار برابر باشند گذاشتن ایشان
و پادشاهان را از چند کس برحذر باید بود اول از آدمی چاپلوس دوم از آدمی گرسنه و بخیل

سیم از توانگر خسیس چراکه این قسم جماعت بهر که آشنا گشتند چه گدا و چه پادشاه
میخواهند آن شخص را مثل خود بدارند پس باید انیس مصاحب پادشاهان مردمان بهمت
سخن خیرگوی بخلق خدا تنگ باشند تا طبع پادشاه کسب این مقدمات از ایشان
کند و هرچند کسی را در ذات همتی و خلقی بوده باشد فاما مصاحب بد و سخن دخل عظیم دارد
چنانچه آتش در زیر دیگ پر آب بغیر طریق خودش سوزنده میکند اگرچه آن از بین جنسها
دور بوده باشد مجملا آدم همه چیز خوب در جهان کم است و آزاد مرد دانی که کیست آنکه
چون چیزی بخشد شادمان گردد و منت ننهد و دانی که شخص خردمند کیست آنکه با
هیچکس خصومت نداشته باشد اگر همه جهان بخصمی او برخیزند و آن چیست که مروت را
تباه کند علما را عجب و تکبر و بزرگان و پادشاهان را بی خطری و مبارزان را مغروری
و زنان را بی شرمی و عامه خلایق را دروغ گویی و دانی که بدترین چیزها که است زندگانی
در ترس و بیم و از دوست ناشایسته از چند چیز باید بریدن اول بدیدن او نارفتن دوم
خبر او ناپرسیدن سیوم حاجت از وی ناخواستن دیگر پادشاهان را کدام خصلت نیکوتر
آنکه پاکان از وی ایمن باشند و مفسدان از وی ترسان و کارهای پنهانی دانی کی آشکارا
گردد آنگاه که آدمی از خوردن شراب مست شده باشد و بیخود باشد و تمیز حرف خوب
نتواند کند و از سیرت آدمی کدام پسندیده تر انصاف دادن در همه کاری ناگاه بدی
کسی کار خوبی کرده صنعت خود را بخوبی نموده یکی بواسطه خوش آمد بجای هنر آن میگوید
و هنر او را در نظرها خوار میسازد این قسم مردکان را اصلا نباید در مجلس خود راه
داد هرکه دیده انصاف در همه کاری نظر کند او از اهل بهشت است و لایق خدمت
بزرگان و پادشاهانست دیگر چند چیز چشم را روشن گرداند اول دیدن عورت پارسای
خوب صورت دوم فرزند مطایع پدر و مادر خوش ذات نیکو نهاد سیوم خادم مطیع
حلال نمک با صاحب خود در همه چیز درست و راست دیگر سی و یک چیز است که فراموشی
آورد باید که مقربان و مرمیان نواب همایون ما ازین سی و یک چیز احتراز کنند تا در بحر
فراموشی غرق نگردند و مقبول طبع همه کس باشند اول با پسران و دختران و زنان
بسیار مزاح کردن دوم در حمام قران خواندن سیوم در روی نامحرم نگاه کردن چهارم زن
جنب صحبت داشتن پنجم ستر عورت خود بمردم نمودن ششم ترشی بسیار خوردن هفتم از

میان

میان دو شتر گذشتن هشتم پا بر نیزه قلم نهادن نهم در زیر درختان بول کردن
دهم تهمت بر مردمان بستن یازدهم شانه زنان بریش نهادن دوازدهم در دیگ
طعام خوردن سیزدهم نیم خورده موش خوردن چهاردهم در مسجد آب دهن انداختن
پانزدهم گشنیز تر خوردن شانزدهم استاده بول کردن هفدهم جنب طعام خوردن
هجدهم بی نام خدای تعالی در کارها قدم نهادن نوزدهم روی بقبله طهارت کردن
بیستم پیش ریش سفیدان براه رفتن بیست و یکم در گورستان خواب کردن
بیست و دوم پا بر پوست سیر و پیاز نهادن بیست و سیوم بر خاکستر شاشیدن
بیست و چهارم بر پوست بیضه مرغ پا نهادن بیست و پنجم خاک روبه در خانه نگذاشتن بیست و
ششم حجامت بر قفای سر کردن بیست و هفتم تا برآمدن آفتاب خوابیدن بیست و
هشتم بکشتی نشستن و سفر دریا کردن بیست و نهم جامه و رخت چرکین پوشیدن
سی ام موی سر دیر تراشیدن سی و یکم در آب سر و غوطه خوردن دیگر از حضرت
رسالت پناه محمدی صلعم نقلست که آنحضرت فرموده است که امتان من می باید که از سی و یک چیز
که سبب فلاکت و درویشی است پرهیز کنند تا نعمت از دست ایشان بدر نرود
و در دنیا محتاج نگردند اول آنکه پای چپ پیش از پای راست در کفش نکنند دوم در گورستان
حساب عمر نکنند سیوم خسپیده طعام نخورند چهارم آب دهن در آب روان نیندازند
پنجم نشسته دستار نه پیچند ششم استاده شلوار نپوشند هفتم نان را از گدایان
نخرند و نخورند هشتم جامه دریده در بر نه دوزند نهم از جای نماز زود برنخیزند دهم نگاه
به بازار نروند یازدهم کفش یا شلوار یا دستار بزیر سر ننهند دوازدهم سوگند کلام الله تا
توانند نخورند چه راست و چه دروغ سیزدهم نماز را خوار ندارند چنانچه از وقت
بگذرانند و قضا کنند چهاردهم دیگ طبق در مطبخ شب ناشسته نگذارند پانزدهم
طعام و نان ناپنیر از سفره نخورند شانزدهم روی خود را و دست خود را که شویند باستین و
دامن پاک و خشک نکنند هفدهم در موضعی که بول کنند آب وضو نریزند هجدهم دست
خود را بگل نشویند نوزدهم بهر چوبی خلال کنند بیستم مادر و پدر را بنام خود نخوانند بیست و یکم
پوست سیر و پیاز را در آتش نسوزند بیست و دوم در شب خانه را نروبند بیست و سیوم
نان ریزه را بر سر راه نریزند و خوار ندارند بیست و چهارم در پیش پیران براه نروند و ایشان را

و هرکه اجتناب کند ازان از روزی خود در و گردان شده باشد پس عار از حرفه خویش
نباید کرد و اگر اینچنین بودی کسی بی کسب آدمی را روزگار گذشتی نسق دنیا برطرف میشد
فی الواقع اگر نه بواسطه احتیاج باشد که میرود که نوکری اختیار کند و همیشه محکوم حکم همچو خودی
بوده باشد و جان خود را او نوکری بباد دهد پس بنا بر رونق این کارخانه هر کاری که
هست بی مصلحتی نیست دیگر هرکه ناپاک زاده بود علامتش بی شرمیست و هرکه ارحم نبود
از رحمت ایزدی بی نصیب باشد و هرکه او را خدای تبارک و تعالی مال و جمعیت داده
باشد و او از مال خود بهره نه بیند و بعیش و شادی نگذراند و دل مفلسان از آن همت
خورسند نکرده اند از مردم بی خیر حسرت و ریاضت او بیشتر باشد و هرکه خلق آزار بود
از رحمت خدای تعالی دور باشد و هرکه ببدی کسی شادی کند همان پیش آیدش
و هرکه منزل و فراخ بسیار کند آب رویش برود و آرایش مردم دو چیزست نیک خوی
و شرمگینی و آرایش پادشاهان از دو چیزست نواخت علما و استماع پند حکما دیگر بدین خبر
فریفته نشاید شد بلطف و مصاحبت پادشاه و کامکار که اگر صحبتش با تو راز دل گوید شاید
حکم کرده سر ترا از بدن جدا میسازند و بزاهد فریب دهند خلق که روز تا شب در نماز
و طاعت اند و شب تا صبح در فسق و فجور گرفتار دیگر از خدمت شش کس ننگ نباید داشت
اول از خدمت مادر و پدر دوم از خدمت استاد سیوم از خدمت مهمان اگرچه فقیری
بود چهارم از خدمت علما و صلحا پنجم از تیمار کردن ستور خود خاصه که در سفر باشد
ششم از خدمت درویشان دیگر دانی که ماحصل عاشقی چیست بیماری دل و وسواس
شیطان دیگر تواضع از شتر باید آموخت که اگر مهار صد شتر را بدم سگی بندند از
پس او برود و ننگ ندارد و شجاعت از شیر باید آموخت که اگر با صد پیل مستش در کارزار
افگنند باک ندارد و عجز نیارد و تا کشته نگردد از خشم و جنگ کردن با خصم خود دست
کوتاه نکند و حمیت از خروس باید آموخت که اگر صد ماکیان در پیش او باشند بر همه رشک
خورد و سالاری همه کند و خدمت از باز باید آموخت چرا که خدمت او از بهر جاه بود
نه از برای طعمه هر جا باشد او را طعمه حاضرست اینکه او را سر میدهند و شکار خود کرده
خود را الصاحب خود میرساند آنست که قرب و عزت پادشاه از دست میدارد که خود را
بر سر دست پادشاهان می بینند و انیس بزرگان باشد و دانی که صحبت کلاه و جی چنین را

بسیار حرمت دارند خدای تعالی فردای قیامت شرم دارد بریش سفیدان عذاب
نفرستد و ایشان را بلطف و کرم خود خواهد آمرزید پنجم با جنابت نان و آب نخورند
و قران نخوانند ششم بی بسم الله گفتن دست بطعام دراز نکنند هفتم
تا سفره بر ندارند و فاتحه نخوانند از کنار سفره بر نخیزند هشتم بهر سفری که از
خانه بیرون روند اول پا بجانب قبله بدر روند نهم ناخن دست و پا را
دیر نگیرند دهم در آب روان بول نکنند یازدهم بی مسواک کردن طعام نخورند هرکه این
سی و یک چیز را ورد خود سازد و بآن عمل کند هرگز محتاج و درویش نگردد دیگر
دانی که از حریر چه نرم تر سخن دوست و دانی که از شمشیر چه تیزتر سخن سخت دشمن و
دانی از سعت آسمان چه فراخ تر رحمت حق سبحانه و تعالی و بعد ازان [illegible]
و صاحب همت دیگر هر آن دلی که بدلداری مایل نیست زندگانی او تباه است و از عمر لذتی
ندارد دیگر هشت کارست که خواری بار می آورد اول آنکه بر سر خوان مردمان ناخوانده
بنشیند دوم آنکه در خانه زن کدخدایی اختیار کند سیم سخن دو کس را گوش کند
که باهم بد باشند و بسخن ایشان کار کند چهارم آنکه عزت و ادب سلطان را خوار دارد
پنجم آنکه در مجلس بجایی بنشیند که جای او نباشد و بزرگتر از نشسته باشد بر آن تقدم
کند ششم سخن پیش کسانی گوید که گوش بسخن او ندارند هفتم آنکه از مردم سفله و بخیل حاجت
خواهد و حاجت او را روا نکنند هشتم آنکه با کودکان و جاهلان و زنان و مردم دون
صحبت دارد پس بر جمله خلایق واجب و لازم است که از خواص و عوام و وضیع و
شریف که در خدمت نواب همایون ما سرافرازند این پندها را در خاطر نگاه دارند
و بدین نصیحتها کار کنند تا سبب سعادت دو جهانی ایشان گردد و سخن پادشاهان
و بزرگان و مرد مقبل اگرچه خطا بود مقبول است و سخن مردم بدولت اگرچه صواب بود
پسندیده نباشد دیگر هر آدمی که او را مقام نیکو باشد و اوقات کند هر روزه او را بدست
آید چنانچه از روزگار تنگی نداشته باشد از آنجا اگر نقل مکان کند از شمار بدبختان بود
هرگز روی خوشی و فراغت نه بیند و هرکه از کار و حرفه خویش ننگ آیدش و بدان مدارا
نکند زندگانی او همیشه تلخ بود سلیمانی با آن حشمت کسب زنبیل بافی اوقات میگذرانید دیگر
من در دنیا بیکاری رزق حرامست که میخورده باشم فرض کسب وسیله رزق او تعیینست

بترچیزی نیست ظلم و ظالم را دیدن و دانی که چیست که او را روی بسیار است سخن و
چیست انکه همیشه مرده است و هر که با وی صحبت دارد هیچ او بود نادانی و جهل مرکب
و چیست انکه هما وست و او خود هیچ نیست دولت دنیا و چیست انکه خلق از هستی
او بکاهند و سنگ دران دارند و از و اهمه بدست نیامدن آن در فکرند روزی هر روزه
و چیست انکه بلند ترین همه چیزها است همت بلند و دل فراخ و چیست انکه از آتش
فروزان ترست و سوزنده تر خشم پادشاهان که اگر خواهند اقلیمی را بیک اشاره خراب
سازند فاما آبادان کم کنند دیگر کدام تلخ ترست که در آخر شیرین است عدل و نیکی
کردن بخلق خدای دیگر کدام شیرین است که آخر او تلخ است شتاب زدگی در کارها دیگر
کدام خلقتست که آخر ندارد و هرگز نفرساید و کهنه نشود نیکویی کردن با خلق الله دیگر
کدام دشمنست که از همه دوستان دوستر است فرزند آدمی دیگر کدام بیماریست که از معالجه
آن اطبا عاجز آیند ابلهی و نادانی دیگر کدام بلاست که از وی تازنده رهایی و گریز نیست
کدخدایی و باهند عیالان بودن دیگر کدام جامه است که بر قد مرد و زن راست آید و
نیکو باشد پارسایی دیگر کدام معشوقه است که عاشق را از و ننگ آید حسد و بغض مردم
در دل نگاه داشتن دیگر چیست که خداوست و هیچ چیز از علم او بیرون نیست و در علم او
هیچ چیز پوشیده نیست و هیچ جای و مکان از ذات او خالی نیست و آفریننده ز
زمین و زمانست و کس را معلوم نیست که ذات مقدس حق سبحانه و تعالی چگونه است
دیگر ویرانی این جهان از چهار چیز است اول فریب دوست از دشمن خوردن دوم
روی از کار خیر گردانیدن و غرور و فساد نزدیک شدن سیم علما و آزاد مردان را
خوار داشتن چهارم از بی آنده و مراد رفتن دیگر از دوستان کدام بهتر انکه نگاه در ماتم
دست تو گیرد و دانی که در دنیا بدبخت تر درویش نادان و از همه بدبخت تر کافر درویش
و زنهار که باین چهار چیز فریفته و مغرور مشو که این چهار را چون زن خوبروی شیرین
حرکات بمردم نماید و در کنار خود گیرد و او را چون جان پرورد و آخر تا هلاک نکند دست
از وی باز ندارد اول محبت زر و نگاه داشتن آن دوم دل بعمارت و جاهای خوب ساختن
سیوم بعزت و دولت دنیا مایل شدن چهارم عزیزی فرزند و این را چون معلم
خود کردی زنهار که چون خویشتن بر تو عرضه کند خود را از وی نگاه دار و از و بر حذر باش

وانچه حاصل کنی از مال حلال در راه خدا تعالی صرف کن و از فساد روزگار بر حذر باش
و خود را بسخاوت معروف کن نه ببخل و در روزگار انچه بقسمت تو مقرر از ازل شده
راضی باش و خود را از برای مال دنیا و زر و زینت و ریب و بلیه گرفتار مساز دادنی
دنیا همه دشمنیست و آزادی او بندگی و روشنایی او تاریکی و نوی او همه کهنگی و خوشحالی
او همه غم و کدورت و اندوه و ناتوانی در میان خلق خود را بعدل و مروت معروف
کن تا همه خلق ترا دوست دارند و از عذاب خدا تعالی ایمن گردی و از بهر رزق و دنیا
غم مخور که هر انکه جان داده و مدت عمر ترا اقرار کرده رزق ترا مقرر داشته دیگر هنر
پادشاهان نیکویی با رعیت است و عدل و کوتاه دستی از اموال ایشان و کار رعیت
فرمانبری و انقیاد امر پادشاه و سر همه چیز مر آدمی را شرمست هر که شرم ندارد
ایمان ندارد چنانچه حضرت رسول صلعم فرموده اند الحیاء من الایمان چه گدا و چه پادشاه
هر دو را شرم مردانرا بیشتر و زن بی شرم بلای جان باشد و تا توانی راز دل با ایشان
مگوی و ایشانرا در کارها محرم مساز و زنهار که با حیا و حق باش و از قهر او غافل مباش
دیگر روزی شاه شجاع از دامن کوهی میگذشت دید درویشی بر روی سنگی نشسته
و مکرر این بیت را ورد خود ساخته میخواند و شوق و ذوقی با خود دارد بیت هر که او نیکی
میکند یابد ۞ نیک و بد هر چه میکند یابد ۞ شاه شجاع از اسب بزیر آمده نزدیک درویش
آمد و ساعتی با درویش صحبت داشت درویش را مرد سخن فهمی یافت گفت بیا
که من ترا مصاحب و انیس شبانه روزی خود میسازم و ازین لباس بیرون آی اگر
چه درویش مضایقه بسیاری کرد فاما از روی شاه شجاع نتوانست گذشت اسب
طلبیده درویش را سوار کرده همراه بشکار برد و متصل با درویش صحبت میداشت تا بکاه
خویش در آمد فرمود تا درویش را سراپا خلعت لایق پوشانیدند و او را تکلیف کرد
پهلوی خود بر تخت جا داد و آن درویش هر دو کلمه که حرف میزد این بیت را که ورد ساخته
بود میخواند وزیر پادشاه آتش رشکش شعله ور گشته با درویش دشمن شد یکروزی
درویش را بخانه خویش تکلیف مهمانی کرد درویش گفت سخن شما بالای سرست هر وقت
بفرمایید سر قدم ساخته بخدمت برسیم مجملا چون بمنزل وزیر در آمد منزل آراسته
دید و بر صدر مجلس وزیر درویش را نشانید و چون طعام بمیان آمد دو رنگ خوردنی پخته

بود فاما در همه طعامها سیر انداخته درویش لاعلاج خورد چون سفره برداشتند
و مجلس بآخر رسید درویش رخصت کرد که شاه چشمش در راه ماست برخاست و
بخدمت پادشاه رسید پادشاه چون با درویش شروع در مکالمه کرد در وقت جواب
دادن دستمالی در پیش دهن خود میگرفت که مبادا طبع پادشاه از بوی سیر آزار
کشد وزیر چون بمجلس در آمد نوشته بدست پادشاه داد مضمون آنکه امروز در دو در تنزل ها
در میان مردم شگفت که پادشاه را طرفه مرضیست که هرکه پهلوی او می نشیند از
گنده بینی او ترددیست که هلاک گردد و پادشاه ملاحظه فرمود که در وقت حرف زدن
با وجه قسم دستمال در پیش بینی خود میکرد پادشاه دید که وزیر راست میگوید گفت
اینست که بزرگان گفته اند که سلاطین را با مردم ارذال نباید نشست پادشاه را غلام
جلادی بود و همین راز غلام میدانست و پادشاه هرکرا میخواست که مخفی بکشد برات
انعامی از دو هزار تومان و پنج هزار تومان بآن غلام میکرد و چون آن شخص برات
پادشاه را نزد آن غلام می آورد و قیدا سر آن شخص در برات مینشد همین قید میشد
که بدارنده برات این مبلغ انعام داده ایم می باید در ساعت داده شود پادشاه برات
انعام درویش را پنجهزار تومان نوشت و بدست درویش داد که برو و از فلان غلام
من این زر بگیر درویش برات را گرفته از خدمت پادشاه رخصت شد در راه وزیر
بدرویش رسید و گفت بکجا میروی برات را بوزیر نمود وزیر رشکش بیشتر کار کرد
و بدرویش گفت که مرا خواهنده میسر هست اگر تو این زر را بموعد دو ماه بمن بقرض
بدهی دویست تومان نفع بتو خواهم رسانید درویش گفت نفع چه معنی دارد تو بعد از
دو ماه همین زر را از برای من بفرست وزیر برات را از دست درویش گرفت و رو
بمنزل غلام پادشاه گذاشت چون بدر خانه غلام پادشاه رسید و حلقه بر در زد غلام
بیرون آمد و چون برات را دید گفت بسم الله باندرون تشریف فرمایید تا زر شما را تسلیم کنم وزیر
باندرون خانه در آمد و از عقب در بند گذشت بفضایی رسید که سه چهار غلام دیگر همه کاردها
بر میان نشسته اند چون وزیر بآنجا رسید اشاره کرد غلامان بوزیر دویدند و خواستند
هر چند گفت که برات از درویش است نشنیدند و سرش را از تن جدا کردند و بجایی که ساخته
بودند سر و تن او را انداختند درویش روی بخدمت پادشاه نهاده بدرگاه در آمد پادشاه

حیران

حیران ماند و از درویش همان بیت را که میخواند پادشاه از درویش پرسید که تو زر
انعام ما را چه کردی درویش در جواب پادشاه گفت که در راه وزیر شما برات را از
بمن بقرض گرفت و رفت پیش غلام که بگیرد پادشاه تا کس بطلب وزیر دوانید کار او ساخته
شده بود پادشاه بدرویش این راز در میان نهاد که وزیر یکروزی در حق تو گفت که خبث
ما کرده و گفته که بوی گنده از دماغ ما آید من از تو رنجیده برات بتو دادم که کشته شوی
چون وزیر از تو گرفت حالا او کشته شد بیا بمن راست بگو که تو این قسم خبث کرده بودی درویش
سوگند یاد کرد که زبان من بریده باد اگر بخبث پادشاه زبان گشوده باشم وزیر مرا بمنزل
خود برد و در هر طعامی که پخته بود سیر دران کرده بود و چون بخدمت پادشاه آمدم از جهت
دستمال پیش دهن بردم که بوی سیر از دهن من بشام پادشاه نرسد پادشاه حیران
ماند و گفت که همان سخن تو درست است و آن بیت را باید چند روزگار خود ساخت بیت
هرکه او نیک میکند یابد ه نیک و بد هر چه میکند یابد ه مهر های خود که بگردن وزیر انداخته بود
طلبیده بگردن درویش انداخت و او را وزیر خود ساخت پس در دنیا هرکه بد کرد بد دید
و هرکه خوب بود نیکی دید دیگر پادشاهان را نباید که بانک خبری از جا بدر آیند و هرکرا سرفراز
کرده باو دولت داده اند بانک گناهی او را از دولت خود انداخته و بکشتن او راضی گردند پدرم
جلال الدین محمد اکبر پادشاه هرکه غضب کردی او را القلعه ده سال و بیست سال در بند
می انداختند اگرچه در بند قلعه گرفتار شدن ریاضت بسیار دارد فاما بهتر از کشته شدنست
و من هم همان طبیعت پدر دارم که بخون کردن راضی نیستم مگر دزد و راه زن که اگر ایشان را
نکشند امنیت در ملک بهم نرسد دیگر مردی بود بسیار مال و چون حالت نزع او را
روی میدهد پسر خود را طلبیده وصیت میکند که بعد از من اگر آنچه بتو میرسد خرج کنی
و مفلس شوی در همین منزل زیر زمینی ساخته ام و دوازده قمقمه غان پر از زر اشرفی
در آنجا گذاشته ام بردار و خرج کن چون آن مرد بمرد پسر او باندک وقتی سامان پدر را
خرج کرده مفلس شد بوصیت پدر بزیر زمین در آمد و خواست که قمقمه غان زری بردارد که آواز
مهیب بگوش او رسید که این رزق تو نیست دست ازین بدار از آن آواز ترسید
بر آمد و دلتنگ نشست تا مدتی ازین گذشت بار دیگر بزیر زمین در آمد همان آواز مهیب بشنید
از زیر زمین بر آمده با دل گفت این زر را در جایی کرده جد بر یا اندازم تا نصیب هرکه باشد

با او برسد در باغی درآمد و دوازده درخت بید خریداری نمود و درختان را از بیخ افکنده میان
درختان را خالی کرده بمنزل خود برد و نصف شب بزیر زمین درآمده باین نیت که زرها را
بدریا اندازم دیگر آوازی نشنید زرها را بدفعات برآورده در اندرون آن چوبها پر کرد
و سر قرغانی پنجاه من تبرز زر راست و سر چوبها را تعبیر گرفت و شب دیگر چوبهای پر زر را
بحمالان داده بکنار دریا آورده بدریا انداخت و خود از طرفی بدر رفت بعد از چند روز موج
آن چوبها را بکناری انداخت و بدست کازری افتاده خوشحال گشت که امسال خدا تعالی
هیمه وافری بمن رسانید چوبها را بخانه خود برد و تبری گرفته یک چوب را شکست دید که زر از
میان چوب برآمد چوبهای دیگر را شکست همه را پر زر دید کازر با زنش آن زرها را در
میان خانه گرد کرده در زیر زمین جای دادند چون یکسال از این مقدمه گذشت و کسی تفحص این زر بر نخاست
زن بشوهر گفت اگر میخواهی که زر را بفراغت خرج کنیم برخیز و سفر هند اختیار کن و بعد از آن
که از هند باز آیی بهانه زر هندی توان خرج کرد استاد کازر رو بدیار هند گذاشت و
زن کازر گاهی چند اشرفی شکسته میفروخت و خرج میکرد تا شب زمستانی درویشی
بدر خانه او آمده پارچه نانی طلبید و آن آمد که پارچه نانی باو دهد دید که جوانی خوش روی
بدل ترکیب گفت ای جوان از بشره تو ظاهر است که تو آدمی زاده بیا احوال خود با من
بگو درویش گفت که من پدری داشتم بسیار با جمعیت و در وقت نزع وصیت نمود که
اگر روز مفلس شوی دوازده قرغان زر در زیر زمین دارم بعد از فوت پدر بسامان آن که خرج کردم بزیر زمین
که درآمدم آواز مهیبی شنیدم که این زر از آن تو نیست برگرد برگشتم و مایوس شدم یکبار دیگر که
رفتم همان آواز مهیب شنیدم مرتبه دیگر نیت کردم که زرها را برآورده بدریا ریزم امیر شبه که داخل
زیر زمین شدم آوازی نشنیده زرها را تمام برآوردم و در میان دوازده چوب کرده
بدریا انداختم و خوشدلی بی سکندرانم زن استاد کازر که احوال شنید گفت سبحان الله که
اگر این چوبهای پر زر را بدریا انداخت چون بجا میرسید رفت و دو من آرد خمیر کرد و
دو کماج از برای درویش پخت و در میان هر کماجی دو تومان اشرفی گذاشت که در وقت
خوردن نان برآورده خرج کند چون نانها را بدرویش داد درویش برخاست و نعلین
برداشت که راهی شود نعلینش پاره گشته بود برده باستاد پینه دوز داد که درست کند
استاد پینه دوز اجرت طلب نمود گفت بابا از مال دنیا دو من نان دارم اگر بقیمت این

دومن

دو من نان نعلین مرا درست میسازی بساز استاد پینه دوز دو من نان گرفته نعلین را درست
نموده بدرویش داد و درویش بی زاد و توشه روی براه نهاد و استاد پینه دوز نانها را بخانه
آورد زنش گفت که برو از بازار آشی بیار تا باین نان صرف کنیم استاد پینه دوز ببازار رفت
و زن شروع در نان خوردن کرد لقمه اول که بدهان گذاشت دو سه اشرفی بدندان آمد
خیال سنگ کرده دور انداخت و چون شوهرش رسید زن شروع بدشنام کرد که
نانی خریده که تمام سنگ دارد گفت درویشی بمن بدل کار داد بیا تا سنگ از میان
نان برآورده بخوریم چون نان را شکافت چشمش بر اشرفی افتاد گفت ای زن دولت بما روی
نهاده این درویش خواجه خضر بوده آن زرها را مایه خود کرده رونقی در کار پینه دوز پیدا شد
آمدیم بر سر حکایت استاد کازر بعد از دو سال از هند آمد و سه چهار شتر بار و پنج شش
غلام و کنیز همراه آورد آشنایان بدیدن او درآمدند و شهرت در شهر افتاد که استاد کازر
از هند دو هزار تومان اسباب آورده و شروع در عمارت کردن و ملک خریدن کرد کار
او بجایی کشید که پادشاه وقت از زیادتی جمعیت او با او وصلت کرده دختر داد و مدرسه
و کاروانسرا و حمام در شهر ساخت و فرزندان دولتمند از او بهم رسیدند غرض که
بجد و سعی دولتمند نمیتوان شد تا اراده پروردگار بچیزی نرفته سعی آدمی باطل است
دیگر روزی شاه شجاع پسر خرم در سن شش سالگی همراه لله خود و خدمتکاران در کنار
محارجه قلعه اکبره که در کنار دریا واقع است سیار بود تا وقتی که بجروکه نواب همایون ما
درمی آید و در دریچه جروکه ایستاده نظاره دریا میکرد که یکبار از دریچه جروکه رد شده
هشت نه ذرع راه بزیر می افتد و در اثنای افتادن بر سینه فراشی که در پای جروکه خوابیده
بوده می افتد فراش شاه شجاع را در کنار گرفته آسیبی باو نمیرسد فراش را طلب
نموده پرسیدم که ماهیانه تو چند است گفت چهار روپیه نامش را پرسیدم گفت دولتمند او را
بخطاب دولتخانی و منصب هزاری سوار سربلند ساختم و او را خلعت پادشاهانه و جیقه
و کمر و شمشیر مرصع با اسب و زین مرصع و چوکندی مرصع بر بالای فیل جلو خود باو مرحمت
کردم و نورجهان بیگم سرتاپا خلعت ملوکانه و مرصع آلات از برای او فرستاد و سیصد خان
و هزاری و سه هزاری و پنج هزاری که در پای تخت نواب همایون ما حاضر بودند همه بنا بر
خاطر ما ده هزار روپیه هشت هزار روپیه و اسپان عراقی با زین طلا و نقره باو بخشیدند چون

حساب کردیم صد و چهل لک روپیه شده بود از زر نقد و او را سرحد بنگاله گلی ازجم
خان معتبر کرده بودیم او را یکی از سرداران پادشاه مگ جنگی می افتد با هزار سوار
خود و ایشان بیست هزار توپچی سوار هشت هزار سر از ایشان بریده به درگاه گیتی پناه نواب
همایون ما فرستاد و او را منصب سه هزاری سوار و نقاره و علم سرافراز ساختیم و هزار کس
از خویشان او به دولت او بزرگ شدند و منصب دار شدند و از و فرزندان بسیار هم
رسید و در سرحد بنگاله خانه بنا کرد که قریب بیست لک روپیه خرج آن شد و در
سی سالگی شروع در سوارخانی کرده در سر علم خیلی کار کرد و آثار بسیاری از و از رکار
ماند و هیچ ماهی نبود که دو بار خانه او از همه چیز خوب نواب همایون ما نرسید و تحفهای
لایق از برای ما تمام کرده میفرستاد و خواجه مقبول و کنیزان خوب صورت و فیلان
مست سربلند از هیچ امرایی اینقدر نفع بما نرسید که از و قدر این برداشت ما را نیک
میدانست و خود را فراموش نمیکرد و آن ولایتی که با و جاگیر داده بودیم سکنه آن ولایت
از حسن سلوک آن بسیار خشنود بودند و هرگز شکوه از و ملازمان او بما نرسید و انقدر
سپاهی و شجاع او را میدانستند که از پادشاه مگ با و هر سال پیشکش میرسید و با و
هرچه میفرستاد مطلق دست بران نگذاشته روانه درگاه نواب همایون ما میکرد
شرط حلال نمکی در همه بابی با او بود و بجای می آورد و مطلق کیف شراب را عیب نبود
و با مردم صلح صحبت میداشت و ایشان را بسیار رعایت میکرد و هر که قصیده در مدح
او میگفت از هزار روپیه کمتر نمیداد و صاحب همت و سفره بود صبح و شام مروت صد کس
طعام و شیرینی میکشید تا در سال هزار و بیست در شکار شیر تفنگی بشیر می انداخته تفنگ
شق گشته شست او را پارک بازو مجروح میکند و از آن زخم برحمت حق می پیوند دیگر شبی از جمله
نواب همایون ما رسانیدند که بنایی زنی داشته و زن در کمال رعنایی و خوب صورتی
بوده که یک روزی با شوهر خود میگوید که مرا باین حسن سره خدا خلق کرده اگر در منزل بزرگی یا کار بر
می بودم چه کارها که نمیکردم و مرصع آلات هر قدر ممکن بود از برای من راست میکردند
حالا که بدست تو گرفتارم رخت خوب و مرصع آلات بکطرف نان سیر در خانه تو نمی یابم
و تو هم غیرت نداری در حین بی بدل روزکاری برخیز و بکار عمارتی دست زن
تا مگر رزق تو فراخ گردد و من ازین ریاضت نجات یابم گفت که درین شهر بزرگی نیست

که

که من این قسم عمارتی که کارنامه باشد از برای او تمام کنم تا او در عوض مرا خلعتها فاخر
و تکلفات سرشار محترم و بزرگ گرداند زن گفت که اگر درین شهر بزرگی نیست برو شهری
که پادشاهی دران بوده باشد و یکدو سال از برای او کار کن تا ازین پریشانی برآئیم
و ما هم ازین محنت نجات یابیم مرد بنا با زن گفت که مرا بتو توجه تمام هست و دوری از
تو از جان برابر هست و من بی تو زندگی کنیم نمیخواهم و مفارقت تو مرا صبر ممکن نیست زن
بار دیگر گفت که اگر سخن مرا قبول نداری من پیش ازین تاب ریاضت ندارم بخانه قاضی
رفته از تو طلاق میگیرم بنا ملاحظه کرد که زن درین باب بجد است گفت ای زن من سخن
ترا قبول کنم فاما هرگاه من دو سال از تو دور شوم و پیرزنان وین جنس و مکار زن در
خانه تو درون آمده ترا بدام سوداگری پرمال اندازند و بعیش و عشرت مشغول شوی و از
من یاد نکنی من چه تدبیر کنم این رنگ مرا نمیگذارد که از تو جدا گردم زن بخندید و سوگند
یاد کرد که بی تو سرمه در چشم نکشم و در بروی کس باز نکنم و بیاد تو نشینم تا تو باز آیی و دیگر پنجه مریم
بتو می سپارم و میانه من و تو این شرط است که هرگاه آن پنجه مریم سوخته گردد من بجای
تو کسی را نشانده باشم و تا آن پنجه بحال خود هست تو از من خاطر جمع دار با این شرط استاد
بنا از زن وداع کرده رو بشهری نهاد که پادشاه وقت دران شهر مکان داشت چون بدر
خانه پادشاه رسید بوکیل و وزیر پادشاه احوال و هنر خود را بیان کرد رفته رفته آواز
اوستادی بنا بپادشاه رسید پادشاه او را طلب کرده از و احوال پرسید و گفت من
عمارتی میخواهم که از برای من بسازی که گنبد کلانی در میان و دو دست گنبد کوچک در دور
آن که من هرگاه از گنبد بزرگ در باز کنم از طرف دو دست گنبد کوچک همه رو بطرف من
دو دست در باز شود تا من هر صباح دیدار این دو دست حرم خود را میدیده باشم استاد
بنا قبول این معنی از پادشاه کرد و گفت این قسم عمارتی در دو سال تمام میشود پادشاه نیز
قبول کرده بنا شروع در عمارت ساختن کرد و بهمان وعده که کرده بود عمارت را تمام
کرد پادشاه او را بخشش بیحد و انعامات لایق و اسب و زین طلا و هزار تومان زر نقد
سرافراز گردانید بنا خواست که از خدمت پادشاه رخصت کند پادشاه گفت که
من این بخشش نمایانی که بتو کردم مقصودم آنست که از درگاه ما دوری نکنی و من عمارتهای بطرح
در خاطر دارم که تا تو زنده باشی و هر روز کار کنی با تمام نخواهد رسید بنا گفت که مرا شکلی افتاد

اگر رضای پادشاه باشد من مشکل خود را اظهار کرده در بنده گی پادشاه باقی عمر بسر
برم گفت چه مشکل بگو تا علاج کنیم بنا گفت که مشکل من غیر اینکه من خود متوجه این امر شوم
صورت پذیر نیست پادشاه گفت که تو اول اظهار مشکل خود را بکن تا من در علاج آن
بکوشم بنا گفت که من زنی جوان در فلان شهر دارم با این حسن و ملاحت دیگر زنی چنان در
خلق نکرده و خالی بطرف گوشه لب راست اوست که بمثل آن به پادشاهی جهانی برابر نتوان
کرد و میانه من و او شرطی شده و بقچه مریمی بمن داده که هرگاه از من ناسازی و بی
سیرتی سر زند این بقچه مریم سر باش خواهد سوخت در آن وقت تو بدان که بکار ناشایسته
مشغول شده ام و هرگاه بقچه مریم بحال خود است تو از جانب من خاطر جمع دار حالا
دو سال شد که من از او دور شده ام و محرمی که برود و او را این رسانه ندارم بغیر رفتن
خودم این مشکل آسان نمیگردد پادشاه گفت که من خواجه پنجاه ساله اعتباری دارم
او را با این کار نفرستم و زن ترا بتو رسانم بنا قبول نکرد وزیر پادشاه با پادشاه گفت که
من کاری کنم که محبت این زن از دل بنا بدر رود وزیر بخانه بنا آمده و شیشه شرابی همراه آورد
و با بنا بشراب خوردن نشست و چندان شراب باو داد که بیخود شده و بیهوش افتاد وزیر
از کمر او بقچه مریم را باز کرده سر بقچه را سوخته باز در کمر بنا بست و بیرون آمد و از زبان مردم
همسایه بنا دو کلمه بنا نوشت که این چه سفریست که اختیار کرده و زن جوان مقبولی را تنها
گذاشته هیچ شب نیست که آدم تازه بمنزل تو نیاید و با زن تو صحبت ندارد یا بیا و زن
خود را علاجی کن یا طلاقش بفرست وزیر این کاغذ را بکسی میدهد که برو و با استاد بنا
بده آن کس آمده کاغذ را به بنا میدهد استاد بنا که کاغذ را میخواند از کمر خود بقچه مریم را میگشاید
چه می بیند سر بقچه تمام سوخته با خود میگوید که زنان آخر بیوفایی پیشه و ایشانند و از
دارنده کتابت که زبانی احوال میپرسد او خوب نشان محله و کوچه را و منزل بنا را سهلا
بنامی یابد که در آن شبی که وزیر پادشاه بمنزل من در آمده و مراست کرده این بقچه را سوخته و کتابت
از زبان مردم محله او نوشته بنا خاطر از جانب زن خود جمع کرده این مقدمه را به پادشاه عرض
میکند پادشاه میگوید که دور نیست که این مقدمه راست باشد و اگر تو زن خود را ستوده
میدانی زری از برای او بفرست تا روزی که ما ترا مرخص سازیم بنا در کار خود حیران میماند
پادشاه دو وزیر داشت وزیر دوم نامه او از گفتن بنا عاشق زن او شده بود از پادشاه

رخصت میگیرد که من از زبان بنا کاغذی بزن بنا میبرم و او را بر داشته نزد بنا
می آورم در و شهری که زن بنا می بود میگذارد تا آن شهر میرسد و سراغ گرفته در خانه
زن بنا میرسد و پیرزنی را پیدا کرده پاره زر این و مبلغی زر باو داده پیش زن بنا
میفرستد که شوهر تو در خدمت فلان پادشاه زری بهم رسانیده و سه چهار سته کرده
و همیشه با من باو صحبت بیا تا ترا با آن شهر برم و طلاق ترا از بنا گرفته من ترا عقد کنم
چون کتابت بنا و زر و جواهر پیرزن بزن بنا میرساند در حال میگوید که این وزیر هم
شوهر من گرفتار حسن من خواهد شده این کتابت را از زبان شوهر من نوشته
آمده است بهمان پیرزن جواب وزیر فرستاد که شما خوش آمدید چون شب شود شما
تنها بیایید وزیر از این خبر خوشحال شد شب با پیرزن بمنزل زن بنا آمد زن بنا
خود را آراسته کرده بوده با وزیر شروع در شراب خوردن میکند و زن بنا کنیزی ساخته
که چون وزیر دست بر مس دراز میکند غلام بچه را بفرما تا بشتاب در خانه را بزند و تو بیا
که برادران آمده اند چون وزیر سر خوش از شراب میشود میرود که دست بگردن زن بنا
در آورد که کنیز دویده آمد که برادران شما مرد و در میرسند زن بنا بی آبانه برخاست و بوزیر
گفت که تو یکساعت باین زیر زمین برو تا برادرانم را روانه کنم وزیر از ترس در زیر زمین پنهان
شد زن بنا فرمود تا در زیر زمین را قفل کردند آن شب وزیر در زیر زمین پهلو بر روی
خاک نهاده تا صباح در فکر بود و امروز هم تا شب گرسنه و تشنه حیران در آن زیر زمین
که زن بنا بسر زیر زمین آمده و بانگ زد گفت چه حال داری گفت حال سگ گرسنه
و تشنه و بدحال درین سیه چال گرفتارم گفت هنوز برادران من بیرون نرفته اند
تا ایشان نروند من ترا بر نمیتوانم آورد گفت پس طعامی و آبی برای من بفرست زن بنا آن شب
هم طعام و آب نداد تا صبح شد وزیر کارش بضعف و ناتوانی کشید و زن بنا قرص
نانی و کوزه آبی بوزیر بیچاره تا چهار ماه شد چون پادشاه دید که مدتی گذشت و وزیر پیدا نشد
بوزیر اول گفت که وزیر دوم رفت و زن بنا را همراه کرده بعشرت مشغول است تو برو و زن
بنا را با وزیر بیار چون وزیر اول باین شهر در آمد و نوشته از جانب بنا بزن بنا آورد که
تو همراه دارنده کتابت برخیز و بیا آن کتابت را به پیرزنی داده با پاره مرصع آلات و زر نقد
نزد زن استاد بنا فرستاد زن بنا این کتابت را که خواند یافت که این تیر ساخته است

جواب فرستاد که خوش آمدید شب تنها با پیرزن خود را بمن برسان وزیر شب با پیرزن
باندرون خانه زن بنا رفت و شروع در شراب خوری کردند چون وزیر سرش از شراب
لعلی گرم گردید خواست که کامی از زن بنا بگیرد که کنیزک دوان دوان آمد و گفت که برادران
شما هر دو آمده اند وزیر مضطرب شد و گفت چه باید کرد گفت زیر زمینی دارم ترا در زیر زمین
پنهان می سازم و برادران که رفته شما را بیاورده صحبت میداریم و وزیر بزیر زمین رفت چون
سر زیر زمین را گشاده شد وزیری که پیشتر در زمین بود دید که شخصی دیگر بزیر زمین در آمد آواز
داد که کیستی وزیر اول آواز وزیر دوم را شناخت و گفت که درین زیر زمین تو چه میکنی گفت
من خود ندانسته باین محنت گرفتار شدم ترا چه ضرور کرده بود که خود را باین بلا انداختی من
حالا چهار ماه است که این ریاضت میکشم وزیر اول دست ندامتی بر دست زده گفت
بنادانی کاری واقع شد انشاالله بخوبی نجات روی دهد زن بنا بهمان طریق وزیر پیش
نان و آبی بوزیر دیگر مقرر کرد و وزیران هر چند عجز و زاری مینمودند که نجات یابند فایده نداد تا
سه ماه دیگر پادشاه قیاس کرد که وزیر اول هم رفت و فریفته زن بنا شد پادشاه بهانه
شکار رو براه با اندک آدمی خود را بشهر زن بنا رسانید خانه پیدا کرد و در آن همسایگی خانه
گرفت و پیرزنی را پیش زن بنا فرستاد و مبلغی جواهر و زر نیز فرستاد و گفت دعا برسان
که اگر رضا باشد امشب مهمان ما شو چون پیرزن خبر را گذرانید و دعا رسانید زن بنا گفت
که من از خانه بجایی نمیتوانم رفت شب که شد تنها بخانه من تشریف بیاورند در خدمت ایشان
صحبت میداریم زن پیر بخدمت پادشاه رفت و زن بنا شیشه شرابی بیهوشدارو در آن
کرده بزیر زمین برد و وزیران فرستاد که مژده باد شما را که صباح ازین زیر زمین نجات
خواهم داد شکرانه این خبر خوش شرابی بخورید و مرغ کباب تیز کنیزی آورد وزیران خوشحال
شده شروع در شراب خوردن کردند و سه دوری که گذشت هر دو سر را بجایی گذاشته بیهوش شدند
زن بنا در زیر زمین باز کرده استره در دست ریش و سبیل هر دو وزیر را تراشید و
سفیداب و سرخی مالید و بر دوش زنان سر هر دو را بست و رخت زنانه با ایشان پوشانید
و دو جا رخت خواب انداخت و هر دو وزیر پادشاه را بر روی رخت خواب خوابانید
و در زیر زمین را بست چون شب شد پادشاه با پیرزن بخانه زن بنا آمدند و چون
نظر پادشاه بر حسن و جمال زن بنا افتاد از خود رفت و چون بهوش آمد شراب طلبیدند

وشراب

وشراب خوردن مشغول شدند پادشاه چون کیفی شد و رفت که دست در گردن زن بنا
کند که کنیزک مضطرب دویده آمد که برادران شما در رسیدند پادشاه گفت چه باید کرد زن
بنا گفت که دغدغه بخاطر راه ندهید که من زیر زمینی دارم و جای خوبی ترتیب داده ام و رخت
خواب و دو دست گسترده ام و دو کنیز مقبول هر دو کیفی بران رخت خوابیده اند شما را آنجا
میبرم اگر برادران من ساعتی نشستند و رفتند شما با کنیزان من هر دو صحبت میداشته
باشید من خود از پادشاه هم پادشاه را بزیر زمین در آورد و در بغل یک وزیر خوابانید
و در زیر زمین را بست و از روزنه نگاه میکرد که پادشاه با وزیران چه خواهد کرد پادشاه کیفی
در مستی خیال کرد که کنیز مقبول است ازار وزیر را بیرون کرده وزیر را در کار گرفت و نفهمید که
مرد است یا زن چون فارغ شد و ساعتی گذشت باز نعوذ شد و بقیاس کنیز وزیر دیگر را
در کار گرفت و ازین نیز فارغ شد از مستی خوابش برد و زن بنا برین حرکات ایشان در
قفس خود میخندید تا صبح شد پادشاه و وزیران بیدار شدند پادشاه وزیران را شناخت
و احوال پرسید گفتند اینقدار عمر کرده بودیم هرگز بهمچنین بلایی و مصیبتی گرفتار نگردیده بودیم
چنین که ما می بینیم بی طلبیدن شوهر او شما را نخواهد گذاشت گفت شما او هیچ دخلی نکردید
احوال را سراسر بیان کردند پادشاه گفت که رحمت خدای برین زن باد که این قسم وفا
که این زن با شوهر خود نگاه برده این مریم وقت خود میتواند بود این حرفها تمام زن بنا شنید
و با پادشاه بحرف در آمد که قاعده مروت نبود که من حلال خود را فراموش کرده با ایشان صحبت
کنم حالا من شوهر خود را از تو میخواهم چه صلاح است پادشاه گفت تو در باز کن که من صلاح کار تو
بر وجه احسن خواهم ساخت زن پادشاه را با دو وزیر از زیر زمین بیرون آورد پادشاه
نگاه بوزیران خود کرد دید سر و ریش تراشیده و سفیداب و لعلی بر رو کرده رخت زنان
پوشیده بی اختیار خندید و زنان را طلبید و فرمود تا هر دو وزیر را کشتند و بزن بنا گفت تا آبی فرمود گرم
کردند و سر و تن را شسته زن بنا را همراه برداشته بطریق خواهران عزیز خود بشهر خود آورد
و وزارت خود را باستاد بنا داد و گفت که از رای زن خود بیرون مرو که عقل هزار مرد زن
تو دارد استاد بنا از فلاکت بدولت زن بوزارت پادشاه رسیدند دیگر روزی ماوالنهری
بواسطه ملازمت منظر که رسیده ند احوال او را پرسیدم که چون باینجا افتادی گفت که
من سامان بسیاری داشتم و از بندر سورت متوجه زیارت خانه خدا شدم جهاز ما که نزدیکی

یکبار رسید طوفان عظیم پیدا شد و ابر و رعد و برق و باران بحد و نهایت در سیوت
و معلم چون دود ابر کوه را هم پنهان داشت کشتی آمد تا جایی که کوهی نزدیک بود کشتی بسنگ
خورده چهار پاره شد و مردم کشتی تمام غرق شدند و من مشک آب خود را خالی ساخته
پر باد کردم و سه نفر دیگر که مشک داشتند رفاقت کرده خود را بدریا انداختیم به جا سنگ را
بروی مشک بر باد گذاشته شناوری خود را بکنار رسانیدیم بی زاد و توشه بدست و پا
رو براه نهادیم چون پاره راه طی کردیم بکوهستانی رسیدیم که سر باسمان کشیده و راه از کمر
این کوه است همه جا این کوه در آمده تا قریب ده کروه راه رفتیم شب شد در همان راه خوابیدیم
تا صباح شد صبح باز گرسنه و تشنه رو براه نهادیم تا شب قریب هشت کروه دیگر راه طی کردیم
هیچ آبادانی بنظر نیامد از گرسنگی و تشنگی بی تاب شده و تن بمرگ نهاده آن شب نیز
در کمر کوه بسر کردیم تا صبح شد باز برخاسته رو براه نهادیم نصف روز از دور قریب هزار
آدم همه یک گز بالا ریش تا بسینه رسیده پیدا شدند ما چهار کس از ترس ایشان خود را در عقب
سنگی پنهان ساختیم مرد پیری زنگ سیاه ریش سفید بر دوش یکی سوار از عقب او
لشکر متوجه ما شدند کس پیش ما فرستاده و طلب نمود چون پیش پیر رسیدیم سلام کردیم
پیر با ما بزبانی متکلم شد که مفهوم نمیشد بایما و اشاره احوال خود را بایشان باز نمودیم
او فرمود تا رفتند و چهار سیخ دراز آوردند و چند پشته هیمه آوردند و آتش کردند که ما را
بسیخ کشیده کباب کنند و بخورند مضطرب شده شروع در عجز و زاری کردیم آن ریش سفید
زنی همراه داشت آن زن بما رحم کرده التماس به پیر کرد که از سر کباب کردن ما گذرد
و چون نصف شب شد آن نیک زن بیخبر شوهر پیش ما آمد و گفت که من با شوهر باینجا
جزیره گرفتار شده‌ایم شوهرم را کباب کرده خوردند و چهار صد سوداگر که در کشتی ما بودند همه را
خوردند و مرا برای رفع شهوت کباب نکردند شما برخیزید و از همین کمر کوه راه گرفته بروید
باشید تا از سر حد آدمی خواران بدر روید و این چهار بدره زر هر کدام یک بدره همراه داشته
باشید و این چهار خوان نان و خرما و دو مشک آب همراه بردارید تا خود را بجایی رسانید از آن
زن رخصت کرده رو براه نهادیم تا دو روز راه رفتیم شب بکوهی رسیدیم که ده منزل مشعل
در این کوه روشن است و هر شب ده کس مشعلها پیش گرفته میروند ما هم از عقب
ایشان رفتیم در کمر این کوه گنبد کلانی ساخته شده و صفه وسیعی در پیش این گنبد

بسته‌اند

بسته‌اند و تختی از سنگ نهاده جوانی خوش روی سیاه چهره بر این تخت نشسته است
و صد و دویست از زن و مرد از روی هوا ده و بیست مشعل پیش پیش بسلام این
جوان می‌آیند و باز از راه هوا آنقدر می‌روند که از نظر غایب میشوند صبح شد
چند نفر از ملازمان این بزرگ که ما را دیده آمده دست و گردن ما را بسته نزد این پادشاه
برده و چهار بدره زر که آن زن بما داده بود از ما گرفته پیش این پادشاه بردند این پادشاه
کلاهی مسلمان داشت گفت که این زر را که آن جماعت آدمی خوار از چون بوده که
شما را نخورده‌اند و زر بشما داده‌اند ما گفتیم که زن پادشاه ایشان بحال ما رحم کرده التماس
از و نموده این خرجی بما داده و روانه ساخت آن جوان گفت که طایفه ما نیز آدمی خوارند چون
آن زن شما را از ایشان خلاص ساخته ما هم زر شما را گرفته نخواهیم خورد و زرها را تسلیم ایشان
کردیم و ایشان کس همراه ما کرده و از سرحد خود گذرانیدند ما از انگشت چیزی بخواهر خود که در
دو روزه راه حاکم است نوشته که باین جماعت آزار مرسانید چون دو روز راه طی
نمودیم بخواهر آن پادشاه رسیدیم نوشته برادر خود را که دید بوسید و بر چشم گذاشت
و هر کدام ما را بدره زر ابراهیمی و یک مشت جواهر از الماس و لعل و مروارید و یاقوت داد
و روانه نمود چون دو روز راه طی کردیم به بندری رسیدیم که هشت کشتی از مال سوداگر پر
شده و براه بندر جده سفری میشد با دل خوش و جمعیت تمام در آن کشتی نشسته به
بندر جده داخل شدیم و در کنار دریا بلازمی از ملازمان شریف مکه برخوردیم و چون احوال
از ما پرسید احوال خود را از اول تا آخر با او گفتیم او ما را برداشت و بخانه خود برد که ده روز
مهمان من باشید اول حقه کیفی آورد که شریف از برای خود ساخته ما هر کدام یک حقه
معتاد خوردیم و طعامی آماده کرده با ما خورانید خواب غلبه کرده بخواب رفتیم و بیهوش
شدیم بعد از دو روز که بیدار شدیم صاحب خانه انجنان رخت خود از این خانه برده که
فرش از ته پای هیچکدام ما نیست دست در کمر خود که کردیم نه کیسه زر ماند نه جواهر همه را
با زر گرده برده با دل تنگ برخاستیم و رو براه نهاده داخل حرم کعبه شدیم و شرایط
و آداب حج بجای آورده حاجی گشتیم و هر کدام بطرفی بدر رفتیم و من بکشتی صورت
نشسته به بندر سورت رسیدم و ناخدا بصدره به خرج راه بمن داده خود را باین آستان
رسانیده‌ام چون آن ماوراءالنهری احوال و سرگذشت خود را تمام بنواب همایون ما

گذرانید ده هزار روپیه باو انعام دادم و او را دویستی منصب داده داخل قراولان
کردم و دیگر روزی مغلی بواسطه ملازمت شرط گذرانید در مرتبه اول دو سر اسپ عراقی
اول پیشکش گذرانید دیگر دوازده خوان پارچه از قسم زربفت و مخمل و مطبق و پوستین
سمور سه عدد و دیگر خوان از مروارید و یاقوت و لعل و زمرد و نیلم تمام که قیمت کردند
دو لک و پنجاه هزار روپیه شد ازو پرسیدم که این اسباب تمام از تست یا باری
قرض کرده گفت هنوز سه برابر این اسباب از مال خود دارم گفتم هرگاه تو اینقدر
جمعیت داری چرا چاکری اختیار میکنی گفت مطلب اینست که هر روزه در مجلس بهشت
آیین چون تو پادشاهی دیده را روشن سازم از حرف زدن او طبیعت را خوش
آمده فرمودم که او را پانصدی منصب کنند ذات و دو صدی سوار ازو پرسیدم که
این جمعیت از پدر بتو میراث رسیده یا کسبی خود و سوداگری پیدا کردی در جواب
گفت حضرت سلامت من پدری داشتم در کازرون که سه روزه شیراز است نخست زنی
روزگار میگذرانید و چون برحمت حق واصل شد مرا به پیشه دیگر نداده بود من بکار پدر
مشغول شدم و دو سه سال کار کردم و بقناعت گذرانیدم تا ده تومان جمع کردم
اراده حج کردم و با قافله حاج روانه بغداد شدم و چون بشهر بغداد رسیدم بعد از سه روز
بیمار شدم و در مسجدی قرار گرفتم تا بعد از ده روز که حق سبحانه و تعالی مرا صحت بخشید
و بحال خود آمدم کیسه زر از من در بیهوشی تب برده بودند قدرت همراه قافله رفتن مرا نماند
و عریان و پریشان در آن مسجد بنان خشکی قناعت کرده بنماز و شکرگزاری میگذرانیدم
تا یکروز شخص متمولی خوش روی بمسجد درآمد و نظرش بر من افتاد و از من احوال
پرسید من احوال خود را از اول تا آخر باو گفتم او مرا همراه بمنزل خود برد و بحمام فرستاده
یکدست رخت تازه و دوخته در من پوشانید چون دو سه روزی شد یکروز طالب علمی را پیش
من فرستاد که این خواجه دختری دارد و بشوهر داده و میانه دختر و شوهر رنجشی شده
و بزبان شوهر گذشته که من ترا سه طلاقه کرده ام و در میان اهل سنت بمحض نام
طلاق بردن تا زن را بدیگری عقد نکنند و یکشب زن با آن مرد در یکجا نخوابد رجوع شوهر
اول بزن خود نمیتواند کرد و حرام موبد است پس خواجه میخواهد که دختر خود را یکشب
بتو عقد کند و روز دیگر از تو طلاق گرفته باز بشوهر خودش رجوع کند و ترا در عوض این کار

نثر

هزار اشرفی و یک کنیز خوب صورت و اسب و استری با فرش تمام و سفینه آلات و
چند دست رخت پوشیدنی اینها همه بتو عنایت کند گفتم هرگاه خواجه این اراده دارد
من منت میدارم روز دیگر پیش قاضی طلبیدند و قاضی بمن گفت که تو کفو ایشان نیستی و
این دختر را همین یکشب بتو عقد میکنند و صباح بی مضایقه ترا میباید طلاق داد
و گواه از زبان من گرفتند و چون شب شد دختر را در بغل من خوابانیدند چه دیدم
شوخ چشمی دلربایی که بیک دیدن هوش آدمی را بباد داده بلطافت معیار زر دختر که
چشمش بر من افتاد شوهر اول خود را فراموش کرد بواسطه آنکه بسیار نامقبول و کریه منظر
بود تمام شب کام خود از همدیگر گرفتیم چون تا یک پاس صبح شد دختر دلگیر گردید گفتم ای نازنین
دو ساعت دیگر ما را از تو جدا می سازند چرا دلتنگ گشته گفت که من فراق ترا نتوانم آورد و
دلگیر شده ام من هم گفتم که ای نازنین رهایی تو با من هم چنین کار تنگ کرده که بی تو
جان نخواهم برد دختر گفت که اگر یکروز زیاده و روز تو سختی برخود قرار دهی مرا از تو طلاق
نتوانند گرفت و بگو که در مذهب ما این قاعده نمی باشد و این دختر بنکاح من درآمده
و من بزور طلاق زن خود نمیدهم چون آفتاب طلوع کرد قاضی بر حجره آمده گفت که
ای جوان بیرون آی تا کنیز و هزار اشرفی بتو بسپارم و طلاق دختر را از تو بگیرم جواب
دادم که در میان شما این رسم است اما در مذهب ما این درست نیست که زن کسی را
بزور طلاق بگیرند قاضی جواب داد که اگر تو بخوشی طلاق ندهی ترا بعقابین کشیده بسیاست
تمام از تو طلاق بگیرند گفت رضینا بقضاء الله من بخوشی خود و حکم حاکم هم طلاق نخواهم
گفت قاضی از در خانه این مرد باز گشت و پیش پدر دختر آمده گفت که این مرد بزور
جواب نمیدهد پیش حاکم شهر رو و گواهان ببر و شکنجه و بعقابین کشیدن تکرار و طلاق
بگیر خواجه پیش حاکم شهر آمده عرض حال نمود حاکم سرهنگی فرستاد تا مرا پیش او
حاضر ساختند حاکم گواهان طلبید و من منکر شدم فرمود که مرا بعقابین کشیدند و
شروع در زدن کردند و چندان مرا زدند که بیهوش شدم جمعی آمدند و گفتند که اگر خلیفه این
حال بشنود همه شما را بجرم خواهد کشت حاکم که این را شنید بفرمود تا مرا از عقابین بزیر
آوردند و بمنزل خود فرستادند دختر چون دید که از تاب گنگ و سیاست بیهوش گشته ام
گلاب بمشام من زد و تا بعد از ساعتی بهوش آمدم گفت که همین بود زجری که بتو میتوانستند

روز دیگر قاضی محیل آمده گفت کر وصلت همچو خودی در شرع رواست وچون تو کفو ایشان
نیستی وایشان مردم مالدار اصیلند ترا علاج ترک ارادو باید کرد در جواب گفتم کو من هم در شهر
خود پدرم اعتبار تمامی دارد وخواجه عبدالله بازرگانست و مادرم خود را بسلسلهٔ اتابک
میرساند وترا و من از جماعت بهترست ومن قاصدی روانه کرده ام وامروز وصباح از جانب
پدرم پنجاه شتر زر وجنس واسباب از برای من خواهند فرستاد قاضی گفت که اگر تو در این
نقل درستی داری با ما شرط کن که تا چند روز دیگر این اسباب از برای تو خواهند آورد
گفت تا یکماه دیگر شاید برسد قاضی گفت پس نوشته بده که اگر تا یکماه دیگر اسباب پدر
بتو برسد تو هم کفو ایشانی واین وصلت ترا شاید واگر محض دروغ خواهد بود ما از تو طلاق
دختر خواهیم گرفت من هم توکل بخدا کرده نوشته بدست قاضی دادم وبا دختر بزودی نشستیم
تا روز بیست وهشتم شب بیست ونهم چون آواز خوشی داشتم گاه بخواندنگی وگاه بگریه
با دختر بسر میبردیم وخانه در کنار دجله بود وخلیفه گاهی با یکدو مصاحب خاص نصف شب
بگردیدن بر میخاست چون بپای کوشک ما رسید وآواز خواندنگی شنید بعد از خواندنگی
آواز گریه شنید خلیفه با نزدیکان گفت که طرفه صحبتی میدارند گاه بگریه وگاه بخنده میگذرانند
خلیفه ببام این خانه برآمد وگفت آمده ایم که گریه وخنده را معلوم کنیم که چه معنی دارد احوال خود را
از اول تا آخر بیان کردم وگفتم که خوشحالی وخنده من از آن است که بوصال این قسم دختر
مقبولی رسیده ام وگریه از آنست که یکماه بقاضی وعده کرده ام دو روز دیگر مانده وچیزی
در جایی نیست وطلاق دختر از من خواهند گرفت گفتند که غم مخور که اگر خدا خواهد ملکی بصورت
آدمی با پنجاه شتر زر در در خانه تو میفرستد روز دیگر روزی دیگر است که یکی در میزند چون
در باز کردند غلامی نکو روی زیرک عاقل ببالا آمد وکتابتی در دست که پدر تو خبر شنید که ترا
در راه بغداد غارت کرده اند پنجاه شتر اسباب واسب واستر از برای تو فرستاد
ودر ساعت اسباب در بیرون خانه آوردند وبتصرف ما در آمد این خبر بقاضی وپدر دختر رسید
قاضی بپدر دختر گفت که حالا دختر از آن اوست چون شب دختر بخاطر جمع با پسر بعشرت
مشغول شده نصف شب که گذشت دیدند که همان سه نفر حاضر گشتند دختر گفت ایشان را
تعظیم باید کرد که ایشان ملکند که بصورت آدمی پیش ما می آیند وبر ناامیدی ما رحم کرده اند
واین اسباب غلط نکنم که ایشان فرستاده اند این سه نفر خوش شده گفتند که بار خانه شما بغیر

رسید

رسید گفتیم بلی رسید گفتند که صباح خلیفه شما را خواهد طلبید وخلعت خواهد داد وحکم خواهد
فرمود که دختر را عقد شماست چون روز دیگر آفتاب سر زد خلیفه کس فرستاده طلبید چون
پیش تخت خلیفه رسیدیم وزیر وندیم خلیفه را دیدیم همان سه کس بودند که دوشب بمنزل ما
آمدند ما را خلعت واسب وزین طلا وخنجر وشمشیر وجیقهٔ مرصع سرافراز ساختند وجهت
ما دادند چون بخانه آمدیم پدر دختر وقاضی مرا باین شوکت واین مرحمت دیدند همه آمدند وسر
بپای من نهادند که از سر تقصیر ما بگذر وحاکم شهر تیز آمده عذر خواهی خواست ودویست تومان
وپنج سر اسپ عربی گذرانید وپدر دختر سوای یک لک زر که جهاز دختر کرده بود دو هزار
تومان دیگر زر نقد از برای من فرستاد وقاضی هم صد تومان فرستاد ومدت پنج ماه دیگر
موسم حج شد در بغداد بخوشحالی تمام بودم چون میر حاج روانه میشد از خلیفه رخصت گرفته
دختر را همراه برداشته بکعبه رسیدیم وحج وزیارت پیغمبر بجای آورده از بندر جده
این اسبان عربی را سواری نموده بخدمت حضرت آمدم واین اسباب
وجواهری که همراه است وپاره که بحضرت پیشکش کرده ام همه
از تکلف خلیفه بغداد است احوال اینست
که بعرض رسانیدم والسلام علی
من اتبع الهدی
م